

دیوان  
صائب برز

جلد اول

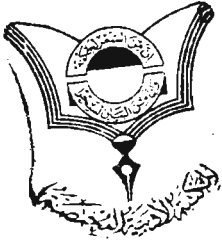
غزلیات : الف ، ب

به کوشش

محمد قمران

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

مولانا صائب تبریزی مشهورترین شاعر دوران صفوی و یکی از غزلسرایان نامدار ایران است. این گوینده رنگین خیال و مضمون آفرین، پایه سبک اصفهانی (معروف به هندی) را به اوج کمال رساند و در این طرز صاحب شیوه‌ای خاص شد که در حقیقت باید «سبک صائب» نامیده شود. کلیات او را که شامل غزلیات، قصاید و چند قطعه و مثنوی کوتاه است، بین ۱۲۰ تا ۲۰۰ هزار بیت - و بیشتر هم - نوشته‌اند. رقم صد هزار بیت را به تحقیق می‌توان پذیرفت. تدوین حاضر، به تقریب دربرگیرنده ۷۴ هزار بیت از اشعار مولانا است که به یاری خدادریش مجلد به چاپ خواهد رسید.



دیوان

صائب تبریزی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ  
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش  
را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و  
خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحه دلها شود آثار من؟  
من همان ذوقم که می یابند از گفتار من



# دیوان صائب تبریزی

جلد اول

غزلیات (الف - ب)

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنجمه‌ارنسخه ازاین کتاب درسال ۱۳۳۴ درچاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

## به نام خدا

سالها پیش از این، پنج هزار بیت برگزیده از غزلیات مولانا صائب تبریزی را براساس چند نسخه چاپی و خطی برای طبع فراهم آورده بودم.

در اوایل زمستان ۱۳۵۶ نسخه‌ای مفصل و معتبر از دیوان صائب را که در حدود ۵۹ هزار بیت دارد به راهنمایی دوست شاعر عزیز و استاد گرانمایه، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، برای کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد خریداری کردم و از همان زمان خارخار این آرزو به دل افتاد که نخت باید به تدوین کلیات مولانا پرداخت، زیرا چه بسیار غزلها و ابیات ناب در این نسخه بود که در نسخه‌های دیگر ندیده بودم.

در ابتدا به دانشگاه مشهد پیشنهاد کردم که نسخه خریداری شده برای دانشکده پس از ترتیب مقدمه لازم و تنظیم غلطنامه‌ای برای آن، به چاپ افسست منتشر شود و دانشگاه هم در اوایل سال ۵۷ با این نظر موافقت کرد. ولی پس از بررسی بیشتر، چون این شوق و همت را در خود نمی‌دیدم که کاری بارزتر عرضه کنم به رونویسی نسخه پرداختم و در پاییز همان سال در شورایی که برای رسیدگی به موضوع چاپ دیوان تشکیل شده بود پیشنهاد کردم که به عوض افسست کردن نسخه به من امکان داده شود که متن مصحح و انتقادی دیوان را برای چاپ آماده سازم.

شورای مذکور و بعداً دانشگاه با این نظر موافقت کردند و قرار بر آن شد که اثر را در اول مهر ۵۹ تحویل دهم. در تیرماه ۵۹ که دو نسخه خطی از دیوان مولانا خریداری کرده بودم و نیز میکروفیلمی از برلین غربی برایم رسیده بود، همچنین می‌خواستم در صورت امکان نسخه متعلق به استاد امیری فیروزکوهی را هم بررسی کنم، از دانشگاه سه ماه مهلت خواستم. با این پیشنهاد موافقت شد. در موعد مقرر اثر را تحویل دادم ولی پس از گذشت يك سال و نیم متأسفانه دانشگاه به علت مشکلات مالی نتوانست کار چاپ را آغاز کند.

استاد گلچین معانی قول داده بودند که مقدمه‌های جامع برای دیوان ترتیب دهند و بنده از این بابت آسوده خاطر بودم. متأسفانه بیماریهای پایی به ایشان فرصت نداد که به این کار بپردازند. در حال حاضر، خوانندگان در صورت تمایل می‌توانند به مقالات استاد گلچین معانی و مقدمه‌های استاد امیری فیروزکوهی بر دو چاپ گنابفروشی خیام و انجمن آثار ملی



از دیوان مولانا و نیز جلد دوم تذکره شعرای کشمیر، تألیف آقای سید حسام‌الدین راشدی، مراجعه بفرمایند.

پس از این مختصر، به شرح نسخی که در تدوین اثر مورد استفاده قرار گرفته‌اند - به ترتیب اعتبار و اهمیت آنها - می‌پردازم.

### مشخصات نسخه‌ها و نشانه اختصاری آنها

۱- نسخه محفوظ در کتابخانه دیوان هند (اینندیا آفیس) به شماره ۵۶۰ نسخ خطی فارسی، در ۴۸۸ برگ چهارستونی و هر صفحه دارای ۲۴ بیت؛ با نشانه س.

میکروفیلم این نسخه برای کتابخانه دانشکده ادبیات تهیه شده بود. آنرا چاپ کردم و دستنویس خود را از آغاز تا پایان با آن مقابله کردم.

در میان شمه‌ای زیبا، بر پشت برگ اول این نسخه نفیس و مفصل - که هیچ افتادگی هم ندارد - نوشته شده: «دیوان صائب از اول تا آخر به نظر و اصلاح صائب رسیده». در بالای صفحه این دو بیت از مولانا نوشته شده است:

محو کی از صفحه دلها شود آثار من؟  
من همان ذوقم که می‌یابند از افکار من

نیست از کردار ما بی‌حاصلان را بهره‌ای  
چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند بهجا

در آخر مثنوی رزمیه، عبارت «بلغ» و در پایان دیوان هم «بلغ صائب» دارد. اصلاحاتی در نسخه به دست صائب صورت گرفته است. شروع آن با قصاید است، سپس مثنوی رزمیه (مثنوی مختصری در فتح قندهار)، آنگاه قطعه کوتاهی در تاریخ جلوس مجدد شاه صفی بر تخت بانام شاه سلیمان. پس از آنها غزلیات است به ترتیب الفبایی، بعد ۱۷ غزل ترکی است و در آخر، مطالع و متفرقات آمده است.

در حاشیه بعضی از صفحات هم غزلهایی به خط کاتب دیوان افزوده شده است. این نسخه غزلهای بسیاری دارد که در نسخ دیگر نیست.

۲- نسخه متعلق به کتابخانه ملّی ملک در تهران، در ۲۸۲ برگ چهارستونی و هر صفحه دارای ۶۰ بیت، تا پایان حرف «د»؛ با نشانه م.

یکی دو برگ از آغاز نسخه افتاده است و در پایان آن عبارت «بلغ صائب» دیده می‌شود. بر پشت برگ آخر و به خطی دیگر، سه غزل نوشته شده که یکی از آنها مکرر است. این نسخه ۵۲ غزل در حواشی به خط صائب دارد. مولانا در نسخه اصلاحاتی کرده، گاه بیتی افزوده و بر دو سه بیت هم خط کشیده است (موارد حذف را در حواشی غزلهای تذکر داده‌ام).

ترتیب غزلهای - و نیز تا اندازه زیادی، ابیات - مانند نسخه قبلی و نیز نسخه دانشکده است با این تفاوت که بعضی از غزلهای را فاقد است.

میکروفیلم این نسخه به لطف استاد گلچین معانی و محبت محقق و شاعر فاضل، آقای احمد سهیلی خوانساری، تهیه شد (بخصوص در زمانی که در کتابخانه‌های متعلق به آستان قدس

۱- بر سنگ قبر مولانا و نیز در یک غزل با پیش‌مصراع دیگری؛ گفتار؛ برای توضیح بیشتر، به حاشیه این بیت در بخش مطالع رجوع شود.



رضوی بر روی مشتاقان بسته بود). تشکر از مراحم این دوزبرگوار بر بنده فرض است. میکروفیلم را شخصاً چاپ کردم و دستنویس خود را که تا اواسط حرف «ت» از روی نسخه دانشکده تهیه کرده بودم با آن مقابله نمودم و پس از آن با مقابله هردو نسخه به استنساخ ادامه دادم.

۳- نسخه متعلق به کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد به شماره ثبت ۳۸۱۴۵، در ۵۱۰ برگ چهارستونی و هر صفحه دارای ۶۰-۶۱ بیت؛ با نشانه ۵.

نسخه از ایران به هند رفته و مورثانه به آن آسیب رسانده است. در آنجا صفحه‌شماری شده ولی اغلب شماره‌ها در صحافی بعدی از میان رفته است و بیش از بیست مورد باقی‌نمانده. آخرین شماره‌گذاری در حرف «ه» است و از آن معلوم می‌شود که نسخه ما ۱۷ تا ۱۹ برگ افتادگی دارد. این افتادگیها مربوط به حروف ت، د، م است. برگ اول نونویس است. برگ آخر و قسمتهای مختصری از بعضی صفحات وصالی شده. تعدادی از سرلوحهای قدیمی نسخه را هم برداشته‌اند. سایر مشخصات آن از نظر نسخه‌شناسی، چنانکه استاد گلچین معانی مرقوم داشته‌اند، چنین است:

خط: نستعلیق تحریری به شیوه صائب و تحریر زمان شاعر.

کاغذ: نوعی ترمه اصفهانی. جدول به تحریر و زر و لاجورد. آغاز هر حرف دارای یک سرلوح. اندازه مَسَطَر ۱۷/۵ × ۳۱/۵ سانتیمتر.

جلد: چرمی ضربی نوساز با ترنج و لچکی، قطع ۳۶ × ۲۱ سانتیمتر.

آغاز: اگر نه مدّ بسم الله بودی تاج عنوانها

انجام: در چمن خانه گرفتن گل فارغ‌بالیست (پارگی و وصالی)

این نسخه را من در زمستان سال ۱۳۵۶ به راهنمایی دوستم مهربان، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، از آقای عبدالله ارگانی برای کتابخانه دانشکده خریداری کردم. از یادداشتی که بر ورق اول دیوان نوشته شده است چنین برمی‌آید که نسخه را نواب رامپور در سال ۱۳۴۳ ه. ق. به پدر ایشان اهدا کرده‌است. نسخه قصاید را فاقد است. ترتیب آن جز در یکی دو مورد عیناً مانند نسخه س است، بنابراین افتادگیهای آن به کمک نسخه مزبور تکمیل می‌شود. ترتیب غزلهای ترکی مانند نسخه س، ولی تعداد آنها کمتر است.

۴- نسخه افست‌شده وسیله انجمن آثار ملی به سال ۱۳۴۵، در ۹۶۶ صفحه، با غزلهایی در حواشی به خط صائب و با مقدمه استاد امیری فیروزکوهی؛ با نشانه آ.

چندین غزل در این نسخه آمده است که در سه نسخه قبلی نیست. هشت برگ آغاز و نیز صفحه آخر که ساقط بوده از نسخه «یا» افزوده شده است. به این نسخه بعداً اشاره خواهد کرد. چند موضع هم از اواسط نسخه افتادگی دارد. ترتیب آن با نسخه بعدی - یعنی پر - یکی است و می‌توان این افتادگیها را به کمک نسخه مزبور تکمیل کرد.

۵- نسخه افست‌شده در پاکستان به سال ۱۹۷۱، به قطع رقی، در ۹۹۹ صفحه؛ با نشانه پر.

متن را به خط صائب پنداشته‌اند، که خط است. ولی غزلهای حواشی به خط صائب است.

۶- نسخه دیگر افست‌شده در پاکستان به سال ۱۹۷۱، به قطع وزیری، در ۷۱۱ صفحه، با غزلهایی در حواشی به خط صائب؛ با نشانه پو.

این نسخه، که در ترتیب غزلیات مانند دو نسخه قبلی است، از آنها مختصرتر است، ولی هفت غزل دارد که در آن دو نیست. ابیات متفرقه هر حرف، در پایان همان حرف آمده است و نهمطابق معمول اکثر نسخ، یکجا و در آخر دیوان.

من این چاپ را شخصاً نداشتم و از نسخه متعلق به استاد گلچین معانی استفاده کردم. ۷- نسخه نسبتاً مختصر ولی خوب و خوش خط مضبوط در کتابخانه آستان قدس به شماره ۴۶۸۴؛ باشانۀ ق.

مشخصات نسخه، آنچه آن چنان که استاد گلچین معانی در جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی مرقوم داشته‌اند، چنین است:

در حدود ۱۶ هزار بیت که از نظر خود شاعر گذشته و در پایان غزلیات عبارت «بلغ صائب» مرقوم است با اضافات و تصحیحاتی به خط مولانا. نستعلیق خوش، صفحه اول نونویس..... ۴۷۳ برگ ۱۹ سطر؛

عکس این نسخه در مدت کوتاهی که آقای دکتر عباس سعیدی سرپرستی کتابخانه آستان قدس را برعهده داشتند، به همراه چند نسخه دیگر برای کتابخانه دانشکده تهیه شد. تشکر از مراحم ایشان بربنده فرض است.

صائب در این نسخه چند بیتی به خط خود افزوده است، ولی در حواشی آن غزلی مسطور نیست. ترتیب غزلیات، و تا حد زیادی ابیات چهار نسخه اخیر با دو نسخه ی و یا - که شرح آنها بعداً خواهد آمد - یکی است. صرف نظر از این که هر نسخه در مقایسه با نسخ دیگر ممکن است چند غزل اضافه یا کم داشته باشد.

۸- نسخه افسست شده وسیله دانشکده ادبیات تبریز به سال ۱۳۵۶، در ۵۴۹ صفحه؛ با نشانه ت. بانیان نجاب، این نسخه را به طور قطع به خط صائب دانسته بودند. این جانب ضمن مقاله‌ای در شماره ۸-۱۲ سال بیست و یکم مجله راهنمای کتاب (۱۳۵۷) این نظر را رد کردم. البته حواشی همه به خط صائب است. این نسخه به نسبت حجم اندک خود، کم غلط نیست. مع هذا گاه ابیاتی در آن دیده می‌شود که در نسخ دیگر نیامده و از این حیث مقتنم است.

۹- نسخه دیگر افسست شده وسیله همان دانشکده به سال ۱۳۵۷، در ۶۴۲ صفحه؛ با نشانه تب. این نسخه را نیز به خط صائب دانسته‌اند. مولانا، تنها در دو سه مورد، بیتی به طور خلیفان بر غزلی افزوده است. نسخه مزبور را در تیر ماه ۵۹ تهیه کردم، ولی تنها یک بیت اضافه بر آنچه داشتم از آن به دست آمد.

این نسخه از نسخه قبلی خوش خط تر و کم غلط تر است. هیچیک از این دو، غزل معهود سر آغاز دیوان را ندارند. ترتیب دو نسخه مانند هم است جز افزوینها و کاستیهایی که هر یک نسبت به دیگری دارد.

۱۰- نسخه متعلق به شاعر گرانمایه و فاضل بزرگوار، استاد امیری فیروز کوهی، به قطع وزیری، در ۴۷۷ برگ ۲۰ سطر؛ باشانۀ ی.

پنج برگ از آغاز و چند برگ از میانه و شش برگ از بخش متفرقات پایان دیوان نقاط است. نسخه به نظر صائب رسیده و تصحیحات و چندبیتی افزودگی به خط شاعر دارد. ترتیب آن مانند نسخه پر است.

۱۱- نسخه دیگر متعلق به استاد امیری فیروزکوهی، بهقطع وزیری، در ۳۰۵ برگ ۱۷ سطری؛ بانثانه یا. ترتیب غزلیات و ابیات متفرقه آن مانند نسخه پو است.

درحواشی این نسخه غزلهایی نوشته شده و کاتب کوشیده است که خط صائب را تقلید کند. تاریخ اختتام نسخه، محرم ۱۰۷۰ است، ولی این رقم نه خط کاتب نسخه است، نه جاشیه نویسی و نه صائب. ضمن مقابله معلوم شد که هشت برگ آغاز نسخه چاپ انجمن آثار ملی و نیز آخرین صفحه آن، که ساقط بوده، از این نسخه تکمیل شده است.

این دو نسخه نفیس را استاد امیری با گشاده دستی در اختیار بنده گذاشتند و دستنویس خود را با آنها مقابله کردم. سیاس از محبت بی دریغ استاد بر بنده فرض عین است.

در همین جا باید از شاعر چیره دست و دوست عزیز خود، غلامرضا قدسی، تشکر کنم که نسخهها را از تهران به مشهد آورد.

این دو نسخه غزل مستقلی که در نسخ دیگر نیامده باشد نداشتند، ولی جمعا ۳۴ بیت از آنها حاصل شد که به غزلهای مربوط افزودم.

نسخه یا در دو غزل باردیف «درویشی» ۱۶ بیت اضافه داشت که در هیچ نسخه دیگر نیست. در حاشیه آن غزلها به این موضوع اشاره کرده و ابیات را نشان داده ام.

۱۲- نسخه متعلق به اینجانب بهقطع رقی، در ۴۱۶ برگ ۱۹ سطری؛ بانثانه ن.

این نسخه به خط شکسته نستعلیق زیباست با جدول زرین، و نسبتاً کم غلط هم هست. باتوجه به صفحه شماری که در هند شده، از آغاز آن ۶۲ برگ ساقط است و بیش از چهار برگ از حرف الف باقی نمانده. پایان دیوان در اواخر حرف «ی» هم افتاده است. این نسخه در ابتدا نفیس را - که بعدها موریانه درهند آسیب فراوان به آن رسانده - در تیرماه ۵۹ در مشهد خریداری کردم.

۲۵ غزل و تعدادی ابیات - جمعا در حدود سیصد بیت - در آن هست که در نسخ دیگر نیست. در همین حدود نیز شعر دارد که در نسخه ل - که بعداً به شرح آن خواهیم پرداخت - آمده است.

۱۳- نسخه دیگر محفوظ در کتابخانه دیوان هند (اینندیا آفیس) به شماره ۷۴۸ در ۶۲۳ برگ ۲۶ سطری (متن و حاشیه)؛ بانثانه ف.

زیراکس آن را دوست محترم، آقای حسینی بدخشانی، در سال ۱۳۵۹ از لندن برای من ارسال داشتند. در اینجا از مراحم ایشان تشکر می کنم. این نسخه در هنگامی به دستم رسید که دستنویس خود را به دانشگاه تحویل داده بودم و مقابله آن فایده ای نداشت. پس از بازپس گرفتن دستنویس به این کار پرداختم. نسخه مزبور در سلخ ماه ذیقعد ۱۱۶۸ درهند به خط عزیزالله بیگ بدخشی برای میرزا قمرالدین صاحب نوشته شده است و در حدود ۳۲ هزار بیت دارد.

نسخه ای است پر غلط. کاتب گاه مطالع بعضی از غزلها را از قلم انداخته. در ترتیب، بسیار شبیه نسخ س، م، د است. تعدادی از غزلها که تنها در نسخه ل - و یا نسخ مشابه آن - آمده است در این نسخه دیده می شود و در تصحیح اغلاط نسخ مزبور مفید است. صد و چند غزل در آن هست که در نسخه های دیگر نیست. در بعضی از غزلها هم تعدادی بیت اضافه دارد و نیز در بخش متفرقات آن ابیاتی آمده است که در نسخ دیگر دیده نمی شود. بیش از هزار بیت از

این نسخه به دست آمد که با گذاشتن علامت ستاره در آخر، آنها را وارد متن کردم. ۲۵ بیت از آنچه که تحت عنوان ایبات منسوب به صائب در پایان دیوان گذاشته بودم در این نسخه یافته شد. ۲۱ بیت از آنها غزل کامل داشت و ۴ بیت دیگر ضمن غزلها و مطالع و متفرقات نسخه آمده بود. این ایبات که تردیدی در اصالت آنها باقی نمانده بود، از بخش منسوبات حذف شد. ترتیبی که در مورد نسخ مشابه نسخه ل منظور شده، برای این نسخه هم رعایت گردیده است.

۱۴- نسخه متعلق به کتابخانه دانشگاه کمبریج انگلستان، به شماره ۷. 51 در ۳۰۰ برگ ۱۷ سطری؛ بانثانه ک.

میکروفیلم این نسخه در کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد هست. برای استفاده آن را چاپ کردم.

نسخه مزبور که متعلق به ادوارد براون بوده بسیار مغلوط است ولی چند غزل و نیز ایباتی در بسیاری از غزلها دارد که در نسخ دیگر نیست. این نسخه دارای چند قصیده است از جمله دو قصیده در توصیف اشرف و صفی آباد که در نسخه‌های دیگر نیامده است.

برگ آخر دیوان ساقط بوده است و کاتبی دیگر دنباله غزل را با خطی درشت و زشت تمام کرده و در پایان افروده است که «در دهم شوال سنه ۱۰۴۴ جلد اول دیوان ملك الشعرا میرزا صائب تبریزی به اتمام رسید». احتمال می‌رود که این برگ قدمت چندانی نداشته باشد و صحت تاریخ مزبور مورد تردید است.

این نسخه که به غزلهای حرف «د» پایان یافته است، در ضبط اشعار، گاه مانند نسخ معتبر و گاه مانند نسخه ل است.

۱۵- نسخه متعلق به کتابخانه دولتی پروس، به شماره ۱۹۷، در ۱۱۲ برگ ۱۹ سطری؛ بانثانه ب. در ضبط اشعار بسیار شبیه به نسخ ه و ل است و معلوم است که از تحریرهای اولیه دیوان بوده. بر پشت برگ اول نسخه چنین نوشته شده است:

برای تقریض (کذا) دیوان صائب خوش ادا

خامه از منقار بلبل، کاغذ از اوراق گل نظم صائب را مداد از موج بوی گل کنید

در پایین همین صفحه یادداشتی به زبان آلمانی با تاریخ ۱۷۴۱ دیده می‌شود. نسخه در عثمانی بوده و شاید هم در همان دیار کتابت شده باشد. بسیاری از لغات و اشعار در حاشیه به ترکی معنی و شرح شده است.

میکروفیلم این نسخه را برادرزمن در برلین غربی تهیه کرده و فرستاده بود که باید از لطف او تشکر کنم. با آنکه نسخه معتبری نیست، در تصحیح پاره‌ای از اغلاط نسخه ل مفید افتاد و از آن در حدود ۳۰ بیت به دست آمد که در نسخ دیگر نیست.

۱۶- نسخه دیگر متعلق به اینجانب به قطع رقمی، در ۱۴۲ برگ ۱۹-۲۰ سطری، ایبات در سه ستون و به طور چلیپایی، بانثانه ج.

نسخه در هند نوشته شده و موربانه به بعضی از صفحات آن آسیب رسانده است. چند برگ بین حرف «ن» تا «ی» افتادگی دارد. بسیاری از غزلهایی که تنها در دو نسخه س و د آمده در این نسخه هم هست، منتها با ایبات کمتر.

در عین آنکه بسیار مغلوط است، ولی چون بیست و پنج غزل و نیز در حدود ۱۳۰ بیت

پراکنده دارد که در نسخ دیگر نیست، معتنم است. پنج‌غزل از آن میان، مربوط به حرف «ی» و مابقی متعلق به حرف «ن» است. ابیات پراکنده اکثراً مربوط به حرف «ن» است. هشت غزل که ابیات برگزیده آنها در بخش متفرقات نسخ س و د آمده است، در این نسخه به‌طور کامل وجود دارد.

نسخه را در آذرماه ۵۹ خریداری کردم.

۱۷- نسخه دیگر به‌قطع جیبی، در ۲۸۶ برگ ۱۹ سطر؛ با نشانه ۵.

نسخه‌ای است متأخر، در هند نوشته شده و غلط بسیار دارد. معلوم نیست چندبرگ از ابتدای دیوان ساقط است، زیرا آغاز آن با قصاید بوده است. از سه قصیده باقی‌مانده، نخستین آنها که ناقص‌الاول است - و از آوردن آن در دیوان چشم پوشیده‌ام - در نسخ دیگر نیست. دو موضع در اواسط افتادگی دارد. پایان آن نیز در حرف «ی» ناقص است. این نسخه را به‌همراه نسخه ن خریداری کردم.

یکی دو غزل و نیز تعدادی بیت دارد که در نسخ دیگر نیست. در تصحیح اغلاط نسخ مر و ل هم گاهگاه به‌کار آمد.

۱۸- نسخه‌ای مختصر متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به‌شماره ۶۶۰، در ۱۳۰ برگ ۱۵ سطر؛ با نشانه مر.

این نسخه قبلاً متعلق به آقای باستانی‌راد بوده و ضمن مقدمه‌ای در آغاز آن نوشته‌اند که این نسخه‌ای است که در هند برای ظفرخان نوشته شده...

پایان کتابت نسخه سنه ۱۰۵۹ رقم شده است. غزل معهود سر آغاز دیوان صائب راندارد و نظر آقای باستانی‌راد درست است که اشعار دوره جوانی صائب است.

دو غزل در آن هست که جز در نسخه ف در نسخ دیگر نیامده است، و به‌احتمال قوی اکثر غزلها مربوط به دوران اقامت صائب در هند است. در عین خوش‌خطی، مغلوپ‌ترین نسخه خطی دیوان مولاناست که تاکنون دیده‌ام. مع‌هذا گاهگاه در اصلاح بعضی از اغلاط نسخه ل به‌کار آمد.

میکروفیلم این نسخه را به‌مرحمت دوست مهربان و شاعر ارجمند، دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی، به‌دست آوردم. ممنون الطاف آن عزیز هستم.

۱۹- نسخه‌ای که به‌سال ۱۳۲۴ ه.ق. در لکهنو در ۲۱۶ صفحه به‌چاپ سنگی رسیده است؛ با نشانه ل.

در حدود ۲۳ هزار بیت دارد. با غزلیات آغاز می‌شود و در پایان آن چند قصیده آمده که اکثراً در مدح ظفرخان است.

این نسخه که اساس چاپ نسخه کتابفروشی خیام قرار گرفته بسیار مغلوپ است. در صفحات ۳۹۳-۳۹۵ (در حرف «د») یک غزل و نیز ابیاتی آمده که جز یکی دو بیت به‌طور قطع از صائب نیست. در پایان غزلیات هم ترجیع‌بندی است که به‌چاپ خیام نیز سرایت کرده ولی به‌علت سستی و مهمل بودن نمی‌تواند از صائب باشد. از آن ابیات و این ترجیع‌بند چشم پوشیدم.

در اصلاح اغلاط غزلهایی که تنها در این نسخه آمده است به‌قدر امکان کوشیدم، ولی

از حدود بیست بیت که اصلاح آنها ممکن نگردید گذشتم. ابیات سبب این نسخه را که اکثراً در نسخ ۱، ب، ه، مر هم آمده است و بدون شك خود صائب بعدها از وارد کردن آنها در غزلها چشم پوشیده است، در حاشیه هر غزل آوردم، به این صورت که «فلان نسخه اضافه دارد» و بعد بیت یا ابیات را گذاشتم. در مورد ابیات کم ارزش نسخ ن، ف و ج نیز به همین نحو عمل کردم. اهمیت نسخه ل با وجود اغلاط فراوان به این دلیل است که بسیاری از سروده های جوانی و دوران اقامت صائب در هند را در بردارد. این اشعار از نظر ادبی کم ارزش است، ولی از جهت مطالعه در سیر تحوّل فکری و هنری شاعر مفید است.

در این نسخه و نیز نسخ ف و مر غزلهایی هست که شاعر در مقاطع آنها از ممدوح خود ظفرخان نام برده است. این غزلها یا اصلاً در نسخ معتبر نیامده است، یا بعدها صائب - جز در یکی دو مورد - مقطّعها را تغییر داده و با بکلی حذف کرده است.

اصولاً از وقت در نسخ مفصل دیوان صائب و مقابله آنها با نسخه ل و نسخه های نظیر آن روشن می شود که مولانا در مورد ابیاتی از سروده های جوانی که قابل ثبت در دیوان دانسته به این نحو عمل کرده است که یا بعضی از ابیات خوب را ضمن غزلی دیگر گنجانده و یا مطلع و یکی دو بیت از غزل را که پسندیده وارد بخش متفرقات دیوان کرده است.

از سوی دیگر، گاه در نسخه ل و نسخه های نظیر آن به ابیاتی بر می خوریم که از سروده های دوران اقامت شاعر در هند است و شاید به سبب تساهل مذهبی در آن دیار مشکلی پیش نمی آورده است؛ ولی پس از بازگشت به ایران، صائب از وارد کردن آنها در نسخ مفصل دیوان خودداری ورزیده است.

اگر غزلی تنها در نسخه ل آمده بوده است، شماره مسلسل غزل را بین دو قلاب گذاشته ام. و اگر در نسخه های نظیر و هم ارز آن (ف، ۱، ب، ج، ه، مر) بوده است (اعمّ از این که در ل هم آمده یانه) پس از گذاشتن ستاره ای در کنار شماره مسلسل غزل، همه نسخه هایی را که غزل در آنها آمده است - با رعایت اعتبار نسخه ها - در پرانتز ذکر کرده ام.

اگر از نسخه ل بیتی به غزلی افزوده ام که در نسخ دیگر نبوده است، آن را بین دو قلاب [ ] قرار داده ام تا متمایز باشد؛ ولی اگر در نسخه های نظیر آن هم بوده است (نسخ ف، ۱، ب، ج، ه، ع، مر) یک ستاره \* در آخر بیت گذاشته ام.

با اندکی وقت در این ابیات روشن می شود که مولانا خود از خیر آنها گذشته بوده است، ولی من برای رعایت امانت آنها را وارد متن کرده ام چون در صحت انتساب این ابیات شک نیست. البته - همچنانکه گذشت - اگر بیتی سست بوده در حاشیه جا گرفته است. ۴۰- نسخه مختصری که به سال ۱۳۳۸ ه. ق. در ۱۵۴ صفحه در کانهور هند به چاپ سنگی رسیده است؛ با نشانه ع.

در پایان نسخه آمده که این همان منتخباتی است که عاملای بلخی از دیوان صائب فراهم آورده بوده. دو غزل کوتاه و نیز در حدود بیست بیت پراکنده در این نسخه آمده است که در نسخ دیگر نیست. یک جلد از این چاپ را دوست عزیز، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، در تیرماه ۵۹ به بنده مرحمت کرد.

۴۱- نسخه ای که به سال ۱۲۸۵ ه. ق. در ۳۳۸ صفحه در مدراس به چاپ سنگی رسیده است.

به نسبت کتب چاپ هند کم غلط است و در پایان غلطنامه‌های هم دارد. نشانه مخصوصی برای آن در نظر نگرفتیم. در چند موردی که به آن استناد شده، با ذکر «نسخه چاپ مدراس» مشخص گردیده است. شعری که در نسخ دیگر نیامده باشد ندارد.

۴۴- نسخه‌ای که وسیله کتابفروشی خیّام در سال ۱۳۳۳، با مقدمه استاد امیری فیروزکوهی، در ۸۳۹ صفحه منتشر شد؛ با نشانه خ.

اساس چاپ - همچنان که گذشت - نسخه مغلوپ ل بوده است، با این تفاوت که تعداد زیادی از غزلها را از قلم انداخته و در موارد بسیار، ابیاتی از غزلها را حذف کرده‌اند. اغلاط آن بیشتر از نسخه ل است، با رسم الخطی عجیب و غریب. این نسخه که آبروی صائب را برده است، با همان اغلاط فراوان تاکنون چندین بار چاپ شده.

از نسخه مزبور استفاده‌ای نکردم، ولی در دو مورد در حواشی به آن اشاره شده است:



جز نسخه‌های ذکر شده، در تیرماه ۵۹ که توفیق سفری کوتاه به اصفهان دست داد، نسخه متعلق به کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر آن شهر را تورات کردم، که به قطع رقیعی است و بدون صفحه‌شمار (در حدود سیصد برگ)، چندین غزل در حواشی به خط صائب دارد و اولین آنها با عبارت «لراقمه صائب».

از این نسخه سه غزل به دست آمد: دو غزل در حرف «ت» و دیگری در حرف «ی» و اتفاقاً از غزلهای جاشیه است. ولی چون نسخه برش خورده، بعضی از ابیات ناقص شده است. از جناب سید رضا بهشتی، شاعر فاضل اصفهانی متخلص به «دریا»، که این نسخه در زمان تصدی ایشان در آن کتابخانه خریداری شده است و بنده را از وجود آن آگاه ساختند، تشکر می‌کنم. به‌ماخذ این سه غزل در حواشی مربوط اشاره کرده‌ام.

ضمناً آقای سید یونس جعفری از فضلالی دهلی - که سرگرم تدوین اشعار صائب هستند - در حدود سیصد غزل از مولانا که در نسخ متداول نبوده است، برای انجمن ادبی صائب ارسال داشته‌اند. این غزلها را هم دیدم و سه غزل را که نداشتم (و همه از حرف «د» است) استنساخ کردم. ماخذ این غزلها نیز در حواشی مربوط ذکر شده است.

به جلد دوم تذکره شعرای کشمیر، تألیف آقای سید حسام‌الدین راشدی (چاپ کراچی، ۱۳۶۶)، هم مراجعه کردم. ضمن منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بودیم و به نقل از تذکره مجمع‌النقائس، تألیف خان آرزو، در کتاب مزبور درج است، به چند بیت برخوردیم که نداشتم. ابیات مزبور را با ذکر ماخذ در جاشیه، وارد متن کردم.

همچنین در عکسهایی که برای معرفی چند نسخه معتبر از دیوان صائب، در پایان همان جلد از کتاب آمده است، پنج بیت اضافه در یک غزل و یک بیت در غزلی دیگر دیدیم که با ذکر ماخذ به متن افزودم، و نیز با استفاده از غزلی که به خط مولانا بود اصلاحی در متن به عمل آوردم و در جاشیه تذکر دادم.

فرهنگ بهار عجم (تألیف رای‌تیک چند، متخلص به بهار، چاپ لکهنو در سال ۱۳۱۱ ه.ق.) و نیز مصطلحات الشعرا (تألیف وارسته، چاپ کانپور در سال ۱۳۱۶ ه.ق.) را هم دیدیم. مؤلفان این دو، دیوان صائب را در دست داشته‌اند. گاه به ضمیمه این دو فرهنگ در حواشی اشاره



کرده‌ام.

ضمناً در حدود دویست بیت در آنها هست که در نسخه‌هایی که من در دسترس دارم نیامده است. از آن میان، در حدود هشتاد بیت را که احتمال بسیار داشت که از مولانا باشد، با ذکر مأخذ، تحت عنوان ابیات منسوب به صائب در پایان دیوان گذاشتم. اگر نسخه‌های دیگری از دیوان مولانا مورد مطالعه قرار گیرد، صحت انتساب اغلب این ابیات تأیید خواهد شد.

ترتیب نسخه حاضر

### ۱- غزلیات

سألها قبل با در دست داشتن نسخ آ و ل (وبعدها پر) فهرستی برای غزلهای مولانا بر حسب وزن و رعایت نظم الفبایی ترتیب داده بودم با ذکر شماره صفحات، تا یافتن غزلهای مورد نظر آسان باشد. پس از به چاپ رسیدن چند نسخه دیگر، این فهرست را تکمیل کردم و بعدها برای مقابله نسخ متعدّد بایکدیگر از آن سود جستیم.

غزلهای را به شش دسته اصلی - که اکثر اشعار مولانا در آن اوزان است - تقسیم کرده‌ام. برای این کار، حرف «د» را که مفصلترین بخش غزلیات است مأخذ قرار داده‌ام با توجه به کمیّت غزلهای. این اوزان را بترتیب، با شاهد آوردن نخستین غزل هر وزن از حرف «د» (در متن حاضر) ذکر می‌کنم (توضیحاً می‌افزایم که غزل سرآغاز دیوان از این قاعده مستثنا بوده است):

۱- فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	(شد ز سرگردانی من بس که حیران گرد باد)
۲- مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	(غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی‌یابد)
۳- فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	(دل سودازده در طرّه دلدار افتاد)
۴- مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلات	(ز چشم بد رخ خوب ترا گزند مباد)
۵- مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات	(دنبال دل کمند نگاه کسی مباد)
۶- مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل	(هر پرده که از چهره مقصود بر افتاد)

اوزان دیگر - در هر حرف - با توجه به کمیّت آنها پس از این شش وزن قرار گرفته‌اند، و آنگاه که تنها چند غزل باقی مانده که هر کدام وزن جداگانه‌ای داشته‌اند، ترتیب الفبایی ملحوظ شده است. به عنوان مثال، ترتیب قرار گرفتن آخرین غزلهای حرف «د» (شش غزل با شش وزن) چنین است:

- ۱- آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد
- ۲- خطی کان رخ تازه می‌آورد
- ۳- خال او یک نظر از دیده ما دور نباشد
- ۴- مور نه‌ای، پیش قند تنگ میان را ببند
- ۵- صوفیان صاف روان می‌باشند
- ۶- عشق تو ز دل بدر نمی‌آید

به این نکات باید توجه داشت:

الف - برای یکدست بودن کار، در شش دسته اوزان اصلی هر حرف، ترتیب همان است که در بالا ذکر شد. به عنوان مثال در حرف «ت» سه غزلی که در وزن مانند دسته دوم هستند، بر غزلهایی که در وزن همانند دسته پنجم می باشند (بیش از دو بیست غزل) مقدم قرار گرفته اند. ب - غزلهای هر دسته به ترتیب الفبایی منظم شده اند.

ج - غزلهای بدون ردیف بر غزلهای مردف مقدم هستند، مثلاً: آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا، که ردیف ندارد، قبل از: آسان چسان شود ز وطن دیده و رجدا، که مردف است آمده.

د - غزلهایی که قوافی آنها ساکن است قبل از غزلهایی که قوافی آنها متحرک است قرار گرفته اند. بنابراین: نان به خون دل شد از تیغ زبان رنگین مرا قبل از: چشم شوخ می برد آرام و تسکین مرا آمده است.

ه - غزلهایی که ردیف آنها کوتاهتر است قبل از غزلهایی که ردیف مفصلتر دارند قرار گرفته اند. مثلاً: نیست یک جو غم ز بی برگی دل آزاده را قبل از: عمر در تلخی سرآید در شراب افتاده را آمده است؛ و نیز عنبرافشان را، جان را، پیش از: بیقراران را، بهاران را.

و - در غزلهایی که قوافی یکسان دارند، حروف آخر قافیه و کلمات پیش از آنها در مصراع اول مطلع ملاک ترتیب بوده است. بنابراین: من که خواهم محو از عالم نشان خویش را قبل از: غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را قرار گرفته است؛ و نیز: آه می باشد مسلسل خاطر افکار را پیش از: کم نسازد جام می زنگ دل افکار را.

ز - غزلهای ترکی به همان ترتیبی که در نسخ س و د آمده در پایان غزلیات فارسی جای داده شده است.

## ۲- بخش مطالع

در این بخش، مطالعی گنجانده شده اند که در غزلیات و بخش متفرقات دیوان نیامده اند، با رعایت دسته بندی وزنی - و طبعاً الفبایی - و نیز متمایز بودن آنچه که تنها از نسخه ل نقل شده است، یا نسخ نظیر آن، یعنی ف، ع و مر (نسخ گ، ب، ج، ه، ه مطلع تنها ندارند).

## ۳- بخش متفرقات

اصل در نسخه ها آن بوده است که در این بخش ابیاتی گذاشته شوند که غزل مستقل و کامل آنها در متن دیوان (و یا مطلع آنها در قسمت مطالع) نیامده باشد. البته گاهی کاتبان نسخه ها اشتباه کرده اند. در بخش متفرقات نسخ مفصل، ابیات بسیاری دیده می شود که غزلهای مربوط به آنها به طور کامل در نسخ ف، گ، ب، ج، ه، مر، ل آمده است. ظاهراً این غزلها از آثار دوره جوانی صائب است و خود مولانا بعدها ابیاتی را که از آنها پسندیده در بخش متفرقات نسخ مفصل گنجانده است.

من ابیات مزبور را به غزلهای اصلی برگردانده‌ام. این گونه غزلها در بخش غزلیات به این نحو مشخص شده‌اند که ابیات اضافه شده از نسخه ل به آنها، میان دو قلاب قرار گرفته است و در آخر ابیات افزوده از نسخ ف، گ، ب، ج، ه، مر ستاره‌ای گذاشته شده است (اعم از این که ابیات مزبور در نسخه ل هم آمده بوده یا نه) ضمناً اگر غزل اصلی تنها در نسخه ل بوده است، شماره مسلسل غزل را هم میان دو قلاب قرار داده‌ام؛ و اگر مأخذ غزل، نسخ هم‌ارز و نظیر نسخه ل بوده، در کنار شماره مسلسل ستاره‌ای گذاشته و نسخی را که مأخذ نقل بوده‌اند در پرانتز ذکر کرده‌ام.

#### ۴- قصاید

در این بخش، ابتدا قصایدی که در نسخه س آمده (و نیز مثنوی رزمیه و قطعه جلوس شاه سلیمان) به ترتیبی که در آن نسخه هست، گذاشته شده است. آنگاه چند قصیده کوتاه است که در نسخ معتبر س، م، د جزو غزلیات بوده‌اند، ولی به سبب آنکه چندان جنبه غزلی ندارند بهتر بود که در بخشی جداگانه باشند (در این قسمت يك قصیده نیز از کتاب اصفهان، تألیف آقای لطف‌الله هنرفر - با ذکر مأخذ - گذاشته شده است) سپس قصایدی است که در نسخه گ بوده است (چندتایی از آنها در نسخه ل هم هست) در آخر، قصایدی قرار گرفته که تنها در نسخه ل آمده است.

ترتیب قصاید همچنان است که در نسخ مزبور بوده است و آنها را به طواری الفبایی مرتب نکرده‌ام تا نظم تاریخی آنها (بخصوص قصاید نسخه س) محفوظ بماند. هیچیک از قصاید در نسخ مزبور عنوان ندارند و عناوین را خود افزوده‌ام.

#### چند تذکر

۱- در مواردی که بیتی یکسان در دو غزل آمده بود (در حدود دویست بیت در سراسر دیوان) بیت مکرر را از غزلی که تعداد ابیات آن بیشتر بوده است حذف کرده‌ام. اگر هنوز چند بیت مکرر باقی مانده باشد قابل گذشت است.

۲- در دو غزل که مقطعی یکسان داشته‌اند، مقطع غزلی را که مفصلتر بوده است حذف کرده و در حاشیه تذکر داده‌ام. در یکی دومورد هم مقطعی را که در نسخ بیشتر و معتبرتر آمده بوده است باقی گذاشته‌ام، با تذکر در حاشیه.

۳- گاه دو غزل مطعی واحد داشته‌اند که چون یکی بعد از دیگری قرار گرفته و مشخص است (و چاره‌ای هم نداشته) حاجتی به تذکر نبوده است.

۴- گاهی نسخ معتبر که از نظر صائب گذشته‌اند، در ضبط کلمه‌ای یا قسمتی از مصراع (و یا همه آن) با هم اختلاف دارند (حتی در چند غزل در حاشیه نسخ آ و پر به خط خود شاعر) در این موارد با در نظر گرفتن مناسبات لفظی و معنوی، به سلیقه خود - که امیدوارم چندان کج نبوده باشد - و نیز مشورت یا استناد گلچین معانی، يك ضبط را به متن بردم و دیگری را در حاشیه گذاشته‌ام.

در مواردی که پای خط شاعر در میان بوده است، ضبط متن را مطابق آن اختیار کرده‌ام تا اجتهاد در مقابل نص شده باشد. مع‌هذا در چند مورد، که یا مولانا را سهوالقلمی دست داده و یا ضبط نسخ دیگر به‌طور قطع بهتر بوده است، از این قاعده عدول کرده و در حاشیه توضیح داده‌ام. گاه که ضبط نسخ دیگر - در عین مرجح بودن - چنان نبوده است که تفاوت چندانی در معنی پدید آورد، در حاشیه متذکر شده‌ام که متن مطابق خط صائب اختیار شده است.

۵- اگر در بیتی که تنها در یک و یا احياناً چند نسخه آمده بوده تصحیحی قیاسی صورت گرفته است، در حاشیه با «فقط» و پس از آن ذکر نسخه یا نسخه‌ها مشخص گردیده و صورت اصلی ضبط هم داده شده است.

۶- در مواردی که در تصحیح قیاسی شك داشته‌ام، وجه مرجح را که به نظر من رسیده است در حاشیه با «ظ» یا «ظاهراً» و در یکی دومورد هم با «شاید» و «احتمالاً» نشان داده‌ام. در چند جا که مصراع به نظر من مفهوم آمده و یا احتمال تحریفی در آن می‌رفته است، در آخر آن «کذا» گذاشته‌ام و به حاشیه رجوع داده‌ام.

۷- در مورد غزل‌های چهاربیتی - با تخلص و یا بی‌تخلص - باید گفت چون در نسخ معتبر به همین صورت و در بخش غزلیات آمده‌اند، از بردن آنها به قسمت متفرقات خودداری کرده‌ام. به همین ترتیب، اگر در بخش متفرقات هم چهاربیت از غزلی آمده بوده است در همان جا باقی گذاشته‌ام.

گاه يك و یا چند بیت خوب از غزلی که در نسخ ف، گ، ب، چ، ه، م، ل آمده است، در نسخ معتبر در غزلی دیگر دیده می‌شود، از بازگرداندن این ابیات به غزلیات اصلی و اولیه خودداری کردم، در نتیجه گاهی تعداد ابیات بعضی از این غزلها به چهار تقلیل یافته است. در یکی دومورد هم به علت حذف چند بیت مغلووظ و غیر قابل اصلاح - در غزل‌های مربوط به نسخه ل - این وضع پیش آمده است.

۸- ممکن است گاهی تنها مطلع و یکی دو بیت از يك غزل متن ما با غزل همانند آن در نسخه آ و نظایر آن یکی باشد و در نظر اول گمان این برود که نسخ مزبور نسبت به متن ما ابیاتی اضافه دارند، حال آنکه با قدری دقت معلوم خواهد شد که ابیات مورد بحث در يك و یا دو غزل دیگر - که به همان وزن و قافیه است - آمده‌اند. ترتیب متن ما بر اساس نسخ معتبر و مفصل س، م، د بوده است. تنها در دوسه مورد يك غزل مفصل نسخ مزبور را دو غزل کرده‌ام (باتوجه به ابیاتی که در نسخ دیگر، غالباً به خط شاعر بوده است).

۹- همچنانکه ضمن معرفی نسخه ل گذشت، هر گاه ماخذ غزلی تنها نسخه مزبور بوده است، شماره متسلسل غزل میان دو قلاب قرار گرفته است، و اگر از نسخ نظیر و هم‌ارز آن نقل گردیده است، در کنار شماره متسلسل غزل ستاره‌ای گذاشته شده و پس از آن، همه نسخه‌ها که ماخذ نقل بوده‌اند (از جمله نسخه ل) به ترتیب اعتبار در پراثر ذکر گردیده است.

۱۰- از دادن نسخه بدل‌هایی که راهی به جایی نمی‌برد و سودی نمی‌رساند تا حد امکان خودداری شده است. کلماتی را که در افتادگیهای متن از خود افزوده‌ام میان دو قلاب گذاشته‌ام. در مورد عناوین قصاید هم به همین نحو عمل شده است.

۱۱- درباره این که چرا صائب را مطابق روش فارسی، «صایب» ننوشته‌ام، توجه خوانندگان

را به حواشی نسخ آ، پر، پو، ت که به خط شاعر است جلب می‌کنم. مولانا خود در همه جا «صائب» نوشته که به صائب تردیکتر است تا «صایب». ولی کاتبان متن، صایب نوشته‌اند. جز ریزه کاریهای خط که در تخصص اهل فن است، به گمان من این نیز می‌تواند ملاک و قرینه‌ای برای شناختن خط صائب باشد، تا هر نسخه‌ای به خط او پنداشته نشود (مانند نسخه پر چاپ پاکستان و نسخ ت و تب چاپ تبریز).

۱۲- درباره رسم الخط دیوان باید بگویم که اصل بر جدانویسی بوده است، بخصوص در مورد «به» و «است» این نکته را کاملاً رعایت کرده‌ام. ولی در کلمات مرکب روش یکنواختی نداشته‌ام، حتی ممکن است یک کلمه را به دو شکل جدا و متصل نوشته باشم و جای ایراد هست. امیدوارم اهل فن از این خطها چشم‌پوشند.

۱۳- کلیات اشعار صائب را بین صد تا دوست هزار بیت نوشته‌اند که رقم صد هزار بیت پذیرفتنی است. بدون شك قصاید او بسیار زیادتر از این مقداری است که من گردآورده‌ام و علت آن دسترسی نداشتن به نسخه‌های دیگر بوده است، و نیز در هر نسخه‌ای ممکن است غزلهایی یافت شود که در نسخ دیگر نیامده باشد.

از کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانه‌های مجلس شورا و سنای سابق، کتابخانه ملی تهران و تبریز، کتابخانه ملک و چندین کتابخانه دیگر تقاضای میکروفیلم شده بود که متأسفانه از هیچیک جز نامه‌پراکنیهای بی‌حاصل نتیجه‌ای به‌دست نیامد.

۱۴- مجموع ابیات نسخه حاضر، بدون در نظر گرفتن ابیاتی که در حاشیه گذاشته شده، از هفتاد و دو هزار بیت متجاوز و شامل ۷۰۱۵ غزل است. بهر حال جامعترین نسخه‌ای است که از دیوان مولانا به چاپ می‌رسد. اگر خداوند توفیق عنایت بفرماید می‌توان اضافات نسخه‌هایی را که بعداً به‌دست بیاید به عنوان تکمله‌ای بر دیوان عرضه کرد.

غزلیات ترکی صائب را، که به رسم الخط قدیم و دشوار خوان بود و به‌طور مغلوب رونویس کرده بودم، باعکس نسخه‌ها به دوست عزیز و شاعر خوب تبریزی «آذر» سپردم تا اصلاح کند. تشکر از مراحم این مهربان بر بنده فرض است. اگر کمک او نبود به‌ناچار از این غزلهای چشم‌پوشیدم.



در خاتمه از محبت‌های شاعر گرانمایه محقق، استاد گلچین معانی تشکر می‌کنم که در این کار جانفرسا بهترین مشوق بنده بوده‌اند و نیز نسخه‌دستنویس مرا از ابتدا تا انتها خوانده و همه‌گونه راهنمایی کرده‌اند. در چند مورد ضروری هم توضیحاتی مرقوم داشته‌اند که به نام خود ایشان در حواشی آمده است.

در مرجع دانستن ضبطی که می‌بایست متن قرار گیرد و نسخه‌بدلها و نیز تصحیحات قیاسی اکثراً با ایشان مشورت کرده‌ام، گو اینکه باید با کمال خجلت اعتراف کنم که در همه موارد نظر استاد را نپذیرفته‌ام. لذا اگر در این زمینه اشتباهی رخ داده باشد گناه آن متوجه بنده است.

امیدوارم فرهنگ لغات و تعبیرات و اصطلاحات و ترکیبات اشعار صائب که استاد تألیف کرده‌اند هر چه زودتر به چاپ برسد و راهنمای اهل ادب و خوانندگان دیوان مولانا باشد.

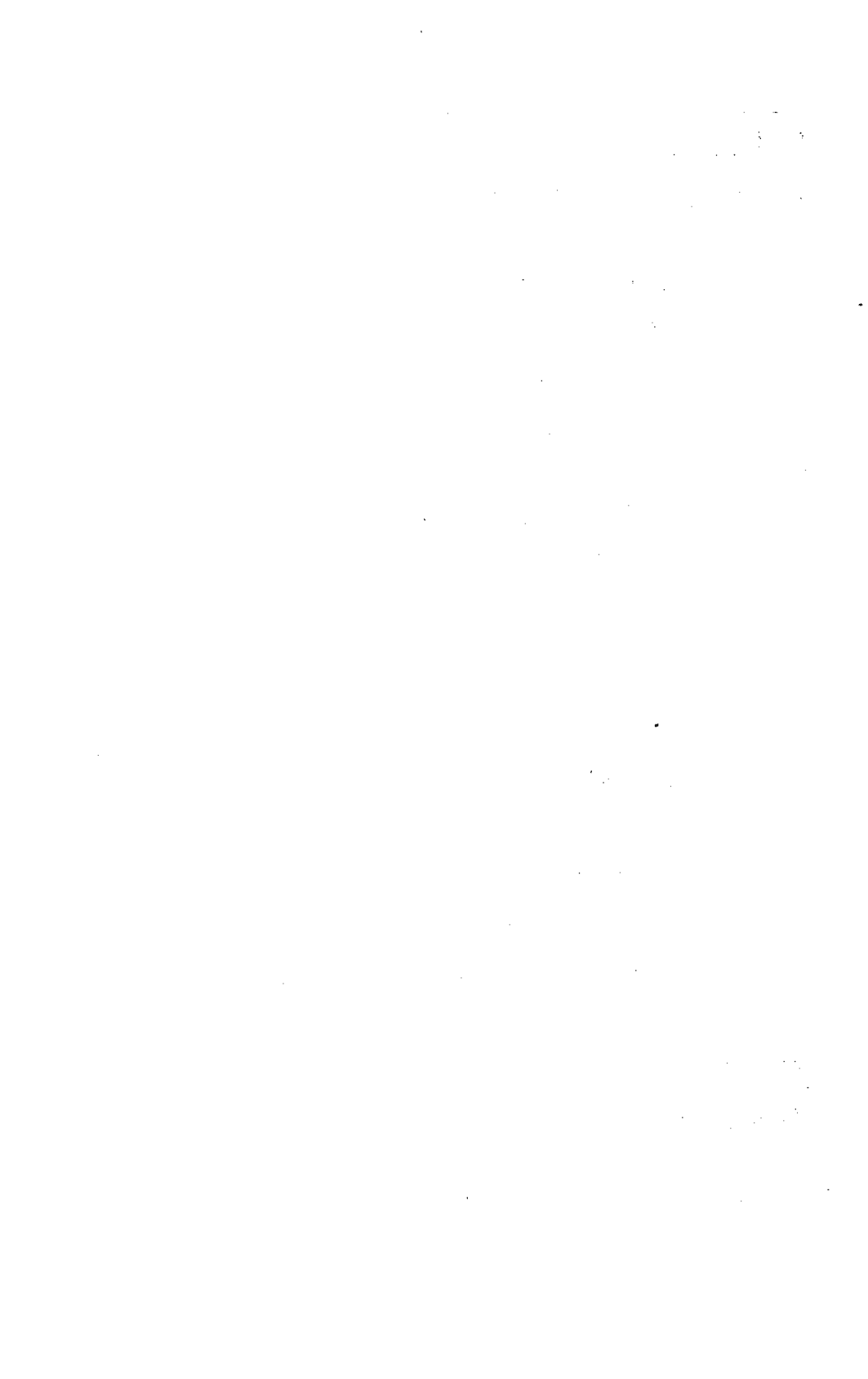
سپاس بی‌پایان خود را به‌حضور اولیای محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی که همت به‌چاپ این اثر گماردند تقدیم می‌دارم.



- نشانه‌های اختصاری نسخ مورد استفاده را بار دیگر برای یادآوری ذکر می‌کنم:
- |        |  |
|--------|--|
| ۱- س   | نسخه متعلق به کتابخانه دیوان هند (این‌دیا آفیس)      |
| ۲- م   | نسخه متعلق به کتابخانه ملّی ملک                      |
| ۳- د   | نسخه متعلق به کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد           |
| ۴- آ   | نسخه افست‌شده وسیله انجمن آثار ملّی                  |
| ۵- پر  | نسخه افست‌شده در پاکستان (به‌قطع رقمی)               |
| ۶- پو  | نسخه افست‌شده در پاکستان (به‌قطع وزیری)              |
| ۷- ق   | نسخه متعلق به کتابخانه آستان قدس                     |
| ۸- ت   | نسخه افست‌شده وسیله دانشکده ادبیات تبریز             |
| ۹- تب  | نسخه دیگر افست‌شده وسیله همان دانشکده                |
| ۱۰- ی  | نسخه متعلق به استاد امیری فیروز کوهی                 |
| ۱۱- یا | نسخه دیگر متعلق به ایشان                             |
| ۱۲- ن  | نسخه متعلق به اینجانب                                |
| ۱۳- ف  | نسخه دیگر متعلق به کتابخانه دیوان هند (این‌دیا آفیس) |
| ۱۴- ک  | نسخه متعلق به کتابخانه کمبریج                        |
| ۱۵- ب  | نسخه متعلق به کتابخانه دولتی پروس (برلین غربی)       |
| ۱۶- چ  | نسخه دیگر متعلق به اینجانب                           |
| ۱۷- ه  | نسخه دیگر متعلق به اینجانب                           |
| ۱۸- مر | نسخه متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران           |
| ۱۹- ل  | نسخه چاپ سنگی هند (لکهنو)                            |
| ۲۰- ع  | نسخه مختصر چاپ کانپور هند                            |
| ۲۱- —  | نسخه چاپ مدراس هند (بدون نشانه اختصاری)              |
| ۲۲- خ  | نسخه چاپ کتابفروشی خیام                              |

محمد قهرمان

شهریور ۱۳۶۴





غزلیات



۱

اگر نه مدّ بسم الله بودی تاج عنوانها  
 نه تنها کعبه صحرائی است، دارد کعبه دل هم  
 به فکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران  
 سرشوریده ای آورده ام از وادی مجنون  
 حیات جاودان خواهی به صحرای قناعت رو  
 گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم  
 نمی بینی زاستغنا به زیرپا ، نمی دانی  
 کدامین نعمت الوان بود در خاک غیر از خون ۴۲

نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه، دیوانها  
 به گرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها  
 اگرچه صورت مراض لادارد گریبانها  
 تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها  
 که دارد یاد هر موری در آن اوادی سلیمانها  
 که جزم می رساند در سفال خشک، ریحانها؟  
 که آخر می شود خار سردیوار، مژگانها  
 ز خجلت بر نمی دارد فلک سرپوش این خوانها\*

چنان از فکر صائب شورا افتاده است در عالم  
 که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها<sup>۲</sup>

۲

آنچنان کز رفتن گل، خار می ماند بجا  
 آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است  
 نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت

از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا  
 آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا  
 آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا

۱. آ، یا، ل: درین .۲. ل: در خاک و خون تنها، متن مطابق ك. ۳. ل اضافه دارد:  
 بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی به وصف دلبر رعنا بیاریم چو عنوانها

در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا  
 خارخاری در دل از گلزار می ماند بجا  
 پیش این سیلاب کی دیوار می ماند بجا؟  
 نقش پا، کی زان سبکرفتار می ماند بجا؟  
 وقت آن کس خوش کز او آثار می ماند بجا  
 از شمار درهم و دینار می ماند بجا  
 چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا  
 بیشتر از مور اینجا مار می ماند بجا  
 نیست هر جا صیقلی، زنگار می ماند بجا  
 در دل عاشق کجا اسرار می ماند بجا؟

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور  
 برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

## ۳

خواب را از دیده این افسانه می سازد جدا  
 شمع را فانوس از پروانه می سازد جدا  
 جان عاشق را که از جانانه می سازد جدا؟  
 سنگ از بهر من دیوانه می سازد جدا  
 در بن هرموی من بتخانه می سازد جدا  
 طفل مشرب را که از دیوانه می سازد جدا؟  
 آسیا کی دانه را از دانه می سازد جدا؟  
 چون حباب از بحر کس خانه می سازد جدا  
 کهربا کی گاه را از دانه می سازد جدا؟  
 آن که از هم کعبه و بتخانه می سازد جدا  
 تار زلفش را چو از هم شانه می سازد جدا  
 رعشه کی دست من از پیمانه می سازد جدا؟

نغمه آرام از من دیوانه می سازد جدا  
 پرده شرم است مانع در میان ما و دوست  
 موج از دامان دریا بر ندارد دست خویش  
 هر کجا سنگین دلی در سنگلاخ دهر هست  
 بود مسجد هر کف خاکم، ولی عشق این زمان  
 بر ندارد چشم شوخ او سر از دنبال دل  
 سنگ و گوهر هر دو یکسان است در میزان چرخ  
 از هواجویی رساند خانه خود را به آب  
 جذبه توفیق می خواهی، سبک کن خویش را  
 ز اختلاف جام، غافل از می وحدت شده است  
 می فتد در رشته جان چاک بیتابی مرا  
 بر نمی دارد به لرزیدن ز گوهر دست، آب

زخم می باید که از هم نگسلد چون موج آب زرق ما را تیغ، بیدردانه می سازد جدا.  
 کی شود همخانه صائب بامن صحرانشین؟  
 وحشی کز سایه خود خانه می سازد جدا.

## ۴

جان روشندل ز جسم مختصر باشد جدا  
 از فشردن غوطه در دریای وحدت می زند  
 رشته سازی است کز مضراب دور افتاده است  
 خازن گنج گهر را دور باشی لازم است  
 بی تکلف، مصحف بر طاق نسیان مانده ای است  
 از دلیل عقل بر من کوه و صحرا تنگ شد  
 چون نگین از نگین دان بر کنار افتاده ای است  
 می کند بی اختیاری عاشقان را کامیاب  
 از جهان سرد مهر امید خونگرمی خطاست  
 از هم آوازان دوبالا می شود گلبانگ عیش  
 دست کمتر می دهد جمعیت نیکان به هم  
 سلك جمعیت بدان را نیز می باشد ز هم  
 تا نگردد پخته، دل عضوی است از اعضای تن

معنی بیگانه صائب می کند وحشت زلفظ<sup>۲</sup>

از تن خاکی، دل روشن گهر باشد جدا

## ۵

این کباب تر به خون دل شد از اخگر جدا  
 بی گداز از سکه هیئات است گردد زر جدا  
 با دهان خشک شد هر کس که از کوثر جدا  
 زان لب میگون به تلخی می شود ساغر جدا  
 من به چشم بسته می سازم ز یکدیگر جدا  
 شد به دشواری دل از لعل لب دلبر جدا  
 نقش هستی را به آسانی زدل نتوان زدود  
 آگه است از حال زخم من جدا از تیغ او  
 کار هر بی ظرف نبود دل ز جان برداشتن  
 گر در آمیزد به گلها بوی آن گل پیرهن<sup>۳</sup>

در گذر از قرب شاهان عمرا گر خواهی، که خضر  
 بی سرشک تلخ، افتاد از نظر مژگان مرا  
 چون نسوزد خواب در چشم، که شبهای فراق  
 نیست چون صائب قراری نقش را بر روی آب  
 چون خیال او نمی گردد ز چشم تر جدا؟

## ۶

خط نمی سازد مرا زان لعل جان پرور جدا  
 سبزه خط لعل سیراب ترا بی آب کرد  
 از دل خون گرم ماییکان کشیدن مشکل است  
 می کند روزیسه بیگانه یاران را ز هم  
 تا نسوزد آرزو در دل، نگرود سینه صاف  
 زندگی را بی حلاوت می کند موی سفید  
 چاره من مرهم کافوری صبح است و بس  
 مهر زر هم از دل دنیا پرستان می رود  
 بهره از آمیزش نیکان ندارد بد که هست  
 بر نیارد کثرت مردم ز تنهایی مرا  
 بعد عمری گس بر آرم سر زکنج آشیان  
 گوی چوگان حوادث گردد از بی لنگری  
 آتشی از شوق هر کس را که باشد زیر پا  
 قطره در اندیشه دریا چو باشد، عین اوست  
 حال دل دور از عقیق آتشین او مپرس  
 ریشه غم بر نیورد از دلم جام شراب  
 سیقل از آینه صائب چون کند جوهر جدا؟

## ۷

با خودی هرگز نگرود دل ز درد و غم جدا  
 نان جو خور، در بهشت جاودان پاینده باش  
 هر که از خود شد جدا، شد از غم عالم جدا  
 کز بهشت از خوردن گندم شده است آدم جدا

دیده شوری بود هر قطره شبنم جدا  
 می شود سنگین چو عیسی گردد از مریم جدا  
 کعبه نتوانست کردن تلخی از زمزم جدا  
 نیست ممکن دل شود زان طرئه پر خم جدا  
 می شود نقش نوی هر دم از این خاتم جدا  
 کر کمان تیر سبکرو می شود یکدم جدا  
 تا تو گاه و دانه خود را کنی از هم جدا  
 مال را در زندگی از خویش کن کم کم جدا  
 قالب بی جان شود چون گردد از هدم جدا\*

نیک و بد را می کند صائب فلک هم امتیاز

گندم وجو را کند گر آسیا از هم جدا

## ۸

نیستند امّا به وقت گیرودار از هم جدا  
 نیست در چشم تو مستی و خماری از هم جدا  
 هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا  
 از نگاهی چشم شور روزگار از هم جدا  
 گرچه باشد برگ برگ لاله زار از هم جدا  
 می نماید گر به صورت زلف یار از هم جدا  
 هست اگر جانهای روشن چون شرار از هم جدا  
 ماه می سازد کتان را پودوتار از هم جدا  
 در ته یک پیرهن، ما و نگار از هم جدا؟  
 آب و روغن هست در یک جویبار از هم جدا

غافل از پشت و روی کار صائب، ورنه نیست

چون گل رعنا، خزان و نوبهار از هم جدا

تا ترا چون گل درین گلزار باشد خرده ای  
 دور گشتن از سبک روحان بود بر دل گران  
 در حریم وصل، اشک شور من شیرین نشد  
 چون ز صد گرداب کشتی سالم آید بر کنار؟  
 لذت خاصی است با هر بوسه لبهای او  
 چون دو تا شد قد، وداع روح را آماده باش  
 توسن عمر ترا کردند از آن صرصر خرام  
 تا دم رفتن سبک از جا توانی خاستن  
 نی که جان را تازه می سازد ز قرب همنفس

گرچه باشند آن دوزلف مشکبار از هم جدا  
 مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده اند  
 لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند  
 نشأه و می را نماید با کمال اتحاد  
 یک دل صد پاره آید عارفان را در نظر  
 سر به یک جا می گذارد این دو راه مختلف  
 متحد گردند با هم، چشم چون برهم نهند  
 از دل روشن، علایق را شود پیوند سست  
 چند باشیم از حجاب عشق و استغنائی حسن  
 آشنایهای ظاهر، پرده بیگانگی است



۹

برگها را می کند باد خزان از هم جدا  
تا به کی باشید ای بی غیرتان از هم جدا؟  
می کند بی نسبتی در یکزمان از هم جدا  
تا به هم پیوست، شد تیرو کمان از هم جدا  
گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا  
می شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا  
به که باشد خانه های دوستان از هم جدا  
می کند این جمع را تیغ زبان از هم جدا  
هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا\*  
خون خود را می خورند این دوستان از هم جدا\*  
می کند بیگانگان را آسمان از هم جدا\*

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید

کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا؟

۱۰

موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا  
گر شود سی پاره، از هم کی شود قرآن جدا  
آشنایان را نمی سازد زهم هجران جدا  
دانه را از گاه در خرمن کند دهقان جدا  
می شود یارب سخن چون از لب جانان جدا؟  
دست افسوسی است هر برگی درین بستان جدا  
می کند هر قطره از دریای من طوفان جدا  
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا  
از تنور سرد می گردد به گرمی نان جدا  
نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا

گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا  
از جدایی، قطع پیوند خدایی مشکل است  
می شود بیگانگان را دوری ظاهر حجاب  
زود می باشد زهم جمعیت بی نسبتان  
دل به دشواری توان برداشت از جان عزیز  
تا تو ای سرو روان از باغ بیرون رفته ای  
هست با هر ذره خاک من جنون کاملی  
عشق هیاهات است در خلوت شود غافل ز حسن  
می توان از عالم افسرده، دل برداشت زود  
کم نگردد آنچه می آید به خون دل به دست

قانع از روزی به تلخ و شور شو صائب که ساخت  
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

## ۱۱

می خلد در دیده من هر نفس خاری جدا  
وام خود خواهد زمن هر دم طلبکاری جدا  
چرخ سنگین دل زمن هر دم کند یاری جدا  
گر شود هر موی من آه شررباری جدا  
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا  
ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا  
عشق دارد در دل هر ذره بازاری جدا  
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا  
وای بر آن کس که گردد از شکرزاری جدا

می رسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا  
از متاع عسارت بر خود دکانی چیده ام  
چون گنهکاری که هر ساعت از و عضوی بترند  
نیست ممکن جان پرافسوس من خالی شود  
تا شدم بی عشق، می لرزم به جان خویشتن  
دست من چون خار دیوارست از گل بی نصیب  
نه همین خورشید سرگرم است از سودای او  
حسن سرکش، کافر از جوش هواداران شود  
قطع امید از حیات تلخ بر من مشکل است

تکیه بر پیوند جان و تن<sup>۱</sup> مکن صائب که چرخ  
این چنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

## ۱۲

مانع از گردش نگردد خار و خس گرداب را  
از زمین تشنه بیرون شد نباشد آب را  
روغنی حاجت نباشد گوهر شب تاب را  
می گذارد پل در آتش نعل این سیلاب را  
از کجی زور نهنگ آرد برون قلاب را  
وقت زخمی خوش که بیرون می دهد خوناب را  
مشرق دیگر بود خورشید عالم تاب را  
با چراغ آن کس که جوید گوهر شب تاب را

نیست از زخم زبان پروا دل بیتاب را  
تیغ را نتوان بر آوردن ز زخم ما به زور  
جوهر ذاتی است مستغنی ز نور عسارت  
قامت خم زندگی را می کند پادر رکاب  
می کند فکر متین کج بحث را کوه زبان  
لب ز حرف شکوه بستن تلخ دارد کام من  
دل منه بر اختر دولت که در هر صبح دم  
نقد خود را نسیه می سازد ز کوتاه دیدگی

سینه خود صائب از گرد کدورت پاک کن  
صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را

## ۱۳

صفحه آینه بال و پر شود سیماب را  
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را  
بحر نتواند گشودن عقده گرداب را  
شور سیلاب است در ویرانه‌ام مهتاب را  
کوزه سربسته می‌باید شراب ناب را  
دل نمی‌سوزد درین کشور به هم احباب را  
مهر می‌زد بر دهن خمیازه محراب را  
خون ناحق گل به دامن می‌کند قصاب را  
صاف اگر باخویش خواهی سینه احباب را  
وای بر کاشانه‌ای کز خود برآرد آب را  
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را  
بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب دا  
می‌نماید زبردست خویش روغن آب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین

نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را<sup>۱</sup>

## ۱۴

پرده‌پوشی چون کند شب گوهر شب تاب را؟  
همچو ناخن می‌خراشد سینه محراب را  
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را  
شهپر پرواز می‌گردد دل بیتاب را  
برق زیر پوست باشد جامه سنجاب را

خاکیان را بحر رحمت می‌کند روشنگری

موجه دریاست صیقل ، ظلمت سیلاب را

چشم روشن می‌دهد از کف دل بیتاب را  
از علایق نیست پروایی دل بیتاب را  
عشق در کار دل سرگشته ما عاجزست  
می‌کند هر لحظه ویراتر مرا تعمیر عقل  
بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن  
زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان  
طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی  
نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما  
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است  
نفس را نتوان به لاحول از سر خود دور کرد  
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی  
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است  
چرب نرمی رتبه‌ای دارد که با اجرای حکم

می‌توان در زلف او دیدن دل بیتاب را  
غیرت طاق دلاویز خم ابروی او  
دیده حسرت عنان عمر نتواند گرفت  
چون عنانداری کنم دل را، که چشم شوخ او  
در لباس عاریت چون ابر آرامش مجو

۱. ه، ل اضافه دارند:

در بدن تا هست پیکان می‌کشد سرگشتگی

زلف جانان می‌دهد تسکین دل بیتاب را

## ۱۵

نم به دل نگذاشت خونم خنجر قصاب را  
 ابر چشم من چنین گر گوهر افشانی کند  
 صبح هر روز از شفق صد کاسه خون بر سر کشد  
 می تواند از دویدن سیل را مانع شدن  
 نشأه صرف از می ممزوج باشد بیشتر  
 از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان  
 پیش راه شکوه خونین نگیرد خامشی  
 می دهد اشک ندامت عاجزان را شستشو  
 خط بر آن لبهای میگون تنگ می گیرد عبث  
 در حریم وصل از عاشق اثر جستن خطاست  
 می کند بر خود فضای خلد را زندان تنگ  
 از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب  
 نیست کار ساده لوحان راز پنهان داشتن  
 چشم عبرت باز کن، گردید چون مویت سفید  
 کشتی خود را سبک گردان درین دریا که نیست

تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان

تشنگان در خواب می بینند صائب آب را

## ۱۶

رزق خالک مرده می سازد گرانی آب را  
 مانع است از سبز گردیدن روانی آب را  
 مانع از رفتن نمی گردد گرانی آب را  
 حکم جاری باشد از روشن روانی آب را  
 سبز می گردد سخن از ترزبانی آب را  
 گرد می خیزد به هر جا می فشانی آب را

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را  
 زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام  
 سرعت سیلاب می گردد ز سنگینی زیاد  
 صاف کن دل را که بر خار و گل این بوستان  
 چرب نرمی پیشه خود کن که بر روی زمین  
 از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ

در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را  
 کز سکندر خضر می نوشد نهانی آب را  
 در زمین پست باشد خوش عنانی آب را  
 می شود صهبا، به لب تا می رسانی آب را  
 سنگلاخ آورد بیرون از گرانی آب را  
 می شود ماهی زبان از بی زبانی آب را  
 در عمارت ره مده تا می توانی آب را  
 تیره می سازد هجوم کاروانی آب را

تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن است  
 چشم دلسوزی مدار از هم زمان روز سیاه  
 خاکساران فیض بیش از آب رحمت می برند  
 نشأه حسن این قدر سرشار هم می بوده است؟  
 سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص  
 خامشان را می شود از غیب پیدا ترجمان  
 می پرستی می رساند خانه تن را به آب  
 می کند کثرت جهان در چشم روشندل سیاه

دست نتوان شست صائب زود از روشندان  
 در گره بندد گهر از قدردانی آب را

## ۱۷

هست از طالب فرون درد طلب مطلوب را  
 نیست در دست اختیاری سالک مجذوب را  
 می کشد آینه بی مانع به بر محبوب را  
 سیر چشمی می کند مکروه هر مرغوب را  
 نیست جز تسلیم لنگر بحر پر آشوب را  
 شد زبان شکر امواج بلا ایتوب را  
 پاره کردن می کند سر بسته این مکتوب را

بوی پیراهن دلیل راه شد یعقوب را  
 گاه را بال و پر پرواز گردد کهربا  
 حسن را از دیده های پاک نبود سرکشی  
 بوته خاری است جنت محو دیدار ترا  
 بیقراری می شود بال و پر موج خطر  
 دید تا درد گرانسنگ من بی صبر را  
 از شکستن می شود پوشیده در دل راز عشق

پیش روشن گوهران یک جلوه دارد خارو گل  
 کی کند صائب تمیز آینه زشت و خوب را؟

## ۱۸

نرم از آتش می توان کردن کمان سخت را  
 عذر خواهی هست چون مغز استخوان سخت را  
 ما چه می کردیم چون فرهاد، جان سخت را  
 می توان کردن به آبی نرم، نان سخت را  
 زور بازوی قناعت، استخوان سخت را

من ملایم کردم از آه آسمان سخت را  
 سختی ایام را مردن تلافی می کند  
 گر نمی گردید پیدا، مصرفی چون بیستون  
 سختی کان نیست ذاتی، زود زایل می شود  
 نرمتر از مغز گردانید در کام هما

نیست حرف نرم را تأثیر در آهن دلان  
 قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود  
 ناوک از فولاد می‌باید نشان سخت را  
 من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را  
 ناله گرمی اگر صائب به فریادم رسد  
 می‌کنم نرم آن دل نامهربان سخت را

## ۱۹

تا توان کردن زخون ما نگارین دست را  
 سینه‌اش از باده لعلی بدخشان می‌شود  
 انتظار قتل، کار عاشقان را ساخته است  
 بس که از دلهای خونین است زلفش مایه دار  
 پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است  
 رشته نازک، گوهر دلها از آن نازکتر است  
 بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد ز جوش  
 فرصت خاریدن سر، خواجه را از حرص نیست  
 خون گریبان می‌درد از زخم هر دم بر تنم  
 بر نمی‌دارد گل از دامان شبنم دست خویش  
 قمریان را عقده‌ای ای سرو از دل بازکن  
 بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت  
 خشک می‌گردد ز حیرت چون به دامانش رسد  
 کی به خون قطره صائب پنجه رنگین می‌کند؟  
 آن که چون مرجان کند از بحر خونین دست را

## ۲۰

از جهان تا رشته‌تابی دسترس باشد ترا  
 چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب  
 هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا  
 پرده دار چشم کوتاه‌بین، نفس باشد ترا؟  
 قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد ترا  
 در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا  
 چشم بی‌شرم تو سیری رانمی‌داند که چیست

چون شر در سنگ، بی برگی ترا دارد ضعیف  
می شوی افتاده تر، هر چند برخیزی زجا  
میرم دار از حق، منال از یکسی چون ناکسان  
از گرفتاران خود، صیاد می گیرد خبر  
آرزو کرده است آبتن ترا همچون زنان

صرف در پرداز دل کن قوت بازوی خویش  
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

## ۲۱

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا  
می کند شبنم گرانی بر عذار نازکت  
خشک می آید به چشمش جلوه آب حیات  
سبز می گردد ز حیرت حرف در منقارشان  
از تماشای تو خورشید ست یک چشم پر آب  
بس که می چسبد بهم کام و لب از شیرینی اش  
تا چه در پیراهن گلهای بی خارش بود  
ساده می سازد ز جوهر، روشنی آینه را  
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلود ساخت  
آب می گردید در چشم ترا زو گوهرش  
اهل دین را می برد از راه، زلف کافرت  
کردم از دین و دل و هوش و خرد قطع نظر  
مرگ نتواند عنان بیقراران را گرفت  
قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است  
هر که صائب از تو نشینده است گفتار ترا



## ۲۲

رتبهٔ بال پری باشد پر تیر ترا  
 می شود سرسبز از عمر ابد، آن را که کشت  
 چرخ نتواند نگاه کج به مجنون تو کرد  
 شاهد گویاست بر حسن تمام اجزای تو  
 وه چه سلطانی، که برگردن عزیز مصر را  
 حسن دوران دیش آماده است از خط گردِ مشک

می شمارد گوهر شهوار را اشک یتیم  
 قلب صائب چون فریید دیدهٔ سیر ترا؟

## ۲۳

نیست چون بال و پری تا گردسز گردم ترا  
 می کند بی دست و پا نظارتگی را جلوه ات  
 کاش چون پرگار پای آهنین می داشتم  
 در زمین خاکساری نقش پایا گردیده ام  
 چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی زناز  
 آفتاب و مه ترا از دور می بوسد زمین  
 چون ز بیقدری نیم شایسته بزم حضور  
 دامن از گرد یتیمی می فشاند گوهرت  
 یک کمر بسته است در ملک سلیمان کوه قاف  
 هر که در هر جا شود گویا به ذکر خیر تو  
 سرمه واری از وجود خاکی من مانده است  
 گرچه خاکستر شدم، باز از خدا خواهم پری

حلقهٔ سرگشتگی می افتد از پرگار خویش  
 ورنه صائب می توانم راهبر گردم ترا

## ۲۴

هر قدر افشده ای دل را، بی فشارم ترا  
 سخت می خواهم که در آغوش تنگ آرم ترا

بر امید آن که روزی در کمند آرم ترا  
 رو به هر جانب که آرم در نظر دارم ترا  
 بوسه در لعل شراب آلود نگذارم ترا  
 من به جرأت در بغل چون تنگ افشارم ترا؟  
 دست گل چیدن ندارم، خار دیوارم ترا  
 گر غباری هست بر خاطر ز گفتارم ترا  
 فارغم از هر دو عالم تا گرفتارم ترا  
 خویشتن را کرده ام گم تا طلبکارم ترا

از من ای آرام جان، احوال صائب را می پرس  
 خاطر آسوده ای داری، چه آزارم ترا؟

## ۲۵

کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا  
 از درون دل نجوشد چشمه حیوان ترا  
 دل مخوره، افتاد در پیری اگر دندان ترا  
 قامت خم ساخت در پیری سبک جولان ترا  
 سرمکش گر گوشمالی می دهد دوران ترا  
 می شود سی پاره دل در خواندن قرآن ترا  
 بس کز الوان گنه، آلوده شد دامان ترا  
 تا چه گلها بشکفتد از چهره خندان ترا  
 چشم کوتاه بین پرد باز از برای نان ترا  
 می فشانی گر نشیند گرد بر دامان ترا

گر نشویی صائب از اشک ندامت روی خویش  
 جز سیه رویی نباشد حاصل از دیوان ترا

## ۲۶

خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا  
 می توان خوردن به لب سیب زنخدان ترا

عمرها شد تا کمند آه را چین می کنم  
 از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روی تو  
 در سرمستی گر از زانوی من بالین کنی  
 می شود نیلوفری از برگ گل اندام تو  
 از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست  
 ناشنیدن می شود مهر دهانم بی سخن  
 از رهایی هر زمان بودم اسیر عالمی  
 ای که می پرسی چه پیش آمد که پیدانیستی

نیست سنگ کم اگر در پلته میزان ترا  
 تا نبندی رخنه چشم و دهان و گوش را  
 همرهان سست در راه طلب سنگ رهند  
 گرچه نگذارد کمان از خانه خود پابرون  
 گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را  
 نیست بی جمعیت خاطر تلاوت را ثمر  
 از خجالت می شود مردم به رنگی چهره ات  
 صبح زد از خنده رویی غوطه در خون شفق  
 سوده شد از خوردن نان گرچه دندانهای تو  
 چون به زیر خاک خواهی خفت، کز بس سرکشی

۱ تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا  
 ۲ این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری می‌کشد  
 دیده شب‌نم که در پیراهن گل محرم است  
 چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات؟  
 قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم

گرچه افکار تو صائب سر بر سر سنجیده است

این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

## ۴۷

می‌کند گُلگُل نَگه رخسار خندان ترا  
 آب نتواند به گرد دیده گشت از حیرتش  
 باغبان در بستن در سعی بیجا می‌کند  
 تشنگی در خواب ممکن نیست کم گردد ز آب  
 پای خود چون کوه پیچیده است در دامن ز شرم  
 با قیامت نسبت آن قدموزون چون کنم؟  
 گرچه ناز و نعمت حسن تو بیش است از شمار  
 طوطیان دیگر اینجا سبزه بیگانه‌اند  
 خون رحم چشم خونخوار تو می‌آمد به جوش  
 می‌خلد در دیده اش خار از خیابان بهشت  
 مانع از جولان نمی‌گردد شفق خورشید را  
 دارد از تمکین پا بر جای خود در پیچ و تاب  
 می‌نماید برق عالمسوز در ابرسیاه

همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار تو

مصرع بی‌رتبه صائب نیست دیوان ترا

## ۴۸

خار ناسازست بوی گل به پیراهن ترا  
 پرتو خورشید را آینه رسوا می‌کند  
 بس که سیراب است دامانت ز خون عاشقان

چون زخم گستاخ دست عجز در دامن ترا؟  
 چون نهان از دیده‌ها سازد دل روشن ترا؟  
 جوی خون‌گردد، زخم‌گردست در دامن ترا؟

آه مظلومان چه سازد با تو ای بیدادگر؟  
 بس که شد محو تن سیمینت ای یوسف لقا  
 بر نمی آید کسی با دور باش ناز تو  
 بر فقیران بسته ای راه سؤال از سرکشی  
 زلف را دست نگارین می کند بوسیدنش  
 کز دل سخت است در زیر قبا جوشن ترا  
 بر نیاید از گریبان بوی پیراهن ترا  
 پرتو خورشید بر می گردد از روزن ترا  
 بسته بر گردد دهان مور از خرمن ترا  
 بس که خون بیگناهان است بر گردن ترا  
 برق عالمسوز را تسخیر کردن مشکل است  
 چون شود صائب به افسون مانع از رفتن ترا؟

## ۴۹

خواب ناز از حسن روز افزون نشد سنگین ترا  
 می چکد آتش چو شمع از چهره شرمین ترا  
 نویاز ناز چون خوبان دیگر نیستی  
 با تو چون گردند خوبان همعنان، کز کودکی  
 پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیر مست  
 شوخی اطفال را در روزگار کودکی  
 صبح از آغوش گلبن تازه ترخیزد ز خواب  
 در سواری می توان گل چید از بالای تو  
 کرد اگر شیرین زبانی دیگران را دلپذیر  
 از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد؟  
 جوی خون از دیده خورشید خواهد شد روان  
 جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را  
 چهره ات در خواب خندا تر ز بیداری بود  
 گرد نتواند عنان برق تازان را گرفت  
 تیر را از کیش می آرد دل آزاری برون  
 گلشن حسن ترا گردد گل از چیدن زیاد  
 گر به تحسین تو نگشایند لب صائب مرنج  
 لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا  
 می شود روشن چراغ کشته بر بالین ترا  
 بود خواب ناز در مهد ازل سنگین ترا  
 مرکب نی برق جولان بود زیر زین ترا  
 بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا  
 بود لنگر چون معلم پلته تمکین ترا  
 گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا  
 می کند چون رشته گلدسته رعنا زین ترا  
 تلخ گویی ساخت در چشم جهان شیرین ترا  
 باده پر زور چون نگوید از ابرو چین ترا  
 باده لعلی کند گر این چنین رنگین ترا  
 ساده لوح آن کس که بیرحمی کند تلقین ترا  
 گریه شادی است کار شمع بر بالین ترا  
 کی غبار خط ز شوخی می دهد تسکین ترا  
 بر دل موری مخور گر هست درد دین ترا  
 چون تواند خالی از گل ساختن گلچین ترا؟  
 کز سخن فهمان، شنیدن بس بود تحسین ترا

غم مخور صائب زبی انصافی هم گوهران  
خسرو صاحبقران چون می کند تحسین ترا

۳۰

چهره زرین می کند چون به، نمدپوشی ترا  
گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا  
می شود حصن سلامت، خانه بردوشی ترا  
می نماید صورت دیوار، بیهوشی ترا  
می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا  
رنج باریک است حاصل از هم آغوشی ترا  
می گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا  
بیش شد رعنائی نفس از خشن پوشی ترا  
هوشیاری زنگ غفلت می برد صائب زدل  
دل سیه چون لاله می گردد زمی نوشی ترا

جتت در بسته سازد مهر خاموشی ترا  
حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو  
خانه داری، درگذار سیل لنگر کردن است  
هوشمندی می برد بیرون ترا از آب و گل  
گوش اگر داری درین بستان سرا هر غنچه ای  
غافل چون رشته کز سیمین بران روزگار  
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی  
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی

۳۱

سایه می بوسد زمین از دور، آهوی ترا ۱  
سجده ای از دور دارم طاق ابروی ترا ۲  
کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا  
بستر گل، خار ناسازست پهلوی ترا ۳  
سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا ۴  
بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا ۵  
خضر اگر می دید تیغ و دست و بازوی ترا ۶  
در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا  
در کمین روز سیاه طرفه ای روی ترا  
کز دل صد چاک سازم شانه گیسوی ترا

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا  
نیستم شایسته گر نظاره روی ترا  
بلکه ناز تو دارد نازنینان را سبک  
باسمن چون نسبت آن پیکر سیمین کم؟  
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود  
هر که را دستی بود در حل و عقد مشکلات  
چون سکندر، تشنه از ظلمات می آمد برون  
گر گذارد قوت گیریایی در دستها  
بر سیه روزان بیخشا، کز خط شبرنگ هست  
آقدر جرات زبخت نارسا دارم طمع

۱. آ، پر، ک، ل: دیده من نیست گر شایسته رخسار تو، ق: گر نیم شایسته نظاره رخسار تو ۲. س: دست و تیغ (د: تیغ و) متن مطابق م.

مصرع برجسته هیات است از خاطر رود  
چون کند صائب فرامش قدّه دلجوی ترا؟

۳۲

۱ صوفیان بردند از ره چشم جادوی ترا  
۲ آستین افشانی بیجای این تردامنان  
۳ تندباد بی اصول چرخ ارباب سماع  
۴ زود باشد قرب این پشمینه پوشان، همچو خط  
در کمند وحدت آوردند آهوی ترا  
کرد محتاج شراری شعله روی ترا  
خصم تمکین ساخت نخل قدّه دلجوی ترا  
در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا  
بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا

شرط دلسوزی است جان من، که صائب گاه گاه  
بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

۳۳

۱ گر چه محبوب از نظر کرده است بی جایی ترا  
۲ از لطافت فکر در کنه تو نتواند رسید  
آنچنان کز دیدن جان است قاصر دیده ها  
چون الف کز اتصال حرف باشد مستقیم  
می برم غیرت به هر کس می شود جویای تو  
از حواس خمس مستغنی است ذات کاملت  
از دو فرمانده نگردد نظم عالم منتظم  
شش جهت رامی کنی از روی خود آینه زار  
هر دو عالم را کنی از جلوه گر زیر و زبر  
همچنان جوید ز هر جایی تماشایی ترا  
چون تواند درک کردن نور بینایی ترا؟  
پرده چشم جهان بین است پیدایی ترا  
بر نیارد کثرت مردم ز یکتایی ترا  
گر چه نتوان یافت می دانم ز جویایی ترا  
لازم ذات است گویایی و بینایی ترا  
شاهد وحدت بود بس عالم آرای ترا  
نیست از دیدار خود از بس شکیبایی ترا  
کیست تا مانع تواند شد ز خودرایی ترا

غیر عیب خویش دیدن، گر ز اهل بینشی  
نیست صائب حاصل دیگر ز بینایی ترا

۳۴

۱ حسن بی پروا به فرمان هوش باشد چرا؟  
۲ باده پر زور، کار سنگ با مینا کند  
برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا  
مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر و چمن پر گل بود، از زهد خشک  
 دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس  
 تابه خاموشی توان سنگ نشان گشتن، کسی  
 تا کسی دریا تواند گشتن از ترك هوا  
 آن که کوه قاف چون عنقا بود يك لقمه اش  
 این جواب آن غزل صائب که می گوید حکیم  
 تا نفس باشد، کسی بی همنفس باشد چرا؟

## ۳۵

جان عرشی، فرش درزندان تن باشد چرا؟  
 لفظ می سازد جهان بر معنی روشن سیاه  
 تا تواند ترك تن کرد آدمی با این شعور  
 می تواند تا شدن فرمانروا جان عزیز  
 می توان از سوختن گردید واصل تابه شمع  
 تادل پر خون تواند شد ز غربت نامدار  
 می تواند تا معطر ساخت مغز عالمی  
 دل به همت می تواند چون برون آمد ز پوست  
 پیر کنعان با دلیلی همچو بوی پیرهن<sup>۲</sup>  
 تا تواند آدمی هموار کردن خویش را  
 بگسل از طول امل سر رشته پیوندد دل  
 دختر رز کیست تا سازد ترا بی اختیار؟  
 شد به لب واکردنی گنجینه گوهر صدف  
 سر نمی پیچد به ترك سر ز تیغ آبدار  
 چون ز شبنم گوش گل صائب زسیماب است پثر  
 بلبل خوش نعمه ما در چمن باشد چرا

۳۶

چشم می پوشی از آن رخسار جان پرور چرا؟  
 غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن  
 خردۀ جان می جهداز سنگ بیرون چون شرار  
 صیقلی کن سینۀ خود را به آه آکشین  
 پاره کن ز تار جوهر از میان خویشتن  
 نیست جای پرفشانی چار دیوارِ قفس  
 بر سپند شوخ، مجمر تنگنای دوزخ است  
 می توانی شد چراغِ خلوتِ روحانیان  
 آفتاب دولت بیدار بر بالین توست

نیستی صائب حریفِ تلخیِ ایامِ هجر  
 جان نمی سازی نثارِ صحبتِ شکرِ چرا؟

۳۷

غیر حق را می دهی ره در حریم دل چرا؟  
 از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست  
 هست چون جان، چار دیوارِ عناصر گو مباح  
 کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن  
 دم چو آگاهی ندارد، تیغ زهر آلوده ای است  
 دیده صحرائیان از انتظارت شد سفید  
 ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان می درد  
 دیده قربانیان پوشش نمی گیرد به خود  
 صحبت حال است اینجا گفتگو رابار نیست  
 شد ز وصل غنچه خوشبو جامۀ باد سحر  
 می تواند کشت ما را قطره ای سیراب کرد  
 خاک صحرای عدم از خون هستی بهترست

می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا  
 زاد راهی بر نمی داری ازین منزل چرا  
 می خوری ای لیلی عالم غمِ محمل چرا  
 کارها را می کنی بر خویشتن مشکل چرا  
 می زنی بر تیغ خود را هر دم ای غافل چرا  
 اینقدر در حی توقف کردن ای محمل چرا  
 پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا  
 چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا  
 وقت مارا می کنی شوریده ای عاقل چرا  
 در نیامیزی درین گلشن به اهل دل چرا  
 اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا  
 بر سرجان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا



چون شدی تسلیم، هر کام نهنگی ساحلی است  
 نوری از پیشانی صاحب‌دلان در یوزه کن  
 شبم از نظاره خورشید بر معراج رفت  
 ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای  
 رو نمی‌آری به روی صائب بیدل چرا؟

## ۳۸

در هوای کام دنیا می‌فشانی جان چرا؟  
 چیست اسباب جهان تادل به آن بندد کسی؟  
 در بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است  
 هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمشب  
 دین به دنیای دنی دادن نه کار عاقل است  
 هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست  
 از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن به خاک  
 خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است  
 آدمی را ازدهایی نیست چون طول امل  
 نان جو خور، در بهشت سیرچشمی سیر کن  
 درد می‌گردد دوا چون کامرانی می‌کند  
 زود در گل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب  
 می‌کشند آبای علوی انتظار مقدمت  
 چشم اقبال سکندر تشنه دیدار توست  
 چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان  
 کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است  
 بهر یک دم زندگانی، چون حباب شوخ چشم  
 ترک حیوانی، به حیوانات جان بخشیدن است  
 ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ  
 می‌روی صائب درین دریای بی‌پایان چرا؟

۳۹

راه دوری پیش‌داری، روبه‌پس کردن چرا  
 این‌همای خوش‌نشین را در قفس کردن چرا  
 تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا  
 عمر صرف پوچ‌گویی چون جرس کردن چرا  
 همچو غواصان به جان بی‌نفس کردن چرا  
 چشمه‌سار شهد را دام مگس کردن چرا  
 بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا  
 لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا  
 در بهار زندگی از ناله بس کردن چرا  
 کام تلخ از میوه‌های نیم‌رس کردن چرا  
 آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا  
 گرنه‌ای خائن، مدارا با عس کردن چرا  
 آب حیوان را سبیل خار و خس کردن چرا  
 همچو طفلان جامه‌رنگین هوس کردن چرا  
 خواب آسایش به امید جرس کردن چرا  
 اقتباس روشنایی از قفس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل‌تعلیم نیست

این‌سگ‌دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟

۴۰

برق را پیراهنِ فانوس پوشیدن چرا  
 اینقدر هنگامه بریک‌دم فروچیدن چرا  
 برلباس عاریت چون خار چسبیدن چرا  
 دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا  
 بر سر این خرقة صد پاره لرزیدن چرا

در طلب‌سستی چو ارباب هوس کردن چرا؟  
 شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندن است  
 در خراب‌آباد دنیای دنی چون عنکبوت  
 در ره دوری که می‌باید نفس در یوزه کرد  
 جستجوی گوهری کز دست بیرون می‌رود  
 پاس شان خویش بر اهل بصیرت لازم است  
 می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام  
 می‌توان تا مدّ آهی از پشیمانی کشید  
 جوش گل هر غنچه را منقار بلبل می‌کند  
 همچو طفل خام در بستان‌سرای روزگار  
 وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست  
 هر که پاک است از گناه، آسوده است از گیرودار  
 زندگانی با خسیسان می‌کند دل را سیاه  
 ترکش پرتیر از رنگین‌لباسی شد هدف  
 در ره دوری که برق و باد را سوزد نفس  
 در تجلی زار چون آینه<sup>۲</sup> کوتاه‌بین

آه عالم‌سوز را در سینه دزدیدن چرا؟  
 در میان رفته و آینده داری یک نفس  
 جامه‌ای کز تن نروید، رزق مقراض فناست  
 فوت شد گراز تو دنیا، دشمنی در خاک رفت  
 از حباب و موج، دریا می‌دهد تاج و کمر

دست افسوسی است هر برگی که می‌روید ز شاخ  
 چیست دنیا تا به آن آلوده سازی دست خویش؟  
 آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند  
 در چنین وقتی که خون فیض گسترده است صبح  
 زین گلستان عاقبت چون باد می‌باید گذشت  
 ترک کوشش دامن منزل به دست آوردن است  
 در خور تلخی است صائب هر دو را خاصیت  
 از سر رغبت حدیث تلخ نشیند چرا؟

## ۴۱

نستی طفل، اینقدر برخاک غلطیدن چرا؟  
 جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان برفشانند؟  
 خاک صحرائی عدم از خون هستی بهترست  
 کور را از رهبر بینا بریدن غافل است  
 سرومن، با سایه خود سرگرانی رسم نیست  
 سنگ را پر می‌دهد شوق عزیزان وطن  
 [قدر شعر تر چه می‌دانند ناقص طینتان؟  
 عمر چون باد بهاری دامن افشان می‌رود  
 گُل به روی آفتاب روح مالیدن چرا  
 گردد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا  
 بر سر جان اینقدر ای شمع لرزیدن چرا  
 بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا  
 اینقدر از خاکسار خویش رنجیدن چرا  
 ای کم از سنگ نشان، از جا نجنبیدن چرا  
 آب حیوان بر زمین شوره پاشیدن چرا  
 در میان خار و خس چون گل نخندیدن چرا  
 بعد عمری از لب لعل تو بوسی خواسته است  
 اینقدر از صائب گستاخ، رنجیدن چرا؟

## ۴۲

مدت احسان است بسم الله دیوان صبح را  
 صادقان را بهر روزی زحمتی در کار نیست  
 گرچه در ابر سفید امید باران کمترست  
 می‌زداید گریه از آینه دل تیرگی  
 ره به مضمون می‌توان بردن ز عنوان صبح را  
 کز تنور سرد، گرم آید برون نان صبح را  
 فیض می‌بارد زسیما همچو باران صبح را  
 اشک انجم می‌نماید پاکدامان صبح را  
 می‌کند پاس نفس از سینه چاکان صبح را  
 نیست گر شور قیامت در نمکدان صبح را  
 بادل پر خون، دهن از شکوه بستن مشکل است  
 چون گرانخوابان غفلت را به دم احیا کند؟

چون سبک مغزان فریب خنده شادی مخور  
 قدر تیغ مهر را روشندان داند چیست  
 داغ عشق از صفحه سیمای عاشق ظاهرست  
 از رفوی سینه ما بگذر ای ناصح، که زخم  
 با نگاه دور قانع شو که با این قرب نیست  
 حسن هم در پرده ناموس می ماند نهان  
 خواب غفلت از سحر خیزی حجاب ما شده است  
 تا نفس را راست می سازد درین ظلمت سرا  
 راستی روشنگر دل می شود آخر، که صدق  
 راستان را نیست روزی گرزخون دل، چرا  
 می شود صائب به خون تر از شفق نان صبح را؟

## ۴۳

گریه مستانه می سازم شراب تلخ را  
 زاهدان طفل مشرب، امت شیرینی اند  
 عاشق حیران چه می داند عتاب و لطف چیست؟  
 باده روشن علاج ظلمت غم می کند  
 تاکی از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد؟  
 تا به تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام

بس که صائب دیده ام تلخی ازین شکر لبان  
 می شمارم خنده شیرین، عتاب تلخ را

## ۴۴

غمزه اش افزود در ایام خط بیداد را  
 حسن بیرحم است، ورنه دود تلخ آهن  
 ساده لوحی بین که می خواهم شکار من شود  
 آتشین رویی که من در زلف او دل بسته ام  
 پنجه مژگان گیری که من دیدم ازو

زنگ زهر جانستان شد تیغ این جلاد را  
 آب گرداند به چشم آینه فولاد را  
 حلقه چشمی که در دام آورد سیاد را  
 پنجه خورشید سازد شانه شمشاد را  
 زر دست افشار سازد بیضه فولاد را

آتش گل گر به این دستور گردد شعله‌ور      سرمه سازد در گلوی بلبان فریاد را  
صائب از روی ارادت هر که تن در کار داد  
می‌کند دست نوازش سیلی استاد را

## ۴۵

ره مده در خط مشکین، شانه شمشاد را  
نیست ممکن یک نظر خود را تواند سیر دید  
طوق منت<sup>۱</sup>، گردن فرمانبران را لایق است  
شاد باشید ای نوآموزان که روی سخت من  
زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشک  
چون گره ترشد، به آسانی گشودن مشکل است  
ساعت سنگین نگیرد پیش سیل حادثات  
پایداری نیست در آب و گل بنیادِ ظلم  
یک ره ای آتش به فریاد سپند من برس  
امتحان کردن سپهر آهنین دل رابس است  
عقل در اصلاح ما بیهوده کوشش می‌کند  
می‌کند خاک بیابان عدم را توتیا  
هر که صائب دیده باشد عالم ایجاد را

## ۴۶

ره مده در خط مشکین، شانه شمشاد را  
سرو از فریادِ قمری ترکِ رعنایی نکرد  
زینهار ایمن ز نیرنگِ خشن پوشان مشو  
روی سخت آسمان را امتحان در کار نیست  
عاشقان را شکوه‌ای از سختی ایام نیست  
سیل را جوش بهاران می‌کند مطلق‌عنان  
خنده بیدرد سازد دردمندان را ملول  
کس قلم داخل نمی‌سازد خط استاد را  
نیست از حالِ گرفتاران خبر آزاد را  
کز خس و خارست منزل بیشتر صیتاد را  
چند بر دندان زنی این بیضه فولاد را  
مهره موم است کوه بیستون فرهاد را  
حسن در ایام خط افزون کند بیداد را  
سیر گلشن می‌کند غمگین دل ناشاد را

۱. ۱ (خط صائب)، ک: طوق احسان، متن مطابق س، د که مناسبتر می‌نماید. ۲. ۵: دارم.

در گشاد کارخود مشکل گشایان عاجزند  
 از قبول سکه گردسیم وزر صاحب رواج  
 سایلان را می کند گستاخ امیید جواب  
 از خرابی می شود دل صاحب گنج گهر  
 شانه نتواند گشودن طرئه شمشاد را  
 از هوا گیرد هنرور سیلی استاد را  
 سیل در کهسار از حد می برد فریاد را  
 نیست معماری به از ویرانی این بنیاد را  
 خاکیان صائب چه می کردند در این تنگنا؟  
 گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

## ۴۷

می گدازد خون گرم نشت فصاد را  
 سرواز قمری به سر صد مشت خاکسترفشانده  
 این گل روی عرفناکی که من دیدم ازو  
 چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم  
 گرچه بیرحم است امابى بصیرت نیست حسن  
 می کند از آب عریان، دشنه فولاد را  
 تا به سنبل راه دادی شانه شمشاد را  
 دسته گل می کند آینه فولاد را  
 آشیان کردم تصور، خانه صیاد را  
 نعل گلگون می نماید تیشه فرهاد را  
 باز صائب عندلیبان را به شور آورده ای  
 بر هم آوازان خود مپسند این بیداد را

## ۴۸

از شکست ماست گردش، چرخ بی بنیاد را  
 آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت  
 طوق قمری سروستان را کمند وحدت است  
 می کند هر کس که بر عمر سبکرو اعتماد  
 سخت جانان رانمی گردد ملامت سنگ راه  
 ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد  
 قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد  
 حاجت پاسنگ نبود، سنگ چون باشد تمام  
 چشم در صنع الهی بازکن، لب را بیند  
 نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را  
 می گدازد نامه من خامه فولاد را  
 نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را  
 می گذارد بر سر ریگ روان بنیاد را  
 بیستون سنگ فسان شد تیشه فرهاد را  
 سخت می ترسم به رحم آرد دل صیاد را  
 هست در خشکی گشایش پنجه شمشاد را  
 بر غم خود چند افزایی غم اولاد را  
 بهتر از خواندن بود، دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود  
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را ؟

## ۴۹

چشم حیران ساخت رویش خط مشك اندود را  
غمزه او می کند بیداد در ایام خط  
خال او در پرده خط همچنان دل می برد  
با کمند زلف پرچین، حسن مغرور ایاز  
سینه را مجمر کنم تا دل تهی گردد ز آه  
نگسلد در زیر خاک از ماه، فیض آفتاب  
چرخ آهن دل زسوز دردمندان فارغ است  
می توانم عاشقان را کرد خونها در جگر

آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را ۱  
زهر باشد بیشتر زنبور خاک آلود را ۲  
از اثر، شب نیست مانع اختر مسعود را  
زود می آرد فرود از سرکشی محمود را ۴  
نیست بس يك روزن این غمخانه پردود را  
نیست ممکن در نور دیدن بساط جود را  
نیست در مجمر سرایت آه و دود عود را  
پاك اگر سازی به خاکم تیغ خون آلود را\* ۸

می کنم صائب به کار چرخ، آهی عاقبت  
چند دارم در جگر این تیر زهر آلود را؟

## ۵۰

دل چسان پیچد عنان آه درد آلود را؟  
تشنگی در خواب ممکن نیست کم گردد ز آب  
از نصیحت خشکی سودا نگردد بر طرف  
مردم کم مایه را اسراف برق خرمن است  
وقت بی برگی شود گوهر فشان از اشک، تاك  
حلقه خط، چشم حیران شده دور عارضش  
سبز گردد از بنا گوش بتان پیش از ذقن

ز آتش سوزان عنانداری نیاید دود را  
نیست سیرابی ز خون آن چشم خواب آلود را  
بر نیارد آتش سوزان ز خامی عود را  
حفظ کن از پوچ گوئیها دم معدود را  
تنگدستی مانع ریش نگردد جود را  
آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را ۱  
خط غنبرفام، حسن عاقبت محمود را ۷

شیشه خشک است صائب در مذاقش آب خضر  
هر که بوسیده است لبهای شراب آلود را

## ۵۱

نیست حاجت دیده بان حسن عتاب آلود را  
پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر

دور باش از خود بود حسن حجاب آلود را ۱  
کیست بیند خیره آن مزگان خواب آلود را <

نوش خالص را بود در چاشنی آماده نیش  
در مذاقش شیشه خشک است آب زندگی  
می چکد آب [از] خط ریحان آن آتش عذار  
تن به اقرار گناه کرده ده، آسوده شو  
پرده غفلت شود از خوابگاه نرم بیش  
راه ناهموار را سوهان بود آهستگی  
می کند کوته زبان لاف را روشندلی

دیده پاک است صائب شرط ارباب نظر  
چند بر مصحف نهی دست شراب آلود را؟

### ۵۲ \* (ك، ۵، مر، ل)

از عذار او پیوشان دیده امیید را  
در بهشت عاقبت افتادم از بی حاصلی  
نور معنی می درخشد از جبین لفظ من  
جام را بهر تشنگ ظرفان به دور انداخته است

چون دل شب می زخم صائب بر آهنگ فغان  
می کشانم بر زمین از آسمان ناهید را

### ۵۳

نالۀ من می زند ناخن به دل ناهید را  
خطۀ آزادی است از اهل طمع، بی حاصلی  
نام شاهان از اثر در دور می باشد مدام  
کوکب اقبال و دولت شوخ چشم افتاده است

دوربینی کز مال شادمانی آگه است  
تیغ زهر آلود می داند هلال عید را

### ۵۴

تنگدستی راست سازد نفس کج رفتار را  
یک جو از دل درد دیدنهای رسمی بر نداشت

لذت دیگر بود لطف عتاب آلود را  
هر که بوسیده است لبهای شراب آلود را  
گرچه باران نیست ابر آفتاب آلود را  
چند گویی عذرهای اضطراب آلود را  
کی کند بیدار دامن پای خواب آلود را  
پا به سنگ آید ز همواری شتاب آلود را  
کم بود پرتو چراغ ماهتاب آلود را

تکمه از شبم مکن پیراهن خورشید را  
شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را  
بال خفتاشی چه ستاری کند خورشید را  
هیچ حقی نیست بر دریا کشان جمشید را

گریۀ من تازه رو دارد گل خورشید را  
عقدۀ پیوند در دل نیست سرو و بید را  
جام مئی دارد بلند، آوازه جمشید را  
مشرق دیگر بود هر صبحدم خورشید را

پیچ و تاب از وسعت ره می فزاید مار را  
پرش ظاهر گرانتر می کند بیمار را



از سرِ خوان تهی سرپوش يك جانب کند  
 از نصیحت کج نهادان برنگردند از کجی  
 در عذابم بس که چون آینه از نادیدنی  
 کرد یکسر را ادا در روزگار بخت ما  
 بوی گل در اعذرخواهی از چمن بیرون دوید  
 کرد از داغ عزیزان سینهات را لاله زار  
 از صید صد تشنه لب را سربه جانش می دهد  
 آب کوثر جلوه موج سرابی بیش نیست  
 بر قرار دل بود صائب مدار دَور عیش  
 نیست غیر از نقطه دل مرکز این پرگار را



کجروی بال و پر سیرست بدکردار را  
 کاش بندحیرتی بردست گلچین می گذاشت  
 هر سری دارد درین بازار سودای دگر  
 می کند از طوقِ قمری دامها در خاک، سرو  
 رشته ها همتاب چون شد، زود می گردد یکی  
 این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل  
 یا خط عنبرفشان، یا زلف مشکین می شود  
 راستی سنگِ ره رفتار باشد مار را  
 آن که می بندد به روی من در گلزار را  
 هر کسی بندد به آیین دگر دستار را  
 تا به دام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را  
 با میان اوست پیوند دگر زتار را  
 می کند ناسور، زخم رخنه دیوار را  
 پای رفتن نیست دود آتش رخسار را  
 از فروغ گوهر خود، زود صائب راز عشق  
 می گذارد نعل در آتش لب اظهار را



آه می باشد مسلسل خاطر افگار را  
 عشق می آرد دل افسرده ما را به شور  
 نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن  
 سایه مژگان گرانی می کند بر چشم یار  
 در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را  
 مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را  
 قرب این آینه طوطی می کند زنگار را  
 از پرستاران بود بیماری این بیمار را

نیست ممکن فرق کردن، گر نباشد پیچ و تاب  
 بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار  
 بوالهوس را دایم از تیغ توافل خسته دار  
 از همان راهی که آمد گل مسافر می شود  
 در بهاران پوست برتن پرده بیگانگی است  
 برق را در خنده ای طی گشت طومار حیات  
 گرچه بتوان از زبان خوش دهان خصم بست  
 خلق درمهد زمین از خواب غفلت مانده اند  
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیرا

می زند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه  
 دید تا کبک دری آن سروخوش رفتار را

## ۵۷

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را  
 در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی  
 درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان  
 در دیار ما که کفرودین ز یک سر رشته اند  
 از نظربازی به مژگان سخن پرداز او  
 کار خامان می توان از پخته گویی ساختن  
 به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم  
 برحریفان چون گوارانیست صائب طرز تو

به که بفرستی به ایران نسخه اشعار را

## ۵۸

نیست غیر از آه، دلسوزی دل افگار را  
 گوهر از سفتن بود ایمن در آغوش صدف  
 گل ز شبم دیده ور گردد درین بستان سرا  
 شمع بالین از تب گرم است این بیمار را  
 به ز خاموشی نباشد محرمی اسرار را  
 از نظر بازان مکن پوشیده آن رخسار را

زود می‌چیند تماشایی گلِ بی‌خار را  
 زین سبب آینه گیرد از هوا زنگار را  
 چون ز جمعیت شود دل جمع، دنیا دار را؟  
 چشم خواب‌آلود داند دولت بیدار را  
 مرکز ثابت‌قدم، دایر کند پرگار را  
 برنیارد گنج پیچ و خم ز طینت مار را  
 در بهار آن کس که می‌بندد در گلزار را  
 عاشقان از درد و داغ عشق صائب زنده‌اند  
 آب حیوان است آتش مرغ آتشخوار را

تندخویی نیکوان را دیده‌بان عصمت است  
 چشم پوشیدن به است از دیدن نادیدنی  
 خارخار حرص، فلس از طینت ماهی نبرد  
 دیده‌ای کز سرمه عبرت منور گشته است  
 نقطه خاك است سیرو دور گردون را سبب  
 از حریص مال دنیا راستی جستن خطاست  
 جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان

## ۵۹

گوهر از گرد تیزی کرد ساحل بحر را  
 کز اگهر باشد هزاران عقده در دل بحر را  
 کی خلد در دل خس و خاشاک ساحل بحر را  
 در سفر کردن بجز خود نیست منزل بحر را  
 کی کند دوری ز خاک خشک غافل بحر را  
 از نظرها افکند چون فرد باطل بحر را  
 کی شود زنجیر صائب مانع شور جنون؟  
 موج نتواند کشیدن در سلاسل بحر را

داد سیل گریه من غوطه در گل بحر را  
 همت سرشار از بی‌سایلی خون می‌خورد  
 عشق دریادل نمی‌اندیشد از زخم زبان  
 در غریبی کی فتند از جستجو روشندان؟  
 قاصدان از ابر گوهر بار دارد هر طرف  
 هر کجا دفتر گشاید دیده پرشور من

## \* ۶۰ \* (ک، هر، ل)

در حریم سینه افروزد چراغ طور را  
 دار چون بردوش خود دارد سر منصور را  
 وقت شد کآتش ز نم این خانه زنبور را  
 صندلی از لای خم بهتر سر مخمور را

عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را  
 حیرتی دارم که با این نشأه سرشار عشق  
 چند از هر کوبی نیشی به چشم من خورد؟  
 ای مسیحا از علاجم دست کوتاه کن که نیست

چون ز دل آمد غبار خط مشکین ترا؟  
 کز نظر پنهان کند دلخوش کن صد مور را

## ۶۱ \* (ب، ک، ل)

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را  
 مابه داغ خود خوشیم ای صبح دست از مابدار  
 چرخ عاجز کش چرادر خاک و خونم می کشد؟  
 قهرمان عشق هرجا مجلس آرایسی کند  
 نفس را بدخو به ناز و نعمت دنیا مکن  
 حسن اگر این است و عالمسوزی رخسار این  
 رتبه افکار صائب را چه می داند حسود؟  
 بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

## ۶۲

خط نسازد بی صفا آن عارض پرنور را  
 شکوه مهر خاموشی می خواست گیرد از لبم  
 پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی  
 همچنان از خار خار دانه چشمش می پرد  
 خرمن خود سوخت هر کس بیگناهان را گزید  
 ساحل دریای پرشور جهان، ترک خودی است  
 از نظر بازان خود غافل نگردد شرم حسن  
 نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند  
 باده خواران نقل می سازند چشم شور را

## ۶۳

چون ز می افروختی آن عارض پرنور را  
 از سر پرشور ما ای عقل ناقص درگذر  
 بر گل رخسار او آن خال دلکش را بین  
 بلبل بی شرم گرم ناله بیجا گشته است  
 ای خط بیرحم، دست از دانه خالش بدار  
 پیش ازین خالش چنین بیرحم و سنگین دل نبود

درد را با دردمندان التفات دیگرست  
 با سر بند دست پیوند دگر ساطور را  
 هرمتاعی را خریداری است صائب درجهان  
 بهر زخم عاشقان دارد قیامت شور را

## ۶۴

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را  
 دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز، دست  
 حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد  
 ریشه نخل کهنسال از جوان افزوترست  
 عقل دورانیش بر ما راه روزی بسته است  
 بادپیمایی است عاجز نالی آهن دلان  
 جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر  
 کشور دیوانگی امروز معمور از من است  
 خنده کزدل نیست چون سوفار، نتواند گشود  
 می رسد آزار بد گوهر به نزدیکان فزون  
 در گذر از چشم بوسیدن که شد دور از کمان  
 در حرم هر کس گناهی کرد، حدش می زنند  
 عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد  
 سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده ایم  
 عقل کامل می شود از گرم و سرد روزگار  
 بر نمی گردد برات قسمت حق، خون مخور

نیست ممکن صائب<sup>۲</sup> از دل عقده غم و اشود

ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

## ۶۵ \* (ك، هر، ل)

سر به گردون می دهم این آه پر تأثیر را  
 حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر  
 می زنم آتش به سقف این خانه دلگیر را  
 می توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترشویی می‌کند      کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را  
 بیستون را کرد شیرین‌کاری ما روسفید      ما به ناخن تازه‌رو داریم جوی شیر را  
 صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود؟  
 بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را؟

## ۶۶

وصف زلف یار عاجز می‌کند تقریر را  
 چشم حیران راست دایم حسن در مدّ نظر  
 مور چون درخمن افتد دست و پاگم می‌کند  
 می‌کند وحشت سگ لیلی همان از سایه‌اش  
 کفرِ نعمت می‌کند رزق حلال خود حرام  
 در دل آهن‌کنده فریاد مظلومان اثر  
 از تحمل دشمن خونخوار گردد مهربان  
 دعوی حق را کند باطل گناه بی‌شعور  
 از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد  
 سرو صائب از هجوم قمریان باله به خویش  
 از مریدان باد نخوت می‌فزاید پیر را

## ۶۷

مهر خاموشی کند کوتاه‌زبان تقریر را  
 قامت خم، نفس را هموار نتوانست کرد  
 شد زبان شکر از سودای او رگ در تنم  
 از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید  
 در به‌دست آوردن زلفش مرا تقصیر نیست  
 شیرمردان را نمی‌باشد به زینت التفات  
 با علایق بر نمی‌آیی، مجرد شو که نیست  
 این سپر دندان‌ه می‌سازد دم شمشیر را  
 از کجی، زور کمان بیرون نیارد تیر را  
 نیست از زندان یوسف شکوه‌ای زنجیر را  
 منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را  
 این ره خوابیده کوتاه می‌کند شبگیر را  
 نیست غیر از خون‌نگاری دست‌وپای شیر را  
 غیر عریانی علاج این خار دامنگیر را  
 تیر کج صائب همان بهتر که باشد در کمان  
 از جگر بیرون می‌آور آه بی‌تائیر را

۶۸

خوب دارد زاهد شیتاد، داروگیری را  
 در نشاط و خرمی، غافل نمی جوید سبب  
 نفس قابل را دم گرمی به اصلاح آورد  
 لال خواهی خصم را، گردآوری کن خویش را  
 گردن رعناغزالان را کند خط چرب نرم  
 نیست مجنون مرا پروایی از بند گران  
 روی خاک از سایه دستش نگارین گشته بود  
 چرب نرمی کن که باران ملایم می کند  
 چون گل بی خار صائب خارِ دامنگیر را

۶۹

چرب نرمی می کند کوتاه زبان شمشیر را  
 سینه صافان بیخبر از راز عالم نیستند  
 سیل در معموره ها داد خرابی می دهد  
 ترك خونریزی نکرد آن غمزه در ایام خط  
 گرچه صید لاغر من قابل فتراک نیست  
 می پذیرد زود لوح ساده نقش همنشین  
 ماهیان را موجۀ دریا دعای جوشن است  
 جوی شیر از بازوی فرهاد می بخشد خیر  
 بوی گلزار شهادت هر که را بیتاب کرد  
 جوهر مردی نمی داند فریب و مکر چیست  
 در سرشت سخت جانان قناعت حرص نیست  
 داس دایم در کمین خوشه های سرکش است  
 غمزه دارد از دل سنگین او بر کوه پشت  
 حرص ظلم آهنین دل از کهنسالی فزود  
 هر که را از چار دیوار عناصر دل گرفت  
 بخت خواب آلوده ای دارم که در خونریز من  
 سخت رویی می شود سنگ فسان شمشیر را  
 هست در پرداز جوهرها نهان شمشیر را  
 صید فربه می کند مطلق عنان شمشیر را  
 کی شود پیچیده از جوهر، زبان شمشیر را  
 می توان کردن به سوزن امتحان شمشیر را  
 کرد جوهر دار آن موی میان شمشیر را  
 بی زبانی می کند حرز امان شمشیر را  
 در جراحت می شود جوهر عیان شمشیر را  
 چون لب پان خورده می بوسد دهان شمشیر را  
 دام پیدا، دانه می باشد نهان شمشیر را  
 قطره آبی کند رطب اللسان شمشیر را  
 آسمان دارد پی گردنکشان شمشیر را  
 می دهد بیرحمی جلاد، جان شمشیر را  
 مانع از خون نیست قد چون کمان شمشیر را  
 می شمارد سبزه آب روان شمشیر را  
 می شود جوهر رگ خواب گران شمشیر را

بس که تلخی دیده‌ام صائب از آن بیدادگر  
تلخ می‌گردد ز خون من دهان شمشیر را

## ۷۰

شد غرور حسن از خط بیش آن طتاز را  
انتظار صید دارد زاهدان را گوشه‌گیر  
در هوای رستگاری نیست بال‌افشایم  
آنچنان کز برگ گل‌گردید رسوا بوی گل  
از هدف گرد خدنگ گرمرو ظاهر شود  
نیست پروا عشق را از نخوت ارباب عقل  
بوی این ریحان گرانتر کرد خواب ناز را  
نیست از سیری، ز دنیا چشم بستن باز را  
می‌کنم از بال بیرون قوت پرواز را  
پرده بسیار من بی‌پرده کرد این راز را  
هست خاکستر ز دلها شعله آواز را  
مستی کبکان فزاید جرأت شهباز را  
کرد صائب عیجویان را به کم‌حرفی خموش  
از خموشی شمع می‌بندد دهان گاز را

## ۷۱

از فغان شد سرگرانی بیش آن طتاز را  
از ریاضت دامن مقصود می‌آید به چنگ  
از زبان بازی سخن‌چین را زبان گردد دراز  
می‌گشاید بال شهرت ناله در کنج قفس  
صفحه نوشته را از حرف گیران باک نیست  
می‌زند ناخن به دل هر چند هر سازی که هست  
از نظر بستن ز دنیا، رغبت زاهد فزود  
لفظ نازک، حسن معنی را دو بالا می‌کند  
از خود آرایی سبک پروازی از طاوس رفت  
تیر روی ترکش از خون بیش‌روزی می‌خورد  
ناله عاشق بود افسانه خواب ناز را  
گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را  
می‌شود مهردهن، شمع از خموشی گاز را  
می‌کند خس‌پوش گلشن شعله آواز را  
بستن لب می‌شود مهر دهن غم‌تاز را  
دست دیگر در خراش دل بود آواز را  
حرص صید از چشم بستن بیش‌گردد باز را  
شیشه شیراز می‌باید می‌شیراز را  
گشت رنگینی حنای بال و پر پرواز را  
می‌رسد از چرخ زحمت بیشتر ممتاز را  
بوی گل را برگ نتواند ز جولان بازداشت  
چون کنم صائب نهان در پرده دل راز را؟



## ۷۲

خسروی باید که داند قدر این شب‌دیز را  
 پاک‌کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را  
 گر بیند بلبل آن رخسار شبنم‌خیز را  
 خواب‌سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را  
 بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را  
 عشق می‌گیرد به خون کوه‌کن پرویز را  
 بر نیاید زود خون از زخم، تیغ تیز را

در بهار سرخ‌رویی همچو جنت غوطه داد  
 فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

هر خسی قیمت نداند ناله شب‌خیز را  
 خامشی دریا و گفت و گو خس و خاشاک اوست  
 دفتر گل را به آب چشم خواهد پاک‌شست  
 تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم  
 عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر  
 شوکت شاهی سبک‌سنگ است در میزان عدل  
 در قیامت کشته ناز تو می‌غلطد به خون

## ۷۳

زخمی دندان کند لعلت لب افسوس را  
 بت ز خاموشی به فریاد آورد ناقوس را  
 می‌کند گنجینه گوهر کف افسوس را  
 شمع می‌آرد به چرخ از دود خود فانوس را  
 رخنه دندان کند دلگیرتر مجبوس را  
 محضر قتل است حسن بال و پر طاوس را  
 خانه صیّاد داند خرقة سالوس را

صاحبان کشف بی‌قدرند در درگاه حق  
 نیست صائب پیش شاهان رتبه‌ای جاسوس را

نعل در آتش گذارد روی گرمت بوس را  
 ناله و افغان من از لنگر تمکین اوست  
 خط چنین گرتنگ سازد بردهانش جای بوس  
 گردش نه آسمان از آه آتشبار ماست  
 دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن  
 سر ز دنبال خود آرا بر ندارد چشم شور<sup>۲</sup>  
 دیده‌ای کز موشکافی پرده‌سوز غفلت است

## ۷۴

نبض من بند زبان گردید جالینوس را  
 بخیه زن از خامشی این رخنه افسوس را

نیست از راز نهان من خبر جاسوس را  
 بی‌ندامت نیست هر حرفی که از لب سرزند

۱. ب، ه، ل اضافه دارند:

هر کجا دفتر گشاید سینه مجروح من

۲. س، د، ت: چشم‌زخم.

می‌کند خوناب حسرت شور رستاخیز را

نالۀ دل کرد رسوا عشق پنهان مرا  
صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق  
نیست مانع از تماشا جامۀ فانوس شمع  
چون پروبالی نباشد، راه آزادی است بند  
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی  
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد  
نشمرده موج سراب این عالم محسوس را

## ۷۵

ننگ کفر من به فریاد آورد ناقوس را  
از هوای نفس ظلمانی است سیر و دور خلق  
عیب خود دیدن مرا ز اهل هنر ممتاز کرد  
خوف ما ز اعمال ناشایست خود باشد که نیست  
می کشد ایمان من در خون، لب افسوس را  
دود می آرد به جنبش صورت فانوس را  
منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را  
نامه قتل بجز مکتوب خود، جاسوس را  
عالم معقول صائب روی بسایید ترا  
گر توانی ترک کردن عالم محسوس را

## ۷۶

عشق کو تا چاک سازم جامۀ ناموس را  
هیچ کس از رشته کارم سری بیرون نبرد  
از خود آرایان نمی باید بصیرت چشم داشت  
حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج  
هر چه ماند از تو برجا، حاصلش باشد درینغ  
ظلم می سازد زبان عیجویسان را دراز  
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان  
می کند در پرده ناموس، حسن ایجاد عشق

بر سر گنج است صائب پای من، تا کرده ام  
چون صدف گنجینه گوهر، کف افسوس را

## ۷۷

پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را  
 مور برخوان سلیمان خون خود را می خورد  
 نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست  
 باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب  
 جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی  
 مستی و مخموری عالم به هم آمیخته است  
 این زمان در زیر بار کوه منت می روم  
 گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد  
 بر سر بی مغزه، صائب کسوت پشیمین منه  
 از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

## ۷۸ \* (ك)

بر جگر تا خورده‌ام نیش خمار نوش را  
 مهر بر لب زن که در خون غوطه [ورهرگر نساخت]  
 چون صدف هر کس به غور بحر خاموشی رسید  
 بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان  
 ای ردا از دوش من بردار دست التفات  
 می کنم با دُرد سودا باده سرجوش را  
 زخم دندان پشیمانی لب خاموش را\*  
 کاسه در یوزه سیماب سازد گوش را\*  
 نان سوزن دار پیش افکن سگ خاموش را  
 کرده‌ام وقف سبوی می پرستان دوش را\*  
 کلک شکر بار صائب بر سر شور آمده است  
 تنگ شکر ساز یکسر پرده‌های گوش را\*

## ۷۹

چند بتوان خالک زد در چشم، عقل و هوش را؟  
 کار من با سرو بالای است کز بس سرکشی  
 از جهان بیخودی پای تزلزل کوتاه است  
 زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده‌ای؟  
 یا رب انصافی بده آن خط بازیگوش را  
 می شمارد حلقه بیرون در ، آغوش را  
 نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را  
 می توان برداشتن از جوشی این سرپوش را  
 روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده‌ام  
 کیست صائب تا به حرف آردمن خاموش را؟

## ۸۰

نوش این غمخانه در دنبال دارد نیش را  
سوز دل از دست می‌گیرد عنان اختیار  
خال‌مشکین است از آن سبب ذقن ظاهر شده؟  
حاصلی غیر از جگر خوردن ندارد راستی  
پیش‌پای فکر رنگین هیچ‌راهی دور نیست  
می‌رود از کوته اندیشی به استقبال مرگ  
گرچه می‌سازند خود را دیگران در خانه جمع  
پاس همراهان کاهل سنگ راه‌من شده است  
ورنه صائب من به منزل می‌رساندم خویش را

## ۸۱

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را  
نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و دهان  
شرکت روزی خسیسان را به فریاد آورد  
مردم کوته نظر در انتظار محشرند  
آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت  
درخور پروانه‌ام بزم جهان شمع نداشت  
صبرکن بر تلخکامیها که آخر روزگار  
از حباب خود هزاران چشم درهر جلوه‌ای  
گر به درد آمد دلت از ناله صائب، بیخس  
ناله درد آلود می‌باشد درون ریش را

## ۸۲

پرده روی توکل ساز، کار خویش را  
پرکن از لخت جگر جیب و کنار خویش را  
دورکن اینجا ز خود دودو شرار خویش را  
بند عزلت برمدار از پا شکار خویش را  
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را  
زاد همراهان درین وادی نمی‌آید به کار  
شعله نیلوفری در محفل قدس است باب  
پرده دام است خاک این جهان پرفریب

يك سیه‌خانه است گردون از بیابان عدم  
گرد راه از چهره سیلاب می‌شوید محیط  
بر زر کامل عیار آتش گلستان می‌شود  
گوشه‌گیری کشتی نوح است در بحرو وجود  
تا در ایام خزان از زردرویی واره‌ی  
ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال  
یا خم می، یاسبو، یاخشت، یا پیمان‌کن  
نیست صائب قول را بی‌فعل در دلها اثر  
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را؟

## ۸۳

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را  
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام  
چون شوم با خار و خس محشور در يك پیرهن؟  
بیخودی را گردش چشم تو عالمگیر ساخت  
می‌شود شور قیامت مرهم کافوریم  
عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست  
بیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق  
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را؟

## ۸۴

تر به اشك تلخ می‌سازم دماغ خویش را  
از سیاهی شد جهان بر چشم داغ من سیاه  
سازگاری نیست با مرهم ز بیدردی مرا  
کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست  
خاطر مجروح بلبل را رعایت می‌کنم  
با تهیدستی، ز فیض سیرچشمی چون حباب  
گرچه از مستی چو بلبل خویش را گم کرده‌ام  
زنده می‌دارم به خون دل چراغ خویش را  
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را؟  
می‌کنم پنهان ز چشم شور، داغ خویش را  
از که گیرم، حیرتی دارم، سراغ خویش را  
این که می‌دزدم زبوی گل دماغ خویش را  
خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را  
می‌شناسم نکته گل‌های باغ خویش را

گرچه يك دل گرم از گفتار من صائب نشد  
همچنان در فکر می‌سوزم دماغ خویش را

## ۸۵

چون کنی پنهان ز چشم خلق حال خویش را؟  
هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را  
بر نیارم ز آستین دست سؤال خویش را  
سبزدار<sup>۲</sup> از آب چشم خود نهال خویش را  
من گرفتم بدر گرداندی هلال خویش را  
می‌زنم بر یکدگر چندان که بال خویش را  
چند داری در گره آب زلال خویش را  
هر که پیش از خود فرستاده است مال خویش را  
از که می‌داری نهان یارب جمال خویش را  
تازه دارد بهر خود ریحان سفال خویش را

من گرفتم ساختی پوشیده سال خویش را  
وارثان را کرد مستغنی ز احسان اجل  
چون صدف<sup>۱</sup>، گوهر اگر ریزند در دامن مرا<sup>۱</sup>  
در میان جمع تا چون شمع باشی سرفراز  
می‌گدازندت به چشم شور، این نادیدگان  
می‌شود افزون غبار کلفتم چون آسیا  
رحم کن ای گوهر سیراب بر لب تشنگان  
وقت رفتن نیست در دنبال<sup>۲</sup> چشم حسرتش  
پرده حیرت جهان را چشم‌بندی کرده است  
نه ز دلسوزی است خوبان گربه دل رحمی کنند

هر که گردیده است صائب زخمی عین‌الکمال  
می‌کند پوشیده از مردم کمال خویش را

## ۸۶

چون نشان تیر سازم استخوان خویش را؟  
تا چو فی درخاک می‌بستم میان خویش را  
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را  
کاش می‌کردم فرامش آشیان خویش را  
کاش اوّل تخته می‌کردم دکان خویش را  
من چو می‌دادم به دست دل‌عنان خویش را  
مهربان می‌ساختم نامهربان خویش را

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را  
کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم  
تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من  
شد قفس زندان من از خار خار بازگشت  
وانشد از تخته تعلیم بر رویم دری  
داشتم افتادن چاه زنخدان در نظر  
از جفا دل برگرفتن نیست آسان، ورنه من

لازم پیری است صائب برگریزان حواس  
منع نتوان کرد از ریزش خزان خویش را

## ۸۷

پره قفل خموشی کن زبان خویش را  
 در ره سیل خطر مگشا میان خویش را  
 درگره تا چند داری نقد جان خویش را  
 نرم کن زنهار چون مغز استخوان خویش را  
 در بهاران بگذران فصل خزان خویش را  
 جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را  
 تا تو زهمی سازی ای غافل کمان خویش را  
 وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است

چاه صحرای طلب از نقش پا افزوترست  
 زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

## ۸۸

حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را  
 سوختم، چند از حجاب عشق دارم زیر لب  
 تا کی از تردامنی در پرده باشی چون حجاب؟  
 می برد غم ره به سروقت دل ما بی دلیل  
 تا قد موزون او را در خرام ناز دید  
 رو نمی آرد به مهر و ماه تا آینه هست  
 ره روی کز راه و رسم دردمندی آگه است  
 هر که نیش منتت از ارباب همتت خورده است

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است  
 بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

## ۸۹

ساختم از قتل نادم دلربای خویش را  
 فکر دلهای پریشان کسی پریشان کند؟  
 شبم بیگانه ای این غنچه را در کار نیست  
 آه و دودش سنبل و ریحان جنت می شود  
 عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را  
 آن که دریا افکند زلف دوتای خویش را  
 تر مکن از باده لعل جانفزای خویش را  
 درد دل هر کس که سازی گرم جای خویش را

از خزان هرگز نگردد نوبهارش روی زرد  
 گر به این سامان خوبی روی در مصر آوری  
 گئل نخواهی زد، چه جای سنگ، بردیوانگان  
 یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست  
 بعد ازین آینه را بر طاق نسیان می نهی ✓  
 گرچه می دانم شکایت را در او تأثیر نیست  
 ناله ام تا بود کم، صائب اثر بسیار داشت  
 بی اثر کردم ز بسیاری، نوای خویش را

## ۹۰

روح پاک من کند پاکیزه گوهر تیغ را  
 خون گرمم گر شود در دل مصوّر تیغ را  
 بس که آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب  
 گر شود در کشتن من گرم قاتل، دور نیست  
 بر نمی آید به آن مژگان خواب آلود صبر  
 هیچ خضری نیست سالك را به از صدق طلب  
 ساده لوحان زود می گیرند رنگ همنشین  
 از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم  
 زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد  
 عشق سرکش وقت استغنا بود خونریز تر  
 مدّ عمر جاودان، تیر شهابی<sup>۱</sup> بیش نیست  
 بس که خون گرم من جوشید با شمشیر او  
 درگذر از کشتنم کز جوش خون گرم من  
 سر مپیچ از بیدلی زنهار ازان بیدادگر  
 زان نگردد کنند شمشیرش که آن بیدادگر  
 بگذر از آزار من، کز سخت جانی کرده ام



کرد چون مقراض خون من دوپیکر تیغ را  
 داغ نامردی است خون صید لاغر تیغ را  
 پاک می سازند با دامان محشر تیغ را  
 تا کجا خواباند آن مژگان کافر تیغ را  
 چندخواهی داشت در زنجیر جوهر تیغ را  
 شد به عهدهت بر میان زتار، جوهر تیغ را  
 کیست تا آرد برون از دست حیدر تیغ را  
 مدّ احسان می شمارم زان ستمگر تیغ را  
 بی محابا می کشم چون زخم در بر تیغ را  
 بر برش يك مو نیفزاید ز زیور تیغ را  
 عاشقان بال هما دانند بر سر تیغ را  
 هر که چون خورشید تابان ساخت افسر تیغ را  
 از رگ جوهر گشاید خون به نشتر تیغ را  
 صد بشارت در لب خاموش مضمّر تیغ را  
 ما ز خون گرم می گردیم رهبر تیغ را  
 من که چون جوهر کنم بالین و بستر تیغ را

راه دین دارد خطر بسیار صائب، زان خطیب

می برد با خویشان دایم به منبر تیغ را

## ۹۱

بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را  
 تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را  
 خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را  
 نعل در آتش بود از بهر میدان تیغ را  
 ترجمان باشد لب زخم نمایان تیغ را  
 صبح از خورشید می گیرد به دندان تیغ را  
 خون گوارتر بود از آب حیوان تیغ را

می کند بیتابی گوهر صدف را سینه چاک  
 گر نریزد عشق خون عقل را از عجز نیست  
 دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان  
 عالمی چون زخم آغوش طمع وا کرده اند  
 آب را از تشنگان کافر نمی دارد دریغ  
 پیش ازین، چندین به خون اهل دین راغب نبود  
 قهرمان عشق بر گردن فرزان غالب است  
 خشکسال التفات از بس که دارد تشنه ام  
 بس کز آب زندگانی چین ابرو دیده ام  
 جوهر ذاتی بود از لعل و گوهر بی نیاز  
 چون شهادت، دولتی در عالم ایجاد نیست  
 از چراغ عمر تا دامان محشر برخورد  
 نوک مژگانی که نبض جان من در دست اوست  
 رومگردان از دم شمشیر چون جوهر که هست  
 گرچه پیش راه دشمن شمع بردن رسم نیست  
 صائب از زخم زبان چون بیدمی لرزم به خود

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون  
 علم رسمی سینه صافان را نمی آید به کار  
 بردل پیران مخور کز عجز سرپیش افکنان  
 می کند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را  
 جوهر اینجا می شود خواب پریشان تیغ را  
 بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را  
 هر که می داند بقای خویش صائب در فنا  
 می شمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

## ۹۲

کی نیام پوچ می سازد بتمکین تیغ را؟  
 سیل بی زنهار را هر موج بال دیگرست  
 غمزه اش از کشتن عشاق شد در خون دلیر  
 می کند آهن دلی، کار فسان با کج نهاد  
 نیست پروا برق را از تلخ رویهای ابر  
 دست گلچین شد دراز از چهره خندان گل  
 کرد عشق آهنین بازو ز مومش نرمتر  
 می کند زنجیر جوهر پاره در بند نیام  
 می رساند محضر بیرحمی خود را به مهر  
 می برد دل از نگاه زیرچشمی بیش، حسن  
 خواب آسایش به گرد دیده جوهر نگشت  
 چشم رحم از قاتلی دارم که از بهر شگون  
 شد ز آه بی شمار من فلك بی دست و پا  
 گر من از شکر شهادت لب زحیرت بسته ام  
 می کند صائب دهان زخم، تحسین تیغ را

## ۹۳

آه باشد به ز زلف عنبرین عشاق را  
 آب حیوان است خوی آتشین عشاق را  
 می کند ز آتش سمندر سیر گلزار خلیل  
 آنچنان کز چشمه سنبل شسته رو آید برون  
 اشک باشد بهتر از دُرّ ثمین عشاق را  
 آیه رحمت بود چین جبین عشاق را  
 درد و داغ عشق باشد دلنشین عشاق را  
 پاک سازد دیده های پاک بین عشاق را

از تهی چشمی بود عرض گهر دادن به خلق  
 غافلان گر در بقای نام کوشش می کنند  
 کوتاه اندیشان قیامت را اگر دانند دور  
 گرچه از نقش قدم در ظاهرند افتاده تر  
 ورنه دریاها بود در آستین عشاق را  
 ساده از نام و نشان باشد نگین عشاق را  
 نقد باشد پیش چشم دورین عشاق را  
 توسن افلاک باشد زیر زین عشاق را  
 آسان سیران نمی بینند صائب زیر پنا  
 نیست پروای غم روی زمین عشاق را

## ۹۴

از سیه بختی نگردد دیده گریان برق را  
 پرده ناموس نتواند حجاب عشق شد  
 چرب نرمی می کند خصم سبکسر را دلیر  
 عاشقان را کثرت اغیار سد راه نیست  
 می تواند سوز دل را گریه هم تخفیف داد  
 خار و خس را موی آتش دیده کردن سهل نیست  
 نیست از بخت سیه دل های روشن را ملال  
 می کند گل، حسن شوخ از پرده شرم و حیا  
 ای که پرسی چیست حال دل ترا در چنگ عشق  
 حسن را پروای عاجز نالی عشاق نیست  
 می نماید خویش را از زیر چادر حسن شوخ  
 می شود ز ابر سیه آینه رخشان برق را  
 ابر چون پنهان کند در زیر دامان برق را؟  
 می شود سنگ فسان ابر بهاران برق را  
 جوش خار و خس نسازد تنگ میدان برق را  
 آب بر آتش زند گر ابر و باران برق را  
 پیچ و خم باشد بجا در رشته جان برق را  
 هست در ابر ترش و چهره خندان برق را  
 تیغ باز بهاست در ابر بهاران برق را  
 گوی مومین چون بود در پیش جوگان برق را؟  
 دل نمی سوزد به فریاد نیستان برق را  
 ابر نتواند شدن مانع ز جولان برق را  
 برگرفت از لب مرا مهر خموشی راز عشق  
 ابر صائب چون تواند کرد پنهان برق را؟

## ۹۵

ساقی محجوب می باید شراب عشق را  
 در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه  
 تیشه ای در کار هستی می کنم چون کوهکن  
 عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد  
 از آتش هموار می باید کباب عشق را  
 شاهد بی پرده می سوزد حجاب عشق را  
 چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را  
 هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را  
 خضر اگر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را  
 از کند رشته عمر ابد سر می کشید

هر که را در مغز پیچیده است بوی عقل خام می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را\*  
هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان  
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

## ۹۶

هست مجراب دعا از رخنه دل عشق را  
مطرب از خانه است چون مرغان بسم عشق را  
از دویدن کی شود مانع سلاسل عشق را  
دامن صحرا بود دامان محصل عشق را  
نیست در خاطر غبار از عالم گل عشق را  
می کند یکرنگی معشوق، یکدل عشق را  
کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را  
می برد این نعل وارون تا به منزل عشق را  
در دل هر دانه خرمنهاست حاصل عشق را  
چشم بستن، از تماشا نیست حایل عشق را  
می شود سنگ فسان، چون موج، ساحل عشق را  
دامن شهباست دامان وسایل عشق را  
باغهای دلگشا در غنچه دل عشق را  
دل به سخنیهای دوران است مایل عشق را  
شکرستان ساخت آن شیرین شمایل عشق را  
گر به ظاهر پای رفتارست در گل عشق را  
شرط جست و جو بود قطع منازل عشق را  
جز غبار خط زمینی نیست قابل عشق را  
هست از هر زخم، شمشیری حمایل عشق را  
چند چون پروانه سازی شمع محفل عشق را  
حسن دوران دیش دارد در سلاسل عشق را  
نیست چشم خونبها از تیغ قاتل عشق را  
اختیاری نیست در قطع مراحل عشق را

بر نمی آید مراد از کعبه گل عشق را  
می چو خون گرم جوشد از ته دل عشق را  
موج سازد خوش عنان دریای لنگردار را  
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست  
می کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد  
حسن و عشق صافدل آینه یکدیگرند  
برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید  
پشت کردن بردو عالم، رو به حق آوردن است  
گردش پرگار را در نقطه بیند خرده بین  
می برد در سنگ، لعل از پرتو خورشید فیض  
از دل عاشق به منزل بر نیاید خار خار  
وصل آب زندگانی در سیاهی بسته است  
نیست پروای تماشا عاشقان را، ورنه هست  
تیغ را سنگ فسان شهپر بود در قطع راه  
عشق چون دریا به تلخی بود در عالم مثل  
گرد می انگیزد از دامان دشت لامکان  
گرچه غیر از دل ندارد منزلی این راه دور  
ساده رویان چون زمین شور خصم دانه اند  
دیدن عاشق دلی از سنگ خواهد سخت تر  
عشق رسوا آب سازد حسن شرم آلود را  
موج را دست از عنان برداشت دریا و همان  
خود فروشان دیگر و آزاد مردان دیگرند  
جذبه دریا ندارد سیل را دست از عنان

نعمت روی زمین ارزانی تن پروران  
 می کند زنجیر، فیل مست را دیوانه تر  
 می شود شور جنون بیش از سلاسل عشق را  
 دامن افشاندن ز دنیا نیست مشکل عشق را  
 پیش ازین عشق و جنون بازیچه اطفال بود  
 عشقبازیهای صائب کرد کامل عشق را

## ۹۷

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را  
 تا چه آید، روشن است، از دست این یک قبضه خاک  
 گفتگوی عاشقی لاجول بیدردان بود  
 پیش ازین اینجا نمک را قیمت الماس بود  
 روز و شب ظاهر به داغ کهنه و نو می شود  
 گرم رفتاری چراغ پیش پای ما بس است  
 آسمان را رعشه هیبت به خاک انداخته است  
 خاک را چون باد نعل جستجو در آتش است  
 شکر لله صائب از اقبال همت، عاقبت  
 مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

## ۹۸

نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را  
 فیض ماه نو ز شمشیر شهادت می برند  
 از دل سرگشته ام هر ذره ای در عالمی است  
 غوطه زد حلاج در خون، این کمان را تا کشید  
 بوی این می آسمانها را به چرخ انداخته است  
 رهنورد شوق آسایش نمی داند که چیست  
 نیست غیر از گرم رفتاری، درین ظلمت سرا  
 گرچه باشد آسمان سر حلقه گردنکشان  
 روشنی از آه باشد دودمان عشق را  
 خون حنای عید باشد کشتگان عشق را  
 اختر ثابت نباشد آسمان عشق را  
 چون کند زه هر گرانجانی کمان عشق را؟  
 کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را  
 سنگ ره، منزل نگردد کاروان عشق را  
 پیش پای خود چراغی شبروان عشق را  
 هست چون خاتم به فرمان، قهرمان عشق را

نگسلد چون حلقه زنجیر، داغ او ز هم  
 خارو گل یکرنگ باشد در جهان اتحاد  
 بر زمین چسبیدگان را شهپر معراج نیست  
 گل عبث گوشی درین بستان سرا کرده است پهن  
 عالمی چون برگ شد خرج خزان بی بهار  
 در زمین شور، تخم خویش را باطل مکن  
 خار و خس را موجه سیلاب گردد بال و پر  
 زینهار از کف مده صائب عنان عشق را

## ۹۹

نیست در دوران من میخانه حاجت خلق را  
 کلک گوهر بار من داد سخاوت می دهد  
 می کند ایجاد، گفتار بلند اقبال من  
 گر حریف چرخ کم فرصت نگردم، می کنم  
 چون زمین هر چند زیر دست و پا افتاده ام  
 سوختم چون شمع تاروشن شد از من عالمی  
 هزل و هجو و پوچ نتوان یافت در دیوان من  
 چون هما با هر که پیوستم سعادت مند شد  
 عشق را آتش فروزم، حسن را روشنگرم  
 مستی آرد باده های تلخ و کلک من کند  
 حرف حق از دشمنان خود نمی دارم دریغ  
 همچو صیقل صائب از دیوان من هر مصرعی  
 پاک سازد سینه از زنگ قساوت خلق را

## ۱۰۰

با زمین گیری به منزل می رسانم خلق را  
 سینه بی کینه ای دارم که چون زنبور شهد  
 می کنند از من تهی پهلو چو تیغ آبدار  
 در بیابان طلب سنگ نشانم خلق را  
 می شود شیرین دهان از کسر شانم خلق را  
 گرچه از طبع روان، آب روانم خلق را

این گرانجانان سزاوار سبکباری نیند  
 نیست از یوسف بجز حسرت نصیب مفلسان  
 ورنه از یک ناله از خود می رهامم خلق را  
 از بهای خویش بر خاطر گرانم خلق را  
 چون شراب تلخ، صائب نیست بی کیفیتی  
 حرف تلخی کز نصیحت می چشانم خلق را

## ۱۰۱

ریخت چون دندان، شود افزون غم نان خلق را  
 در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند  
 سدر راه شکوه روزی است دندان خلق را  
 گردد از قدّ دوتا این غم دوچندان خلق را  
 دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را  
 حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را  
 چون کند راضی کسی از خود به احسان خلق را؟  
 می ربایند از دهان مور صائب دانه را  
 گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

## ۱۰۲

غم ز خاطر می برد غمخانه من خلق را  
 موجه دریای تحقیق است مدّ خامه ام  
 از پریزادان معنی نیست خالی کلبه ام  
 گرچه از افسانه گردد گرم، چشم مردمان  
 گلستان از ناله بلبل اگر هشیار شد  
 از بتان آزاری سخت است دل برداشتن  
 مردمان را خنده می آید به اشک تلخ من  
 بس که بیباکانه در آغوش گیرد شمع را  
 با کمال آشنایی، از جهان بیگانه ام  
 خاطری دارم ز گنج خسروان معمورتر  
 می کند بی خانمان ویرانه من خلق را  
 گریزند محتسب صائب در میخانه را  
 تا قیامت بس بود پیمانه من خلق را

## ۱۰۳

سیل می‌روبد ز راه خود خس و خاشاک را  
 زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را؟  
 پرده پوشی چون کنم من سینه صدچاک را؟  
 دست دیگر هست در بالادویها تآک را  
 می‌کنم از سینه بیرون این دل غمناک را  
 روزن جنت شمارد حلقه فتراک را  
 چند ریزی در زمین شور تخم پاک را  
 خط به رحم آرد کجا آن غمزه بیباک را  
 از خموشی نیست پروا شعله ادراک را  
 گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

نیست از زخم زبان غم عاشق بیباک را  
 پیش خورشید قیامت ابر نتواند گرفت  
 بخیه انجم بر دهان صبح نتوانست زد  
 گرچه سروست از درختان در سرافرازی عکلم  
 صحبت ناسازگاران خار پیراهن بود  
 هر سری کز چار دیوار بدن دلگیر شد  
 گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی  
 تیغ را جوهر به خون خلق سازد تشنه تر  
 کار روغن می‌کند با آتش یاقوت آب  
 از بلندی آسمان را مانع گردش شود

هیزم دوزخ کند صائب کلید خلد را  
 هر سبک مغزی که بر سر می‌زند مسواک را

## ۱۰۴ \* (ک)

جامی از فولاد باید آب آتشناک را  
 گریه نتواند گره از دل گشودن تآک را  
 چون جنون دوری از سر می‌رود افلاک را؟

هر تئک ظرفی ننوشد خون گرم تآک را  
 عقده دل را به زور اشک نتوان باز کرد  
 عقل در اصلاح ما بیهوده می‌سوزد دماغ

صائب از فکر گلو سوز تو لذت می‌برد  
 هر که می‌داند زبان شعله ادراک را

## ۱۰۵

گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را  
 می‌کند آتش عبیر پیرهن خاشاک را  
 چون صدف رزق از گهر باشد دهان پاک را  
 هست لازم تیره بختی شعله ادراک را  
 خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

از بلندی مانع گردش شود افلاک را  
 نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را  
 عشق فیض صبح بخشد سینه‌های چاک را  
 شمع هیئات است پای خویش را روشن کند  
 تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر



ماندگی از گردش خود کی بود افلاك را  
 موج دایم در کمند آرد خس و خاشاک را  
 جز به خون عاشقان رنگین مکن فتراک را  
 دیده گریان ز بی برگی بر آرد تاک را  
 منت پاکی به دندان گهر مسواک را  
 گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را  
 نیست ممکن سیر دیدن روی آتشناک را  
 گریه مستانه نگشاید دل غمناک را  
 خط بجوهر ساخت تیغ غمزه بیباک را  
 ترک باشد اول و آخر ازان تریاک را  
 آستین چون خشک سازد دیده نمناک را؟  
 خواب سنگ ره نگرده رهرو چالاک را  
 هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را  
 کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب

فکر صائب کرد سرسبز این زمین پاک را

## ۱۰۶

گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را  
 گریه مستانه نگشاید دل غمناک را  
 هست درد دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را  
 کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را  
 زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را؟  
 روغن از مغزست دایم شعله ادراک را  
 هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را  
 از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را

عاشقان را نیست از سرگشتگی بر دل غبار  
 حاصل طول امل جز حسرت و افسوس نیست  
 کی شود هر خون فاسد مشک در ناف غزال؟  
 گوهر مقصود بی ریزش نمی آید به دست  
 جوهر ذاتی است مستغنی ز آرایش، که نیست  
 اشک را می باشد الوانِ ثمر در چاشنی  
 جلوه خورشید تر دست است در ایجاد اشک  
 از گریستن عقده‌های تاک گردد سخت‌تر  
 اینقدر در سادگیها حسن سنگین دل نبود  
 تا به ترک خود کند ارشاد اهل کیف را  
 از رگ ابری چه کم گردد ز بحر بیکنار؟  
 کاهلان را می کشد در زیر بار این سنگدل  
 از زمین‌گیری بر آرد زور می افتاده را  
 ناتوانان را سبکباری بود باد مراد

بسته گردد راه جولان گردش افلاك را  
 عقده گوهر شود محکم‌تر از آب گهر  
 وسعت مشرب مرا در صدمه انداخته است  
 از ضعیفان دست طوفان حوادث کوتاه است  
 پرده شب شعله را بی پرده جولان می دهد  
 کاهش تن لازم روشندان افتاده است  
 زور می با هر چه آمیزد به معراجش برد  
 من کیم تا صید او باشم، که آهوی حرم

مورم اما خوشه چینِ خرمنِ دونان نیم  
عالمی از راستگویی دشمن ما گشته اند  
خیرگی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان  
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم

صائب از بیداد، گردون ستمگر دست داشت

نیست از خون شهیدان سیری آن بیباک را

## ۱۰۷

می‌نماید چرب‌نرمی مومیایی سنگ را  
راحت افزون است درکندن، قباى تنگ را  
مرهم زنگار کرد آئینه من زنگ را  
حسن دیگر هست در مینا می گلرنگ را  
ورنه گیرد از هوا دیوانه من سنگ را  
گوشمالی نیست حاجت ساز سیرآهنگ را  
نیست از خورشید پروایی گل بیرنگ را  
راستی درهم نوردد حيله و نیرنگ را

مفت شیطانند صائب کوتاه‌اندیشان که سگ

سید خود سازد به آسانی شکار لنگ را

## ۱۰۸

نعل در آتش نهد دیوانه من سنگ را  
سخت جانانند باغ دلکشای یکدگر  
نفس سرکش را دل روشن به اصلاح آورد  
سهل باشد گر ز آتشدستی فرهاد من  
خواب سنگین شد سبک از شوخی مزگان او  
برشکیبایی مناز ای دل که آن مزگان شوخ  
دامن دشتی اگر می بود چون مجنون مرا  
این زمان بی برگ و بارم، ورنه از جوش ثمر

شعله جواله سازد بی‌فلاخن سنگ را  
می‌کند گلریز، روی سخت آهن سنگ را  
نرم از آتش می‌شود رگهای گردن سنگ را  
هر رگی گردد چو تار شمع، روشن سنگ را  
شهر پرواز می‌گردد فلاخن سنگ را  
خانه زنبور می‌سازد به سوزن سنگ را  
بهر طفلان جمع می‌کردم به دامن سنگ را  
متت دست نوازش بود بر من سنگ را

ما به زور می درین میخانه از خود می رویم  
گفتگو با سخت رویان زحمت خود دادن است  
بی بری دارد مرا از حلقه اطفال دور  
می توان سنگین دلان را چین قهر از جبهه برد  
هر که دارد عذر خواهی، بر گنه باشد دلیر  
شد یکی صد غفلت من صائب از قدّ دوتا  
خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

## ۱۰۹

جذبه مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را  
می توان دل را به آهی کرد از غمها سبک  
بر گران خوابان غفلت مهربان است آسمان  
از خیال یار، دل شد کعبه حاجت مرا  
کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم  
از کمان نرم بر من زور چندین می رود  
غوطه در خون می دهد دل را فروغ داغ عشق  
یک دل افسرده بی داغ از دم گرم نماند  
چون نباشد عید طفلان صحبت رنگین من؟  
برخمار سنگ طفلان صبر کردن مشکل است  
از بد آموزان بود مستغنی آن پیمان شکن  
بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران  
سختی ایام باشد بر سبک عقلمان گران  
بوداگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل  
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

## ۱۱۰

یکسی کی خوار سازد زاده اقبال را؟  
شهر سیمرغ می گردد مگس ران زال را

سیری از خرمن نباشد دیده غریبال را  
 صرف در تسخیر دلها گر کنی اقبال را\*  
 لال می‌فهمد به آسانی زبان لال را  
 کی به افشاندن توان بی‌نقش کردن بال را  
 دولت پابوس روزی می‌شود خلخال را  
 از برای جاه می‌جویند مردم مال را  
 ابجد مشق جنون داندن خط و خال را  
 تشنگی سیراب می‌سازد گل تبخال را  
 ساق سیمین تو خامش می‌کند خلخال را

رنج باریک تو صائب از دل پرآرزوست  
 دور کن این عنکبوت رشته آمال را

## ۱۱۱

در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را  
 می‌کند آمیزش دریا بتمکین سیل را  
 کوهساران می‌شودسنگ‌فسان این سیل را  
 نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را  
 کی حنای پا شود این خالدرنگین سیل را  
 جادهد برسینه‌خود همچو شاهین سیل را  
 می‌کند این خاکهای مرده سنگین سیل را  
 خار نتواند گرفتن دامن این سیل را  
 درگریبان از کف خویش است نسرین سیل را  
 هرپلی دارد به یاد خویش چندین سیل را  
 ورنه هست از هر جایی چشم تحسین سیل را\*

گریه بی‌طاققان آخر به جایی می‌رسد  
 می‌دهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟  
 می‌توانی در دو عالم نوبت شاهی زدن  
 گفتگوی خامشان را ترجمان درکار نیست  
 پیچ‌وتاب عشق را از دل زدودن مشکل است  
 می‌توان زافتادگی بردن به ساق عرش راه  
 مار از نزدیکی گنج ازدهایی می‌شود  
 ساده لوحانی که محو حسن بیرنگی شدند  
 ساغر ناکامی از خود آب برمی‌آورد  
 می‌شود ناطق کمر بند از میان نازکت

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را  
 بیقرار عشق را جز دروصال آرام نیست  
 راهرو را بال پروازست سختیهای دهر  
 عشق می‌داند چه باید کرد با آسودگان  
 نعمت الوان نگردهد سد راه زندگی  
 مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد مشربش  
 شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان  
 عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغ است  
 می‌رساند شوق در دل سالکان را باغها  
 بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز  
 ملک ویران مرا برگ و نوای شکر نیست

## ۱۱۲

گل نزد آبی بر آتش بلبل خودکام را  
 چهره خورشیدرویان را سپندی لازم است  
 عشق عالسوز می باید دل افسرده را  
 نیست ممکن از زبان خوش کسی نقصان کند  
 چون شرر بر جان نمی لرزم ز بیم نیستی  
 باضعیفان پنجه کردن نیست کار اقویا  
 نیست غیر از ناامیدی حاصلی ابرام را  
 از شب جمعه است نیل چشم زخم ایام را  
 می پزد خورشید تابان میوه های خام را  
 چرب نرمی غوطه در شکر دهد بادام را  
 دیده ام در نقطه آغاز خود، انجام را  
 در قفس دارد نیستان شیر خون آشام را  
 صبح چون روشن شود، از خواب غفلت سر برآر  
 تا کفن بر خود نسازی جامه احرام را

## ۱۱۳

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را  
 داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من  
 روزگار عیش را دود سپندی لازم است  
 دل به کوشش آرزو را پخته نتوانست کرد  
 هر که را از درد و صاف می نظر بر نشأه است  
 جسم رنگ جان گرفت از بیقراریهای دل  
 درد دل خود کعبه مقصود را هر کس که یافت  
 بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران  
 دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره ای است  
 حرص می گردد زیاد از خاک، چشم دام را  
 می کنم خالی ز می در دست ساقی جام را  
 شد شب آدینه نیل چشم زخم ایام را  
 در بغل نتوان رساندن میوه های خام را  
 باده یک جام داند بوسه و دشنام را  
 می برد چون سایه با خود صید و وحشی دام را  
 بستن ز تار داند بستن احرام را  
 آن که می دارد دریغ از عاشقان پیغام را  
 رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را  
 نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان  
 می کند یکرنگ، مشرب سر بسر ایام را

## ۱۱۴

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را  
 با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟  
 هر که از روز سیاه نامداران غافل است  
 خواهش بیجا مرا محروم کرد از فیض عشق  
 رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را  
 خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را  
 می پذیرد چون عقیق از ساده لوحی نام را  
 برنسی دارد کریم از سایلان ابرام را

عارفان دل را سفید از نقش هستی کرده‌اند  
 ناصح از بیهوده‌گویی آبروی خویش برد  
 شوربختی تلخکامان را به اصلاح آورد  
 فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه‌گیر  
 رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را  
 بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را  
 جز نیک درمان نباشد تلخی بادام را  
 خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را  
 خو به مردم کرده راصائب جدایی مشکل است  
 دامن صحراست زندان صیده‌های رام را

### ۱۱۵ \* (ك، ل)

کرده‌ام برخود گوارا تلخی دشنام را  
 انتقام هرزه‌گویان را به خاموشی گذار  
 کام خود شیرین اگر خواهی، به کام خلق باش  
 نقش موم و شعله هرگز راست نشیند به هم  
 دیده‌ام در عین ناکامی جمال کام را  
 تیغ می‌گوید جواب مرغ بی‌هنگام را  
 تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را  
 روی از فولاد باید سیلی ایام را  
 لعل سیرابش زکات بوسه بیرون می‌کند  
 کیست تا آرد به یادش صائب گمنام را؟

### ۱۱۶

نیست دلگیری زدنی بندهٔ تسلیم را  
 در دل دریا به ساحل می‌تواند پشت داد  
 گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت  
 کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه‌ای  
 گر به امر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر  
 وای بر کوتاه‌بینانی که می‌دانند حق  
 آتش نسرود گلزارست ابراهیم را  
 هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را  
 زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را  
 نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را  
 به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را  
 با هزاران خطهٔ باطل، صفحهٔ تقویم را  
 نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار  
 در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

### ۱۱۷

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا  
 طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شادابتر  
 وحشت من از سبکروحان گرانی می‌کشد  
 بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا  
 می‌چکد آب حیات از ظلمت سودا مرا  
 هست بردل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

يك سرمو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام  
 نور خورشیدم، زامداد خسیسان فارغم  
 خارراه عشق چون مژگان به چشمم بار نیست  
 خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد  
 کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد  
 طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است  
 من که در خامی چو عنبر سود خود را دیده‌ام

نیست صائب در بساط من بغیر از درد و داغ  
 می‌شود معمور هر کس می‌خرد یکجا مرا

## ۱۱۸

غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا  
 گرچه چون حلاج مَهر خامشی بر لب زدم  
 از سیاهی خضر می‌آرد گلیم خود برون  
 بود از بس بر دل من دیدن مردم گران  
 مهره گهواره من بود از عقد سخن  
 حسن عالمگیر راهر جا که جویی حاضرست  
 با کمال قرب، از یاس ادب خون می‌خورم  
 نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش  
 نیست چون آتش مرا اندیشه از زخم زبان  
 چون الف در بسم گردد محو، باقی می‌شود

در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان  
 توشه راهی است صائب چشم از دنیا مرا

## ۱۱۹

از نظر يك لحظه دوری نیست محبوب مرا  
 تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است  
 پیرهن از پرده چشم است یعقوب مرا  
 شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا  
 هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا  
 کعبه مقصود را آغوش محرم حلقه است

صبر من در سخت‌جانیها قیامت می‌کند  
 نیست ممکن راه شب‌نم را به‌رنگ و بو زدن  
 پرده‌های حسن‌او چون گل‌برون است از شمار  
 همچو زخم تازه خون‌رحم ازو آید به‌جوش  
 می‌کند با من عداوت در لباس دوستی  
 بی‌دماغیهای ناز از خون مگر سیرش کند  
 گفتم از خط حسن اوصائب برآید از حجاب  
 پرده شرم دگر گردید محبوب مرا

## ۱۲۰

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا  
 گرچه من چون غنچه‌دارم مهر خاموشی به لب  
 کارها را کارفرما آب و رنگی می‌دهد  
 صید لاغردام با خود دارد از پهلوی خویش  
 قطره‌ای هم در سواد دیده‌اش می‌بود کاش  
 صبر من در بیقرارها قیامت می‌کند  
 از ادب صائب خموشم، ورنه هردو وادی  
 رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

## \* ۱۲۱ (ک، مر، ل)

مخلق خوش در نوبهار عافیت دارد مرا  
 تا چه بد مستی‌زمن سرزد که دور روزگار  
 آسمان‌گر از خزان درد پامالم کند  
 تا سبو بر دوش دارم از خماری آسوده‌ام  
 صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان  
 شکر زنجیر جنون برگردن من واجب است  
 خاکساری در حصار عافیت دارد مرا  
 در کشاکش از خماری عافیت دارد مرا  
 به که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا  
 مینکشی در زیر بار عافیت دارد مرا  
 آسمان ام‌سیدوار عافیت دارد مرا  
 مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا  
 اهل‌دردی نیست صائب‌زین همه‌دردی‌کشان  
 تا به جامی شرمسار عافیت دارد مرا



## ۱۴۲

شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا  
 تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا  
 آب گرم چون کسی از خاک بردارد مرا  
 آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا  
 دست خود بوسد کسی کز خاک بردارد مرا  
 گرم رفتاری خجل از همسفر<sup>۱</sup> دارد مرا  
 وای بر آن کس که خواهد پی سپر دارد مرا  
 گر به روی دست، چرخ کاسه گر دارد مرا  
 آن لب میگون که دندان برجگر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سروپایان اوست  
 گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا  
 نیست از کوتاهی پرواز برجاماندنم  
 بس که دارم انفعال از بی وجودیهای خویش  
 نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من  
 گوهر شهوارم اما زیرپا افتاده ام  
 بوی پیراهن نمی سازد به پای کاروان  
 خارم اما بر نمی دارد زبونی غیرتم  
 می کشد از دورینی انتظار سنگلاخ  
 چون لب پیمانه می جوشد به هر تردامنی

## ۱۴۳

چون سگان در صبح دام خواب می گیرد مرا  
 دل همان از عالم اسباب می گیرد مرا  
 دل درین منزل به چندین باب می گیرد مرا  
 دل چو دزدان از شب مهتاب می گیرد مرا  
 دولت بیدار اگر در خواب می گیرد مرا  
 جذبۀ خورشید عالمتاب می گیرد مرا  
 بیشتر دل از شراب ناب می گیرد مرا

راه من دایم دوچندان می شود از کاهلی  
 در میان راه، صائب خواب می گیرد مرا

خواب وقت فیض در محراب می گیرد مرا  
 در مسبب گرچه از اسباب رو آورده ام<sup>۲</sup>  
 با حواس جمع، خود را جمع کردن مشکل است  
 نفس ظلمانی به ظلمت بس که عادت کرده است  
 می تیم چون کبک، زیر بال و پر شهباز را  
 لغزشی چون شبنم گل گر ز من صادر شود  
 در بهاران تازه گرد دداغ هر تخمی که سوخت

## ۱۴۴

گر می افسردگان افسرده تر سازد مرا

التفات زاهدان خشک، تر سازد مرا

اشك نيسانم، گدایی دارم از بحر گهرا  
 معنی دور، از لباس لفظ می‌گردد جدا  
 شعله بیباک را از چوبکاری باک نیست  
 در کهنسالی چکد آب حیات از خامه‌ام  
 ناخن فولاد دارم در گشاد کارها  
 بحر را تلخی زآفتها دعای جوشن است  
 رشته عمرم به اندک فرصتی گردد گره

جذبه دریا بود صائب دلیل سیل من

کی ره خوابیده دلگیر از سفر سازد مرا؟

## ۱۲۵

بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا  
 خضر راهی کو، که موج خوش‌عنان سازد مرا  
 خودفروشی بنده این کاروان سازد مرا؟  
 گوشه‌ای کز دیده مردم نهان سازد مرا  
 چربی پهلوی گوهر، استخوان سازد مرا  
 چون زلیخا، عشق می‌ترسم جوان سازد مرا  
 چهره محجوب او گر دیده‌بان سازد مرا  
 سخت می‌ترسم خجل از باغبان سازد مرا  
 گر نشان تیسر، آن ابرو کمان سازد مرا  
 بسادپیمایی طرف با آسمان سازد مرا

صائب از راز دهان او نیارم سر برون

فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

## ۱۲۶

چشم او چندان که مست‌خواب می‌سازد مرا  
 تا شدم محو جمال او، اثر از من نماند

دوری خورشید عالمتاب می سازد مرا  
 بی تکلف این هوا و آب می سازد مرا  
 جوهر تیغم که پیچ و تاب می سازد مرا  
 دیدن گل همچو شبنم آب می سازد مرا  
 خاک چون گردم، فلك محراب می سازد مرا  
 دلگزان از صحبت اجاب می سازد مرا  
 درد می بیش از شراب ناب می سازد مرا

می گذارم سر به پای خاک، صائب سایه وار  
 چرخ اگر خورشید عالمتاب می سازد مرا

## ۱۲۷

خامشی آینه اسرار می سازد مرا  
 چشم بستن مطلع انوار می سازد مرا  
 نعره مستانه‌ای هشیار می سازد مرا  
 از شکر خواب عدم بیدار می سازد مرا  
 فتنه خواینده‌ای بیدار می سازد مرا  
 مستی سرشار، بی دستار می سازد مرا  
 نخل مومم، سردی بازار می سازد مرا  
 تنگدستی از جهان بیزار می سازد مرا  
 بخل بیش از جود منت‌دار می سازد مرا  
 فکر آن موی میان همواز می سازد مرا  
 جذبۀ دریا سبکرفتار می سازد مرا

این جواب آن غزل صائب، که می گوید اسیر  
 خواب چون گردد گران، بیدار می سازد مرا

## ۱۲۸

دور گردی و نگاه دور می سازد مرا  
 خار بی برگم، زمین شور می سازد مرا

تا نگشتم دور از تو، کامل نگشتم، همچو ماه  
 خوشدلیم با آه سرد و گریه‌های آتشین  
 سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار  
 در گداز گوهر من آتشی در کار نیست  
 گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد به من  
 این سبکرو حی که من از کنج عزلت دیده‌ام  
 خاکساران صیقل آینه یکدیگر نند

ترزبانی معدن زنگار می سازد مرا  
 آفتاب غیب، فرش خانه بی روزن است  
 در میان مستی وهشیاری من پرده‌ای است  
 سایه سروی که من در پای او آسوده‌ام  
 می تواند چشم بیماری مسیح من شدن  
 کف چه حد دارد نقاب شورش دریا شود؟  
 آفتاب گرمرویی دشمن جان من است  
 تنگ می سازد بیابان را به زهر و کفش تنگ  
 عزت آزادی به ذل بندگی نتوان فروخت  
 هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست  
 گرچه چون نیل از غبار ره گران گردیده‌ام

تنگ ظرفم، باده کم زور می سازد مرا  
 نیست از بی حاصلی نقل مکان در خاطر من

چشم بر دریا ندارد کاسه در یوزهام  
 با گشاد جبهه چون آینه نازک مشربم  
 نیست در دل حسن را زنگی ز نیل چشم زخم  
 پلئه نزدیک، سازد دست جرأت را دراز  
 غنچه را با شاخساران است پیوند قدیم  
 خاکساری پادشاه وقت خویشم کرده است  
 سبزه خوابیده را بیدار سازد ناله ام  
 بردل من چون گهر گرد یتیمی بار نیست  
 نیست از زخم زبان پروا، ز شیرینی مرا

نیست صائب در بساط من بغیر از زخم و داغ

همچو مجنون وادی پر شور می سازد مرا

## ۱۲۹

دیدن لعل لبش خاموش می سازد مرا  
 مهره گهواره ام اشک است چون طفل یتیم  
 شعله های شوخ از صرصر شود بیباکتر  
 پرده شرم و حجاب من ز گل نازک ترست  
 می کنم در جرعه اول سبکبارش زغم  
 حسن مهتابی مرا می ریزد از هم چون کتان  
 گرچنین خواهد ز روی درد بلبل ناله کرد  
 همچنان بر سرو سیمین تو می لرزد دلم  
 گرچه می داند نماید برق پنهان در سحاب

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد

گوش سنگین و لب خاموش می سازد مرا

## ۱۳۰

تن پرستی زیر دست خاک می سازد مرا  
 در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف  
 بیخودی تاج سر افلاک می سازد مرا  
 شوخی گوهر گریبان چاک می سازد مرا

گرچه چون سوزن گرانی بر زمینم دوخته است  
مدتی شد بار بیرون برده ام زین آسیا  
گر نپردازم به خود چون سیل، جای طعن نیست  
گرم می سازد دل افسرده را زخم زبان  
پیش آب زندگی گر مهر بردارم زلب  
فرصت خریدن سرکوه، که عشق سنگدل  
نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه ام  
اشک تا که از می پرستی عذر خواه من بس است  
دانه من پشت پا بر خرمن گردون زده است  
گر چنین برخشک بنلدکشتی من زهد خشک  
پیچ و تاب می کز خط او در رگ جان من است

صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است

کاوش مژگان آن بیباک می سازد مرا

## ۱۴۱

نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا  
گر چنین حسن گلو سوزش جگر سوزد مرا  
از لطافت می شود هر دم به رنگی عارضش  
چون توانم از تماشایش نظر را آب داد؟  
گر چنین خواهد شد از می عارض او آتشین  
کی به خلوت رخصت برگرد سرگشتن دهد؟  
بهر روغن آبروی خود چرا ریزم به خاک؟  
شمع را هر گاه گردد گرد سر پروانه ای  
از پرستاران، بغیر از اشک و آه آتشین  
فیض صبح زنده دل بیش است از دلهای شب

شمع محفل گر نپردازد به من از سرکشی

گر می پرواز، صائب بال و پر سوزد مرا

## ۱۳۲

دست خود از هر چه شستم پاک، قسمت شد مرا  
 دیده انصاف میزان قیامت شد مرا  
 قامت خم گشته محراب عبادت شد مرا  
 وقت پیری مایه اشک ندامت شد مرا  
 حیف از اوقاتی که صرف دام صحبت شد مرا  
 باعث افزونی نور بصیرت شد مرا  
 در جوانی گر ز کف دامان فرصت شد مرا

برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا  
 خود حسابی شد دل آگاه را روز حساب  
 پیری از دنیای باطل کرد روی من به حق  
 هر می تلخی که بردم در جوانیها به کار  
 دانه‌ای جز خوردن دل نیست در هنگامه‌ها  
 آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر  
 منت ایزد را که در انجام عمر آمد به دست

دست هر کس را گرفتم صائب از افتادگان  
 بر چراغ زندگی دست حمایت شد مرا

## ۱۳۳

این ره پرییچ و خم برپا سلاسل شد مرا  
 در زمین شور دنیا جمله باطل شد مرا  
 خرمی کز دانه‌های اشک حاصل شد مرا  
 می‌تواند هر کف بی‌مغز، ساحل شد مرا  
 هر شراری می‌تواند شمع محفل شد مرا  
 تا به دریای حقیقت قطره واصل شد مرا  
 از تماشا این حجاب نور حایل شد مرا  
 موجه ریگ روان خواهد سلاسل شد مرا  
 خواب شیرین، تلخ ازین دیوار مایل شد مرا  
 رهبر تیغ شهادت رقص بسمل شد مرا  
 دامن دشت جنون دامان محمل شد مرا  
 چون گشودم چشم بینش، بار بردل شد مرا

از سر زلف تو بردل کار مشکل شد مرا  
 تخم امیددی که دل در سینه خرمن کرده بود  
 کرد کار سیل بی‌زنهار با ویرانه‌ام  
 نیستم بر خاطر دریا گران چون خار و خس  
 خار خشکم، می‌شوم قانع به اندک گرمی  
 دست خود چون موج شستم از عنان اختیار  
 شرم عشق از دیدن رخسار یارم بازداشت  
 ضعف بر مجنون من گر این چنین زور آورد  
 قامت خم برد آرام و قرار از جان من  
 شاهد کیفیت می، شور میخواران بس است  
 حسن عالمگیر لیلی تا نقاب از رخ گرفت  
 در طریقت بار هر کس را که نگرفتم به دوش

عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید  
 زال شد صائب اگر رستم مقابل شد مرا

۱۳۴

درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا  
 خارخار دیدن گل آشیانی شد مرا  
 خط کشیدن بر جهان، خط امانی شد مرا  
 قطره از دقت محیط بیکرانی شد مرا  
 روی در دیوار کردم، همزبانی شد مرا  
 خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا  
 هیت پیر مغان بخت جوانی شد مرا  
 گرچه از بار گنه، قد چون کمانی شد مرا  
 مهر خاموشی به لب رطل گرانی شد مرا  
 گوشه عزلت بهشت جاودانی شد مرا  
 عاقبت خط فتنه آخرزمانی شد مرا  
 نقش پا از ببقراری کاروانی شد مرا

پیش هرسنگی که کردم سینه را صائب سیر  
 در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

۱۳۵

روشن این غمخانه از سوز نهانی شد مرا  
 زندگانی کوتاه از آتش زبانی شد مرا  
 چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا  
 مهد آسایش زفیض بی زبانی شد مرا  
 حیف از آن عمری که صرف باغبانی شد مرا  
 زندگی پاد در رکاب از خوش عنانی شد مرا  
 از هواجویی شراب ارغوانی شد مرا  
 آنچه صرف عیش از ایام جوانی شد مرا  
 چون گل بیدرد خرج شادمانی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا  
 از گرفتاری به آزادی رسیدم در قفس  
 شد ز دنیا چشم بستن، جنت در بستم  
 عشرت ملک سلیمان می کنم در چشم مور  
 تا ز خاموشی زبان بی زبانان یافتم  
 بس که دیدم بی ثباتی از جهان بیوفسا  
 در جوانی توبه دمسرد پیرم کرده بود  
 تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه ام  
 حرف پیمایی مرا پیوسته در خمیازه داشت  
 پاسب صحبت داشتن درد زخم افکنده بود  
 گفتم از خط داروگیر حسن او آخر شود  
 شوق من افتاده ای نگذاشت در روی زمین

عشق پنهان باعث روشن روانی شد مرا  
 در بلندی، عمر من چون شمع کوتاهی نداشت  
 چون در دوزخ ز چشم باز بودم در عذاب  
 تا شدم خاموش چون ماهی، محیط پرخطر  
 نخل امید مرا جز بار دل حاصل نبود  
 پای درد امان عزلت کش که چون موج سراب  
 ریخت هر خونی که چرخ سنگدل در ساغرم  
 حاصلش چون خنده برق است اشک بی شمار  
 خرده جانی که در غم صرف کردن ظلم بود

کشتی جسمی کز او امید ساحل داشتم  
 عرض مطلب می‌کند کوتاه طول عمر را  
 در دل دریا زمین‌گیر از گرانی شد مرا  
 حفظ آبرو، حیات جاودانی شد مرا  
 مزرع امید سبز از ترزبانی شد مرا  
 رغبت دیدار بیش از لن‌ترانی شد مرا  
 نیست صائب کوتاهی در جذبۀ افتادگان  
 راه دور عشق طی از ناتوانی شد مرا

## ۱۳۶

سر به جیب خویش دزدیدم، کلاهی شد مرا  
 درگذار سیل بودم، داشتم تا خانه‌ای  
 دستگاه عیش بر من خواب‌راحت تلخ‌داشت  
 غیرحق کردم فرامش هرچه در دل داشتم  
 شور دریای جهان وقت مرا شوریده داشت  
 بی‌ندامت برنیامد يك نفس از سینه‌ام  
 معنی بیگانه کرد از آشنایان فارغم  
 هیچ‌کس را از عزیزان دل به‌حال من نسوخت  
 تا به‌چشم نور وحدت سرمه بپوش کشید  
 تا گشودم دیده انصاف، هر داغ پلنگ  
 تا نظر بر خامه نقاش افکندم ز نقش  
 خامشی از کرده‌های بد به فریادم رسید  
 تا به خط عنبرین شد دیده من آشنا  
 صائب از مکر جهان بی‌وفا غافل شدم  
 دامن رهن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

## ۱۳۷

تا به‌کی بند گرانجانی به پا باشد مرا  
 در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست  
 این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا  
 مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا



فکر آب و دانه در کنج قفس بی حاصل است  
تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار  
بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار  
نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی  
سبزه تیغ ترا خون دو عالم شبمی است  
خصم عاجز را مروّت نیست کردن پایمال  
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را  
می کنم بر بستر گل خواب از بی حاصلی

زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا  
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا  
سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا  
گر رود از جای گردون دل به جا باشد مرا  
کیستم من کز تو چشم خوبها باشد مرا  
سبز سازم، خار اگر در زیر پا باشد مرا  
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا\*  
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا\*

من که صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا  
طاقّت نظاره گلشن کجا باشد مرا؟

## ۱۳۸

نیستم بلبل که برگلشن نظر باشد مرا  
تلخ رویان را می روشن گوارا می کند  
نیستم یک لحظه بی مشق جنون، هر جا که هست  
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست  
هر چه غیر از ساده لوحی، دام پرواز من است  
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار  
داغ دارد لنگر تمکین من گرداب را  
می رسانم شبم خود را به خورشید بلند  
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد  
در محیط رحمت حق، چون حجاب شوخ چشم  
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم  
منزل آسایش من، محو در خودگشتن است  
کرد<sup>۲</sup> فارغ حیرت از آمد شد نظاره ام  
نیستم مرغی که باشم بر دل صیّاد، بار  
از گرانسنگی نمی جنبم ز جای خویشتن

باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا  
ابر بی می، کوه بر بالای سر باشد مرا  
نوخطی پیوسته در مدّ نظر باشد مرا  
چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا  
می فشانم، نقش اگر بر بال و پر باشد مرا  
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا  
صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا  
تا به چند از ژاله دندان برجگر باشد مرا  
خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا  
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا  
تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا  
گردبادی می تواند راهبر باشد مرا  
پرده ییگانگی نور نظر باشد مرا  
چشم دامی در کمین در هر گذر باشد مرا  
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

بر دلم گرد نیمی نیست چون گوهر گران  
 نیست چون نازک میانی در نظر، آشفته ام  
 می گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم  
 در دل چاکم سراسر می رود آب حیات  
 نیست از کوتاه زبانی بر لبم مهر سکوت  
 می کنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را  
 حاش لله شکوه ای از درد سر باشد مرا

## ۱۳۹

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟  
 مدّ آهم، سرکشی با خویشان آورده ام  
 از دل صدپاره، گر صدسال در این خاکدان  
 تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن  
 ترک افغان می کنم، تا چند در این کاروان  
 گرچه عمری شد ز مردم خویش رادز دیده ام  
 گر زدل بیرون دهم خاری که دارم در جگر  
 زنده می دارم به هر نوعی که باشد خویش را  
 باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام  
 گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

## ۱۴۰

بلبل خوش نغمه ام، با گل سخن باشد مرا  
 از نوای خویش چون بلبل شود روشن دلم  
 نیست با آینه روی حرف من چون طوطیان  
 صحبت من گرم با خونابه نوشان می شود  
 در فلاخن می گذارد بیستون را تیشه ام  
 بر نی آید صدا در گوشه خلوت ز من  
 می توانم داد پشت خود به دیوار قفس  
 سرمه خاموشی از زاغ وزغن باشد مرا  
 شعله آواز، شمع انجمن باشد مرا  
 هر کجا باشم، سخن با خویشان باشد مرا  
 چون سهیل این شوخ چشمی درین باشد مرا  
 کار فرمایی اگر چون کوهکن باشد مرا  
 بقراری چون سپند از انجمن باشد مرا  
 گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا

می‌کنم گل، خاراگر در پیرهن باشد مرا  
 داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا  
 گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا  
 راه اگر در زلف آن پیمان شکن باشد مرا  
 بر سر بالین گر آن سبب ذقن باشد مرا  
 آب دریایم که تلخی در وطن باشد مرا \*  
 چون ثمر تاکی رگ خامی رسن باشد مرا \*  
 مرگ نتواند ز کویش پای من کوتاه کرد  
 جامه احرام صائب از کفن باشد مرا

دشمن ناساز را خونین جگر دارم به صبر  
 آتش دوزخ شود بر من گلستان خلیل  
 در هوای حلقه زلفش همان خون می‌خورم  
 می‌کنم باد صبا را حلقه بیرون در  
 می‌برم گوی سعادت از میان عاشقان  
 در غریبی قطره من آب گوهر می‌شود  
 می‌زنم خود را بر آتش بر امید پختگی

## ۱۴۱

خانه چون آینه بی‌مهمان نمی‌باشد مرا  
 شکوه‌ای از ساقی دوران نمی‌باشد مرا  
 سنگ کم در پله میزان نمی‌باشد مرا  
 خانه در معموره امکان نمی‌باشد مرا  
 خاطر شاد و لب خندان نمی‌باشد مرا  
 از کسی پوشیده و پنهان نمی‌باشد مرا  
 خار خار آرزو در جان نمی‌باشد مرا  
 چشم آب از قلمز و عمان نمی‌باشد مرا  
 شکوه از چشم و دل حیران نمی‌باشد مرا  
 یوسف بی‌جرم در زندان نمی‌باشد مرا  
 مصرع بی‌رتبه در دیوان نمی‌باشد مرا

پرده‌دار و حاجب و دربان نمی‌باشد مرا  
 درد و صاف عالم امکان زیک سرچشمه است  
 کعبه و بتخانه یکسان است پیش چشم من  
 در خرابات تجرد می‌کنم چون عشق سیر  
 طوق من چون قمریان از حلقه ماتم بود  
 آنچه چون آینه دارم در نظر، نقش دل است  
 شعله را در پاکبازی داغ دارد هم‌تم  
 قائم با قطره آبی که دارم چون گهر  
 نیک و بد یک جلوه چون آینه دارد در دلم  
 داده‌ام دل را به دست عشق در روز ازل  
 همچو مژگان تیریک ترکش بود افکار من

خود بخود چون غنچه صائب عقده‌ام و امی شود

احتیاج ناخن و دندان نمی‌باشد مرا

## ۱۴۲

دامن خورشید ازین روزن به دست آمد مرا  
 تا زیوسف بوی پیراهن به دست آمد مرا

داغ عشق از سینه روشن به دست آمد مرا  
 دیده‌ام چون پیرکنعان شد سفید از انتظار

سوختم تا دیده روشن به دست آمد مرا  
تا ز عزلت گوشه مأمن به دست آمد مرا  
بوته خساری از آن گلشن به دست آمد مرا  
منت ایزد را دل روشن به دست آمد مرا  
پای دیگر بهر لغزیدن به دست آمد مرا  
وصل آن جان جهان از تن به دست آمد مرا  
چون صفای سینه از گلخن به دست آمد مرا  
عاقبت زان گرد زان، گردن به دست آمد مرا  
تا ز صحرای جنون دامن به دست آمد مرا  
خرده چندی که از آهن به دست آمد مرا  
این گشایش کز نظر بستن به دست آمد مرا

دانه‌ای کز باد دستی صائب افشاندم به خاک  
در لباس خوشه و خرمن به دست آمد مرا

## ۱۴۳

خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا  
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا  
چشم دارم بر مزار خویشتن بیند مرا!  
کرم شب تابي فلك چون در لگن بیند مرا  
روزیم را می برد گر بی دهن بیند مرا  
چون لب پیمانه بیزار از سخن بیند مرا\*  
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا\*  
آه اگر شیرین به چشم کوهکن بیند مرا\*  
جوش غیرت تشنه خون یمن بیند مرا\*

گر چنین صائب غریبان را نوازش می کند  
چشم بگشاید چو غربت، در وطن بیند مرا

مشرق بینش به آسانی نگشتم همچو شمع  
وحشت آباد جهان شد جنت در بسته ام  
از جوانی خارخاری در بساطم ماند و بس  
چشم ظاهرین ز پیرها اگر تاریک شد  
از عصا در عهد پیری<sup>۱</sup> کم نشد گمراهیم  
دست تعمیر از تن خاکی چسان کوتاه کنم؟  
روی چون آینه از گلخن به گلشن چون کنم؟  
چرب نرمیها طمع زان ماه سیما داشتم  
شد گریبان من از دست ملامتگر خلاص  
ساختم در زخم<sup>۲</sup> صرف تیره روزان همچو سنگ  
با هزاران چشم از دنیا نشد رزق حریص

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا  
مصرع برجسته آهم چنین کاستاده ام  
چرخ عاجز کش که چون شمع آتشم در جان زده است  
منت شمع تجلئی می نهد بر بخت من  
زان نمی بندم لب خواهش که این چرخ خسیس  
سرمه خاموشی خواهم که گوش پرده در  
همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش می درد  
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت  
تا عقیق از سادگی سنجید خود را بالمش

۱. د: در وقت پیری، متن مطابق نسخه دانشگاه بمبئی که عکس یک برگ از آن در پایان جلد دوم تذکره شرعی کشمیر تألیف سید حسام الدین راشدی آمده است. غزل بالا در حاشیه و به خط صائب است. ۲. ل: لب از خواهش.

## ۱۴۴

صدبدخشان اشک خونین در کنار آید مرا  
 بر سر بالین اگر آن گل‌عذار آید مرا  
 بعد مردن چشم دارم بر مزار آید مرا  
 من که از خود می‌روم چون در کنار آید مرا  
 نخل امتیدی ندارم تا به بار آید مرا  
 چهره گل کی به چشم اشکبار آید مرا؟  
 از جگر بیرون کجا این خار خار آید مرا  
 گریه حسرت مگر در جویبار آید مرا  
 چیست دنیا تا به چشم اعتبار آید مرا؟  
 وقت آن آمد که بیکاری به کار آید مرا  
 بوی خون اکنون به مغز از نوبهار آید مرا  
 باش چندان که دولت در کنار آید مرا

چون به خاطر آن دولعل آبدار آید مرا  
 خون خود را می‌کنم چون آب بر تیغش حلال  
 آن که برق خرمم در زندگی هرگز نشد  
 تن به هجران دادن و از دور دیدن خوشترست  
 خار دیوارم، خزان و نوبهار من یکی است  
 شب من چشم می‌پوشد ز روی آفتاب  
 خار صحرای جنون گر سربس سوزن شود  
 از نظر چون رفت، برگشتن ندارد آب عمر  
 همت من پشت پا بر عالم باقی زده است  
 هر که را کاری است، گردون می‌زند بر یکدگر  
 می‌شنیدم پیش ازین از خون شمیم نوبهار  
 ای که داری خنده بر کوتاه‌دستیهای من

کی به فکر وعده‌ام آن بیوفا خواهد افتاد؟  
 خون اگر صائب ز چشم انتظار آید مرا

## ۱۴۵

شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا  
 از جهان بی‌برگ رفتن یاد می‌آید مرا  
 چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا  
 چون از آن صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا  
 چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا  
 چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا  
 گاهگاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا  
 چون ز طور و نخل ایمن یاد می‌آید مرا  
 کسی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا  
 چون ز عیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا

صبح از جانهای روشن یاد می‌آید مرا  
 از دم سرد خزان برگی که می‌افتد به خاک  
 می‌شوم چون شب منم گل آب از تردامنی  
 ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی‌اختیار  
 می‌شود یاقوتی از خون جگر منقار من  
 گوهرم را می‌دهد گرد یتیمی خاکمال  
 تیغ می‌گردد الف بر سینه شهباز من  
 می‌شود چشم ز حسرت چون ید بیضا سفید  
 طفل اشکم، نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام  
 رشته اشکم به دامن می‌رسد بی اختیار

نیست تا گل در نظر صائب چو بلبل خامش  
در حضور گل زشیون یاد می آید مرا

۱۴۶

بند لنگرداری از تدبیر می باید مرا  
خلوتی چون غنچه تصویر می باید مرا  
پاسبانها از پلنگ و شیر می باید مرا  
چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا  
با جوانی، هستی از پیر می باید مرا  
بستر و بالین ازان شمیر می باید مرا  
گوشه ای زین عالم دلگیر می باید مرا  
بقرارم، خاک دامنگیر می باید مرا  
جان شیرین بهر جوی شیر می باید مرا  
جنبش گهواره بیش از شیر می باید مرا  
وادینی هموار چون نخجیر می باید مرا  
خضر تردستی پی تعبیر می باید مرا  
طفل بدخویم، شکر در شیر می باید مرا  
سینه ای آماده صد تیر می باید مرا

نیست بیجا از شفق صائب اگر خون می خورم  
در نفس چون صبحدم تأثیر می باید مرا

۱۴۷

خط مگر سامان دهد دمی که می باید مرا  
می رساند پخته و خامی که می باید مرا  
می فشاند بر زمین جامی که می باید مرا  
آن لب خوش حرف، دشنامی که می باید مرا  
می رسد از یار پیغامی که می باید مرا

زلف را نبود سرانجامی که می باید مرا  
کم مبادا سایه عشق از سرم، کز درد و داغ  
بر نمی دارد به رغم من نظر از خاک راه  
از غلط بخشی کند در کار ارباب هوس  
از پریدنهای چشم و از تپیدنهای دل

حرف چون ریگ روان منزل نمی داند که چیست      ور نه آماده است هر کامی که می باید مرا  
می درخشد از ته هر حلقه روز روشنی      در شب زلف است ایامی که می باید مرا  
نیست بعد از عشق پروای صراطم، زان که داد      این ره باریک، اندامی که می باید مرا  
حق به دست من بود صائب اگر خون می خورم  
نیست در میخانه ها جامی که می باید مرا

## ۱۴۸

نیست تاب درد غربت جان افکار مرا      با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا  
دارد از تار نفس ز تار، نفس کافرم      تا دم آخر گسستن نیست ز تار مرا  
دست می شوید ز کارگل به آب زندگی      چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا  
درد را بیچارگی بر من گوارا کرده بود      شربت عیسی به جان آورد بیمار مرا  
فارغ از سیر گلستانم که فکر دورین      می کند در زیر پال آماده گلزار مرا  
از سروسامان من بگذر که جوش مغز ساخت      چون کف دریا پریشانگرد دستار مرا  
گریه بیرون برد از دستم عنان اختیار      سر به صحرا داد جوش لاله کهسار مرا  
جز ملامت از جنون دیوانه ام طرفی نیست  
عالمی می آمد از گفتار من صائب به راه  
بهره از کردار اگر می بود گفتار مرا

## ۱۴۹

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا      در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا  
آرزویی هر زمان در دل بر آتش می نهم      آتش بی دود، باشد عیب چون مجمر مرا  
جوهر آینه من چون زره زیر قباست      در صفای سینه پوشیده است بس جوهر مرا  
نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود      بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا  
چهره خورشید پنهان است در زنگار من      می زند صیقل به چشم بسته روشنگر مرا  
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده ام      باغبان از دامن گل می کند بستر مرا  
بس که دیدم سرده مری از نسیم نوبهار      باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا  
لینک خارا را شرار من گریبان پاره کرد      ساده لوح آن کس که می پوشد به خاکستر مرا  
فی شود از غفلت سرشار من رگهای خواب      سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

خرده‌بینی نیست صائب، ورنه چون خال‌بتان  
یک جهان معنی است در هر نقطه‌ای مضمرا

## ۱۵۰

کشتی از باد مخالف گشت بی‌لنگر مرا  
نی به ناخن می‌کند شیرینی شکر مرا  
می‌کند جمعیت خاطر پریشانتر مرا  
جذب‌های کوتا برآرد مژه زین ششدر مرا؟  
گرچه لاغر می‌کند نزدیکسی گوهر مرا  
می‌شود آب از کسادی سبز در گوهر مرا  
کشتی از باد مخالف شد گران‌لنگر مرا  
سیر می‌فرمود دل در عالم دیگر مرا  
می‌شود یک‌آه، چندین‌آه چون مجبر مرا  
گرمی پرواز خواهد سوخت بال و پر مرا  
بی‌سرانجامی گذارد اره گر بر سر مرا  
برنمی‌آرد ز وحدت کثرت لشکر مرا  
کرد دل‌سرد آن بهشتی‌روی از کوثر مرا  
دل سیه می‌گردد از پرداز روشنگر مرا

آفتاب عقل صائب در زوال آورد روی  
سایه داغ جنون افتاد تا بر سر مرا

## ۱۵۱

شدیکی صد شورش عشق از نصیحتگر مرا  
تا چو طوطی از سخن کردند شیرین‌کام من  
موج را سرگشته سازد حلقه گرداب بیش  
نیست در زندان آب و گل خلاصی از جهات  
بر ندارد پیچ و تاب شوق دست از رشته‌ام  
گر به این عنوان شود ناز خریداران زیاد  
از نصیحت شد ثبات پای من در عشق بیش  
یاد ایامی که از رنگین‌خیالی هر نفس  
گرچنین مژگان شوخ‌رخنه در دل می‌کند  
شمع رعنائی که من دارم وصالش در نظر  
بی‌کشاکش خوشترست از سایه بال هما  
چون علم در حلقه جمعیت تنها همان  
چشم بر جتت ندارم کز عقیق آبدار  
بار منت برنمی‌تابد دل آزاده‌ام

می‌کشد خاطر به‌جا و منزل دیگر مرا  
عمرشد در گوشمالم صرف، گویا روزگار  
گرچه در ظاهر چو مجنون رو به‌حی آورده‌ام  
سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هر نفس  
چون گهر چندان که اندازم درین دریا نظر  
چشم من سیر از جهان و هردم از بهر طمع

چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا  
می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا  
نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا  
می‌فشانند در زمین قابل دیگر مرا  
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا  
کاسه در یوزه سازد سایل دیگر مرا



هر کجا چون سایه رو آرام ز آباد و خراب      نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا  
گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی  
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

## ۱۵۲

داغ رسوایی خدادادست منصور مرا      هست تمغای تجلی لاله طور مرا  
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا      گر سلیمان جا به دست خود دهد مور مرا  
حدّ شرعی، مست بیحد رانمی آرد به هوش      نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا  
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد، ظاهرست      برتابد تنگنای آسمان شور مرا  
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه      می کشد دست حمایت شمع مغرور مرا  
تا که نتواند به چندین دست در زنجیر داشت      باده شوخ من و صهبای پر زور مرا  
باغبان سنگدل را دیدن من می گزد      گرچه رزق از نکمت گلهاست زنبور مرا  
کوشش ظاهر حجاب کعبه مقصود بود      رفتن دل ساخت کوه منزل دور مرا  
بر نیورد از گداچشمی طمع را ملک چین      کاسه در یوزه از چینی است فغفور مرا

نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است

ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا؟

## ۱۵۳

نیست ظرف باده توحید، مخمور مرا      می کند حلاجی این می مغز منصور مرا  
مستی بلبل به ایام خزان خواهد فتاد      گر به این عنوان بهار افزون کند شور مرا  
در کف آینه چون سیماب باشم بیقرار      گر سلیمان جا به دست خود دهد مور مرا  
می کشم با قامت خم گشته بار عشق را      کم نمی سازد کشیدن چون کمان زور مرا  
از دل فرعونیان ظلمت یدییضا نبرد      صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا؟  
در حجاب ابر، گردانم به چشم ذره آب      نیست با خورشید تابان نسبتی نور مرا  
گر مسیحا شیرۀ جان در قدح ریزد مرا      شربت بیمار باشد طبع مغرور مرا  
ره به عیش بی زوال خاکساری برده ام      هر سفالی کاسه چینی است فغفور مرا  
حرف حق با باطلان، خون مرا بر خاک ریخت

صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم؟

تلخی می جان شیرین است مخمور مرا

## ۱۰۴

می‌دهد خاموشی من سرمه غمناز مرا  
 ناله تا در دل نگردد خون، هم‌آواز مرا  
 چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا  
 باغبان سنگدل نشینده آواز مرا  
 از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا  
 نیست جز افسوس در کف خانه‌پرداز مرا  
 شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا  
 تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا  
 عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز  
 عشق با آن بی‌نیازی می‌کشد ناز مرا

بی‌زبانی پرده‌داری می‌کند راز مرا  
 گر برون آید، به‌خون خود گواهی می‌دهد  
 از نوازش منت روی زمین دارد به‌من  
 گوش گل بی‌پرده از گل‌بانک من گشت و هنوز  
 کی به ساحل می‌گذارد موج خود را محیط؟  
 سیل از ویرانه من شرمساری می‌برد  
 از شیخون نسیم صبح ایمن می‌شود  
 از دو عالم دوخت چشم دوربینی‌های عشق

## ۱۰۵

نیست جز حسرت، نصیب دیده از رویش مرا  
 بس که ترسیده است چشم از تندی خویش مرا  
 يك سر مو نیست بیم از چین ابرویش مرا  
 مهر بر لب می‌زند چشم سخنگویش مرا  
 می‌برد از راه بیرون، قد دلجویش مرا  
 دست چون موی کمر پیچیده هر مویش مرا  
 تا به گل رفته است پا چون سرودر کویش مرا  
 همچنان بیتابی دل می‌برد سویش مرا

می‌برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا  
 با خیال او نظر بازی نمی‌آید ز من  
 در رگ ابرسیه امید باران است بیش  
 گر چو مژگان صد زبان پیدا کنم، چون مردمک  
 از نصیحت هر قدر می‌آورم دل را به راه  
 نیست پنهان پیچ و تاب من ز قد و زلف او  
 برگ عیش من در ایام خزان آماده است  
 گرچه زان سنگین دل آمد بارها پایش به سنگ

چشم حیران گر شود چون زلف سر تا پای من  
 نیست صائب سیری از نظاره رویش مرا

## ۱۰۶

اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا  
 آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا  
 رخنه کرد از پس به دل مژگان دلجویش مرا

نیست ممکن بر گرفتن دیده از رویش مرا  
 خار و خس را دشمنی چون برق عالمسوز نیست  
 می‌شود صد آه، چون مجمر اگر آهی کشم

سرمه گفتار شد چشم سخنگویش مرا  
 می‌کشد بیتابی دل همچنان سویش مرا  
 چون به لب زد مهرحیرت، دیدن رویش مرا؟  
 نیست وزن برگ کاهی در ترازویش مرا  
 سیل نتوانست بردن از سر کویش مرا  
 هست در مدّ نظر تا قدّ دلجویش مرا  
 من کیم تا قبله گردد طاق ابرویش مرا؟  
 کزرمیدن رام خود کرده است آهویش مرا  
 موی آتش دیده دارد هر سر مویش مرا

دیگران را اگر به کویش پای در گل رفته است

در دل سنگ است صائب پای در کویش مرا

## ۱۵۷

خاک دامگیر شد آخر غبار خط مرا  
 ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا  
 نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا  
 می‌شود آئینه روشن از غبار خط مرا  
 نیست آزادی ز دام دل‌شکبار خط مرا  
 در جگر روزی که نبود خار خار خط مرا  
 چون قلم تا چاک دل شد رازدار خط مرا  
 در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بردم جان بخش عیسی چشم من

زنده می‌دارد نسیم مشکبار خط مرا

شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم  
 چون سپند از بزم خود چندان که دورم می‌کند  
 طوطی از آئینه می‌گویند می‌آید به حرف  
 آن که چون یوسف به نقد جان خریدارش شدم  
 از دم تیغ تغافل روی گردان چون شوم؟  
 سرو بر آئینه‌ام چون زنگ می‌آید گران  
 نذر خاک آستانش سجده‌ای دارم ز دور  
 رو نمی‌گرداند از تیغ تغافل جرأت‌م  
 نیست تنها پیچ و تاب من از ان موی میان

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا  
 خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم  
 گوهر شهوار را گردیتیمی کیمیاست  
 آنچنان کز سرمه گیرد روشنایی دیده‌ها  
 چون قلم از هستی من هست تابندی به جا  
 زشت می‌آیم به چشم خویش از بیجوهری  
 سر نمی‌پیچم ز خط، تیغم اگر بر سر نهند  
 دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر

## ۱۵۸

خامه مشق جنون گردید چوب گل مرا  
 دامن پرسنگ باشد دامن پرگل مرا  
 چشمه‌ها پنهان بود در موجه سنبل مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا  
 صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار  
 با پریشان‌خاطری از وسعت مشرب خوشم

می شوند از زود رفتنها، گرانان خوشگوار  
 پای طاوس از پرا طاوس باشد بی نصیب  
 خواب من هر چند از رطل گران سنگین ترست  
 گل چو شبنم رو نمی پوشد ز چشم پاک من  
 نیست از سیل بهاران شکوه ای چون پیل مرا  
 نیست غیر از خارخاری زان رخ گلگل<sup>۲</sup> مرا  
 شیشه می، می کند بیدار از قلقل مرا  
 می برد با خود به سیر گلستان بلبل مرا  
 معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است  
 نیست صائب دیده حسرت به جام مل مرا

## ۱۵۹

می کشد هر دم زینتابی به جایی دل مرا  
 شهری عشقم، به سنگ کودکان خو کرده ام  
 گرچه از آزادگانم می شمارند اهل دید  
 می کند خون دردلم هر ساعت از چین جبین  
 چون چراغ صبح دارم نقد جان در آستین  
 چون حباب از روی دریادیده من روشن است  
 ناخن تدبیر چون برگ خزان بر خاک ریخت  
 نیست چون قسمت، چه حاصل رزق اگر صد خرمن است؟  
 می دهد از سادگی اندام، آتش را به چوب  
 فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل  
 گرچه چون آینه خاموشم ز حرف نیک و بد  
 گردم اما بر نمی دارم سر از پای ادب  
 نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا  
 برنچیند دامن صحرا غبار از دل مرا  
 رفته است از بار دل چون سرو، پادر گل مرا  
 می کشد با اره از سنگین دلی قاتل مرا  
 می توان کردن به دست افشاندنی بسمل مرا  
 می زند در چشم، خاک اندیشه ساحل مرا  
 وانشد از کار دل یک عقده مشکل مرا  
 باد در دست است چون غربال از حاصل مرا  
 آن که می خواهد به چوب گل کند عاقل مرا  
 وقت ساقی خوش، که گاهی می کند غافل مرا  
 گرد کلفت روز و شب فرس است در منزل مرا  
 با دوصد زنجیر نتوان بست بر محمل مرا\*  
 هر که را باری است صائب بر دل من می نهد  
 نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

## ۱۶۰

کمی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا؟  
 شکر قطع راه را پامال کردن مشکل است  
 بار هر کس بر زمین ماند، بود بر دل مرا  
 خواب کردن از مروّت نیست در منزل مرا

شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند  
 بی‌گزند دیده بد، درد و داغ عشق بود  
 از علایق خاطر آزاد مردان فارغ است  
 می‌گدازد پرتو منت مرا چون ماه نو  
 دست احسانی که شکر از سایلان دارد طمع  
 از خس و خاشاک گردد بیش آتش شعله‌ور  
 وای بر من کز کهنسالی درین محنت سرا  
 دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش

نیست چون قمری نظر بر سرو پادر گل مرا  
 حاصلی گر بود ازین دنیای بی‌حاصل مرا  
 چون صنوبر نیست پروایسی ز بار دل مرا  
 هر قدر خورشید تابان می‌کند کامل مرا  
 نیست کم از کاسه در یوزه ساییل مرا  
 چوب گل کی می‌تواند ساختن عاقل مرا؟  
 عنکبوت رشته طول امل شد دل مرا  
 نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل مرا

چون سپند آسوده ام صائب ز منع دور باش  
 می‌کند بی‌طاقتی آواره از محفل مرا

## ۱۶۱

نیست برابر بهاران<sup>۲</sup>، دیده پر نم مرا  
 یک سر سوزن تعلق نیست با عالم مرا  
 از شمار موج آگاهم ز روشن گوهری  
 دامن پاک مرا چون خون نگیرد رنگ گل<sup>۳</sup>  
 سینه‌ای دارم ز صحرای قیامت پهن‌تر  
 با کمان حلقه هیاهات است گردد جمع تیر  
 نیست از قانون حکمت بحث با اهل جدل  
 با دل پر رخنه خود می‌کنم اظهار راز  
 کرد فارغ‌بالم از شغل خطیر سلطنت<sup>۴</sup>  
 نیست در دنبال چشم شور عیش تلخ را  
 می‌زنم مهر خموشی بر دهن از آفتاب  
 محضری حاجت ندارد پاکی دامان من  
 گلخن از آینه من زنگ نتوانست برد

آب باریک قناعت می‌کند خرم مرا  
 رشته از پا بر نیارد رشته مریم مرا  
 چون حباب از کاسه زانوست جام جم مرا  
 چشم بر خورشید تابان است چون شب‌نم مرا  
 نیست ممکن تنگدل سازد غم عالم مرا  
 راست چون گردد نفس با قامت پر خم مرا؟  
 ورنه نتواند فلاطون، ساختن ملزم مرا  
 نیست غیر از چاه در روی زمین مجرم مرا  
 چون سلیمان دیو برد از دست اگر خاتم مرا  
 پرده‌داری می‌کند چون کعبه این زمزم مرا  
 تا به کی چون صبح باید داشت پاس دم مرا؟  
 بس بود رخسار شرم‌آلود چون مریم مرا  
 چون تواند کرد سیر گلستان خرم مرا؟

۱. س، د: از زمین گیران کند عشق مجازی شوق را، متن مطابق: آ، پر، ق، ک.

۲. س، ت: بر دریای احسان. ۳. د: رنگ و بو نگرفته چون خون دامن پروان من. ۴. س: شکر الله کرد

آزاد ز قید سلطنت.

نیست يك جو خلد را در دیده من اعتبار  
 ناخن الماس باشد چرب نرمیهای خصم  
 قطره‌ای می‌سازد از دریا گهر را بی‌نیاز  
 بحر بی‌پایان چه بال و پر گشاید در حباب؟  
 از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد  
 حسن‌گندم‌گون برد از راه چون آدم مرا  
 می‌شود ناسور زخم از متت مرهم مرا  
 با قناعت چشم احسان نیست از حاتم مرا  
 دل نکرد از گریه خالی حلقه ماتم مرا  
 آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا  
 هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست  
 ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

## ۱۶۲ \* (ك، ه)

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا  
 تیغ بر فرقم زند و گوهر از دستم برند  
 دل‌چور و گرداند، برگرداندن او مشکل است  
 ذوق همچشمی ندارد شهرتم با آفتاب!  
 هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند  
 نیستم پیراهن یوسف، چرا هر جا روم  
 خوش‌گلی آخر شکفت از گلشن احزان مرا  
 چون صدف شد دشمن جان گوهر رخشان مرا  
 روی دل تا برنگردیده است، برگردان مرا  
 گرد عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا؟  
 من نه آن شمعم که بتوان داشتن پنهان مرا  
 خون تهمت می‌چکد از گوشه دامان مرا؟  
 نیست صائب در خرابات مغان<sup>۲</sup> دریادلی  
 تا به يك ساغر کند شرمنده احسان مرا

## ۱۶۳

پرده ظلمت نپوشد چشم حیران مرا  
 بخیه انجم اگر بندد دهان صبح را  
 دیده شیران نیستان را دعای جوشن است  
 دامن پاکان ندارد احتیاج شستشو  
 هر حبابی مهره گل گردد از گردگناه  
 از سیه‌روزی نیم‌غمگین که چون موج سراب  
 شمع کافوری است بیداری شبستان مرا  
 می‌توان کردن رفو چاک‌گریبان مرا  
 نیست پروایی ز اشک‌گرم مژگان مرا  
 اشک‌شبنم دیده شورست بستان مرا  
 بحر رحمت از کرم شوید چو دامان مرا  
 شب کند شیرازه، اوراق پریشان مرا  
 صائب از اندیشه سامان دل من فارغ است  
 آن که سر داده است، خواهد داد سامان مرا

## ۱۶۴

کرم شب تابى برافروزد شبستان مرا  
 تازه مى سازد رگ تاكى گلستان مرا  
 نيست اميد گشايش چشم حيران مرا  
 زهره شيران دهد آب نستان مرا  
 سر فرو نايده به صحرا ابر نسان مرا  
 داغ نوميدى نخواهد سوختن جان مرا  
 تا کند شيرازه اوراق پریشان مرا؟  
 خار نتواند گرفتن طرف دامان مرا\*  
 کيست کز دست فلک گيرد گريان مرا\*؟

تا قيامت صائب از دريوزه گردد بى نياز

ابر اگر در خواب بيند چشم گريان مرا

## ۱۶۵

خوشه از اشک پشيمانى است دهقان مرا  
 چون ميان نازک خوبان، رگ جان مرا  
 شبنمى سيراب دارد باغ و بستان مرا  
 نيست سيري از تماشا چشم حيران مرا  
 هست زنجير جنون شيرازه ديوان مرا  
 از دل خود روزى آماده است مهران مرا  
 گر بيقشارند روز حشر دامان مرا

نيست بى داغ جنون صائب دل غم ديده ام

هيچ کس بى گل ندارد ياد ، بستان مرا

## ۱۶۶

چون علم، ناموس لشکرهاست بر گردن مرا  
 جز کدورت نيست حاصل از دل روشن مرا

چشم بر خورشيد تابان نيست ويران مرا  
 در زمين پاك من ريگ روان حرص نيست  
 حيرت ديدار، قفل خانه چشم من است  
 زير بار متت ابر بهاران نيستم  
 در محيط عشق دارم چون صدف صدف خانه خواه  
 از فروغ شمع اين سنگ اطلس پوش شد  
 مى رود صدف دل از آشفته گي، زلفى کجاست  
 بارها دامن ز چنگ برق بيرون کرده ام  
 تاك اگر دست حمايت بر نيارد ز آستين

برگ کاهى نيست کشت نابسامان مرا  
 هست از روز ازل با پيچ و تاب آميزشى  
 مزرع اميد من از سير چشمى تازه روست  
 ديده آينه از نقش پريشان سير شد  
 فکر شور انگيز من ديوانگى مى آورد  
 بر دل آزاده من فکر مهمان بار نيست  
 نامه ناشسته نتوان يافت در ديوان حشر

پيش تيغ و تير ناچارست استادن مرا  
 صورت حال جهان زنگى و من آينه ام

چون علم می‌بایدم زد غوطه در دریای تیغ  
بر نمی‌تابد فروغ عاریت کاشانه‌ام  
فیض اشک گرم من خورشید را دارد کباب  
در بهشت افتاد، هر کس باغ خود از خانه کرد  
نیستم در انجمن غافل ز استعداد جنگ  
فکر بی‌حاصل سرم را در گریبان غوطه داد  
حاصل من برنی‌آید به ارباب سؤال  
بیقراریهای من منزل نمی‌داند که چیست  
از سیه‌روزان چراغ عیش من روشن شود

خار دیوارم، برومندی نمی‌دانم که چیست  
جلوه خشکی است صائب روزی از گلشن مرا

## ۱۶۷

می‌پرد امشب زشادی دیده‌ی روزن مرا  
تا به چشم نور وحدت سرمه‌ی بینش کشید  
کی زیپیچ و تاب می‌شد رشته‌ی جانم گره؟  
تیره‌روزان صیقل آینه‌ی یکدیگرند  
خوشترست از جامه‌ی پوشیده، عریان زیستن  
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان  
ربط من چون لاله‌ی باداغ جنون امروز نیست  
پیش دریا نعل یتابی مرا در آتش است  
فلس من چون ماهیان محضر به خون من نوشت

بی‌رخ او داغ در زیر سیاهی مانده‌ای است  
دیده‌ی خورشید اگر صائب شود روزن مرا

## ۱۶۸

نیست از دشمن محابا یک سر سوزن مرا

نیست برتن گرچه غیر از پیرهن جوشن مرا  
گل فتد از مهر و مه در دیده‌ی روزن مرا  
می‌شود سنگ ملامت لعل در دامن مرا  
سینه‌ی پرداغ دارد فارغ از گلشن مرا  
هست چون فانوس، جوشن زیر پیراهن مرا  
رستمی کو تا بر آرد زین چه بیژن مرا؟  
خوشه‌چین از دانه افزون است در خرمن مرا  
نیست چون ریگ روان دلگیری از رفتن مرا  
نیست باغ دلگشا جز گوشه‌ی گلخن مرا\*

خانه از روی که یارب می‌شود روشن مرا؟  
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا  
آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا  
زنک از دل می‌برد خاکستر گلخن مرا  
تیره می‌گردد نظر از بوی پیراهن مرا  
می‌شود از روزن مسدود، دل روشن مرا  
بود دایم اخگری در زیر پیراهن مرا  
خار نتواند چو سیل آویخت در دامن مرا  
حلقه‌ی فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا

کز دل سخت است<sup>۱</sup> در زیر قبا جوشن مرا



نه ز بیدردی بود از آه لب بستن مرا  
گل فند از مهر و مه در دیده روزن مرا  
زخم خاری هم نشد روزی ازین گلشن مرا  
پر برون آرد چوموران، دانه درخمن مرا  
صد یتیم از اشک افتاده است دردامن مرا  
هیچ باغ دلگشایی نیست چون گلخن مرا  
از دهان شیر سازد چرخ اگر مسکن مرا  
آب می باید گرفت از چشمه سوزن مرا  
نیست چون شمع از تهیدستی دوپیراهن مرا  
نیست چون سرو از تهیدستی دوپیراهن مرا

هرچه را خورشید سوزد، بر نیاید دود از او  
با دل روشن، ز نور عاریت مستغنیم  
داشتم چندین گل بی خار چشم از سادگی  
در کمین دارد پریشان خاطر جمعیتم  
با تهیدستی درین دریای گوهر چون صدف  
از هوای تر شود آینه ام تاریکتر  
از نسیم شکر، ناف آهوی مشکین کنم  
از نفس هر چند چون عیسی روان بخشم به خلق  
از زبان آتشینم گرچه محفل روشن است  
گرچه دارم تازه، روی باغ را دربرگریز

## ۱۶۹

ورنه آسان است از دنیا گذر کردن مرا  
از مروّت نیست زین گلشن بدر کردن مرا  
چیست یارب مطلب از زیروزبر کردن مرا؟  
سینه پیش سنگ می باید سپر کردن مرا  
شرم می بایست از مژگان تر کردن مرا  
نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا  
آخر ای بیدرد، بایستی خبر کردن مرا  
از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا  
از مروّت نیست از خاطر بدر کردن مرا  
با دو چشم بسته می باید سفر کردن مرا

مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا  
بال من در گردشگر دیدن گل ریخته است  
نیست در کالای من چون آب روشن پشت و روی  
گرچه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من  
پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود  
در شکرزاری که موران کامرانی می کنند  
دل چه باشد تا زمن باید به پنهانی ربود؟  
با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست  
من که با یادتو دنیا را فراموش کرده ام  
در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه

از صدف صد پرده صائب کار من نازکتر است

آب تلخ و شور می باید گهر کردن مرا

## ۱۷۰

خضر نتواند به آب زندگی راندن مرا

سبز می گردد روان چون آب از ماندن مرا

می‌تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا  
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا  
دل نمی‌گردد سیاه از دامن افشاندن مرا  
از سبکرو حی توان در ذره گنجاندن مرا  
هر نیسی می‌تواند دست بیچاندن مرا  
عالمی پرشور می‌گردد ز شوراندن مرا  
کوهها را می‌کند بی‌سنگ، لرزاندن مرا  
یک جهان خوشوقت می‌گردد ز خندانن مرا  
می‌تواند یک نگاه گرم، گیراندن مرا  
آتش لعلم، میسر نیست میراندن مرا  
چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا  
راز عشقم، می‌کند بی‌برده، پوشاندن مرا  
در ترازو از گرانقدری بود ماندن مرا  
از مروت نیست گردسرنگرداندن مرا

حاصل من منحصر در ترك حاصل گشته‌است

دامن افشانی است صائب دانه افشاندن مرا

بس که دلسردم ز تاروپود هستی چون کتان  
دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه‌چاک  
شمع ماتم را خموشی به ز آب زندگی است  
گرچه بر خورشید من آفاق تنگی می‌کند  
داغ دارد مشربم در خوش‌عنائی موج را  
لنگر دریای امکان است کوه صبر من  
چون زمین آرامش عالم به من پیوسته‌است  
عشرت روی زمین از من بود چون صبح‌عید  
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام  
پرتو خورشید چون خورشید باشد بی‌زوال  
دستگیری می‌کنم آن را که گیرد دست من  
در گره از نافه نتوان بست بوی مشک را  
هر تهیدستی نیارد ماه‌کنعان را خرید  
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود می‌کنی

## ۱۷۱

از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا  
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا  
موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا  
خانه‌دار گوشه چشم قناعت کن مرا  
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا  
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا  
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا  
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا  
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا  
با سیه‌رویی به کار اهل جنت کن مرا

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا  
تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟  
خانه‌آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب  
استخوانم سرمه‌شد از کوچه‌گردیهای حرص  
چند باشد شعاع من باز یچه باد فنا؟  
بهر تعبیر گهر گرد نیسی لایق است  
خشک برجا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی  
گرچه در صحبت همان در گوشه تنهائیم  
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم  
بی‌طفیلی نیست مهمانخانه اهل کرم

گر ندانم قدر تلخیهای شورانگیز عشق  
 در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من  
 [خال عصیان بر نمی‌تابد دل خونین من  
 از فضولیهای خود صائب خجالت می‌کشم  
 من که باشم تاکنم تلقین که رحمت کن مرا؟]

## ۱۷۲

ساقی از رطل گرانسنگی<sup>۱</sup> سبکدل کن مرا  
 وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است  
 رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست  
 دور باش من بود بس بیقراری چون سپند  
 تیزی تیغ است بر قربانیان عید دگر  
 از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن  
 بنده را گستاخ می‌سازد حضور دایمی  
 جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل  
 بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

## ۱۷۳

در بهشت افکند آن رخسار گندم گون مرا  
 از تماشای رخسار چون چشم بردارم، که هست  
 خط آزادی طبع زان رویِ نوخط داشتم  
 خشک می‌آید به چشمم سرو چون سوهان روح  
 یک سیه‌خانه است چشم لیلی از صحرای او  
 شیشه گوگرد نکشی کن، جام گو ناساز باش  
 گرد کلفت گر به خاطر این چنین زور آورد  
 از جهان آب و گل عمری است بیرون رفته ام  
 تنگنای شهر نتواند مرا دل‌تنگ داشت

نیست احسان، بنده کردن مردم آزاده را  
 بخلِ منعم می کند بیش از کرم مننون مرا  
 سرمه‌دان دریاکشان را برنیارد از خمار  
 شد خمار لیلی از چشم غزال افزون مرا  
 صید وحشت دیده‌ام صائب به تنهایی خوشم  
 می توان کردن به روگرداندنی مننون مرا

## ۱۷۴

کو می گرمی که در جوش آورد خون مرا؟  
 چون شفق سازد فلک پرواز گلگون مرا  
 از محک افزون شود قدر زر کامل عیار  
 سرکشی از سنگ طفلان نیست مجنون مرا  
 پخته شد از گوشه عزلت شراب نارسم  
 خم برون آورد از خامی فلاتون مرا  
 معنی نازک نباشد ایمن از عین‌الکمال  
 نیل چشم زخم باشد لفظ، مضمون مرا  
 بیگناهی می کشد از قاتل خود انتقام  
 چون حنا پامال نتوان ساختن خون مرا  
 سختتر گردد گره هرگاه صائب ترشود  
 نیست ممکن می گشاید جان محزون مرا

## ۱۷۵

نان به خون دل شد از تیغ زبان رنگین مرا  
 ترزبانی در گلو شد گریه خونین مرا  
 داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را  
 می شود روشن چراغ کشته بر بالین مرا  
 شد دوبالا حرص دنیای من از قدّ دوتا  
 در فلاخن گشت این خواب سبک، سنگین مرا  
 دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمن است  
 چون گل بی خار، منتهاست بر گلچین مرا  
 حسن بی اندازه را حیرت سزاوارست و بس  
 بس بود فهمیدگی از مستمع، تحسین مرا  
 چون سپر تا چند در میدان جانبازان عشق  
 طعمه شمشیر سازد جبهه پرچین مرا؟  
 این سرپر شورکز قسمت نصیب من شده است  
 زود خواهد کرد با منصور، هم بالین مرا  
 شورش مجنون من از کوه غم ساکن نشد  
 کی تواند داد سنگ کودکان تسکین مرا؟  
 داغ نومییدی مرا از لاله زاران خوشترست  
 چشم بر روزن بود از خانه رنگین مرا  
 زهره می بازد عقاب از خنده مستانه‌ام  
 من نه آن کبکم که صید خود کند شاهین مرا  
 رزق دندگان ملامت می شود صائب لبش  
 همچو خون مرده هر کس می کند تلقین مرا

## ۱۷۶

بالش پر می‌شود سنگی که شد بالین مرا  
 در گلو از بس گره شد گریه خونین مرا  
 می‌گردد چون مار و عقرب بستر و بالین مرا  
 کی شود سنگ ملامت لنگر تمکین مرا؟  
 تاك از دست نوازش می‌دهد تسکین مرا  
 می‌کشد گردون چرا<sup>۱</sup> در خاک و خون چندین مرا؟  
 ترسم این آینه روشن، کند خودبین مرا  
 تا چو گوهر استخوان در بحر شد شیرین مرا  
 می‌کند تحسین خود، هر کس کند تحسین مرا  
 ارّه گر بر سر گذارد جبهه پرچین مرا

مستمع را می‌برد صائب کلام من زهوش  
 کیست تا آید برون از عهده تحسین مرا؟

## ۱۷۷

از خمار می‌نمی‌شد دل سیه چندین مرا  
 پخته گردد، خشت خامی گر شود بالین مرا  
 آن که بردل می‌نهد دست از پی تسکین مرا  
 ساده لوح آن کس که یتابی کند تلقین مرا  
 گوشه چشمی اگر می‌بود از شیرین مرا  
 توسن افلاک چون عیسی است زیر زین مرا  
 خواب غفلت گره به این عنوان شود سنگین مرا  
 می‌کند تمکین خود، هر کس کند تمکین مرا  
 نیست کم از شاخ گل هر مصرع رنگین مرا  
 شد دواي صد هزاران درد، درد دین مرا  
 می‌فزاید خار خار از صحبت گرگین مرا

خواب غفلت گره به این عنوان شود سنگین مرا  
 آهم از دل تا به لب جولان کند در لاله زار  
 بس که ترسیده است از خواب پریشان چشم من  
 از گرانی سنگلاخ آرد برون سیلاب را  
 در چمن چون از خبار باده کردم بقرار  
 من که چون خورشید از خوانش به قرصی فانعم  
 نیست از غفلت، نپردازم اگر دل را ز زنگ  
 ز آب تلخ و شور، روی خود نگرداندم ترش  
 درك فکر نازك من شاهد فهمیدگی است  
 در مذاق من به است از خنده دندان نما

شیشه‌ای، می‌بود اگر چون شمع بر بالین مرا<sup>۲</sup>  
 داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را  
 می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج  
 جوش دریا بی‌نیاز از آتش همسایه است  
 سرمه می‌کردم ز برق تیشه سنگ خاره را  
 تا عنان نفس سرکش را به دست آورده‌ام  
 استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن  
 کوهسارم، صرفه نتوان برد در افغان ز من  
 چون نباشد بلبل من چار موسم نغمه سنج؟  
 کرد از فکر معاش آسوده‌ام فکر معاد  
 از هوسناکان دنیا گر گریزم دور نیست

۱. فقط د: مرا، سهو القلم کاتب بوده است.

۲. س، د: اگر شمع سربالین، سایر نسخ (از جمله م که به دست صائب اصلاح شده) مانند متن.

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه‌ای  
مدّ احسانی است از ابروی او هرچین مرا

## ۱۷۸

می‌دهد سردر بیابان کوه‌تمکین مرا  
در فلاخن می‌گذارد خواب سنگین مرا  
باغبان می‌دیدد اگر دست نگارین مرا  
یستون گر می‌کشیدی ناز شیرین مرا  
گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا  
خون به منت می‌دهد آهوی مشکین مرا

کرد تحسین رسایهای فهم خویشتن  
آن‌که تحسین کرد صائب فکر رنگین مرا

## ۱۷۹

ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا  
گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا  
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا  
گر دهد گوهر به دامن جای آب‌رو مرا  
آب‌باریکی که هست از زندگی درجو مرا  
نیست از رطل گران کم کاسه زانو مرا  
کز ترنج غنغ او بود دستنبو مرا  
جای دل، پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا  
ساغر می‌همدم و میناست همزانو مرا  
می‌رسد سنگ ملامت بس که از هر سو مرا  
آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا  
خانه صیّاد باشد سایه چون آهو مرا  
در گره چون نافه هیهات است ماند بو مرا  
چون زبان آید برون از شکرگفت و گو مرا؟

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا  
چون دهانش زود بی‌نام و نشان خواهم شدن  
از سیاهی تازه گردد داغ آبِ زندگی  
نیست ممکن چون صدف لب پیش‌نیسان و اکنم  
سخت می‌ترسم نپیوندد به دریای بقا  
فکر رنگین با دماغ من کند کار شراب  
آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من  
می‌توانستم به بستر کرد پهلو آشنا  
می‌پرستی فارغ از همصحبانم کرده است  
چون شرار از سنگ دارم خانه هر جا می‌روم  
همت من دست اگر از آستین بیرون کند  
وحشت من رام گردیدن نمی‌داند که چیست  
خورده‌ام خون، کرده‌ام تاشک خون خویش را  
از شکر خند سلیمان ساخت رزق مور من

از زبان شکر، نعمت را تلافی می‌کنم  
 بود آن سرو روان در حلقه آغوش من  
 آب، چون شمشیر، جوهر می‌شود در جو مرا  
 ناله قمری بدور انداخت از کوکو مرا  
 بر سر آتش گذارد نعلِ جست و جو مرا  
 صائب از آب مروّت دیده گردون تهی است  
 چون نباشد سبزه امّید بی‌نیرو مرا؟

## ۱۸۰

برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا  
 یک‌دهن خمیازه‌ام چون زخم، بی‌شمشیر او  
 بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا  
 عالم آب است تیغ آبدار او مرا  
 گر دل روشن کند آینه‌دار او مرا  
 نیست گردی بر دل از خطّ غبار او مرا  
 کرد اگر با خاک یکسان انتظار او مرا  
 سخت‌جانی کرد آخر شرمسار او مرا  
 صائب از خشم و عتاب او ندارم شکوه‌ای  
 خوشترست از صدگل بی‌خار، خار او مرا

## ۱۸۱

باعث آزار شد تَرکِ دل‌آزاری مرا  
 روز روشن می‌کند کار نمک در دیده‌ام  
 تخته مشق حوادث کرد همواری مرا  
 شب زشکتر خواب باشد خطّ بی‌زاری مرا  
 روی خندان می‌کند چون گل سپرداری مرا  
 چون یتیمان نیست بیم از خطّ بی‌زاری مرا  
 حیف از اوقاتی که شد ضایع به‌هشیاری مرا  
 بیخودی آزاد کرد از قید خودداری مرا  
 صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد  
 نیست زین خواب گران امّید بیداری مرا

## ۱۸۲

جلوه برقی است در میخانه هشیاری مرا  
 از پی تغییر بالین است بیداری مرا

می دهد رطل گران از غم سبکباری مرا  
 همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا  
 راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا  
 نیست بر خاطر غبار از چرخ زنگاری مرا  
 می کند چون تیغ ، عریانی سپرداری مرا  
 هر که چون یوسف کند ز اخوان خریداری مرا  
 شمع بالین می شود انگشت زنجاری مرا  
 می کند عشق از غم عالم نگهداری مرا  
 روسفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا

نیست صائب چاه وزندان بردل من ناگوار  
 همچویوسف می فزاید عزت از خواری مرا

## ۱۸۳

جوهر دیگر بود در گوهرافشانی مرا  
 می کند زخم تو بر گردن گریبانی مرا  
 سبجه می انداخت در دام مسلمانی مرا  
 زین زبان بندی که کرد آن چین پیشانی مرا  
 عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا  
 هر نسیمی می تواند کرد طوفانی مرا

ظاهرم گو جلوه گاه صورت دیبا مباش  
 بس بود آینه سان تشریف عریانی مرا\*

## ۱۸۴

جامه فتح است چون شمشیر عریانی مرا  
 نیست رزقی جز سرانگشت پشیمانی مرا  
 نیست ممکن شستن این صندل زپیشانی مرا  
 خانه در بسته، چون آینه، حیرانی مرا  
 برد از عالم برون این اسب چو گانی مرا

چون فلاخن کز وصال سنگ دست افشان شود  
 تا نیابم درسخن میدان، نمی آیم به حرف  
 نیست چون ریگ روانم درسفر واماندگی  
 بس که چون آینه دیدم از جهان نادیدنی  
 مرد بی برگ ونوا را کاروان درکار نیست  
 گوسفندی از دهان گرگ می آرد برون  
 بس که می سوزد دلش بر بیقراریهای من  
 نیست غم از تیرباران جوشن داود را  
 نسبت من با گنه، آینه و خاکسترت

ترنسازد گریه های ابر نیسانی مرا  
 چون نباشم یک سر و گردن بلند از آفتاب؟  
 گر نمی شد دانه خال تو خضر راه کفر  
 در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد  
 عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید  
 از هوا گیرد خطر راکستی من چون حباب

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا  
 گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم  
 چون گهر گردیتی می سر نوشت من شده است  
 فارغ از آمد شد نقش بدونیکم، که ساخت  
 زندگی گردید از قد دوتا پا در رکاب



تا سرافرازم به داغ بندگی کرده است عشق  
 در دبستان تأمل کرده ام روشن سواد  
 نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را  
 چون صدف برهم نمی بیچد مرا زخم زبان  
 نعل وارون است آه و گریه یعقوبیم  
 پنجه خونین تهمت جلوه گل می کند  
 از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم؟  
 مغرب گنج گهر گرداند ویرانی مرا

## ۱۸۵

خواب غفلت شد گران از بس زخودبینی مرا  
 بود بیرنگی ز آفت جوشن داودیم  
 تا درین گلشن پر و بالم چو طوطی سبز شد  
 شد به من آب حیات از خاکساری خوشگوار  
 گر شد از شیرین زبانی قسمت طوطی شکر  
 دیگران گر انتظار روز محشر می کشند  
 سیل نتواند ز جاکندن ز سنگینی مرا  
 تخته مشق شکستن کرد رنگینی مرا  
 غوطه در زنگ قساوت داد خودبینی مرا  
 کرد دل سرد این سفال از کاسه چینی مرا  
 نیست جز جوش مگس حاصل ز شیرینی مرا  
 محنت فرداست نقد از عاقبت بینی مرا  
 از حیات رفته صائب حاصل من حسرت است  
 نیست غیر از دست پرخاری ز گلچینی مرا

## ۱۸۶

چشم مستش از نگاهی کرد سودایی مرا  
 چشم باز از پیش پا دیدن حجابم گشته بود  
 بر مرصد پیرهن از خواب مخمل گشته است  
 خانه داری داشت بر من دستگاه عیش تنگ  
 آه حسرت می کشم چون سرو بهر بندگی  
 محنت پیری نمی بود این قدر ناخوشگوار  
 مرغ بی بال و پری را می کند بی آشیان  
 کشتی از یک قطره می، گردید دریایی مرا  
 از نظر بستن یکی صد گشت بینایی مرا  
 خار صحرای ملامت از سبکپایی مرا  
 مالک روی زمین گرداند بی جایی مرا  
 تا فکند آزادگی در قید رعنائی مرا  
 محو اگر می شد ز خاطر یاد برنایی مرا  
 هر که می آرد برون از کنج تنهایی مرا

برندارم چون قلم صائب سر از پای سخن  
گرچه مدّ عمر کوتاه شد ز گویایی مرا

## ۱۸۷

هست در هر دانه‌ای دام تماشایی مرا  
هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا  
خوشرست از لعل گویا، چشم گویایی مرا  
چشم قربانی کند مژگان گویایی مرا  
نیست در مدّ نظر چون سرو بالای مرا  
آه اگر می‌بود در خاطر تمتایی مرا  
در نظر می‌بود اگر آینه‌سیمایی مرا  
گو نباشد بر سر بالین مسیحایی مرا  
ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا  
درخور سودا اگر می‌بود صحرایی مرا

در دل هر قطره آماده است دریایی مرا  
عشرت ملك سلیمان می‌کنم در چشم مور  
نیست با گفتار لب، کیفیت گفتار چشم  
گرچه چون اشک یتیمان بیقرار افتاده‌ام  
سرخط مشق جنونم نارسایی می‌کند  
با دل بی آرزو بر دل گرانم یار را  
بر دهان طوطیان مهر خموشی می‌زدم  
دردمندی درد را بسیار درمان کرده‌است  
بر نمی‌دارد ترازوی قیامت سنگ کم  
می‌شد از جولان من انگشت حیرت گردباد

غیرت من صائب از همکار باشد بی‌نیاز  
ذوق کار خویش باشد کارفرمایی مرا

## ۱۸۸

تیغ زهرآلود باشد چین ابرویی مرا  
بر سر حرف آورد چشم سخنگویی مرا  
بس بود چون سرو ازین گلشن لب‌جویی مرا  
در نظر می‌بود اگر آینه رویی مرا  
سربه‌صحرا می‌دهد چون وحشیان‌هویی مرا  
چشم یعقوبم که روشن می‌کند بویی مرا  
بس بود از هر دو عالم طاق ابرویی مرا  
خیمه لیلی بود هر چشم آهویی مرا  
تا به‌جا مانده است از هستی سرمویی مرا

می‌کشد در خاک و خون مژگان دلجویی مرا  
هر سخنسازی سخن نتواند از من واکشید  
تا بشویم دست خود پاک از جهان آب‌و‌گل  
سبز می‌شد حرف در منقار طوطی زانفعال  
گرچه در ظاهر مرا پای اقامت در گل است  
چون زلیخا نیست دام‌گیر، دست جرّاتم  
در بساطم سجده‌شکری زطاعت مانده‌است  
روشن از خاکستر مجنون سواد [من] شده‌است  
در حریم پاکبازان سبزه بیگانه‌ام

نیست صائب غیر نقش پای از خود رفتگان  
در سواد آفرینش آشنارویی مرا

## ۱۸۹

شد خط راه این سیاهی اکاروان حسن را  
 دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را  
 خط به مویی بست دست قهرمان حسن را  
 سیل بی زنهار شد خواب گران حسن را  
 نرم کرد از بس که خط پشت کمان حسن را  
 نی به ناخن می کند شکرستان حسن را  
 نعل در آتش سمنند خوش عنان حسن را  
 این سیه دل تخته می سازد دکان حسن را  
 بر سر رحم آورد نامهربان حسن را

گرچه خار از تندخویها نگهبان گل است  
 خط به غارت داد صائب گلستان حسن را

خط مشکین، تبستی شد میهمان حسن را  
 گر به این دستور خیزد، شمع ماتم می کند  
 چون ورق برگشت، موری شیر را عاجز کند  
 خواب ما را از طراوت گرچه سنگین کرد خط  
 می ربایندش هوسناکان زدست یکدگر  
 این دل سنگین که من زان خط ظالم دیده ام  
 حلقه خط می گذارد زان عذار آتشین  
 گرچه نتوان آتش سوزنده را خس پوش کرد  
 سخت می ترسم که خط سنگدل از گوشمال

## ۱۹۰

جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را  
 دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را  
 کی دل از بی حاصلی غمناک باشد سرو را؟  
 آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را  
 در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را  
 همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را  
 قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را  
 دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را  
 دست تاکی در بغل زامساک باشد سرو را؟  
 طوق قمری حلقه فتراک باشد سرو را  
 تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را  
 آب یک دیوانه بیساک باشد سرو را

جامه آزادگی چالاک باشد سرو را  
 رخت زنگاری بهار بی خزان دیگرست  
 بی بری دارالامان مردم آزاده است  
 می توان بر سرکشان غالب شد از آزادگی  
 سرد مهری نو بهار مردم آزاده است  
 از رعونت صاحب معراج می گردد جمال  
 همت از خاکی نهادان جوکه با آن سرکشی  
 از علایق خط آزادی ندارد هیچ کس  
 بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان  
 دارو گیر حسن از عشق است در هر جا که هست  
 زخم شمشیر حوادث موج آب زندگی است  
 باد با آن سرکشی، یک عاشق سر در هوا

دامن برچیده صائب دورباش آفت است  
از خس و خاشاک، دامن پاك باشد سرو را

## ۱۹۱

دردمندی سر به گردون می‌رساند آه را  
قطع صحرای عدم را عمر جاویدان کم است  
در به روی طالب حق می‌شود از ذکر باز  
باعث افزایش روشن ضمیران کاهش است  
می‌شود چشم من حیران هم از دیدار سیر  
پیش ازین صائب دلم درقید حبّ جاه بود  
ریشه کن کرد از دل من عشق، حبّ جاه را

## ۱۹۲

ناتوانی از اجابت نیست مانع آه را  
می‌شوند از خاکساری زیردستان سربلند  
ترك غفلت کن که بیداری درین ظلمت سرا  
از کدو بوی شراب آید به دشواری برون  
هر قدر ابر بهاری در کرم طوفان کند  
با تن خاکی امید جذبه سودایی است خام  
طایر يك بال نتواند فلك پرواز شد  
پای سرعت در ره هموار می‌آید به سنگ  
حسن را از خط مشکین نیست بر خاطر غبار  
بر ندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان  
شرم نتواند حصارى کرد حسن شوخ را  
مرغ زیرك در قفس صائب دل خود می‌خورد  
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

## ۱۹۳

هست در نقصان تمامیها دل آگاه را  
مومیایی از شکست خویش باشد ماه را

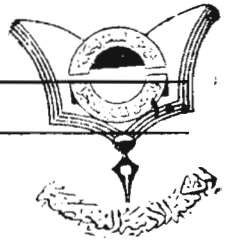
پرده‌دار نقص شد کوتاه‌زبانیه‌ها مرا  
حرف می‌آید به دشواری برون ازخامه‌ام  
گرچه از خوابیدگی پایان ندارد راه‌عشق  
گرچنین برگردد رخسار تو خواهد گشت خط  
جذبۀ توفیق خواهی، درسبکباری بکوش  
شمعها را گرچه باد صبح می‌سازد خموش  
قامت خود صائب از بار عبادت حلقه‌ساز  
باز اگر خواهی به‌روی خود در الله را

جامه کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را  
قیمت کم کرد بر یوسف گوارا چاه را  
می‌توان کوتاه کرد از پیچ‌وتاب این‌راه را  
هاله خواهد بر کمر زتار گشتن ماه را  
کهربا با دانه نتواند ربودن گاه را  
می‌کند روشن نسیم صبح شمع آه را  
قامت خود صائب از بار عبادت حلقه‌ساز  
باز اگر خواهی به‌روی خود در الله را

## ۱۹۴

کاسه زانوست جام‌جم دل آگاه را  
از غبار خط‌مشکین حسن می‌بالد به‌خود  
می‌نماید حسن در آغوش عاشق خویش‌را  
اهل غیرت نیست ممکن بازی دنیا خورد  
هر که را همواری بدباطنان از راه برد  
راستی از کج‌نهادان گرد بر می‌آورد  
نیست در عقل متین دست تصرف باده را  
خواب می‌سوزد به چشم عارفان! شکر و وصول  
ابر نتواند گرفتن رخنه جستن به برق  
کوتاه‌اندیشی است کردن شکوه از بخت سیاه  
آدمی را نقش کم ز آفت سپرداری کند  
پاک خواهد کرد از اشک ندامت راه‌خویش  
تشنه‌تر گردند از نعمت تهی‌چشمان حرص  
صبر درد بی‌دوا را عاقبت درمان کند  
بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی  
فربهی از خوان مردم رنج‌باریک آورد  
ترك دعوی می‌نماید پایه معنی بلند

یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را  
گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را  
در کنار هاله باشد حسن دیگر ماه را  
شیر چون گردن گذارد حیلۀ روباه را؟  
سیل بی زنه‌ار داند آب زیر گاه را  
از زدن مانع نگردد تیغ رهن‌راه را  
می‌کند آگاه‌تر مستی دل آگاه را  
نیست آرام از رسیدن طالب الله را  
مهر خاموشی نگیرد پیش راه آه را  
روز رعنا در قفا باشد شب کوتاه را  
چشم بد بسیار باشد نقش خاطرخواه را  
ابراز بی‌آبرویی گر بیوشد ماه را  
آب هیئات است سازد سیر، چشم چاه را  
ناامیدی خضر ره شد ره‌رو گمراه را  
نفس چون از دل برآرد ریشه حب جاه را؟  
کرد نور عاریت آخر هلالی ماه را  
جامه کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را



شد جهان پرشور صائب از صریر کلک من<sup>۱</sup>  
بلبل از من یاد دارد ناله جانکاه را

۱۹۵

دلفریبی چون به جولان آورد آن ماه را  
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است  
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حيله گر  
چون شود هموار دشمن، احتیاط از کف مده  
خودنمایی پرده بر می دارد از بالای جهل  
یوسف از مصر غریبی شکوه کافر نعتی است  
مرد می باید نگه دارد عنان آه را!  
هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را  
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را؟  
مکرها در پرده باشد آب زیر گاه را  
نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را  
یادداری جامه خود کرده بودی چاه را؟  
بر تھی آغوشی خود گریه صائب می کنم  
چون بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

۱۹۶

نیست پروای فنای خود دل وارسته را  
در دیار عشق کس را دل نمی سوزد به کس  
آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند  
عیش دنیا بی طراوت می کند رخسار را  
سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند  
تا مهش در هاله خطر رفت، شد پا در رکاب  
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج  
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن  
در حریم دل ندارد راه، فکر دوربین  
بر ورق نتوان به زنجیر مدادش بند کرد  
رشته اشک مرا بنگر، ندیدیستی اگر  
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را  
از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را  
رشته شد مقرض از ناسازی این گلدسته را  
پوست بر تن خشک شد از هرزه خندی پسته را  
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را  
باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را  
سکته قلب است رخسار به ناخن خسته را  
نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را  
هیچ کس نگشوده است این نامه سربسته را  
شهر برق است بر تن مصرع برجسته را  
در گره از پای تا سر، رشته نگسته را  
ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز  
گر<sup>۲</sup> پیرسد یار حال صائب دلجسته را

## ۱۹۷

نور می بارد ز سیما این چراغ کشته را  
 بیم رسوایی نباشد نامه نوشته را  
 آسمان در زیر پا افتاده است این پشته را  
 همچو سوزن جا به چشم خود مده این رشته را  
 از غبار اندیشه نبود چشم بر هم هشته را  
 خضر اگر می دید آن تیغ به خون آغشته را  
 دانه در رهگذار کاروانی کشته را\*  
 شکوه از دامن نباشد شع ماتم کشته را  
 پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را  
 می خورد گوهر به چشم تنگ آخر رشته را  
 می کند موج سراب این خانه يك خشته را\*

نیست بی خون شفق نان فلك چون آفتاب  
 خاک خور صائب، مخور این قرص خون آغشته را

گو نباشد شمع بر خاک این به خون آغشته را  
 ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند  
 نیست در دل خاکساران را تماشایی که نیست  
 تار و پود عالم امکان بود موج سراب  
 نا امیدی از غم عالم دل ما را خرید  
 تشنه بر می گشت از سرچشمه آب حیات  
 نیست جز اشك ندامت خوشه ای در آستین  
 صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است  
 جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکل است  
 حاصل پهلوی چرب این خسیسان کاهش است  
 بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی

## ۱۹۸

چون صدف کن پرده داری گوهر ناسفته را  
 میهمان باشد کثافت، خانه نارفته را  
 خنده ها در پرده باشد غنچه نشکفته را  
 قطع کردن سخت دشوارست راه خفته را  
 سر مده در صید دلها کاکل آشفته را  
 می رسد از غیب مهمان، خانه های رفته را  
 می توان طی کرد در شب زود راه خفته را

خامشی را رتبه بالا [تر] بود صائب ز نطق  
 قدر و قیمت بیش باشد گوهر ناسفته را

از مروت نیست چیدن غنچه نشکفته را  
 سینه اهل تعلق شاهراه تفرقه است  
 در دل تنگ است فتح البابها عشاق را  
 دیده بیدار نگذارد اگر پایی به پیش  
 خود سران سر رشته پرواز را گم می کنند  
 پاک چون گردند دلها، فیض نازل می شود  
 با سیه بختی شود آسان ره دور عدم

## ۱۹۹

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را  
 مرگ بر ارباب غفلت تلختر از زندگی است  
 نقد انفاس گرامی رفت از غفلت به باد  
 مهر برب زن که می ریزد نمک در چشم خواب  
 شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند  
 از نصیحت غافلان را بیخودی گردد زیاد  
 زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه  
 از فسون عقل می گردد گرانجانی زیاد  
 عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد

جان قدسی رابه نور عشق صائب زنده دار

شمع می باید به بالین میهمان خفته را

## \* ۲۰۰ \* (ک، مر، ل)

جابه عرش دوش خود دادم سبوی باده را  
 چون سبو تا هست نم از زندگی در پیکرت  
 این سخن را سرو می گوید به آواز بلند  
 روز و شب از صافی خاطر کدورت می کشم  
 نقطه قاف قناعت دانه من گشته است  
 زهد و مستی را به هم پیوند جانی داده ام

صائب آن ابرو کمان رو بر هدف افکنند تیر

دیگر از بهر چه داری سینه بگشاده را؟

## ۲۰۱

نیست یک جو غم ز بی برگی دل آزاده را  
 عشرت روی زمین در خاکساری بسته است  
 بر سر گفتار، دل را خامشی می آورد  
 هر که پامال حوادث شد به منزل می رسد  
 تخم خال عیب باشد این زمین ساده را  
 بیم افتادن نمی باشد ز پا افتاده را  
 جوش مستی در خم سربسته باشد باده را  
 از رسیدن پیچ و خم مانع نگردد جاده را



از نظر افتادن اغیار، عین رحمت است  
 می‌کند قرب خسیسان پاک گوهر را خسیس  
 چون کف بی مغز باشد پیش دریا دل، سبک  
 شکوه بی موقع بود عضو به جا افتاده را  
 می‌پرد بهر پرکاهی نظیر بیجاده را  
 زاهد اندازد به روی آب اگر سجاده را  
 نیست صائب قسمت منعم بجز حسرت زمال  
 اشتها در غیب باشد نعمت آماده را

## ۲۰۲

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را  
 روی شرم آلود گل را باغبان در کار نیست  
 کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است  
 در دل روشن ندارد ره تمتای بهشت  
 با حضور دل هوای خلد کافر نعمتی است  
 نیست محو یار را اندیشه از زهر فنا  
 سرو از فکر لباس عاریت آسوده است  
 زان جهان قانع به دنیا گشت حرص زردرو  
 نیست خالص طاعت حق تا نگردد کشته نفس  
 این سبواز خود برآرد در شکستن باده را  
 حاجب و دربان نمی‌باید در نگشاده را  
 راه پیمای جنون زتار داند جاده را  
 نقش یوسف می‌کند مغشوش لوح ساده را  
 چند خواهی نسیه کرد این نعمت آماده را؟  
 تلخی مرگ است شکر، مورشهد افتاده را  
 جامه از پیکر بروید مردم آزاده را  
 برگ کاهی می‌دهد تسکین، دل بیجاده را  
 می‌کند این خون نمازی دامن سجاده را  
 تا به روی پرده سوز یار چشم افکنده است  
 نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

## ۲۰۳

عمر در تلخی سرآید در شراب افتاده را  
 دارد از حکم روان ما را قضا در پیچ و تاب  
 دل به دریا کن که در مهد صدف بحر کرم  
 ساحلی جز دست شستن نیست از جان چون حباب  
 در نظر بستن بود، دارالامانی گر بود  
 نیست غیر از عقده تبخال دیگر دانه‌ای  
 نعمت دنیا نصیب دل سیاهان می‌شود  
 ساحل از موج خطر باشد در آب افتاده را  
 اختیاری نیست خاشاک در آب افتاده را  
 ساخت گوهر قطره چشم سحاب افتاده را  
 از تهی مغزی به دریای شراب افتاده را  
 سالک در عالم پیرانقلاب افتاده را  
 تشنه در دام امواج سراب افتاده را  
 جغد دارد زیر پر گنج خراب افتاده را

چون نگردد عمر کوتاه، گرچه جاویدان بود  
پیش هر موجی سپر انداختن لازم بود  
اختیاری نیست در سیر و سکون خویشتن  
چون نپاشد تار و پود جسم را از یکدگر؟  
کی خبر از ناله شبخیزِ مظلومان بود؟  
عزت از افتادگی خیزد که باشد در کنار  
بر نمی آید نفس نشمرده صائب از جگر  
در غم و اندیشه روز حساب افتاده را

## ۲۰۴

پوست زندان است بر تن زاهد افسرده را  
بر جراحات بخیه نتواند ره خوناب بست  
خضر در سرچشمه تیغش نمازی می کند  
نقد جان را چون شرر بر آتشین رویی فشان  
آب را استادگی آیینۀ روشن کند  
می کند باد مخالف شورِ دریا را زیاد  
هر چه رفت از کف، به دست آوردن او مشکل است  
این جواب آن که وقتی حالتی فرموده است  
از نصیحت می دهم تسکین، دل آزرده را

## ۲۰۵

می کنم از سینه بیرون این دل افسرده را  
شب چو خون مرده و سنگ مزارش خواب توست  
ای گل بیدرد، پرزر کن دهان بلبلان  
زنگ هیهات است از پیکان زداید خون گرم  
از ترش رویان شود ماتم سرا دارالسرور  
بشوم تا چند بوی این چراغ مرده را؟  
زنده گردان از عبادت این زمین مرده را  
در گره چون غنچه خواهی بست چند این خرده را؟  
باده چون آرد به حال خود دل افسرده را؟  
ره مده رضوان به جنت زاهد دل مرده را  
باعث آرامش دل گشت صائب خطیار  
توتیای چشم باشد خاک، طوفان برده را

## ۲۰۶

شهر زندان است روی دل به صحرا کرده را  
 پیشتر از کوچ، زادِ ره مهیّا کرده را  
 چشم قربانی است دل تركِ تمنا کرده را  
 دل تپد در سینه دایم سیرِ دریا کرده را  
 مهر گوهر می زند بربل، دهن وا کرده را  
 هیچ پروا از ملامت نیست رسوا کرده را  
 یوسفستان است عالم دل مصفا کرده را  
 جنت نقدست دنیا، رو به عقبی کرده را  
 مخزن گوهر شود دل دستِ بالا کرده را  
 گریه همچون شمع در دامان شبها کرده را  
 چهره خونین است دایم خنده بیجا کرده را  
 خانه گور تنگ باشد سیر صحرا کرده را  
 می شود باطل تیمم آب پیدا کرده را

عالم پرشور صائب وحشت آبادی بود  
 سیرِ کوه قافِ عزلت همچو عنقا کرده را

## ۲۰۷

می شود دامن کفن این پای خواب آلوده را  
 چند پیمایی مکرر این ره پیموده را؟  
 کاش می دید این دل و دست و قدم فرسوده را  
 گوشمال آسمان، گوش سخن نشنوده را  
 دید تا ماه تمام آن روی مشک اندوده را  
 می برد هر جا که خواهد اسب، خواب آلوده را

کی برابر می کنم صائب به ماه و آفتاب ؟  
 چهره بر آستان خاکساری سوده را

دل سیه سازد درو دیوار، سودا کرده را  
 کوس رحلت نغمه داود می آید به گوش  
 شهپر پرواز چشم است از تمناهای خام  
 قطره گردد گوهر غلطان در آغوش صدف  
 لب به روشن گوهران واکن که ابر نو بهار  
 پرده ناموس از زخم زبان لرزد به خود  
 از دل تارست در چشم تو دنیا بی صفا  
 چشم پوشیدن بود مشاطه رخسار زشت  
 ابر نیسان از صدف احسان نمی دارد دریغ  
 شبنم گلزار جنت در نمی آید به چشم  
 گل به شبنم روی خود را پاک نتوانست کرد  
 از سواد شهر بر مجنون شود عالم سیاه  
 زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار

## ۲۰۸

کرد بیتابی فزون زنگ دل غم دیده را  
می شود ظاهر عیار فقرا بعد از سلطنت  
تن به هر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف؟  
همت عالی شود نازل زیوند خسیس  
منع ما از سیر گلزار ای چمن پیرا مکن  
قدر یاقوت لب او را که می داند که چیست؟  
گرمخونی می کند بیگانگان را آشنا  
صیقل دل‌های بی غم گرچه باشد ماه عید  
رتبه کامل عیاران بیش گردد از محک  
خود حسابان صائب از دیوان محشر فارغند  
از حساب اندیشه‌ای نبود قیامت دیده را

## ۲۰۹

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را  
دیده یعقوب می خواهد نسیم پیرهن  
گرچه باشد صیقل زنگ کدورت ماه عید  
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است  
می نمودم وحشت از کثرت، ندانستم که خار  
چند باشم زان رخ مستور، قانع با خیال؟  
بیقرار بیهای دل زنگ کدورت را فزود  
بهره زان موی میان نازک خیالان می برند  
زلف با افتادگی بر سرکشان غالب شود  
نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق  
سخت تر گردد گره، هر گاه صائب تر شود  
باده هیئات است بگشاید دل غم دیده را

## ۴۱۰

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را  
 نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود  
 قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست  
 نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر  
 چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست  
 لازم غفلت بود خواری، نبینی رهروان  
 از علایق فارغند آزاد مردان همچو سرو

می شود گاهی به برگ کاه حاجت، دیده را  
 زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را  
 توتیای چشم باشد خالک، طوفان دیده را  
 شور محشر بر نیانگیزد ره خوابیده را  
 حاش الله کعبه پوشد جامه پوشیده را  
 می کنند اکثر به پا بیدار، ره خوابیده را؟  
 خار نتواند گرفتن دامن بر چیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن  
 رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

## ۴۱۱

از هوا گیرد سردیوانه سنگ خاره را  
 خاطر آشفته را شیرازه کنج عزلت است  
 خصم را کردم به همواری حصار خویشتن  
 از تردد کرد آزادم دل بی آرزو  
 نیست چشم شوخ را مانع ز گردش بیخودی  
 نیست ممکن برق را در ابر پنهان داشتن  
 سیر و دور سبحه در محراب افزون می شود  
 ریزه چینیان قناعت را تلاش رزق نیست  
 می پذیرد گر به خود شیرازه اوراق خزان  
 کاسه در یوزه گردد چون صدف شد بی گهر

نیست از رطل گران اندیشه ای میخواره را  
 دل ز جمعیت پریشان می شود سی پاره را  
 می کند آینه من موم، سنگ خاره را  
 خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را  
 ماندگی از سیر نبود اختر سیاره را  
 چون عنان داری کنم آن شوخ آتشپاره را؟  
 در عبادت جمع چون سازم دل صدپاره را؟  
 سنگ، روزی می رساند مرغ آتشخواره را  
 می توان گردآوری کردن دل صدپاره را  
 ریش دندان فزاید حرص روزی خواره را

تابه چند این صید وحشی را عنان داری کنم؟  
 سربه صحرا می دهم صائب دل آواره را

## ۴۱۲

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را

کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را

جوهر دل شد عیان از گرم و سرد روزگار  
 اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگی است  
 دل نهاد درد تا بودم، فراغت داشتم  
 من که در صحرای خود کامی سراسرمی روم  
 عشرت روی زمین بسته است در آرام دل  
 گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن  
 گوشه چشمی اگر صائب به حال من کنند  
 سرمه می سازم ز برق تیشه سنگ خاره را

## ۲۱۳

می کنم از سینه بیرون این دل غمخواره را  
 نیست ممکن بوی گل خود را کند گردآوری  
 ماندگی از سیر و دور خود ندارد گردباد  
 دل نمی سوزد کسی را بر یتیمهای من  
 از نظر بازان شود پُرکاره، حسن ساده لوح  
 مور در خرمن ز نقل دانه عاجز می شود  
 خاک دامگیر، بند دست و پای رهروست  
 از نصیحت کی شود دلهای غافل چرب نرم؟  
 نقطه بی رمال چون مرکز بود ثابت قدم  
 شد ز فیض عالم بالا زبان من دراز  
 در رحم رزق مقدر یافت طفل بی زبان  
 يك سر مو تیرگی موی سفید از دل نبرد  
 هست در پاشیدن صحبت، حضور اهل دل  
 از لحد در هر نفس چندین دهن وا می کند

جز جوانی نیست صائب درد پیری را علاج

از طیبیان تابه کی جویی ز غفلت چاره را؟

## ۲۱۴

می‌کنم از سینه بیرون این دل‌غمخواره را  
 خون به‌جای آب از سرچشمه‌ها گردد روان  
 عالم افسرده رامشاطه‌ای چون عشق نیست  
 می‌کشد دامن به‌خون بیگناهان جلوه‌اش  
 آسمان آسوده‌است از بیقارایهای ما  
 دشمنان خویش را بی‌عشق دیدن مشکل‌است  
 می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم  
 من که ناخن‌گیر می‌کردم به‌آهی، خاره را

## ۲۱۵

طی به‌ماهی سازد از کندی، ره یکروزه را  
 در مه شوآل، دست از باده روشن مدار  
 در خسیان عیب ظاهر گردد اسباب طمع  
 دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را خنک  
 در غریبی زود میرد نازپروردِ وطن  
 سخت‌رویی با ملایم طینتان زینده‌ان نیست  
 دیده‌عاشق نگرده صائب از دیدار سیر  
 کز طمع سیری نباشد کاسه‌دریوزه را

## ۲۱۶

چون دهد پیغام تسکین ببقار بوسه را؟  
 آنچنان‌کز سر خمار می به می بیرون رود<sup>۲</sup>  
 چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار  
 گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم‌شود  
 افکند بیم تمامی در شمار من غلط  
 تلخ را امید شیرینی گوارا می‌کند  
 حرف و صوت دل‌بردگی خارخار بوسه را  
 نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را  
 نعل در آتش‌گذار می‌گسار بوسه را  
 خطی‌کی صد ساخت در دل خارخار بوسه را  
 گر دو صد نوبت ز سرگیرم شمار بوسه را!  
 نیست از دشنام غم امتیدوار بوسه را

سبزه خط چون نپوشد چشمه سار بوسه را؟  
 زان لب نوحه شراب پشت دار بوسه را  
 چون کنم برخود گوارا انتظار بوسه را؟  
 پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را  
 نیست قدر خاک در کویش ثار بوسه را  
 در عقب نبود پشیمانی قمار بوسه را  
 کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را؟

تشنه ای را از مروت آب بر آتش نزد  
 از سیه مستی کند گم خویش را، هر کس چشید  
 من که بودم با لب لعلش زخه گستاخر  
 رحم کن با تلخکامان رحم، تا نگرفته است  
 ریخته است از بس که تقد جان به روی یکدگر  
 گرده می صد جان شیرین در بهای بوسه ای  
 آن که در آینه دارد بوسه را از خود دریغ

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی  
 تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

## [۲۱۷]

دیده شیرست گرم شب چراغ این بیشه را  
 این شراب برق جولان می گدازد شیشه را  
 می کند مطلق عنان خاکِ ملایم ریشه را  
 نقش شیرین می کند شیرین دهان تیشه را

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را  
 راز عشق از دل تراوش می کند بی اختیار  
 پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم  
 نیست غافل عشق بی پروا زمرگ کوهکن

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش  
 کاین ره باریک نازک می کند اندیشه را

## ۲۱۸

می دهد ترجیح برکان بدخشان شیشه را  
 می کنم از سادگی در خرجه پنهان شیشه را  
 باده شوخی که سازد پایکوبان شیشه را  
 جوش این می، می دهد کشتی به طوفان شیشه را  
 باده گلرنگ در چاک گریبان شیشه را  
 دعوی جلوه است با سرو خرامان شیشه را  
 اخگر خورشید باشد در گریبان شیشه را  
 خنده می ریزد زلب در وقت احسان شیشه را

هر که دید از باده لعلی بسامان شیشه را  
 گرچه در ابر تشنگ خورشید را نتوان نرفت  
 گز به رقص آرد دل بیتاب ما را دور نیست  
 با شراب عشق خودداری نمی آید زدل  
 جلوه خورشید دارد در کنار صبحدم  
 در خراباتی که ما لنگر زمستی کرده ایم  
 زان شراب لعل اسرگرم که از هر قطره اش  
 سرو همت را برومندی بود در برگریز



کار هر دل نیست راز عشق پنهان داشتن  
 می کشان را شکوه ای از گردش افلاک نیست  
 در بغل دارند صائب می پرستان شیشه را

## ۲۱۹

دید تا در آتش تعجیل، نعل لاله را  
 هست در سرگشتگی آرامش صاحب دلان  
 عاشقان را قرب خوبان بر نیارد از خمار  
 کاهلان را بیشتر باشد خطر از رهروان  
 از ضعیفان دلخراشی، شاهد سنگین دلی است  
 شیوه های بی شمار دستگاه حسن او  
 بی جگر با سخت رویان چهره نتواند شدن  
 می شود از خال، حسن لاله رویان بیشتر  
 بر نیاید مهر خاموشی به حفظ راز عشق  
 دورین می گیرد از ایام، حیف خویش را  
 می رسد در پرده رزق تشنگان بسته لب  
 می کند در هفته ای گل خنده یکساله را  
 نیست بی گردش وجودی شعله جواله را  
 قسمت از مه یک دهن خمیازه باشد هاله را  
 می زند از کاروانها راهزن دنباله را  
 از پرستاران کن ای بیمار، پنهان ناله را  
 می زند مهر خموشی بر دهن دلاله را  
 لاله و گل چون سپرداری نماید ناله را؟  
 داغ زینت می دهد دل های خوش پرگاله را  
 سد مومین نیست مانع آتش سیاله را  
 می کند در هفته ای گل خنده یکساله را  
 از تب گرم است سیرابی گل تبخاله را  
 فکر صائب گوشها را می کند تنگ شکر  
 این گلو سوزی نباشد شکر بنگاله را

## ۲۲۰

سخت دشوارست پیچیدن عنان ناله را  
 در خزان طی کرد بلبل داستان ناله را  
 گرچه در سیر مقامات است کاهل اسب چوب  
 نیست پیر آموز، درس ناله زود آشنا  
 با نوای دلخراش نی قناعت کن که نیست  
 از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید  
 بزم بیدردان شود ساز از نوای دیگران  
 دل چو نی سوراخ گردد دیده بان ناله را  
 نیست چون افسردگی مهری دهان ناله را  
 نی به منزل می رساند کاروان ناله را  
 طفل مادر زاد می داند زبان ناله را  
 تیر روی ترکشی چون نی، کمان ناله را  
 نیست گوش امن هرگز قدردان ناله را  
 مطرب از خانه است دایم هم زبان ناله را

خون به جای آب از سرچشمه ها گردد روان  
بر نیامد زور سیل از عهدۀ جوش و خروش  
با نوای آتشین، خاموش بودن مشکل است  
در کهنسالی به لب مهر خموشی چون زخم<sup>۱</sup>؟

گر کنم بر سنگ خارا امتحان ناله را  
چون نگه دارم من عاجز، عنان ناله را؟  
دل چو نی سوراخ گردد دیده بان ناله را  
من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب اختیاری ناله جانسوز من  
می کشد دردگران از کف عنان ناله را

## ۴۴۱

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را  
دست و پا گم کردم از نظاره آن چشم مست  
این که کردم خرده جان صرف این بی حاصلان  
پنجۀ مشکل گشا هرگز نمی افتد ز کار  
شد جهان بر چشم<sup>۲</sup> من از رفتن جانان سیاه  
بحر را موج خطر مانع نمی گردد ز شور  
آب در استادگی از سرو یابد فیض بیش  
عاشقان را نیست بر دل، سردی معشوق بار  
چوبکاری آتش سوزنده<sup>۳</sup> را بال و پرست  
دل نگیرد، یک نفس در سینه گرم قرار  
هست زور می کلید خانگی این قفل را  
بی سخن، در کوزه لب بسته دارد خامشی  
می برد خاشاک اگر از طبع آتش سرکشی  
عاشقان را وصل در سرگشتگی باشد که شمع

سیل بردارد مگر از خاک، این ویرانه را  
من که بر سر می کشیدم یک نفس میخانه را  
می فشاندم در زمین شورکاش این دانه را  
هست در خشکی گشایش بیش، دست شانه را  
برد با خود میهمان من چراغ خانه را  
می کند دیوانه تر زنجیر این دیوانه را  
چشم حیران قدر داند جلوه مستانه را  
شمع کافوری نسازد دل خنک پروانه را  
چوب گل سازد دوبالا شورش دیوانه را  
تابۀ تفسیده از خود دور سازد دانه را  
از برون گر محتسب بندد در میخانه را  
گر شراب بی خماری هست این میخانه را  
چوب گل هم می کند عاقل من دیوانه را  
مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

نیست صائب در ترازی شعورش سنگ کم  
هر که در یک پلّه دارد کعبه و بتخانه را

## ۴۴۲

می کند عشق گران تمکین، سبک جانانه را  
شمع می گردد در اینجا گردسر پروانه را

موسم خاصی نباشد زایر بتخانه را  
 سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را  
 باده روشن چراغان می کند میخانه را  
 نیست از کیفیت می نشاهای پیمانہ را  
 از نیستان نیست پروا جرأت شیرانه را  
 می کشیدم من که چون مینا به سر میخانه را  
 زال دنیا چون فریید هست مردانه را؟  
 می کند تر دست، زلف یار آخر شانه را

می زداید زنگ کلفت از دل عشاق، عشق

نیست غیر از داغ صائب روزن این غمخانه را

## ۴۴۳

شد شکستن باعث آبادی این ویرانه را  
 می رساند ناخن مطرب به آب این خانه را  
 می کند دیوانه تر زنجیر این دیوانه را  
 شسته ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را  
 تا چو زنبور عمل پر شهد کردم خانه را  
 بهر عبرت شمع آتش می زند پروانه را  
 ریشه ها در دل دوانیده است دام این دانه را  
 گو بر آرد محتسب با گل در میخانه را  
 نیست با لفظ آشنایی معنی بیگانه را  
 گر کند قفل دهان مور، خرمن دانه را  
 با بزرگی خم به سرجا می دهد پیمانہ را  
 چون گره نتوان جدا از دام کرد این دانه را  
 این که پشت و رو نباشد مردم بیگانه را  
 جامه فانوس اگر گردد کفن پروانه را  
 می رساند ناخن مطرب به آب این خانه را

کعبه را ده روز در سالی بود هنگامه گرم  
 عشق عالمسوز دل را از زمین گیری رهاند  
 همچو مسجد چشم بر راه چراغ وقف نیست  
 تشنه چشمان را نسازد سیر الوان نعم  
 از جگرداری گل بی خار گردد خارزار  
 این زمان رطل گران من بود هر قطره می  
 از جمال حورو غلمان چشم حق بین بسته اند  
 خون رحمت رانها ل خشک می آرد به جوش

سنگ طفلان مومیایی شد دل دیوانه را  
 نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را  
 آنچنان کز موج گردد شورش دریا زیاد  
 روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم  
 چشم شور تلخکامان حلقه بر در زد مرا  
 عاشق و اندیشه بوس و تمنای کنار؟  
 سبحة تزویر زاهد نیست بی مکر و فریب  
 می رساند بوی می خود را به مخموران خویش  
 در سواد شهر، مجنون سیر صحرا می کند  
 می تواند برق آفت را سپرداری کند  
 سربلندان خرابات مغان کوچکدند  
 دل عبث چشمی به خال زیر زلفش دوخته است  
 بر کمال خوش قماش حجت ناطق بود  
 همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر  
 خون ما را شعله آواز می آرد به جوش

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب  
می‌گشاید زور می‌آخر در میخانه را

۲۲۴ \* (ك، ه)

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟  
چاك سازند آسمانها خیمه نیلوفری  
عشق اگر از حسن عالمسوز بردارد نقاب  
شدم مکرّ می پرستی، گردش چشمی کجاست؟  
فارغم از آشنایان تا به دست آورده‌ام  
تا نظر برخالش افکندم گرفتارش شدم  
فارغند از عیش تلخ ما زمین و آسمان  
چون خسیسان بخت سبزاز چرخ مینایی مجو  
سیل يك مهمان ناخوانده است این ویرانه را  
دست اگر بردارم از لب نعره مستانه را  
شمع چون پروانه گردد گردسز پروانه را  
تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را  
دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را  
هست از صد دام گیریایی فزون این دانه را  
نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را  
از زمین دل بر آر این سبزه بیگانه را  
حرف اهل درد را صائب به بیدردان مگوی  
پیش خواب آلودگان کوتاه کن این افسانه را

۲۲۵

کرد سودا آسمان سیر این دل دیوانه را  
محو شد در حسن آن کان ملاحه، دیده‌ها  
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر  
می‌شود در ساغر مخمور، می آب حیات  
نیست پروا سیل بی زنهار را از کوچه بند  
در حریم کعبه خود بین سجده بت می‌کند  
از سفر با خود رهاوردی که آرد میهمان  
بس که دیدم کجروی از راست طبعان جهان  
گنج را زین پیش در ویرانه می‌کردم نمان  
خلق دریا را نسازد گوهر شهوار تنگ  
مصرف بیهوشدارو نیست مغز غافلان  
سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را  
از زمین شور، بیرون شد نباشد دانه را  
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را  
عاشقان دانند قدر جلوه مستانه را  
می‌گشاید زور می‌آخر در میخانه را  
قبله رو گردانند است از خویشتن این خانه را  
بهرتر از ترك فضولی نیست، صاحبخانه را  
گردش گردون شمارم گردش پیمانه را\*  
این زمان در گنج پنهان می‌کنم ویرانه را  
نیست پروایی ز سنگ کودکان دیوانه را  
پیش خواب آلودگان کوتاه کن این افسانه را

تا مگر ذکر مرا کیفیتی پیدا شود  
 یافت مژگان من از نور سحرخیزی فروغ  
 می گرفتم پیش ازین از دست ساقی می به ناز  
 از گیلِ پیمانه سازم سبجه صد دانه را  
 زلف شب سر پنجه خورشید کرد این شانه را  
 این زمان از دور می بوسم لب پیمانه را\*  
 در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم  
 عشق دریک پله دارد کعبه و بتخانه را

## ۲۲۶

بیش شد از چوب گل سودامن دیوانه را  
 می کند روشن نظر بستن دل فرزانه را  
 نیست پروای دل ویرانِ من جانانه را  
 پنجه مشکل گشایان را نمی پیچد اجل  
 مستی بلبل ز شاخ گل نمی دارد خمار  
 داغ دلها را ز چشم بد سپرداری کند  
 چون نجوشد دل به درد و داغ ناکامی، که شد  
 دردِ سر بسیار دارد قیل و قال باطلان  
 خواب چون افتاد سنگین، حاجت پاستنگ نیست  
 عاشقان را سردی معشوق بر دل بار نیست  
 در سواد شهر، سودا همچو خون مرده است  
 تاسم گرم از شراب عشق چون مجنون شده است  
 سنگ می بارد ز وحشت از در و دیوار شهر  
 دامن صحرا بود دارالامان دیوانه را<sup>۱</sup>

## ۲۲۷

از سر و سامان چه می پرسی من دیوانه را؟  
 تا نگردد آب دل از ناله های آتشین<sup>۲</sup>  
 ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست  
 از خس و خاشاک بگذر، گرد گلها طوف کن  
 جوش می برداشت از جاسقف این میخانه را  
 نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را  
 پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را  
 تا چو زنبور عسل پرشهد سازی خانه را

۱. مقطع این غزل چون با غزل شماره ۲۲۳ یکسان بود، حذف شد. ۲. آ، پر، یو، ق، ک: داغهای آتشین.

نیست چندانی که گل برسرکشد پیمانه را  
 شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را  
 از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را  
 ره در آن کاکل زهر زخم نمایان شانه را  
 چون نگه دارم من از نه آسیا يك دانه را؟  
 ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را؟  
 چوب گل شد تخته مشق جنون دیوانه را  
 پیش مردم شمع در بر می کشد پروانه را  
 هر دو عالم پیش راه همت مردانه را  
 کج بنا کردند از اول، قبله این خانه را  
 ورنه می دادم به سیلاب فنا این خانه را  
 می کند این سرزمین پاك، گوهر دانه را  
 تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را  
 نیست شبهای بهاران رونقی افسانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب

هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

دامن فرصت مده از کف که دوران بهار  
 رحم کن بر ما سیه بختان که با آن سرکشی  
 هر که آمد پیش آن کان ملاحظت سرگذاشت  
 سرمیچ از تیغ اگر داری سرجانان که هست  
 آسمانها در شکست من کمرها بسته اند  
 هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود  
 بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل  
 حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست  
 يك جهت شو در طریق حق که نتواند گرفت  
 میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست  
 مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن  
 در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش  
 همتی ای کعبه در کار من دیوانه کن  
 فارغ از سواس شیطان است دلهای سیاه

## ۲۲۸

بیقراری می دهد بال دگر پروانه را  
 خانه روشن می کند سوز جگر پروانه را  
 شمع می راند به آب از چشم تر پروانه را  
 گر شود دست حمایت بال و پر پروانه را  
 ورنه می کردیم خونها در جگر پروانه را  
 ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را  
 خوشترست از خرده جان هر شرر پروانه را  
 نیست مکتوبی بغیر از بال و پر پروانه را  
 از فروغ چهره می گیرد به زر پروانه را

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را  
 گر نباشد شمع در مد نظر پروانه را  
 حسن سنگین دل کجا، دلسوزی عاشق کجا  
 می شود بر شمع باد صبح آب زندگی  
 گرد یار دیگران گشتن ز آزادی است دور  
 عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه  
 هر چه رنگ یار دارد، نور چشم عاشق است  
 نامه و قاصد نمی خواهند بیتابان شوق  
 نیست بی پروای ما را فکر عاشق، ورنه شمع

آه اگر آهی برآید از جگر پروانه را  
 وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را  
 کرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را  
 هر کجا بینم کشد شمعی به بر پروانه را  
 شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را  
 نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را  
 پرده بیگانگی گر نیست بر پروانه را  
 شمع میل آتشین شد در نظر پروانه را  
 نعل در آتش بود جای دگر پروانه را  
 چون بود شب زنده داری بی اثر پروانه را؟  
 ظلمت شب می کند صاحب جگر پروانه را  
 دود می گردد به آتش راهبر پروانه را  
 سنبلستانی است شبها در نظر پروانه را  
 شمع می گردد کنون برگرد سر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنتش  
 آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

## ۲۳۹

اختری پیوسته باشد در گذر پروانه را  
 برنمی دارد ازان دست از کسر پروانه را  
 تا نمی سوزد حجاب بال و پیر پروانه را  
 گر نباشد شمع بر بالای سرا پروانه را  
 شمع پنهان شد به زیر بال و پیر پروانه را  
 در هلاک خود کند صاحب جگر پروانه را  
 شمع اگر گیرد به این عنوان خبر پروانه را  
 غیر پای شمع، مأوای دگر پروانه را  
 اختری از هر شرر پیش نظر پروانه را

دست و پاگم می کند شمع از نسیم صبحدم  
 بی بلاگردان خطر دارد ز چشم شور، حسن  
 بیقراریهای دل افزود در ایام خط  
 بر تهی آغوشی خود آه حسرت می کشم  
 در قبای آل، عالمسوز می گردد جمال  
 از مروّت نیست باما سرکشی، کز قرب شمع  
 در تلاش سوختن چندین چه می سوزد نفس؟  
 سرو سیم اندام من تاجلوه گر در بزم شد  
 شعله پاد در رکاب شمع را آن رتبه نیست  
 دامن خورشید شبینم از سحر خیزی گرفت  
 جرأت عاشق شود در روزگار خط زیاد  
 می شود روشندان را هر سیاهی خضر راه  
 جامه کعبه است دود آتش پرستان را به چشم  
 پیش ازین پروانه می گردید اگر برگرد شمع

کوکب سعدی بود از هر شرر پروانه را  
 ذوالفقار شمع باشد بال و پیر پروانه را  
 نیست مسکن سر بر آرد از گریبان چراغ  
 می کند قایم قیامت را ز آه آتشین  
 شب کز آن رخسار آتشناک مجلس در گرفت  
 جان ز ما خواهی محبت کن که روی گرم شمع  
 پُر به دندان خواهد انگشت ندامت را گزید  
 بیگناهم گر چه می سوزد، به این شادم که نیست  
 من ندارم اختری در هفت گردون، ورنه هست

شمع را چون شعله جواله بی آرام ساخت  
گرچه می دانم! ندارد حاصلی جز سوختن  
طالب نور حق از هر ذره‌ای در آتش است  
روی آتشناك او هر جا براندازد نقاب  
هر شراری دود بر می آورد از مغز خشك  
بر ندارد دل در ایام خط از رویش نظر  
گر برون از پرده آید داغ عالمسوز عشق  
بس که صائب خانام روشن زسوز دل شده است  
جامه فانوس آید در نظر پروانه را

## ۲۳۰

از نظرها چون کند وحشت نهان دیوانه را  
چون سیاوش سالم از دریای آتش بگذرد  
آتش سوزنده را خاشاك بال و پر شود  
برگ عیش بیکسان در هر گذر آماده است  
از ملامت می کند اندیشه عقل شیشه جان  
از رفیقان موافق، شوق می گردد زیاد  
شوکت دریا ننگجد زیر دامان حباب  
قسمت کامل ز ناقص نیست غیر از حرف سخت  
با من مجنون مکن کاوش ز نادانی که نیست  
می بزد آینه را خاکستر از دل زنگ غم  
سنگ بارد صائب از یاد جنون بر سر مرا  
هر کجا گیرند طفلان در میان دیوانه را

## ۲۳۱

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را  
گر می روشن کند از مشرق مینا طلوع  
می شود روشن ز خاکستر سواد آینه را  
صبح شنبه می توان کردن شب آدینه را



آب می‌سازد فروغ این گهر گنجینه را  
 پاك كين از صفحه خاطر غبار كينه را  
 پاك كين چون صوفيان از علم رسمي سینه را  
 روزنی حاجت نباشد خانه آینه را  
 موشکافان طریقت خرقة پشمینه را  
 چون گدایان رقة حاجت مکن هر پینه را  
 یاد شنبه تلخ بر طفلان کند آدینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار  
 می‌کند مغشوش، جوهر صفحه آینه را

می‌توان در سینه روشن ضمیران روی دید  
 زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است  
 دیده آینه را جوهر بود موی زیاد  
 با بصیرت، چشم ظاهر بین نمی‌آید به کار  
 چون زره زیر قبا، پوشیده از مردم کنند  
 خرقة پوشی، بردو عالم آستین افشاندن است  
 در غم فردا سرآمد شادی امروز ما

## ۲۳۲

می‌کنند در بسته آهی خانه آینه را  
 این سپند شوخ، مجرم می‌کند گنجینه را  
 ساقیا پیش آر آن ته شیشه دوشینه را  
 مگذران بی‌باده روشن شب آدینه را  
 در درون خانه باشد خصم، صاحب کینه را  
 خودپرستان در بغل گیرند شب آینه را

از نمد، آینه صائب در حصار آهن است  
 صوفیان دانند قدر خرقة پشمینه را

صاف کن ای سنگدل با دردمندان سینه را  
 درد و داغ عشق را در دل نهفتن مشکل است  
 عمر باقی مانده را نتوان به غفلت صرف کرد  
 زنگ از آینه تاریک صیقل می‌برد  
 هیچ سیل خانه پردازی چو گرد کینه نیست  
 گل زشبنم در دل شبها نمی‌باشد جدا

## ۲۳۳

نیست صدر و آستانی خانه آینه را  
 آب این گوهر به طوفان می‌دهد گنجینه را  
 نیست از زنگار در خاطر غبار آینه را  
 ابر اگر بر سینه دریا گذارد سینه را  
 گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را  
 سهل باشد نافه کردن خرقة پشمینه را  
 تبا ز روی دل نیفشانی غبار کینه را

هست يك نسبت به نيك و بد دل بی‌کینه را  
 راز عشق از دل تراوش می‌کند بی‌اختیار  
 نسبت یکرنگی طوطی است باغ دلگشا  
 دامن پاك گهر از گرد تهمت فارغ است  
 چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان  
 گوشه چشمی اگر باشد از آن وحشی غزال  
 بر نمی‌دارد فشار قبر دست از دامت

بر گرفت از خاک تا آینه راعکس رخت آب خضر از دور می بوسد زمین آینه را  
می تواند کرد صائب روی عالم را به خود  
هر که چون آینه سازد پاک، لوح سینه را

## ۲۳۴

از غباری خانه گردد بی صفا آینه را  
شد زبخت تیره، دل را در نظر عالم سیاه  
سینه صافان نیستند این زیم چشم زخم  
عالم صورت نمی شد پرده بینایی اش  
آن که چشم می پرد در آرزوی دیدنش  
خیره چشمان را نزدیکی شود جرات زیاد  
حسن هیات است غافل گردد از دل های صاف  
صاف کن دل را که می گیرند با آن سرکشی  
فکر آب و نان نگردد در دل حیران عشق  
گر نشد دیوانه از حسن جنون فرمای تو  
قرب خواهی، پاک کن از آرزو دل را که ساخت  
دل چو نورانی بود، گو چشم ظاهر بسته باش  
تشنه چشمان می برند آب از عقیق آبدار  
دیده حیران به روشنگر ندارد احتیاج  
از قد خم گشته صائب غفلت من شد زیاد  
گرچه می افزاید از صیقل جلا آینه را

## ۲۳۵

چهره ات خورشید سیما می کند آینه را  
گرچه از آینه گویا می شود هر طوطی  
ساده لوح آن کس که بهر دیدن رخسار تو  
تاچه کیفیت دهد، کز آبداری لعل تو  
حسن روزافزون او در هر تماشا کردنی  
لعل جان بخت مسیحا می کند آینه را  
طوطی خط تو گویا می کند آینه را  
تخته مشق تماشا می کند آینه را  
پر می لعلی چو مینا می کند آینه را  
نشأه حیرت دوبالا می کند آینه را

شوق دامنگیری تشال آن یوسف لقا  
دیدن پیشانی واکردهات هر صبحگاه  
چون بر آرد شوکت حسن تودست از آستین  
می کند زنجیرِ جوهر پاره چون دیوانگان  
مردمان را آب اگر گردد به چشم از آفتاب  
چون زمین تشنه ای کز ابر گردد تازه رو  
نفس بدکردار خواهد خانه دل را سیاه

كلك صائب چون عصای موسوی در رود نیل

رخنه ها در سینه پیدا می کند آینه را

## ۲۳۶

چهرهات بال سمندر می کند آینه را  
این شکوه حسن باخورشید عالم تاب نیست  
جلوه آن خطِ نوحیز و لب شکر فشان  
آفتاب بی زوال حسن عالم سوز او  
جلوه روی عرفناک تو ای ماه تمام  
تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من  
اشتیاق گرد سرگردیدنت، بی اختیار  
صحت روشن ضمیران کیمیای دولت است  
جلوه همچشم، ابر نوبهار خجلت است  
ساده لوحان زود می گیرند رنگ همنشین  
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر  
می کند از علم رسمی سینه ها را پاک عشق  
از فروغ حسن، می گردد دل فولاد آب

چون دل عاشق نگرده صائب از حسنش غیور؟

صحت او نازپرور می کند آینه را

خندهات دامان گوهر می کند آینه را  
شوکت حسنت سکندر می کند آینه را  
بال طوطی، تنگ شکر می کند آینه را  
گرم چون صحرای محشر می کند آینه را  
سیر چشم از ماه و اختر می کند آینه را  
آتشین رویی که مجبر می کند آینه را  
در کف مشاطه شهیر می کند آینه را  
روی او خورشید منظر می کند آینه را  
آن رخ شبنم فشان، تر می کند آینه را  
صحت طوطی سخنور می کند آینه را  
گرچنین رویش توانگر می کند آینه را  
روشنی مفلس ز جوهر می کند آینه را  
آن بهشتی روی، کوثر می کند آینه را\*

## ۲۳۷

طرهات سنبل به دامان می کند آینه را  
 دل تپیدن سنگباران می کند آینه را  
 در لباس زنگ پنهان می کند آینه را  
 عرض حسنش تنگ میدان می کند آینه را  
 تنگ بر طوطی چو زندان می کند آینه را  
 نطق ماهم شکرستان می کند آینه را  
 در بغل مشتاطه پنهان می کند آینه را  
 گر چنین روی تو حیران می کند آینه را  
 آن فرنگی، کافرستان می کند آینه را  
 طوطی آن خط، سخندان می کند آینه را  
 همچو صبح از سینه چاکان می کند آینه را  
 بر سکندر آب حیوان می کند آینه را

می زلم صائب من از شوق لبش بر سینه سنگ  
 لعل میگونش بدخشان می کند آینه را

چهرهات گل در گریبان می کند آینه را  
 از سرزانو اگر يك دم گذاری بر زمین  
 طوطی از شرم صفای روی او، از بال و پر  
 در دل و در دیده ما گر نگنجد دور نیست  
 جبهه واکرده آن دلبر آینه رو  
 طوطی ما را کند آینه گر شیرین زبان  
 کیست تا آراید او را، کز حجاب عارضش  
 می شود پاک از قبول نقش، لوح ساده اش  
 ساده لوحان زود برگردند از آیین خویش  
 گرچه از آینه طوطی می شود صاحب سخن  
 آفتاب بی زوال عارض او از شکوه  
 منت خشک و جبین تلخ آب زندگی

## ۲۳۸

می کند بیتابی دل سنگسار آینه را  
 می رود آب خضر در جویبار آینه را  
 آب شد دل از گداز انتظار آینه را  
 نیست چون آب روان يك جاف قرار آینه را  
 بس که دارد شوق رویت بقرار آینه را  
 با همه رو بین تنی، مژگان یار آینه را  
 آه می خیزد ز دل بی اختیار آینه را  
 همچو موم سبز دارد در کنار آینه را  
 چشم زخم روست، پشت ز رنگار آینه را

يك نفس گر دورسازی از کنار آینه را  
 تا خط سبز تو آمد در کنار آینه را  
 بر شکستی تا ز روی ناز دامان نقاب  
 تا به حسن هرزه گرد او شود جایی دچار  
 می کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان  
 جوی خونی از رگ هر جوهرش واکرده است  
 در تماشاگاه حسن دین و دل پرداز او  
 عشق بیتاب است، ورنه طوطی گستاخ ما  
 سینه صافان را ز چشم بدحصاری لازم است

رفته رفته حسن پُرکار ترا تسخیر کرد  
 دیده روشن ضمیران جلوه گاه عبرت است  
 در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن  
 بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب  
 اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند  
 با دل نازک ملایم ساز خُلق خویش را  
 در نزاکت خانه دلها نفس را پاس دار  
 چشم حیران مرا مژگان نمی پوشد بهم  
 خاطر روشندان بسیار صائب نازک است  
 می توان کردن به آهی زنگبار آئینه را

## ۲۳۹

شوق دیدار تو می بخشد نظر آئینه را  
 جوهر آسوده را شوق تماشای رخت  
 پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است  
 کی به فکر دیده حیران من خواهد فتاد؟  
 کسور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد  
 چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند  
 یک نظر رخسار او را دید و مدتها گذشت  
 از قبول نقش خواهد شد لوح دلش  
 جلوه گاه دوست را دارند اهل دل عزیز  
 زود می گردد مکدر خاطر روشندان  
 کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتیم  
 علم رسمی می گزد روشندان را همچو مار  
 هیچ نعمت با دل روشن نمی گردد طرف  
 می دهد در بیضه فولاد پر آئینه را  
 خار خار عشق سازد در جگر آئینه را  
 شوخی حسن تو دارد در بدر آئینه را  
 حسن محجوبی که افکند از نظر آئینه را  
 هست اقبال سکندر در نظر آئینه را  
 همچو موم سبز می گیرد به بر آئینه را  
 آب می گردد همان در چشم تر آئینه را  
 گر چنین سازد جمالت بیخبر آئینه را  
 عاشق از رخسار می گیرد به زر آئینه را  
 بیم زنگارست از آب گهر آئینه را  
 پاک نتوان کرد با دامان تر آئینه را  
 می خلد در دل ز جوهر بیشتر آئینه را  
 می دهد ترجیح، طوطی بر شکر آئینه را  
 کوتاه اندیشند صائب مردم خودبین دهر  
 ورنه صد تیغ است در زیر سپر آئینه را

## ۲۴۰

زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را  
 می کند پرنافه چون صحرای چین آینه را  
 ساخت مجمر آن عذار آتشین آینه را  
 تازه رخساران ز چشم پاکین آینه را  
 موج صیقل می کند روشن جبین آینه را  
 روی می مالد خجالت بر زمین آینه را  
 چون صدف سازد پراز در ثمین آینه را  
 عکس طوطی زهر شد زیر نگین آینه را  
 به بود زنگ از حصار آهنین آینه را

گر زند آتش به جان رویش چنین آینه را  
 عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال  
 تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من  
 بر سر زانو به چندین عزتتش جا می دهند  
 جبهه او را گشایشاست از چین غضب  
 تا شد از خاکستر خط صیقلی رخسار او  
 دیدن روی عرقناک تو در بزم شراب  
 تا برآمد خط سبز از لعل شکر بار او  
 از قبول نقش، دل را پاک سازد تیرگی

در نظرها می کند شیرین تر از تنگ شکر  
 کلک صائب از حدیث شکرین آینه را

## ۲۴۱

چون زمین شور از خود می تراود آب ما  
 بحر را سازد غبار آلود اگر سیلاب ما  
 در کف آینه لنگر می کند سیاب ما  
 می کند کار نسک در دیده ها مهتاب ما  
 کافر و مؤمن نمی پیچد سر از محراب ما  
 آه از آن ساعت که از گردش فتد گرداب ما  
 دست کوتاه دار زنهار از دل بیتاب ما

از سرشک تلخ خود باشد شراب ناب ما  
 آبروی گوهر از گرد یتیمی می شویم  
 با کمال بیقراری دلنشین افتاده ایم  
 آه سرد ما جهانی را به شور آورده است  
 از دل چاکیم در دیر و حرم با آبروی  
 بحر را وجد و سماع ما به شور آورده است  
 بحر را سرپنجه مرجان نیندازد زجوش

استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن  
 گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خواب ما

## ۲۴۲

پیچ و تاب بیقراریها بود مکتوب ما  
 چشم می پوشد زبوی پیرهن یعقوب ما  
 کیست دیگر تا کند مکروه را مرغوب ما؟

چون ندارد حرف ره در خلوت محبوب ما  
 پیش ما وصل لباسی پرده بیگانگی است  
 غیر تسلیم و رضا در وحشت آباد جهان

تیغ را گردد زبان کند از سپر انداختن  
 از تلاش وصل بر ما زندگانی تلخ بود  
 جذبۀ دریا دلیل سیل پادر گل بس است  
 خصم غالب می شود زافتادگی مغلوب ما  
 شد ز حسن عاقبت درد طلب مطلوب ما  
 رهنما را می شمارد سنگ ره مجذوب ما  
 هست در هر نقطه ای پوشیده صد طومار حرف  
 سرسری چون خامه صائب مگذر از مکتوب ما

## ۲۴۳

داغ برگ عیش گردد در دل ناشاد ما  
 جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران  
 چشم گیرا می کند نخجیر را بی دست و پا  
 نیست چون مجمر دل گرمی بساط خاک را  
 نقش شیرین را به خون دل مصور ساختیم  
 از نسیم نوبهاران غنچه پیکان شکفت  
 نیست جرم دوستان گریاد ما کمتر کنند  
 تیر کج هرگز نگردد راست از زور کمان  
 آه آتشبار را در سینه می سوزد نفس  
 سبزه بیگانه بستانسرای عالمیم  
 صبح خیزان جهان را خواب غفلت برده است  
 جغد می گردد همایون در خراب آباد ما  
 از تزلزل بیش محکم می شود بنیاد ما  
 از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما  
 گرم دارد چون سپند این بزم را فریاد ما  
 بیستون کمان بدخشان گشت از فرهاد ما  
 هیچ کس را نیست پروای دل ناشاد ما  
 وحشت از ما دورگردان بیش دارد یاد ما  
 بگذر ای پیر مغان از وادی ارشاد ما  
 تا شود نرم این دل چون بیضه فولاد ما  
 جز پشیمانی ندارد حاصلی ایجاد ما  
 می کند گاهی به آهی صبحدم امداد ما  
 تا به روی سخت ما صائب سروکارش فتاد  
 توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

## ۲۴۴

از کمر بیرون نیامد تیشه فرهاد ما  
 ماچو مجنون چشم آهو را سخنگو کرده ایم  
 گرچه گوش باغبان را پرده انصاف نیست  
 لوح امکان تنگ میدان است، ورنه می نمود  
 گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم  
 کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما  
 گنگ ماند هر که گردن پیچد از ارشاد ما  
 داغها دارد چو برگ لاله از فریاد ما  
 جوهر خود را زبان خامه فولاد ما  
 سیل تواند گذشتن از خراب آباد ما

پشت ما باشد زسنگ کودکان برکوه قاف  
از دل ما بر نمی آید نفس بی یاد تو  
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش  
یوسفستانی است از زنجیریان هر حلقه اش  
نیست صحرا بی چو مجنون عشق خوش بنیاد ما  
گر ترا هرگز به گرد دل نگردد یاد ما  
از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما  
زلف او را کی بود پروای شب خوش باد ما  
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر  
سنگ را صائب فشارد دل اگر فریاد ما

## ۴۴۵

صبح بر خورشید می لرزد ز آه سرد ما  
از رگ خامی نباشد میوه ما ریشه دار  
فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود  
می شود مژگان آتشبار، هر خاری که هست  
بازی ما گرچه اول خام می آید به چشم  
دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار  
ناز پرورد خرام قامت رعنا ی اوست  
این جواب آن غزل صائب که طالب گفته است  
بعد ازین از خاک، معشوقانه خیزد گرد ما

## \* ۴۴۶ (ک)

در گذر ای آسمان از وادی آزار ما  
ناتوانانیم، اما کار چون بر سر فتد  
لشکر خواب گران را قطره آبی بس است  
نیست از مردی، رساندن خانه ما را به آب  
شیشه خود را مزن بر سنگ استغفار ما  
دود بر می آورد از مغز آتش خار ما  
بر حذر باش از شیخون دل بیدار ما  
عالمی آسوده اند از سایه دیوار ما  
صائب از بالین مادشمن چسان خوشدل شود؟  
سنگ را در گریه آرد ناله بسیار ما

## \* ۴۴۷ (ک، ه)

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما  
خواها در پرده دارد دیده بیدار ما



می‌کند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما  
 آب گوهر می‌نشانند گرد در بازار ما  
 می‌گشاید ناخن موری گره از کار ما  
 قامت خم‌گشته شد انگشتر زنهار ما  
 ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما  
 خضروقتی کو که بی‌منت شود معمار ما  
 اشک شادی چشمه تلخی است<sup>۱</sup> در کهسار ما  
 در چه ساعت کرد پیوند این گره در تار ما؟<sup>۲</sup>

این جواب آن‌غزل صائب که ملا گفته است  
 پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما

## ۲۴۸

شور محشر خنده کبکی است در کهسار ما<sup>۳</sup>  
 گل نکرد آشفته‌گی از گوشه دستار ما  
 لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما  
 تلخ نشیند عبث معشوق شیرین‌کار ما  
 نامه وا کرده داند دیده بیدار ما  
 آن که کاوش می‌کند با سینه افکار ما  
 سبحه را در دل سراسر می‌رود ز تار ما  
 برگ کاهی می‌شود بال و پر دیوار ما  
 آن که می‌خواهد که بگشاید گره از کار ما  
 چون کف دریا پریشان رو شود دستار ما

هیچ ره صائب به حق نزدیکتر از درد نیست  
 از طیبیان می‌کند پرهیز از آن بیمار ما

## ۲۴۹

می‌نماید پایکوبان دار را منصور ما      تاك را آتش‌engan سازد می‌پر زور ما

۱. فقط ه: تلخ است، متن تصحیح قیاسی است. ۲. فقط ه: در سازما، سهوالقلم کاتب است، اصلاح شد. ۳. د، آ، پر، ق: از کهسار ما.

ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما  
 نیست ممکن خم برآید با می پرزور ما  
 بر نمکدان قیامت می زند ناسور ما  
 گوش ماهی می شسارد بحر را مخمور ما  
 خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما  
 ساز چون گردد به قانون خرد طنبور ما؟  
 دست کوته دار ای ماه از شب دیجور ما  
 چون به صحرا رو نهد دیوانه پرشور ما  
 صافی شهدست شمع خانه زنبور ما  
 آب از ظرف سفالین می خورد فغفور ما  
 جلوه برق تجلی می کند در طور ما

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است

کی رسد هر کومه اندیشی به فکر دور ما؟

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما وا کشید  
 کی حصاری می تواند ساخت طوفان راتور؟  
 زخم ما را هر شکر خندی نمی آرد به شور  
 گردن بیهوده ای از دور مینا می کشد  
 گرچه پیریم، از جوانان جهان خوشدلتریم  
 عقل ناقص پرده ساز و نغمه ما پرده سوز  
 زلف ماتم دیدگان را شانهای درکار نیست  
 کوه را از کبک می سازد سبک رفتارتر  
 دل چور روشن شد، چراغ عاریت درکار نیست  
 خاکساری پیش ما از ملک چین بالاترست  
 سخت جانیه است دامنگیر، ورنه هر شرار

## ۲۵۰

گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما  
 می توان کردن به گرد دامنی تعمیر ما  
 می شود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما  
 می شود از جوشن گردون ترازو تیر ما  
 بیشتر در پرده شب می چرد نخجیر ما  
 آه می گردد گره در سینه دلگیر ما  
 وادی امکان ندارد عرصه شبگیر ما  
 کوه را برداشت از جا ناله زنجیر ما  
 هیچ کس بیرون نمی آرد سر از تعمیر ما  
 آبروی سعی را گوهر کند تعمیر ما  
 دایه گویا داد از پستان حنظل شیر ما  
 خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما  
 يك سرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما  
 ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم  
 از عیار ناله ما دردمندان آگهند  
 چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته ایم  
 دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون  
 در فضای خاطر ما تیر پیکان می شود  
 منزل نقل مکان ماست اوج لامکان  
 از خجالت چون نگردد تیشه فرهاد آب؟  
 خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است  
 گنجها در گوشه ویران ما در خاک هست  
 دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را  
 مادر از فرزند ناهموار خجالت می کشد  
 خود هم از زلف دراز خویش دربند بلاست

این که صائب دست ما از دامن او کوتاه است  
نارساییهای اقبال است دامنگیر ما

۲۵۱ \* (۵)

تن به بیماری دهد چشمش پی تسخیر ما  
خانه ما در ره سیلاب اشک افتاده است  
راه زلف او به طی کردن نمی آید بسر  
آب می گردیم اگر بر روی ما آری گناه  
خاک راه انگار و دُرد جرعه ای بر ما بریز  
همچو زخم تازه خون گردد روان از جوی شیر

بس که صائب شد خطا از صید و بر خارانشست  
خنده دندان نما زد ارّه بر شمشیر ما

۲۵۲

در نظر واکردنی گردید طی پرواز ما  
آنچنان کز برگ گردد نکهت گل بیشتر  
از نظر بستن زدینا شد دل ما کامیاب  
گرچه شد دست فلک از گوشمال ما کبود  
گرچه ما را هست در ظاهر پروبالی چو تیر  
ما میان معنی نازک به دست آورده ایم  
تیغ کوه قاف پیش ما سپر انداخته است  
گوش تا گوش زمین ز آوازه ما پر شده است  
گوش خلق افتاده سنگین، ورنه گله می کنند  
می گدازد پرتو خورشید تابان، دیده را  
هر دلی کز بیضه فولاد سنگین تر بود

دیگران از باده انگور اگر سرخوش شوند

هست صائب معنی رنگین، می شیراز ما

## ۲۵۳ \* (ك، ه، مر، ل)

پنبه دامن می‌کشد از داغ مرهم‌سوز ما  
 در بیابانیم و از شوق طواف کعبه سوخت  
 يك جهان بیدرد را در حلقه ماتم کشد  
 سوذة الماس با آن جوهر ذاتی که هست  
 با چراغ‌طور سر از يك گریبان بر زده‌است  
 لاله شب‌نم‌گداز آه عالم‌سوز ما

داغ ما صائب ز شمع‌طور روشن گشته است

کی به يك طوفان و صد طوفان شود کم‌سوز ما؟

## ۲۵۴

گر نظر بازی به بال خود کند طاوس ما  
 غربت ما دردمندان، پلته آزادگی است  
 پنجه با زور جنون کردن نه کار هر کس است  
 دست خود را چون صدف بر روی هم نگذاشتیم  
 گر چه یار از حال ما هرگز نمی‌گیرد خبر  
 جویید از بهر رهایی روزنی مجبوس ما  
 نیست جز دام و قفس جای دگر ما نوس ما  
 سنگ می‌لرزد به خود از شیشه ناموس ما  
 تا نشد گنجینه گوهر کف افسوس ما  
 خلوت آینه خالی نیست از جاسوس ما

تازه گردد در دل پرشور ما داغ کهن

می‌شود روشن چراغ کشته در فانوس ما

## ۲۵۵

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما  
 آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی  
 جوهر ما را می‌لعلی نمایان می‌کند  
 جام ما در پرده دارد نغمه‌های جانگداز  
 نعره ما می‌کند مژهر خموشی را سپند  
 پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان  
 پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما  
 خوب کردی، پینه‌ای بود این ردا بردوش ما  
 می‌شود از باده افزون آب و رنگ هوش ما  
 دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما  
 خشت خم را در فلاخن می‌گذارد جوش ما  
 گو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما

نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز

دست خود کوتاه‌دار از سینه پر جوش ما

## ۴۵۶

چون صدف گشت از دهان پاك، گوهر رزق ما  
 از زبان چرب، چون بادام، شكر رزق ما  
 می رسد چون لعل از خورشیدانور رزق ما  
 از دل صدپاره باشد چون صنوبر رزق ما  
 می شود بی جهد و كوشش هم میسر رزق ما  
 از خموشی چون صدف شد آب گوهر رزق ما  
 قطره آبی است چون شمشیرو خنجر رزق ما  
 سینه چون دوزخ است از آب كوثر رزق ما  
 شد سیاهی ز آب حیوان چون سكندر رزق ما  
 باز از هر دانه ای، آغوش دیگر رزق ما  
 تا ز صحرای قناعت شد مقررا رزق ما  
 گر شود مشت سپندی همچو مجبر رزق ما

حاصل ما صائب از گفتار، پیچ و تاب بود

از زبان پاك شد چون تیغ، جوهر رزق ما

## ۴۵۷

شد چو مجنون دیده ما حلقه فتراك ما  
 از زبردستی به ساق عرش پیچد تاك ما  
 وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاك ما  
 با کمال سرکشی گردون بود در خاك ما  
 بر نمی خیزد به آتش دود از خاشاك ما  
 ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاك ما  
 چشم کوتاه بین مردم چون کند ادراك ما؟  
 چون به محفل رو نهد پروانه بیباك ما  
 نیست ممکن غم برآید از دل غمناك ما

آهوان را در کمند آورد چشم پاك ما  
 همت آه رسای ما بلند افتاده است  
 چون صدف از سینه صافی قطره را گوهر کنیم  
 بر زمین هر چند نقش از خاکساری بسته ایم  
 ناتوانان را زبان شکوه می باشد خموش  
 چشم بی یوسف گشودن، از نظر بازان خطاست  
 در ضمیر نقطه ما صد سواد اعظم است  
 شمع می لرزد چو برگ بید با آن سرکشی  
 خاك دامنگیر، بند دست و پای رهروست

شب‌نم ما گر چه صائب در نمی‌آید به چشم  
تازه دارد گلستان را دیده نمناک ما

## ۲۵۸

هست بر سی‌پاره دلها مدار فال ما  
وای بر آن کس که افتاده است درد‌نبال ما  
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما  
زنک ظلمت نیست بر آینه اقبال ما  
کم ز تار عنکبوتان رشته آمال ما  
غافلند از سایه جغد همایون فال ما  
می‌توان از یک نظر دریافتن احوال ما  
نقش کار چنگل شاهین کند با بال ما  
تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما  
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما  
بجر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما  
پشت ما بر خاکساری، روی ما در بیکسی  
گردبادی را که می‌بینی درین دامن دشت  
ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم  
هرگز از صید مگس هم دام خود رنگین ندید  
ساده لوحانی که در معموره می‌جویند گنج  
جبهه‌ای داریم از آینه دل صافتر  
ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده‌ایم  
هر لباسی را که چشمی نیست در پی، خوشترست  
گوش این سنگین دلان را پرده انصاف نیست  
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه‌گر

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم  
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غریبال ما

## ۲۵۹

از نمک سنگین شود خواب کباب خام ما  
اوج دولت طاق‌نسیان است در ایام ما  
دانه اشک تلخ می‌گردد به چشم دام ما  
چین ابرو مدّ انعام است<sup>۲</sup> در ایام ما  
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما  
آن که ره‌نده‌به‌گوش از سرکشی پیغام ما  
هر که می‌سازد دهانی تلخ از دشنام ما  
چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما

از نصیحت خامتر گردد دل خود کام ما  
هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما  
قسمت ما زین شکارستان بجز افسوس نیست  
مردمی گردیده است از چشم خوبان گوشه‌گیر  
می‌خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه  
بوسه ما را کجا خواهد به آن لب راه داد؟  
از دعای خیر، ما شکر به کارش می‌کنیم  
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی

بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود  
 حسن ماند از خیره چشمیهای ما زیر نقاب  
 در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را  
 طفل بازیگوش آرام از معلم می برد  
 چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما  
 شد در امیدواری بسته از ابرام ما  
 فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما  
 تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما  
 نیست صائب جام عیش ما چو گل پادر رکاب  
 تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

## ۲۶۰

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما؟  
 دست و تیغی کو، که تا دامان دریای عدم  
 ای که از لعل لبش شور قیامت گرده ای است  
 خون به صد رنگینی اظهار شکایت می کند  
 از دل مجروح ما خون گرد کلفت می برد  
 گرد الماس و نمک، پر در پر هم بافته است  
 جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد  
 می کند هر قطره خون، طوفان دیگر زیر پوست  
 هر غباری کز نمکدان تو می گیرد هوا  
 بر دهان صبح، اختر بخیه نتوانست زد  
 غیر پیکانش که می داند زبان زخم ما؟  
 نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما  
 رحمتی کن بر لب عاجز زیان زخم ما  
 نیست در ظاهر زبان گرد در دهان زخم ما  
 تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما  
 راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما  
 الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما  
 اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما  
 هم ز گرد راه می پرسد نشان زخم ما  
 چون بر آید بخیه از حفظ دهان زخم ما؟  
 خودنمایی شیوه ما نیست چون نادیدگان  
 هیچ کس صائب نمی داند نشان زخم ما

## ۲۶۱

چون حجاب از یکدلان باده ناییم ما  
 بر دلی نشیند از گفتار ما هرگز غبار  
 می شود روشن ز خاموشی چراغ عاشقان  
 راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست  
 نارساییهای طالع مانع است از اتحاد  
 فقر را از دیده بد پرده داری می کنیم  
 از هواداران پابرجای این آسیم ما  
 ماهیان بی زبان عالم آسیم ما  
 در هلاک خویش چون پروانه بیتابیم ما  
 بر بساط گل چو شبنم غنچه می خوابیم ما  
 ورنه با موی میان یار همتابیم ما  
 گر به ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

کاروان ما سبکباران نمی‌داند مقام  
نیست ممکن افتد از پرگار، سیر و دور ما  
صفحه خاك است چون آینه، سیماییم ما  
در محیط آفرینش همچو گرداییم ما  
غافلیم از ترکناز چرخ صائب از غرور  
پیش پای سیل بی زنهار در خواهیم ما

## ۳۶۲

با طلب مطلوب را همخانه می‌یاییم ما  
در غریبی، آشنا از آشنا هرگز نیافت  
می‌توان از نقطه‌ای دریافت صدطومار حرف  
موشکافان رانمی‌گردد صف مژگان حجاب  
مرغ زیرك در نمی‌یابد ز دام زیر خاك  
از بلند و پست عالم آنچه می‌آید به چشم  
از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد  
چشم‌حق‌بین‌رانگردد کثرت از وحدت حجاب  
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است  
روی گردآلود خاك از سیلی طوفان نیافت  
صائب از ما کنج عزلت را به‌زیر نتوان خرید  
سالکان صائب نمی‌یابند از پیران خویش  
آنچه از بازیچه طفلان می‌یاییم ما\*

## ۳۶۳

راز دلها را ز لوح سینه می‌یاییم ما  
عینک بینایی ما دوربین افتاده است  
آنچه از پیر طریقت کشف نتواند شدن  
شب به چشم ما نسازد روز روشن را سیاه  
نیست بردست سبوی باده چشم ما چو جام  
قسمت شاهان نمی‌گردد ز الوان نعم  
آب و رنگ گوهر از گنجینه می‌یاییم ما  
فیض شبه از شب آدینه می‌یاییم ما  
در خرابات از می‌دیرینه می‌یاییم ما  
فیض صبح از سینه بی‌کینه می‌یاییم ما  
نشأه صها ز جوش سینه می‌یاییم ما  
آنچه از نان جو و کشکینه می‌یاییم ما



در نیابند از سمور و قاقم و سنجاب، خلق گرمی کز خرقه پشمینه می یابیم ما  
 می زداید زنگ از دل جلوه گاه یار هم لذت دیدار از آئینه می یابیم ما  
 هر چه هر کس را بود در دل نهان، چون آینه  
 صائب از فیض صفای سینه می یابیم ما

## ۳۶۴

نه ز خامی نقشها را خام می بندیم ما  
 دیده خونخوار مارا نیست سیری از شکار  
 فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست  
 می شود همچون فلاخن شهپر پرواز ما  
 مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست  
 گرچه زخم صبح از خورشید می گردد زیاد  
 در به روی گفتگو، هر چند باشد دلپذیر  
 در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست  
 تیغ را دندان می سازد سپر انداختن  
 بستگی کفرست در آیین ما آزادگان  
 نیست صائب چون شرر مارا به جان دل بستگی  
 چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

## ۳۶۵

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما  
 معنی يك بیت بودیم از طریق اتحاد  
 بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی  
 چون دو برگ سبز کربک دانه سربیرون کند  
 می چرانیدیم چون شبنم ز يك گلزار چشم  
 بود راه فکر ما در عالم معنی یکی  
 دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود  
 اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید  
 هم خیال و هم صغیر و هم نوا بودیم ما  
 چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما  
 گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما  
 یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما  
 از نوا سنجان يك بستان سرا بودیم ما  
 چون دو دست از آشنایی یکصدا بودیم ما  
 داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما  
 از سعادت زیر بال يك هما بودیم ما

چاره جویان را نمی‌دادیم صائب در دسر  
دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

## ۴۶۶

نامیدی بردهد اشکی که می‌باریم ما  
هر که پاکج می‌گذارد مادل خود می‌خوریم  
در شکار شوخ چشمان دست و پا گم می‌کنیم  
گوهر شهوار، مزد لب بجاو کردن است  
در کف عشقیم عاجز، ورنه در میدان رزم  
نیست صائب قسمت کوتاه‌بینان هوس  
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

## ۴۶۷

با زمین‌گیری سپهر گرم رفتاریم ما  
سنگ راه هیچ کس از خاکساری نیستیم  
باهزاران چشم می‌جوییم عیب خویش را  
خودفروشی پیشه ما نیست چون بیمایگان  
زیب‌مردان از خود آرایبی نظر پوشیدن است  
گر به پا، درد سر آن آستان کم می‌دهیم  
حرف بیجا از لب ما کم تراوش می‌کند  
نیست چون طاوس چشم ما به بال و پر زپا  
کارفرمایی چو شیرین در جهان تلخ نیست  
آنچه ما از دل‌سیاهی با جوانی کرده‌ایم  
از صفای سینه ما گرچه داغ است آفتاب  
تلخکامان را به شیرینی دهن خوش می‌کنیم  
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است  
همچو مرکز پای برجاییم و سیاریم ما  
زیر پای رهنوردان راه همواریم ما  
چون رسد نوبت به عیب خلق، ستاریم ما  
بی‌نیاز از ناز بیجای خریداریم ما  
گه به بند جامه، گه در قید دستاریم ما  
از ره اخلاص دستی در دعا داریم ما  
بی‌سؤال از گفتگو خامش چو کهساریم ما  
عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما  
ور نه چون فرهاد دستی در هنر داریم ما  
هر چه با ما می‌کند پیری سزاواریم ما  
در میان زنگیان آینه تاریم ما  
در زمین شور بیش از پاک می‌باریم ما  
ورنه از زندان جسم تیره بیزاریم ما  
روی‌مارا سرخ خواهد کرد صائب روزحشر  
آل تمغایی که از آل‌عبا داریم ما

## ۳۶۸

در نظرها گر چه بیکاریم در کاریم ما  
 آب و گل کی می شود صاحب بصیرت را حجاب؟  
 طوطی از گفتار در زنگ قساوت غوطه زد  
 کام تلخی از ثمر هرگز ز ما شیرین نشد  
 حفظ صورت عاقبت بین را دعای جوشن است  
 گرچه ما را نیست وزنی در نظرها چون حجاب  
 سبزه خوابیده، زیر سنگ قامت راست کرد  
 سینه اش را از خدنگ آه، جوشن کرده ایم  
 کوه غم بر خاطر آزاده<sup>۲</sup> بار نیست  
 هیچ کس را دل نمی سوزد به درد ما، مگر

همچو مرکز پای برجاییم و سیتاریم ما  
 همچو چشم دام، زیر خاک بیداریم ما  
 از سیه کاری همان سرگرم گفتاریم ما  
 بر زمین چون سرو از بی حاصلی باریم ما  
 در میان زنگیان، آینه تاریم ما  
 قدر ما این بس که دریا را هواداریم ما  
 از گرانجانی<sup>۱</sup> همان در زیر دیواریم ما  
 هرچه با ما می کند گردون سزاواریم ما  
 خنده رو چون کبک در دامان کهساریم ما  
 در سواد آفرینش چشم بیماریم ما؟

خود در آزاریم و از ما دیگران هم در عذاب  
 در حریم میکشان صائب چو هشیاریم ما

## ۳۶۹

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما  
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست  
 گر به درد داغ روز افزون خود قانع شویم  
 جنگ دارد دولت دنیا و امنیت به هم  
 خصم اگر بردست و تیغ خویش دارد اعتماد  
 شکوه از غربت درین گلزار، کافر نعمتی است  
 می کند دست دعا بی برگی ما را علاج  
 چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست  
 خم نگردد بی ثمر شاخی و از بی حاصلی  
 می برد خاکستر ما را به سیر لا مکان  
 استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست

آنچه می باید درین مهمانسرا داریم ما  
 کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما؟  
 برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما  
 جا به زیر تیغ از بال هما داریم ما  
 اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما  
 آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما  
 دست پیش مردم عالم چرا داریم ما؟  
 ز استقامت سقف گردون را بیا داریم ما  
 خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما  
 آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما  
 از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر فراغت نیستیم  
 رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان  
 زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار  
 [پاکبازی دست بر نام و نشان افشاندن است  
 نان ما را شرم در دریای خون انداخته است  
 اگر بود انصاف، از اعمال ناشایست ما]ست]

معنی بیگانه صائب سدّ راه ما شده است

ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

## ۴۷۰

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟  
 تا غبار خطّ او را در نظر داریم ما  
 فکر ما هر روز گردد یک سر و گردن بلند  
 خارِ دامن می شود رنگ سبک پرواز را  
 لاله زاری می شود عالم، اگر بیرون دهیم  
 می کند ما را ز روی تلخ دریا بی نیاز  
 نیست جود ساقی تر دست، موقوف سؤال  
 همت ما می زند پر در فضای لامکان  
 عالم آسوده را دریای پر شورش کند  
 بر لب خاموش ما انگشت گستاخی مزین  
 موج دریا گرچه تر دست است در حلّ حجاب

نیست آسان ترك می صائب خمار آلود را

از لب میگون او چون چشم برداریم ما؟

## ۴۷۱

شیوه های چشم او را در نظر داریم ما  
 بلبلان در راه ما بیهوده می ریزند خار  
 مو بسو زان جنبش مژگان خبر داریم ما  
 دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما

زورق ما گرچه شدیکرنگ دریا چون حباب  
از پی روپوش، صندل بر جبین مالیده‌ایم  
دیدن پا خوشترست از بال و پر طاوس را  
دیده حیران ما را پرده دیگر شود  
همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما  
ورنه سر را از برای دردسر داریم ما  
عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما  
نسخه از رخسار او چندان که برداریم ما  
نیست آسان ترك می صائب خمارآلود را  
چون از ان لبهای میگون چشم برداریم ما؟

## ۲۷۲

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما  
در گلستانی که خاک از باد سبقت می برد  
خویش را دیوارتواند ز بیهوشی گرفت  
رشته طول امل را دام مطلب کرده‌ایم  
صیقل از آئینه ما شد هلال منخسف  
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ایم  
در جهان بی‌نیازی کارها را مزد نیست  
نیست در آئینه پیشانی روشنگران  
گوهر ما بر نمی دارد عمارت همچو گنج  
ساده لوحی بین که از سوهان ناهموار چرخ  
کعبه را از باددستی در فلاخن می نهد  
صحبت خاکستر و آئینه را تا دیده‌ایم  
یوسف ما در لباس گرگ می آید به چشم  
صائب از اخوان چرا یاری طمع داریم ما؟

## ۲۷۳

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما  
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند  
منزل ما هم‌کاب ماست هر جا می‌رویم  
در دل دوزخ بهشت جساودان داریم ما  
ساده لوحی بین که فکر آب‌ونان داریم ما  
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما  
 سیرها در خویشان چون آسمان داریم ما  
 هرچه داریم از برای دیگران داریم ما  
 گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما  
 قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما  
 پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما  
 زندگانی چون هما از استخوان داریم ما  
 منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالی است از نقد جهان  
 چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

## ۴۷۴

بخت سبز طوطی شکرشکن داریم ما  
 دستگیری چشم از آن سبب ذقن داریم ما  
 خلوتی کز یاد او در انجمن داریم ما  
 جذبه‌ای چشم از عزیزان وطن داریم ما  
 جا ز شرم عشق در بیت‌ال‌حزن داریم ما  
 بر جگر داغ غریبی در وطن داریم ما  
 در محبت جان سخت کوهکن داریم ما  
 بوی یوسف را نهان در پیرهن داریم ما  
 این عقیقی کز صبوری در دهن داریم ما  
 این نصیحت را ز آهوی ختن داریم ما  
 چشم رغبت بر جگرگاه یسن داریم ما  
 خجلت صبح قیامت از کفن داریم ما  
 نیست از غفلت تعلق گر به تن داریم ما  
 چون زره پوشیده زیر پیرهن داریم ما  
 سازگاری چشم از آن پیمان‌شکن داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی می‌کنیم  
 چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟  
 قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است  
 در بهار ما خزانه‌ها چون حنا پوشیده است  
 همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم  
 گرچه می‌دانیم آخر سر بسر افسانه‌ایم  
 نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول  
 گرچه غیر از سایه مارا نیست دیگر میوه‌ای

پیش آن آینه‌رو راه سخن داریم ما  
 چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست  
 نیست از کنج دهان یار قسمت خال را  
 وحشت زندان تنگ از مصر غربت می‌کشیم  
 گرچه ما با ماه کنعان زیر یک پیراهنیم  
 نعل ما چون لاله در آتش بود جای دگر  
 طاقت ما می‌کند دندان تیغ کوه را  
 غیرت ما چشم بر راه نسیم مصر نیست  
 می‌کند خون در دل آب روان بخش حیات  
 خون به اکسیر قناعت مشک خالص می‌شود  
 نیست قابل هر زمینی تخم مارا چون سهیل  
 نیستیم آسوده زیر خاک از اعمال زشت  
 از لباس بندگی سخت است بیرون آمدن  
 پیچ‌وتاب عشق را از چشم‌شور حاسدان  
 سنگ هیئات است با آینه گرددسینه صاف

نالۀ شبخیز ما با خواب صائب دشمن است  
حق بیداری به مرغان چمن داریم ما

## ۲۷۵

پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما؟  
نان جو بر سفره ما گر نباشد، گو مباش  
چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل  
گر چه ما را نیست بر روی زمین ویرانه ای  
از گریبان گل بی خار اگر سر برزنیم  
نوخطی پیوسته ما را هست در مد نظر  
نیست غیر از نقش پای دشت پیمایان عشق  
جان نثار طلعت خورشید رویان می کنیم  
چون به سیرلا مکان از خویشتن راضی شویم؟  
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز  
دورباش نقطه وحدت عنان تاب دل است  
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما  
نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما  
پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما  
خانه ها چون گنج در زیر زمین داریم ما  
خار در چشم از نگاه دورین داریم ما  
بر جگر دایم خراشی چون نگین داریم ما  
آشنا رویی که در روی زمین داریم ما  
تا نفس بر لب چو صبح راستین داریم ما  
همچو همت، توسنی در زیر زین داریم ما  
طالع برگشته نقش نگین داریم ما  
ورنه چون پرگار پای آهنین داریم ما\*

نیست صائب دست بر ما خاکمال چرخ را  
تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

## ۲۷۶

از تحمل خصم را هموار می سازیم ما  
نیست چون آینه در پیشانی ما چین منع  
از گرانجانان گرانی می برد فریاد ما  
در زمین گیران کند وجد و سماع ما اثر  
پیش ما، چون ابرنسان، هر که لب وامی کند  
عارفان دشوارها را بر خود آسان می کنند  
در به روی شوق ما بستن ندارد حاصلی  
خواب ناز گل گرانسنگ است، ورنه از فغان  
زشته ها همتاب چون شد، زود می گردد یکی  
خار بی گل را گل بی خار می سازیم ما  
زشت و زیبا را به خود هموار می سازیم ما  
کوه را کبک سبک رفتار می سازیم ما  
نقطه را سرگشته چون پرگار می سازیم ما  
چون صدف پر گوهر شهوار می سازیم ما  
کارهای سهل را دشوار می سازیم ما  
از توجه رخنه در دیوار می سازیم ما  
سبزه خوابیده را بیدار می سازیم ما  
از پریشانی به زلف یار می سازیم ما

دامن ما سبز می‌سازد به اندک فرصتی  
 گر مسلمانیم در ظاهر، به باطن کافریم  
 ما به بوی پیرهن چون ساکن بیت‌ال‌حزن  
 زیر تیغ از بس به رغبت جانفشانی می‌کنیم  
 می‌زند همسایهٔ معشوق هم ناخن به دل  
 نیست در افسردگان صائب اثر گفتار را  
 ورنه خون مرده را بیدار می‌سازیم ما

## ۲۷۷

اشک پیش مردم فرزانه می‌ریزیم ما  
 از کمین‌گریهٔ ما ای فلك غافل مشو  
 قطره گوهر می‌شود چون واصل دریا شود  
 بر سر آب روان زندگانی چون حباب  
 نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را  
 مرد سیلاب گرانسنگ حوادث نیستیم  
 خاطری معمور کردن، از دو عالم خوشترست  
 تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود  
 پیش از آن دم کز نصیحت‌عیش ما سازند تلخ  
 یا در آن زلف‌پریشان جای خود و امی‌کنیم  
 دیگران ز افسانه می‌ریزند صائب رنگ خواب  
 سرمهٔ بیداری از افسانه می‌ریزیم ما

## ۲۷۸

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما  
 قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم  
 در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم  
 در دل ما شکوهٔ خونین نمی‌گردد گره  
 در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست  
 گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما  
 آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما  
 در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما  
 هرچه در شیشه است، در پیمان می‌ریزیم ما  
 هرچه می‌آید به کف، رندان می‌ریزیم ما



انتظار قتل نامردی است در آیین عشق  
 درد خود را می‌کنیم اظهار پیش عاقلان  
 هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا  
 بس که سختی دیده‌ایم از زندگانی چون شرار  
 تلخکام از نخل بار آور گذشتن مشکل است  
 خوشه امید ما خواهد به گردون سرکشید  
 همت ما را نظر بر کاسه در یوزه نیست  
 در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار  
 می‌شود معشوق عاشق چون کند قالب‌تهی  
 ریزش ما را نظر صائب به استحقاق نیست  
 بیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

## ۲۷۹

گر به ظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما  
 گر در آن محراب ابرو نیست ما را راه حرف  
 از نسیمی می‌شود بنیاد ما زیر و زبر  
 رزق ما از شهد چون زنبور غیر از نیش نیست  
 خاکساری همچو لای باده دامنگیر ماست  
 از دل روشن رگ خواب جهان دردست ماست  
 نعل وارونی بود خمیازه آغوش ما  
 گرچه فانوس خیالیم این زمان صائب ز فکر  
 چشم تا برهم زنی، خواب فراموشیم ما

## ۲۸۰

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما  
 ناله ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد  
 قطره اشکیم با آوارگی هم کاروان  
 باده از جوش نشاط افتاد و درجوشیم ما  
 کز آسحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما  
 در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما

گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما  
 چون کمنند زلف، گستاخ برودوشیم ما  
 در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما  
 خون منصوریم، دایم بر سر جوشیم ما  
 پیش چشم خلق ظاهرینن قباپوشیم ما  
 کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

از شراب ما رگ خامی است صائب موج زن  
 گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

## ۲۸۱

دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما  
 زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما  
 باوجود نی سواری برق جولانیم ما  
 گردباد دامن صحرای امکانیم ما  
 در سواد آفرینش آب حیوانیم ما\*  
 واله خار و گل این باغ و بستانیم ما  
 دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما  
 از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما  
 از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما  
 مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما  
 در سقال عالم خاکی چو ریحانیم ما\*  
 از هواداران آن زلف پریشانیم ما  
 تشنه بویی از آن سبب زنخدانیم ما  
 از نظر بازان آن چاک گریبانیم ما  
 از حدیث راست، سرو این خیابانیم ما  
 این ریاض بی بقا را آب حیوانیم ما  
 رشته شیرازة اوراق احسانیم ما

فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه ایم  
 بی تأمل چون عرق بر روی خوبان می دویم  
 پیکر ما می کند شمشیر را دنداندار  
 کار روغن می کند بر آتش ما آب تیغ  
 خرقة درویشی ما چون زره زیر قباست  
 نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست

جان به لب داریم وهم چون صبح خندانیم ما  
 می توان از شمع ما گل چید در صحرای قدس  
 بر بساط بوریا سیر دو عالم می کنیم  
 حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو  
 از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید برون  
 پشت چون آینه بر دیوار حیرت داده ایم  
 وحشی دارالامان گوشه تنهایی ایم  
 دولت بیدار، گرد جلوه شبرنگ ماست  
 گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم  
 از شیخون خمار صبحدم آسوده ایم  
 عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده اند  
 خرقة از ما می ستاند نافه مشکین نفس  
 چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست  
 مشرق خورشید و مه را گل به روزن می زنیم  
 گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما  
 زنده از ما می شود نام بزرگان جهان  
 هر که با ما می کند نیکی، نمی پاشد ز هم

روزی ما را ز خوان سیرچشمی داده‌اند  
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیره‌روز  
 حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست  
 بی‌نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما  
 چون نگین درحلقه گردون گردانیم ما  
 دایم از راه نظر دربند و زندانیم ما  
 گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما  
 چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما؟

## ۲۸۲

یکسی را کعبه مقصود می‌دانیم ما  
 هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز  
 نیست ما را وحشتی از برگریزان حواس  
 بار منت بر نمی‌تابد دل آزادگان  
 آفتاب و ماه را با آن ضیا و روشنی  
 حق به دست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم  
 شورش محمود، عالم را اگر برهم زند  
 با دل بی‌آرزوی خویش می‌بازیم عشق  
 بر نمی‌دارد رعونت خاطر آزادگان  
 حلقه در از درون خانه بیخبر  
 دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است  
 در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست  
 در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست  
 بی‌تکلف، مجمر بی‌عود می‌دانیم ما

## ۲۸۳

آسمان را خانه زنبور می‌دانیم ما  
 نشاء سرشار در میخانه افلاک نیست  
 جز فضای دل، به‌زیر آسمان هر جا که هست  
 نعمت الوان ندارد غیر خون خوردن ثمر  
 انجمش را دیده‌های شور می‌دانیم ما  
 صبح را خمیازه مخمور می‌دانیم ما  
 تنگتر از چشم تنگ مور می‌دانیم ما  
 قدر نان خشک و آب شور می‌دانیم ما

در طریق معرفت شبکور می‌دانیم ما  
 لاله را فانوس شمع طور می‌دانیم ما  
 خون دل را باده کم زور می‌دانیم ما  
 به ز چینی‌خانه فغفور می‌دانیم ما  
 راستی را رایت منصور می‌دانیم ما  
 چهره بی‌شرم را بی‌نور می‌دانیم ما  
 از حیا خود را همان مهجور می‌دانیم ما  
 همچنان خود را ز مقصد دور می‌دانیم ما  
 از غلطی‌نی همان مجبور می‌دانیم ما  
 بی‌تکلف، مرهم کافور می‌دانیم ما  
 گر سراپا چشم باشد، کور می‌دانیم ما  
 می‌شود زیر و زبر، معمور می‌دانیم ما  
 زال دنیا را ز مستی حور می‌دانیم ما  
 سنگلاخ این جها ن را طور می‌دانیم ما

نیست صائب در نگاه گرم ما را اختیار

این کشش از جانب منظور می‌دانیم ما

هر که می‌پوشد ز بیداری نظر دل‌های شب  
 ذره‌ای خالی از آن خورشید عالمسوز نیست  
 چون برون آرد شراب لعل ما را از خمار؟  
 هر سفالی را که از آبش دلی گردد خنک  
 می‌کشد ما را کجی در خاک و خون چون تیغ کج  
 دیده ما از رخ مستور روشن می‌شود  
 گر چه ما با ماه کنعان زیر یک پیراهنیم  
 گر چه در عین وصالیم، از کمال اشتیاق  
 ساده لوحی بین، که خود را با کمال اختیار  
 با دل مجروح ما هر کس خنک برمی‌خورد  
 هر که بر عیب کسان دارد نظر از عیب خویش  
 خانه هر دل که از سیلاب بی‌زنهار عشق  
 دیده ما چون شود روشن ز دیدار بهشت؟  
 چشم ما از سرمه توحید تا روشن شده است

## ۲۸۴

آه را خوشتر ز خط جام می‌دانیم ما  
 دانه اهل کرم را دام می‌دانیم ما  
 مطربان را مرغ بی‌هنگام می‌دانیم ما  
 میوه تا بر شاخ باشد خام می‌دانیم ما  
 نقطه آغاز را انجام می‌دانیم ما  
 گوشه‌گیری را کنار بام می‌دانیم ما  
 بستگی را جامه احرام می‌دانیم ما  
 بخل ممسک را به از انعام می‌دانیم ما

خون دل را باده گلفام می‌دانیم ما  
 نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را  
 در گلستانی که بلبل نغمه‌پردازی کند  
 گو مزن در پیش ما منصور لاف پختگی  
 عاقبت بین است چشم روشن ما چون شرار  
 وحشت اندازد عزیزان را ز اوج اعتبار  
 می‌شود در کامرانی روی گردان دل ز حق  
 از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است

خنده بیجا، کند عالم به چشم ما سیاه  
 پشت شمشیر سؤال از دم بود خونریزتر  
 صبح را دلگیرتر از شام می دانیم ما  
 خامشی را بدتر از ابرام می دانیم ما  
 هر که سازد نام ما را حلقه از همصحبستان  
 عین رحمت، همچو خط جام می دانیم ما  
 همچو خاک نرم صائب مردم هموار را  
 از بصیرت پرده دار دام می دانیم ما

## ۲۸۵

گرچه از عقل گران لنگر فلاتونیم ما  
 سرو آزادیم، ما را حاجت پیوند نیست  
 کار با اطفال چون افتاد مجنونیم ما  
 هر که از ما بگذرد چون آب، ممنونیم ما  
 نارسایی باده ما را زدوران مانع است  
 چشمه کوثر نمی سازد دل ما را خنک  
 گر حصاری در ختم تن چون فلاتونیم ما  
 تشنه بوسی از آن لبهای میگونیم ما  
 از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر  
 شکوه ما نعل وارونی است از بیداد چرخ  
 در وجود خاکسار ما به چشم کم مبین  
 ورنه از غمخانه افلاک بیرونیم ما  
 کز سویدا نقطه پرگار گردونیم ما  
 پیش طبع بی نیاز خویش مغنونیم ما  
 در ضمیر خاک زندانی چو قارونیم ما  
 هر که می گرداند از ما روی، ممنونیم ما  
 باعث سرسبزی باغیم در فصل خزان  
 در ریاض آفرینش سرو موزونیم ما

## ۲۸۶

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما  
 کوری آلوده دامنانِ وسواس صلاح  
 در قدح افشردۀ ادراک می بینیم ما  
 دختر رز را به چشم پاک می بینیم ما  
 کعبه دل را که ساق عرش تا زانوی اوست  
 از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما  
 هر سر مژگان ما شمع تجلّی می شود  
 چون در آن رخسار آتشناک می بینیم ما  
 ای مروت سرب آرز از جیب انصاف و بین  
 تا چها از گردش افلاک می بینیم ما  
 جوهر کشتن نداری، لاف بیرحمی مز  
 روزگاری شد در آن فتراک می بینیم ما  
 زخم چندین تیر طعن از زاهدان خود فروش  
 بر جگر از جلوه مساوک می بینیم ما\*

نیست بی‌اسرار وحدت می‌پرستیهای ما آتش ایمن ز چوب تاك می‌بینیم ما\*  
صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب  
در طلوع نشأه تریاك می‌بینیم ما

## ۲۸۷

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما  
پرده غفلت نمی‌گردد بصیرت را حجاب  
مطلب ما گوهر عبرت به دست آوردن است  
شبم ما را ز گل آتش بود در زیر پا  
وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان  
نیست خواب غفلت ما را به بیداری امید  
کرده‌ایم از خود حسابی نقد بر خود حشر را  
با رفیقان موافق، بندوزندان گلشن است  
سیل نتواند غبار ما ز کوی یار برد  
پیش پا دیدن ز ما صائب نمی‌آید چو شمع  
بس که محو جلوه آن قد رعنایم ما

## ۲۸۸

صبر و طاقت از دل بیتاب می‌جوییم ما  
با سیه‌کاری طمع داریم حسن عاقبت  
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو می‌کنیم  
چون کتان هر چند از ماه است زخم ما، همان  
از لباسی دوستان، داریم دلسوزی طمع  
می‌کند همدرد، عیش ناقص ما را تمام  
در پریشان کردن جمعیت دنیا است جمع  
گرمی کز عشق باید جست آن را در لباس  
از وصال یار محرومیم با همخانگی

هر که خود را جمع می سازد همه عالم در اوست بحر را در حقتّه گرداب می جوئیم ما  
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم  
ماه را دایم ز طشت آب می جوئیم ما

## ۲۸۹

تا شد از صدق طلب چون صبح، روشن جان ما  
از خزف ناز گهر از بردباری می کشیم  
رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب  
ما به تردستی زبان خصم کوتاه می کنیم  
نشأه رطل گران از سنگ می یابیم ما  
می کنیم از ترزبانی دشمنان را مهربان  
نیست چون آیینّه تصویر، امید نجات  
غافلان را شهپر طاوس می آید به چشم  
در گرفتاری زبس ثابت قدم افتاده ایم  
ما ز گل پیراهنان صائب به بویی قانعیم  
از نسیمی یوسفستان می شود زندان ما

## ۲۹۰

فارغ است از سیر گل مجنون سرگردان ما  
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار  
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند به خاک  
از طراوت سایه اش میراب گلشنها شود  
چون صدف در دامن ما نیست جز درّ یشیم  
می کشد در خاک و خون از طعنه بیطاعتی  
جوهر آیینّه ما گر نماید خویش را  
سبزه خوابیده ما می زند پهلو به چرخ  
از بریدن پنجه خورشید و مه دارد خطر  
از کمند ما نگارین است دایم ساق عرش

نقش پای ناقه لیلی است گلریزان ما  
خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما  
داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما  
نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ما  
وقت ابری خوش که برمی خیزد از دامان ما  
دیده قربانیان را دیده حیران ما  
تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما  
سرو کوتاهی است عمر خضر از بستان ما  
گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما  
آسمان، گردی است از فکر سبک جولان ما

کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن؟  
 تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را  
 می توان از سینه روشن ضمیران جمع کرد  
 فیض ما بر سالکان تشنه لب پوشیده نیست  
 زهره شیران فشانند آب در میدان ما  
 خواب هیهات است پوشد دیده گریان ما  
 گر بشوید آسمان سنگدل دیوان ما  
 می درخشد از سیاهی چشمه حیوان ما  
 عیب، صائب می شود در چشم پاک ما هنر  
 دیو را یوسف نماید پلئه میزان ما

## ۴۹۱

سرخ رو می گردد از ریزش کف احسان ما  
 ما چو گل سر را به گلچین بی تأمل می دهیم  
 ما به همت سرخ رویی را به دست آورده ایم  
 غنچه دلگیر ما را باغها در پرده هست  
 هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است  
 ما و صبح از یک گریبان سر برون آورده ایم  
 گوهر شهوار، گردد مهره گل در صدف  
 ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد  
 گرچه طوفان از جگرداری است بردریاسوار  
 در ریاض جان ز آه سرد ما خون می چکد  
 چون خزان در برگریزان است گلریزان ما  
 دست خالی برنگردد دشمن از میدان ما  
 خشک از دریا برآید پنجه مرجان ما  
 می کند یوسف تلاش گوشه زندان ما  
 در سواد فقر باشد چشمه حیوان ما  
 تازه رو دارد جهان را چهره خندان ما  
 گر بشوید بحر از گرد گنه دامان ما  
 بستگی در خواب بیند دیده حیران ما  
 دست و پا گم می کند در بحر بی پایان ما  
 بی طراوت از سفال جسم شد ریحان ما  
 جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد  
 خامتر شد زین تنور سرد صائب نان ما

## ۴۹۲

خندهها بر شمع دارد دیده گریبان ما  
 صحبت ما میهمان را سیر می سازد ز جان  
 خون ما روی زمین را شستشویی می دهد  
 خون غیرت در دل رحمت نمی آید به جوش  
 در سواد دیده ما عیب می گردد هنر  
 مونس گنجد میان گریه و مژگان ما  
 جز لب افسوس نبود لقمه ای بر خوان ما  
 در تنور خاک چون پنهان شود طوفان ما؟  
 تا نگردد لاله زار از داغ می دامان ما  
 سنگ گوهر می شود در پلئه میزان ما



بازی عشرت مخور از خنده ما همچو برق  
 ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم؟  
 آن که سرداده است، آخر می دهد سامان ما  
 این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است  
 از پی آن آفتاب است اشک چون باران ما

## ۴۹۳

دلبر محجوب می خواهد دل پر خون ما  
 از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمده است  
 از غبار عقل لوح خاطر ما ساده است  
 از برومندی پوشاخ گل به رقص آورده است  
 گرچه ما در باددستی چون حجاب افسانه ایم  
 راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید  
 نکته دلچسب ما با خامشی هم چاشنی است  
 با کمال نازکی افکار ما بی مغز نیست  
 هر که با ما همسفر شد روی آسایش ندید  
 در ریاض آفرینش چون دو سرو تو آمدند  
 عشق تا مشاطه افکار ما صائب شده است  
 خال کنج لب بود هر نقطه موزون ما

## ۴۹۴

نیست بر سبزان گلشن، دیده پر خون ما  
 دور گردی می کند نزدیک، راه دور را  
 قطره شبم چه باشد کز هوا باید گرفت؟  
 ما به خون خود چو داغ لاله از بس تشنه ایم  
 سینه بی کینه ما را گشاد دیگرست  
 تا رسیدن، باده را با ختم مدارا لازم است  
 با هوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت  
 حسن او از هاله خواهد حلقه کردن نام ماه  
 تیغ خونخوار تو باشد سبز ته گلگون ما  
 ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما  
 شرم دار ای شاخ گل از دیده پر خون ما  
 خاک را رنگین نسازد کاسه وارون ما  
 برق را سوزد نفس چون لاله در هامون ما  
 ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما  
 پوست بر تن می درد گرمردده باشد خون ما  
 گرچنین خواهد فزود از عشق روزافزون ما

پای جوهر از دم شمشیر می بیچد بهم تند مگدر زینهار از مصرع موزون ما  
گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را  
برگ سبزی نیست صائب زین چمن مینون ما

## ۲۹۵

در نمی آید به چشم از لاغری مجنون ما می شود خوشوقت از خلوت دل مجزون ما  
گرچه جای باده، خون در جام ما چون لاله است می گذارد پنجه شیر و بال می ریزد عقاب  
ابر نتواند تهی کرد از گرفتن بحر را صبح نتواند شفق را در ته دامن نهفت  
از عتاب و ناز، شوق ما دو بالا می شود خون ما گیر اترست از غمزه خونخوار تو  
می کشد از طوق قمری، حلقه هادر گوش سرو خون خود را می خورند از رشک، سبزان چمن  
صائب آمد از دل سنگین او تیرش به سنگ  
نرم سازد گرچه سنگ خاره را افسون ما

## ۲۹۶

نشأه می تابد چو رنگ از پرده مینای ما قهرمان عدل چون پرسش کند روز حساب  
از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما گرچه او هرگز نمی گیرد ز حال ما خبر  
درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما از دل پر خون ما بی چاشنی نتوان گذشت  
خون رغبت را به جوش آرد می حرای ما گوهر خورشید اگر از دست ما افتد به خالک  
زیر پای خود نبیند طبع بی پروای ما سبحة ذکر ملایک از نظام افتاده است  
بس که بیچیده است در گوش فلک غوغای ما از خط فرمان او روزی که پا بیرون نهیم  
تیشه گردد هر سر خاری به قصد پای ما چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است  
آسمان در زیر پای همت والای ما

ریخت شور حشر در پیمانۀ عالم نمک : می زند جوش سیه مستی همان صهبای ما\*  
 حال باطن را قیاس از حال ظاهر می کند\* دام را ۲ در خاک می بیند دل دانای ما\*  
 پای مایک خار را نگذاشت صائب بی شکست  
 آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

## ۲۹۷

می کشد هر لحظه بزم تازه ای بر روی ما  
 سایه زخم دورباش از وحشت ما می خورد  
 می پرد چشم حباب ما همان از تشنگی  
 می توان بر خاک خون آلود ما کردن نماز  
 گر چه در مصر فراموشی مقید مانده ایم  
 آن که از پهلوی چرب ما چراغش نور یافت  
 غنچه دلگیر مارا برگ شکرخند نیست  
 تازه دارد چهره خود را به آب تیغ کوه  
 بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه ای  
 ناله جفدست در گوشش نوای عنلیب  
 هر که صائب آشنا گردد به گفت و گوی ما

## ۲۹۸

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها  
 عالمی را همچو خود سرگشته دارد آسمان  
 بیقراران محبت زیر گردون چون کنند؟  
 زنگ غفلت لازم تن پروری افتاده است  
 در وصال بحر، بی شوق رسا نتوان رسید  
 دولت بیدار اگر یک چند بیخوابی کشید  
 کعبه و بتخانه از دل زندگان خالی شده است  
 از گل تن تا به آسانی تواند خاستن  
 کشتی دل را سبک کن صائب از اسبابها

## ۲۹۹

دیده را از پرتو روی تو فتح البابها  
رفته رفته طاق نسیان می شود محرابها  
در شکست خویش می کوشند این مضرابها  
مشرّب دریا نگردد تیره از سیلابها  
چند ماند برکف آئینه این سیمابها؟  
زاهدان قالب تهی کردند چون محرابها  
چون برآید مشت خاشاکی ازین گردابها؟  
رنگ می گرداند از یک جاستادن آبا  
خون ما را می کند در کوزه این دولابها

چند صائب شکوه دل را به مسجدها برم؟

از دم گرم من آتسخانه شد محرابها

ای دل بیدار را از چشم مستت خوابها  
گر چنین روی تو آرد روی دلها را به خود  
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید  
گرد عصیان رحمت حق را نمی آرد به شور  
عاقبت انجم ز روی چرخ می ریزد به خاک  
پرتو حسن جهانسوز تو بر مسجد گذشت  
عقل معذورست در سرگشتگی زیر فلک  
چون نگردد آب جانها تیره در زندان جسم؟  
می به دور افکن که تابرخویشان جنیبده ایم

## ۳۰۰

گل ز سودای رخت افتاده در بازارها  
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها\*  
همچو صبح از دستبرد غمزات دستارها  
درکف طفلان چو چوگان است اینجادارها  
نغمه اقرارها از پرده انکارها  
چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها  
وقت آن آمد که برچینند این بازارها  
در بغل آئینه ها دارند این دیوارها  
جست برقی، آب شد مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند

خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

## ۳۰۱

سر به صحرا داده چشم خوست نخجیرها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها

شوق احرام زمین بوس تو هر شب می کند  
 می کند باد صبا هر روز پیش از آفتاب  
 سد راه جلوۀ مستانه نتواند شدن  
 نه همین مجنون نظر بندست در دامان دشت  
 بی نیاز از ناز تعویذم که مردان را بس است  
 گفتگوی کفرودین آخر به یک جا می کشد  
 با تهیدستان مدارا کن به شکر این که هست  
 از سر تعمیرم ای خضر مروّت در گذر  
 بر کلاه خود حباب آسا چه می لرزی، که شد  
 گرنه زندان است خاک و ماهمه زندانییم  
 موشکافان سر فرو بردند در جیب عدم

سنبلستان خاک را از طّره شبگیرها  
 مصحف خُلق ترا از بوی گل تفسیرها  
 سیل تقدیر ترا خار و خس تدیرها  
 عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها  
 حرزبازوی شجاعت جوهر شمشیرها  
 خواب یک خواب است و باشد مختلف تعمیرها  
 گرد دامان ترا در آستین اکسیرها  
 بر نمی دارد مرا از خاک، این تعمیرها  
 تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها  
 چیست هر سو از سواد شهرها زنجیرها؟  
 پرگره چون رشته تب، رشته تقریرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم؟  
 در بیابانی که ناخن می گذارد شیرها

## ۳۰۲

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها  
 در تلاش جستجویت سر به هم آورده اند  
 در زمین بوس جلالت، طایران قدس را  
 یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست

در میان مهر خاموشی گره آوازا  
 مقطع انجامها و مطلع آغازها  
 آه خون آلود گردد رشته پروازها  
 پرده خواب است گویا پرده این سازها

در دل کان گوهر و در چشم دریا نم نماند  
 خامه صائب همان در پرده دارد رازها

## ۳۰۳

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها  
 دل که از نقش تمتا در جوانی ساده بود  
 محو و اثبات جهان در عالم حیرت یکی است  
 نوش این محنت سرارا نیشها در چاشنی است

از خرامت عالم آسوده را زلزالتها  
 شد ز پیری عنکبوت رشته آمالها  
 فارغ است آئینه از آمدش تماثلها  
 پرده ادبار باشد سر بسرا اقبالها

آسمان می‌بالد از ناکامی ما خاکیان  
 دشمن مرگ سبکرو خند دنیا دوستان  
 ریزش این تنگ‌چشمان تشنگی می‌آورد  
 بیگناهان در غضب حد گنهکاران خوردند  
 می‌شوند از تشنگی سیراب این تبخالها  
 در گرانباری بود آسایش حمالها  
 وای بر کشتی که خواهد آب ازین غربالها  
 می‌زنند از خشم، شیران بر زمین دنبالها  
 گوشه امنی مگر صائب به فریادم رسد  
 خانه زنبور شد گوشم ز قیل و قالها

## ۳۰۴

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد<sup>۱</sup> جامها  
 دلبری را زلف او در دور خط<sup>۲</sup> از سر گرفت  
 خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا  
 هر سؤالی را جوابی پیش ازین آماده بود  
 پسته‌ها را لعل می‌گونت گریبان‌چاک کرد  
 سنگ می‌شد پیش ازین در پنجه ابرام، موم  
 راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران  
 نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات  
 از دو جانب بود مشکل جمع کردن خویش را  
 چون رم‌آهو بیابانی شدند آرامها  
 می‌شود از خاک افزون حرص چشم دامها  
 گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها  
 بی جواب از کوه تمکین تو شد پیغامها  
 تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادامها  
 از دل سخت تو بی تأثیر شد ابرامها  
 روی در دیوار باشد در نگینها نامها  
 کوزه خالی فتد زود از کنار بامها  
 فکر آغازم بر آورد از غم انجامها  
 شد منور سینه من صائب از داغ جنون  
 خانه تاریک را روشن کند گلجامها

## ۳۰۵

پخته می‌گردند از سودای زلفش خامها  
 این غزالی را که من صیاد او گردیده‌ام  
 قاصد بیرحم اگر از خود نسازد حرف را  
 فتنه چشم تو تا بیدار شد از خواب ناز  
 دیده چون دستارکن از گریه کز چشم سفید  
 چون گره بگشایی از مو، شام گردد صبحها  
 این ره باریک، رهرو را دهد اندامها  
 چشم حسرت می‌شود در رهگذارش دامها  
 می‌برد چون بوسه دل، شیرینی پیغامها  
 در شکر شد خواب شیرین تلخ بر بادامها  
 کعبه دیدار دارد جامه احرامها  
 پرده چون بگشایی از رو، صبح گردد شامها

تا گذشت از بوستان مستانه سرو قامتت بر گلوی قمریان شد طوق، خطّ جامها  
کار مزدوران بود خدمت به امتید نوال  
مخلصان را نیست صائب چشم بر انعامها

## ۳۰۶

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها  
من که صدخونین جگر اداغ می‌دادم به طرح  
نالۀ سوزان اگر از دل چنین آید به لب  
ای که محو چشم خوبان گشته‌ای، ایمن مباش  
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست  
جمع بر گردد، پریشان گر رود تیر از کمان  
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان  
ماه رخسار ترا از حلقه خط هاله‌ها  
می‌کنم در یوزۀ داغ این زمان از لاله‌ها  
پرده فانسوس گردد، پرده تبخاله‌ها  
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها  
آتش این کاروان است آتشین پرگاله‌ها  
می‌رسد یکجا به دل فیض پریشان ناله‌ها  
می‌شود یاقوت در پیمانه گل، ژاله‌ها\*  
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان  
هر کجا صائب کند آغاز، خونین ناله‌ها

## ۳۰۷

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها  
از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست  
نعمت دنیای دوز پرور به استحقاق نیست  
هر که برداغ حوادث همچو مردان صبر کرد  
تا نریزی روزگاری آب بر دست سبو  
دیده مورست صحرا چون لطیف افتاد حسن  
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند  
گر شهیدان را زیارت می‌کنی وقت است وقت  
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را  
هر چه گویند آشنایان سخن، منت به جان!  
خال را در دلربایی نسبتی با زلف نیست  
گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها  
همچنان زنجیر می‌خایند این دیوانه‌ها  
صاحب گنجد اینجا بیشتر ویرانه‌ها  
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها  
همچو جام می‌نگردی محرم میخانه‌ها  
در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها  
می‌کنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها  
خاک را برداشت از جا جنبش این دانه‌ها  
شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها  
نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها  
داغ دارد دام را گیرایی این دانه‌ها\*

نیست صائب ملك تنگ بیغمی جای دو شاه  
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

## ۳۰۸

از شکست دل نگردهد سیر هیچ این آسیا  
حیرتی دارم ز دندان‌سختی این آسیا  
دانه خواهدیش چون افتد زکار این آسیا  
تیغ خونریزی بود هر پره‌ای زین آسیا  
متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا  
می‌کند با کاهلان این نکته تلقین آسیا  
چون برآید دانه‌ای سالم ز چندین آسیا؟  
خواب مارا کرد سنگین، گردش این آسیا  
باشد از ریزش فزون آوازه این آسیا  
با وجود سیل، می‌گردد به تمکین آسیا  
می‌کند با دانه کار رطل سنگین آسیا  
می‌شود از دانه خورشید، زرین آسیا  
گر به نوبت بود در ایام پیشین آسیا  
می‌کند سر رشته گم از آب زورین آسیا  
کم بود دل‌های شب بی شمع‌بالین آسیا  
گندم آید سینه چاک از کشت تا این آسیا  
موی مارا کرد از گردش سفید این آسیا  
می‌دهد پس هرچه بردی، جوبه‌جو این آسیا  
می‌جهد ز آواز آب از خواب سنگین آسیا  
می‌کند بی‌آب، سیر و دور چندین آسیا  
دانه را سازد سفید از آب رنگین آسیا  
دانه چون نبود، گذارد سر به بالین آسیا  
گر بگرداند فلک برفرق شیرین آسیا

متصل گردد فلک را بر يك آیین آسیا  
می‌شود از دل‌شکستن تیزتر دندان او  
حرص پیران شد زیاد از ریزش دندان به نان  
نه همین تنها ز تیغ ماه نو خون می‌چکد  
رحم در دوران دولت از زبردستان مجو  
بی‌تردد دامن روزی نمی‌آید به دست  
ناتوانی! چون زند سرکله با نه آسمان؟  
گردد از شور و فغان، خواب گرانجانان سبک  
پوچ سازد مغزها را چرخ تا روزی دهد  
لنگر رطل‌گران از زور می‌کمتر شود  
گرد برمی‌آورد از عقده دلبستگی  
لقمه‌های پاک، دندان را کند انجم فروغ  
چرخ می‌گردد به کام مردم دون این زمان  
صبر را عاجز کند دردی که بیش از طاقت است  
سعی در رزق کسان دل را منور می‌کند  
روسفیدی می‌دهد از سختی دوران چو صبح  
گرچه بالاتر نباشد از سیاهی هیچ رنگ  
دوستی و دشمنی با چرخ می‌بخشد اثر  
خواب غفلت از صدای آب اگر گردد گران  
تازه شد ایمان من، تا دیدم از صنع اله  
نیست در عقل متین دست تصرف باده را  
تنگ‌چشمان را وصال رزق می‌آرد به چرخ  
بر نمی‌آید ز فکر بیستون و کوهکن



گر کند آفاق را چون صبح از احسان روسفید  
نیست يك گندم<sup>۲</sup> خیانت در سرشت آسمان  
اهل غیرت را نباشد چشم بر دست کسی  
نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است  
نیست جز گرد کدورت، رزق من ازین آسیا  
هر چه بردی، جو به جو پس می دهد این آسیا  
آب چون دندان ز خود بیرون دهد این آسیا  
تشنه خون است از بس گردش این آسیا

## ۳۰۹

در بهاران از چمن ای باغبان بیرون میا  
چون نمی گردد سری از سایه ات اقبال مند  
قطره باران ز فیض گوشه گیری شد گهر  
پیش دمسردان زبان گفتگو در کام کش  
می شوی از قیمت نازل سبک چون ماه مصر  
تیر کج را گوشه گیری پرده پوشی می کند  
اتفاق رهروان با هم دعای جوشن است  
با دل خرسند قانع شو ز فکر آب و نان  
زندگی را کن سپرداری به مهر خامشی  
در کنار بحر بیش از بحر می باشد خطر  
قطره در اندیشه دریا چو باشد واصل است  
تا نسازی قطره بی قیمت خود را گهر  
تا گلی دربار هست از گلستان بیرون میا  
ای هما در روز ابر از آشیان بیرون میا  
زینهار از خلوت ای روشن روان بیرون میا  
از غلاف ای برگ در فصل خزان بیرون میا  
زینهار از چکه به امداد خسان بیرون میا  
تا نسازی راست خود را، از کمان بیرون میا  
در بیابان طلب<sup>۳</sup> از کاروان بیرون میا  
بهر گندم از بهشت جاودان بیرون میا  
چون زبان مار هر دم از دهان بیرون میا  
پا به دامن کش چو مرکز از میان بیرون میا  
هر کجا باشی ز فکر دلستان بیرون میا  
چون صدف از قعر بحر بیکران بیرون میا  
نیست حق<sup>۴</sup> تربیت صائب فرامش کردنی  
در برومندی ز فکر باغبان بیرون میا

## ۳۱۰

مشو از نفس ایمن تا توانی آرמיד آنجا  
مگیر آرام اینجا، تا توانی آرמיד آنجا  
ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی  
ازان خون بر سر تیغ شهادت می شود اینجا  
که بیم این جهانی، می شود یکسر امید آنجا  
که هر کس گشت کاهل، روی آسایش ندید آنجا  
که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا  
که چون گل، سرخ رو از خاک می خیزد شهید آنجا

۳. س: خطر، متن مطابق د.

۱. س، د: رزق ما. ۲. س: يك ارزن.

نبیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا  
 نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا  
 به جنت می تواند رفت بی گفت و شنید آنجا  
 کجا در سایه طوبی تواند وا کشید آنجا؟  
 به خود هر کس رسید اینجا، به آسانی رسید آنجا  
 که عقل از اندرون خانه می دارد کلید آنجا

مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری

که آه سرد اینجا، سایه ها دارد زبید آنجا

## ۳۱۱

غریبی ناگوار از قطع اسباب است بر مردم  
 نخورد اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا  
 ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر ندان  
 کسی کز سایه اش اینجا نیاسود آتشین مغزی  
 چو خود را یافتی، در توست هر مطلب که می جویی  
 ز دل باشد، گشادی هست اگر در حشر جانهارا

به قدر رم ازین عالم، توانی آر مید آنجا  
 رواجی نیست در محشر عبادات ریایی را  
 هلال جام می هر جا نمابد گوشه ابرو  
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب  
 میاسا از گرستن گروصال کعبه می خواهی  
 به غربال بصیرت پاک گردان دانه خود را  
 اگر بر دفتر عصیان، خط باطل کشی اینجا  
 ز خشکی، خرده ای کز تنگدستان در گره بستی  
 اگر اینجا گشایی عقده ای از کار محتاجان  
 نسازی تا به خون چون لاله اینجا چهره رانگین

ره بی منتهای عشق دارد جذبه ای صائب

که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

## ۳۱۲

مرو چون غافلان ای طالب منزل به خواب اینجا  
 به پیچ و تاب کوته می شود این راه بی پایان  
 بهشت و دوزخ باریک بینان نقد می باشد

که نعل از ماه نو دارد در آتش آفتاب اینجا  
 مکن تا هست فرصت، کوتهی در پیچ و تاب اینجا  
 حساب خود نیندازد به فردا، خود حساب اینجا

نیندیشد ز آتش هر که گردیده است آب اینجا  
 ز شوق آن لب میگون اگر گردی کباب اینجا  
 ز خون دل اگر چون عاشقان سازی شراب اینجا  
 سری در جیب تنهایی بکش، خود را ایاب اینجا  
 ز بیداری نمک ریزی اگر در چشم خواب اینجا  
 گل خود را ز سوز دل اگر سازی گلاب اینجا  
 مکن جز درد و داغ عشق، نقدی انتخاب اینجا  
 مبین در روی شرم آلود خوبان بی حجاب اینجا  
 قدم بیرون منه ز نهار از راه صواب اینجا  
 چنین کز باده غفلت شدی مست و خراب اینجا

هوا در پرده بیگانگی دارد ترا صائب

تهی از باد نخوت کن سر خود چون حباب اینجا

## ۳۱۳

سر تسلیم هر کس می نهد سر می برد اینجا  
 سپر انداختن، از تیغ جوهر می برد اینجا  
 که با آن قرب، شبنم دیده تر می برد اینجا  
 دل هر کس که گردد آب، گوهر می برد اینجا  
 که صبح از راستی قند مکرر می برد اینجا  
 ز احسان بهاران دامن زر می برد اینجا  
 غبار از چهره آتش سمندر می برد اینجا  
 خوشا آن کس که با خود دامن تر می برد اینجا  
 و گرنه هر که موم آورد عنبر می برد اینجا  
 که سیمرغ فلک سردر ته پر می برد اینجا

به فرق هر که صائب داغ سودا سایه اندازد

عذاب گرمی خورشید محشر می برد اینجا

## ۳۱۴

که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا

زر کامل عیار از بوته آید سرخ رو بیرون  
 ز خامی در قیامت طعمه آتش نسا ز ندت  
 ز آغوش کفن چون گل صبحی کرده بر خیزی  
 میستر نیست خود را یافتن در شورش محشر  
 ترا سازند فردا خوابگاه از سایه طوبی  
 سراز پیراهن حوران بز آری چون زهم پاشی  
 به بازار قیامت نیست رایج هر زر قلبی  
 نگاه خیره گردد رشته اشک پشیمانی  
 اگر خواهی گذشتن از صراط آسان شود بر تو  
 عجب دارم ترا صبح قیامت هم به هوش آرد

نه هر کس سر بیرون با تیغ و خنجر می برد اینجا  
 درین میدان جدل با دشمنان کاری نمی سازد  
 چه باشد قسمت ما دور گردان از وصال گل؟  
 درین دریا به غتواصی گهر مشکل به دست آید  
 مکن تلخ از دروغ بی ثمر ز نهار کام خود  
 چو گل هر کس به روی تازه وقت خلق خوش دارد  
 ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی  
 کند پهلوی تهی از هیزم تر آتش سوزان  
 ترا بی جرأتی از سود دریا می شود مانع  
 کیم من تا نیچند فکر عشق او مرا درهم؟

کدامین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا؟

ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا  
 چهخونها خورد گل قاعده‌ای از دل گشود اینجا  
 غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا  
 به من از دوستان هر کس که روی دل نمود اینجا  
 محال است این که یک دم بیش ماند بوی عود اینجا  
 کمندی می توانی ساختن زین تار و پود اینجا  
 که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا  
 که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تاهست، تخم سجده‌ای در خاک کن صائب  
 که دارد سرفرازیها در آن عالم، سجود اینجا

مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر  
 به دلتنگی شدم خرسند ازین گلزار، تادیدم  
 درین دریای گوهر خیز نو میدی نمی باشد  
 شکست از ساده لوحی شهپر پروازِ روحم را  
 گر از مجرم گذاری بند آهن بر سر پایش  
 نپاشیده است ای صیاد تا از هم سر پایت  
 از آن پیوسته چون پر گار می گردم به گرد دل  
 درین عالم سبکدستی رباید گوی از میدان

## ۳۱۵

به دامن از ندامت قطره چندی بیار اینجا  
 ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا  
 چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا  
 به آه گرم دود از خرمن هستی بر آر اینجا  
 دو روزی گرتوانی صبر کردن بر خمار اینجا  
 اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا  
 نظر کن از سر دقت به پشت و روی کار اینجا  
 ز گرد جسم کن آینه دل بی غبار اینجا  
 مکن ز نهار روی خود ترش از زخم خار اینجا  
 که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب تلخ کامان است صائب میوه جنت  
 دو روزی همچو مردان بر جگردندان فشار اینجا

چه گردیدی گره، تخی پی فردا بکار اینجا  
 کف افسوس ازین دریای پر گوهر میر با خود  
 گره تا می توانی باز کرد از کار محتاجان  
 به شمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن  
 ز آغوش کفن چون گل صبحی کرده برخیزی  
 نگیرد هیچ کس در دامن محشر گریبانت  
 به شرم موشکافان قیامت بر نمی آیی  
 ز روی شاهدان غیب خجلت می کشی فردا  
 اگر خواهی که بستر از گل بی خار سازندت  
 ترا در بوته گیل بهر آن دادند این مهلت

## ۳۱۶

سخن بی پرده می گویند با گوش گران اینجا  
 به کوری خرج خواهی کرد تا کی نقد جان اینجا؟

گهر نشمرده می ریزند بر کوه زبان اینجا  
 سبک روحانه خود را بر دم تیغ شهادت زن

نمی‌گیرد به خود عکس چمن آب روان اینجا  
 سرشبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا  
 چه سازد گر نگردد آب، شمشیر زبان اینجا؟  
 زمین گیرست از تردامنی ریگ روان اینجا

به ناکامی سر آور تا به کام دل رسی صائب  
 نراند هر که کام از خود، نگردد کامران اینجا

ز بخت سبز بیزارند، حیران گشتگان تو  
 به خون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد  
 که می‌آید برون از عهده دریای شکر او؟  
 ز صحرای تعلق چون کسی سالم برون آید؟

## ۳۱۷

که چشم بد به قدر نقش باشد در کمین اینجا  
 به هر نقشی مده از سادگی تن چون نگیں اینجا  
 که ملاری می‌شود هر چین که داری بر جبین اینجا  
 به نان جو قناعت کن ز نان گندمین اینجا  
 نیندیشد زدوزخ هر که گردد پاك دین اینجا  
 مکن رخت اقامت پهن ای کوتاه بین اینجا  
 که گور خویش را کردی تنور آتشین اینجا  
 اگر افشاند ای گردی ز دل‌های غمین اینجا  
 که گردن کج کنی چون خوشه، پیش خوشه چین اینجا

ز تنهایی نخواهی کرد وحشت در لحد صائب  
 اگر پیش از اجل گردیده‌ای عزلت گزین اینجا

منال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا  
 اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت  
 کلید گنج شو، نه قفل در، ارباب حاجت را  
 شنیدی روزی آدم چه شد از خوردن گندم  
 زر بی‌غش ز پاکی خطه پاکی در بغل دارد  
 کمر ناسته خواهی طعمه سیل حوادث شد  
 ز خامیهای طینت آن قدر از پای ننشستی  
 به دامان تو از صحرای محشر گرد ننشیند  
 مگر غافل شدی کز خرمن چرخ است رزق تو؟

## ۳۱۸

که از درویش، همت می‌کند در یوزه شاه اینجا  
 که چون صحرای محشر نیست امید پناه اینجا  
 سرافراز از شکستن می‌شود طرف کلاه اینجا  
 که نتواند قدم برداشت از بار گناه اینجا؟  
 کز اکسیر قناعت مشک می‌گردد گیاه اینجا  
 به بال کهر با پرواز گیرد برگ کاه اینجا  
 مکن گراهل دیدی، شکوه از بخت سیاه اینجا

فقیری پیشه کن، از اغنیا حاجت مخواه اینجا  
 بر آ زین خاکدان گر گوشه آسودگی خواهی  
 ز پستی می‌توان دریافت معراج بلندی را  
 به دیوان قیامت چون شود حاضر گرانجانی  
 به خون انداختم از حرص نان خود، ندانستم  
 ز راه جذبۀ توفیق، سالک می‌شود واصل  
 گزیر از سر مه نبود دیده آهونگهان را

دزین عبرت سرا مگشا نظر زنهار بی عبرت  
جهان چون کاروان ریگ دارد فعل در آتش  
که می گردد ز گوهر قیمتی تارنگاه اینجا  
مکن چون غافلان ریگ روان راتکیه گاه اینجا  
سرازیگ جیب باخورشید بیرون آوری صائب  
ز صدق دل بر آری گر نفس چون صبحگاه اینجا

## ۳۱۹

دگر با نوحطی دارد دل من در میان سودا  
غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد  
که جز دیوانه من، سایه بید سلامت را  
یکی صدشد ز سرو خوش خرام او جنون من  
غزالان را به مجنون مهربان دیدم، یقینم شد  
اگر باید به دشمن رایگان دادن متاع خود  
متاع شیشه جانان را دلسی از سنگ می باید  
ز سوز تشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر  
بهار خر می در پوست دارد نخل بی برگش  
اگر می داشت مغزی دولت دنیای بی حاصل  
کهکش متت زدست چرب این سنگین دلان صائب  
که روغن می کشد از دانه ریگ روان سودا

## ۳۲۰

ز سختیهای دوران دیده بینا شود پیدا  
جهد پیوسته نبض موج در دریای پرشورش  
به خون خوردن گشاید عقده سردرگم عالم  
گذارد سرورا از طوق قمری نعل در آتش  
ز شوق جستن آتش زیرپا دارد شرار من  
توان در پرده شرم از عذار یار گل چیدن  
شرار زنده دل از آهن [و] خارا شود پیدا  
دل آسوده هیهات است در دنیا شود پیدا  
چنان کز باده روشن، ته دلها شود پیدا  
به هر گلشن که آن سروسهی بالا شود پیدا  
چه آسایش مرا از بستر خارا شود پیدا  
که حسن باده گلرنگ در مینا شود پیدا  
بجز خفت ندارد حاصلی خشم و غضب صائب  
بغیر از کف چه از آشفتن دریا شود پیدا؟

## ۳۴۱

که خط سبز از آن لبهای جان پرور شود پیدا  
فتد شیرین سخن طوطی چو از شکر شود پیدا  
ندانستم ز خط سر رشته دیگر شود پیدا  
شهید عشق او چون در صف محشر شود پیدا  
که دارد صبر چندان که بال و پر شود پیدا؟  
ز هر موجی درین دریا ترا لنگر شود پیدا  
که نگشاید دهن چون در صدف گوهر شود پیدا  
دل غواص گردد آب تا گوهر شود پیدا  
که از دیوار، پیش راه یوسف در شود پیدا  
غنا و فقر در آینه محشر شود پیدا  
سپند من مگر بیرون این مجمر شود پیدا  
که در خارا تراشی تیشه را جوهر شود پیدا  
که خون صالح از فاسد به یک نشتر شود پیدا

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من  
چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا؟

## ۳۴۲

که می گفت از تنور خام این طوفان شود پیدا؟  
که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا  
که می ترسم غباری بردل جانان شود پیدا  
که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا  
همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا  
که در دل انقلاب از جنبش مژگان شود پیدا  
به قدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا  
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا؟  
محال است این که با هم نعمت و دندان شود پیدا

مرا آن روز راه حرف با دلبر شود پیدا  
برد دل خط سبزی کز لب دلبر شود پیدا  
ز قطع زلف می گفتم شود قطع امید من  
کند جان در تن دیوان حشر از معنی رنگین  
مگر در آشیان از بیضه ام صیاد بردارد  
اگر چون عارفان سر بر خط تسلیم بگذاری  
دل خرسند، مهر خامشی باشد فقیران را  
دُر ناسفته معنی به دست آسان نمی آید  
نماند کار هرگز در گره پرهیز گاران را  
به میزان می شود سنگ تمام از سنگ کم ظاهر  
اثر در زیر گردون از دل وحشی نمی یابم  
بود سنگ محک از کارهای سخت، مردان را  
کند زخم زبان ظاهر، عیار صبر هر کس را

که رامی گشت در دل کز زمین انسان شود پیدا؟  
به آه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی  
نیفشانم از آن بر گرد هستی دامن جرأت  
ز ایر دست ساقی جسم خشک لاله زاری شد  
اگر از ظلمت راه طلب سالك نیندیشد  
در آ در عالم حیرت اگر آسودگی خواهی  
به مقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد  
سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می بازد  
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یک جا

نمی‌دانند صائب بیغمان قدر کلام ما  
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

## ۳۳۳

ز زلف‌آه آخر روی جانان می‌شود پیدا  
محبّت می‌کند ظاهر عیار طاقت دلها  
چهرسوایی است بامستوری اسرار محبّت‌را  
نسیم آشنارویی که من سرگشته اویم  
کنم زیروزیر صد دام را تا دانه‌ای یابم  
چسان از دیدن او چشم بردارم، که از رویش  
چوداری فرصتی، تسخیر دلها را غنیمت دان  
زدلهای ضعیفان استعانت‌جو چو درمانی  
[نسیم از کار می‌ماند، صبا برخاک می‌افتد  
[پردداز از غبار معصیت آینه جان را  
[برون می‌آورد با آن غرور از خیمه لیلی‌را

ز تلخیهای غربت می‌شود شیرین سخن صائب  
و گرنه بهر طوطی شکرستان می‌شود پیدا

## ۳۳۴

در آن زلف‌سیه دل‌های خونین می‌شود پیدا  
به‌دامن می‌رسد چاک‌گریبان گلعذاران را  
به‌هر صورت که باشد عشق دل‌رامی دهد تسکین  
سیه‌روزی ندارد عشق او چون من که مجنون‌را  
به‌نومیدی‌مده از دست خود دامان شبها را  
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را  
سبک‌رو حانه سرکن‌گر سبکباری طمع‌داری

ز حرف عشق، صائب می‌روند افسردگان ازجا  
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین می‌شود پیدا



## ۳۴۵

نواسنجی چومن در روزگاری می شود پیدا  
 که صد دریای آتش از شراری می شود پیدا  
 که از هر پاره سنگی چشمه ساری می شود پیدا  
 تو گراز پا در آیی شهسواری می شود پیدا  
 که می لرزم ز هر جانب غباری می شود پیدا  
 به هر موجی که آویزد، کناری می شود پیدا  
 که پیش ما دل امتیدواری می شود پیدا  
 به صحرا گر بریزم لاله زاری می شود پیدا  
 ز هر جانب که طفل نی سواری می شود پیدا  
 به هر گلشن که باشد، مشت خاری می شود پیدا  
 برای بیکسان شمع مزاری می شود پیدا  
 چو آب افتاد در ره، جو بیاری می شود پیدا  
 ولی از خوردنش در دل بهاری می شود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب

ز بیماری همان بیمار داری می شود پیدا

هزاران همچو بلبل هر بهاری می شود پیدا  
 گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم  
 تواز سوز جگر پیمانهای چون لاله پیداکن  
 ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد  
 من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را  
 اگر خود را نبیند در میان مستغرق دریا  
 مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان  
 زدست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم  
 اگر چه شیرم اما بی تأمل می دهم میدان  
 وفا خار ره است، ارنه برای آشیان ما  
 ز جوش لاله خالک کوهکن کان بدخشان شد  
 سبکرو جای خود و امی کند در سنگ اگر باشد  
 اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ساغر

## ۳۴۶

به هر جانب که رو آری چراغی می شود پیدا  
 برای سینه ما نیز داغی می شود پیدا  
 همان از گرم رفتاری چراغی می شود پیدا  
 همان از بی دماغیها دماغی می شود پیدا  
 برای بلبل ما کنج باغی می شود پیدا

بغیر از گوشه دل نیست صائب، بارها دیدم

اگر زیر فلک کنج فراغی می شود پیدا

اگر در دل ز سوز عشق داغی می شود پیدا  
 چراغ لاله از صدق طلب در سنگ روشن شد  
 اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد  
 اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود  
 غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد، ورنه

## ۳۳۷

که باشد قوت بازوی هر کس از کمان پیدا  
 بود از پیکر سیمین او رگهای جان پیدا  
 که گل بر خویش لرزد چون نباشد باغبان پیدا  
 که دارد صبر، تا گردد غبار کاروان پیدا؟  
 ستاره روز روشن چون شود از آسمان پیدا؟  
 بلرزد برگ بر خود چون شود باد خزان پیدا  
 چوماه نو ز پهلویم نشد تا استخوان پیدا  
 نگردد همت عالی به زیر آسمان پیدا

درین موسم که صائب می کند هنگامه آرای  
 چه خوش باشد اگر بلبل شود در بوستان پیدا

## ۳۳۸

مگر در پیرهن گردد تن آن سیتن پیدا  
 چنان کز آب روشن می شود عکس چمن پیدا  
 ز خط غنبرین گردید آن تنگ دهن پیدا  
 که شیرین راز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا  
 ز رود نیل باشد یوسف سیمین بدن پیدا  
 که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا  
 به آن تنگ دهن خط ساخت چون راه سخن پیدا؟  
 که گردد از سهیل این رنگ بر روی یمن پیدا  
 شود حسن گلو سوز تو چون در انجمن پیدا  
 به خون خوردن شد از ناف غزالان ختن پیدا

شب قدری است گرد آورده نور خویش را صائب  
 نه خال است این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا

## ۳۳۹

که در دل هر چه پوشیده است، گردد از جبین پیدا

عتاب و لطف می گردد زابروی بتان پیدا  
 چوتار از گوهر و جوهر ز تیغ و موجه از ساغر  
 نسازد حسن را چون مضطرب نادیدن عاشق؟  
 نسیم پیرهن را در کنار مصر می گیرم  
 نمی آید به چشم از پرتو دل، داغهای من  
 ز آه سرد من خورشید تابان رنگ می بازد  
 نیامد آفتاب بی مروّت بر سر احسان  
 چه باشد شعله غیرت، چراغ زیر دامن را؟

به عریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا  
 ز رخسارش خط نارسته باشد موبمو ظاهر  
 به آب زندگی پی از سیاهی می توان بردن  
 نگردد سد اسکندر حجاب جذبه عاشق  
 ز نور حق نمی گردد حجاب آسمان مانع  
 قیاس زورِ هر می می توان کرد از خمار او  
 ز راز سر به مهر غیب نتوان سر بر آوردن  
 نگردد سرخ رو بی داغ سودا پاره های دل  
 کشد سر در گریبان خموشی شمع از خجلت  
 به خون از نعمت الوان قناعت کن که مشک تر

ز سیما می شود روشندان را مهر و کین پیدا

دل سوزان من باشد ز زلف عنبرین پیدا  
نگردد نافه سربسته در صحرای چین پیدا  
که گردد در رنگین دان بیشتر حسن نگین پیدا  
نمی گردد ز هر آب تَنک، در ثمین پیدا  
که گردد تنگدستی بی سخن از آستین پیدا  
اگر آسودگی می بود در روی زمین پیدا  
که این معنی ز نقش راست باشد در رنگین پیدا  
نبود از درد دین<sup>۲</sup>، زین پیش خالی هیچ دل صائب  
به درمان در زمان [ما] نگردد درد دین پیدا

نسازد پرده شب، گوهر شب تاب را پنهان  
چنین گرچاک سازد سینه هارا زلف مشکینش  
یکی صد شد زخط، حسن لب یاقوت فام او  
سخن سنجیده گفتن نیست کار هر تَنک ظرفی  
به وا کردن ندارد حاجت این مکتوب سربسته  
جگر گاه زمین می شد ز خواب آلودگان خالی  
سیه روی ندارد راستی در پی، نظر واکن

## ۳۳۰

که نیل چشم زخم از عنبر ساراست دریا را  
شود گرداب بر کف کاسه در یوزه دریا را  
که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را  
و گرنه سایه بیدست شاخ و برگه، سودا را  
بندد رشته مریم پروبال مسیحا را  
به یوسف می توان بخشید تقصیر زلیخا را  
هوسناکی که می پیچد به کف دامان دنیا را  
که سوزن لنگر پرواز می گردد مسیحا را  
به مجنون دامن گل می کند دامان صحرا را  
سیه بختی چه سازد بامن حرف آفرین صائب؟  
نگردد سر مه از گفتار مانع چشم گویا را

سپند از مردم چشم است حسن عالم آرا را  
کند مژگان من هر گاه دست از آستین بیرون  
چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی؟  
مگر آن سروبالا بر سر من سایه اندازد  
نگردد مانع پرواز جان را تاروپود تن  
هوس هر چند گستاخ است، عنبرش صورتی دارد  
کند موج سراب دشت پیما را عنان داری  
مبین زنهار اسباب تعلق را به چشم کم  
به اندک التفاتی، نقش پای ناقه لیلی

## ۳۳۱

به آب زندگی پرورده اند آن سروبالا را  
که خالش حلقه بیرون در سازد سویدا را

ز سرسبزی حیات جاودان بخشد تماشا را  
رسانیده است حسن او به جایی دلفریبی را

۱. فقط د: نسازد گوهر شب گوهر شب تاب را روشن. متن تصحیح قیاسی است. ۲. همان نسخه: درد دل، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

که خون دردل کند لهای میگویش تمنا را  
 میپوش از دیده من زینهار آن روی زیبا را  
 ز خواب ناز کن بیدار چشم باده پیمای را  
 به خون من نگارین ساز باری آن کف پا را  
 مسلمان می توانم ساختن آن شوخ ترسا را  
 به مطلب می رساند عاقبت یوسف زلیخا را  
 اگر می دید سرو بوستان آن قد رعنا را  
 خوشاکاری که سازد تلخ، خواب کارفرما را  
 میفکن بر کمر زنهار آن زلف چلیپا را  
 دریغ از تلخکامان داشتن لعل شکرخا را  
 اگر افتد نظر بر چشم بیمار تو عیسی را  
 عنان داری کنم تا چند آه بی محابا را؟  
 ز حیرت چشم قربانی شود گرداب، دریا را  
 ز نقش پا چراغان می کند دامان صحرا را  
 چمن پیرا اگر می دید آن شمشاد بالا را

از ان زلف مسلسل داغها دارم به دل صائب

که می بیند به چندین چشم حیران آن سراپا را

### ۳۳۲ \* (ک، مر، ل)

که از مستان نمی گیرند خون جام و مینا را  
 که نبض مضطرب سازد سرانگشت مسیحا را  
 چه داند سیل بی پروا شمار ریگ صحرا را؟

از ان روزی که جست آهوی او از دام من صائب

به ناخن می خراشد سیل اشکم روی صحرا را

ز چشم پرخمارش نیستم آگه، همین دانم  
 ز چشم پاکِ شبنم، می شود گل زهره پیشانی  
 غبار لشکر بیگانه خطتند می آید  
 نسازی دست اگر آلوده خونم ز بیقدری  
 ز رحمش بیشتر می ترسم از بیداد او، ورنه  
 محبت کهنه چون شد، تازه گردد زور بازویش  
 ز طوق قمریان می شد سراپا دیده حیران  
 ز شیرین کاری فرهاد، بی آرام شد شیرین  
 دل از نازک خیالان می رباید معنی نازک  
 نصیب مور بی زنهار خط سنگدل سازد  
 علاج دردمندان را کند دیگر به بیماری  
 اگر بر من نداری رحم، بر خود رحم کن ظالم  
 اگر بیرون دهم خونی که پنهان در جگر دارم  
 سر گرمی که مجنون من از سودای او دارد  
 به چشمش تیغ زهر آلود می گردید هر سروی

به هر نوعی که می خواهد دلت بشکن دل ما را  
 ز هجر عافیت دشمن تبی در استخوان دارم  
 حساب سال و ماه از کار فرمایان چه می پرسی؟

### ۳۳۳

چه می آری به گردش هر نفس آن چشم شهلا را؟  
 توان کردن به اندک روزگاری سنگ را آدم

محرک نیست حاجت، گرد سر گردیدن ما را  
 لب شیرین و روی گرم باید کارفرما را

چه داند سیل بی پروا، شمار ریگ صحرا را؟  
 که هر شاخ گلی دامی است مرغ رسته برپا را  
 نمی بیند مگر غواص، روی تلخ دریا را؟  
 خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را  
 شرار تیشه من گرم سازد کارفرما را  
 همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

کنار صفحه را چون شکرستان می کند صائب  
 زبان بازی به طوطی می رسد کلک شکرخارا

## ۳۳۴

سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را  
 که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را  
 که هر مژگان او عمرابد بخشد تماشا را  
 لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را  
 چه خجلتها که روداد از تماشایت زلیخا را  
 که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را  
 به ساحل باز گشتی هست در هر جلوه دریا را  
 به گفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را  
 گریبان می درد بیتابی من سنگ خارا را  
 همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را  
 که در صحرای پرچاه وطن، فهمیده نه پا را  
 کمند وحدت خود می شمارد موج دریا را

غرور من نمی سازد به هر صید زبون صائب  
 به گرد دام خود گردانده ام صدفبار عنقا را

## ۳۳۵

به جان بی نفس چون ماهیان کن سیر دریا را  
 اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را

حساب سال و ماه از دشت پیمایان چه می پرسی؟  
 دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد  
 نمی آرزد به یک چین جبین صد دامن گوهر  
 ز شوق بیستون آینه را برسنگ زد شیرین  
 نه فرهادم که بتوان برگرفتن چشم از کارم  
 کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوایی

نمی گردد کف بی مغز مانع سیر دریا را  
 چنین کز چشم او گفتار می ریزد، عجب دارم  
 دگر وحشی نگاهی می زند پیمانه در خونم  
 ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد  
 عبیر پیرهن در دیده اش گرد کسادی شد  
 سراپا عشقم اما کار فرمایی نمی یابم  
 مشو غافل ز حال خاکساران در توانایی  
 زدعوی بسته گردد چون زبان، معنی شود گویا  
 اگر چه در نظرها چون شرر بی وزن می آیم  
 برون از خود ندارد چاره ای درد دل عاشق  
 ز چاه افتادن یوسف همین آواز می آید  
 چو گرداب آن که دارد سیر در ملک وجود خود

به خاموشی محیط معرفت کن جان گویا را  
 همایون طایری در هر نظر گردد شکار تو

ز قرب تنگچشمان رشته امید را بگسل  
 علم را کثرت لشکر نگرده پرده وحدت  
 ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا  
 برازنده است بردیوانه‌ای تشریف رسوایی  
 من از دلچسبی آن خال عنبرفام دانستم  
 ز شوق آنها که دارند آتشی در زیر پای خود  
 گرفتم گوشه غاری ز گمنامی، ندانستم

ننازم چون به بخت سبز خود صائب که چون طوولی

به حرف و صوت کردم رام آن آینه سیما را

## ۳۳۶

چنان دانسته می‌باید درین دنیا نهی پا را  
 قدم بیجانهادن در قفا دارد پشیمانی  
 حضورکنج عزلت گر ترا از خاک بردارد  
 به دامان تجرد گر سبکروحانه آویزی  
 نریزی گر به خاک راه آب روی درویشی  
 توانی گر ز خود چون بوی پیراهن برون آمد  
 نگهبان بی‌شمارست از یمین و از یسار تو  
 به کوه قاف پشت خود دهی از روی آسایش  
 اگر خود را به جوش از پستی خامی<sup>۲</sup> برون آری  
 مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود  
 به سوهان ریاضت خویشان را گرسبک‌سازی  
 سبک چون پنبه از سرواکنی گردانه تن را  
 بود هر ذره زین خاک‌سیه، خورشید رخساری  
 به سرعت آنچنان زین خاکدان تیره راهی شو  
 ز مشرق تا به مغرب طی کنی یکروز بی‌زحمت

که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را  
 ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را  
 اگر در خلد خواندنت<sup>۱</sup> به استغنا نهی پا را  
 چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را  
 کنی سبزاز طراوت چون خضر هر جا نهی پا را  
 شود بینا، اگر بر چشم نایینا نهی پا را  
 مبادا هر طرف چون مست، بی‌پروا نهی پا را  
 برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را  
 به فرق عقل، بیباکانه چون صهبا نهی پا را  
 به چشم روشن خورشید چون عیسی نهی پا را  
 به جرأت چون کف سرمست بردیا نهی پا را  
 چو مستان بی‌محابا بر سر مینا نهی پا را  
 مبادا بر زمین از روی استغنا نهی پا را  
 که گردد سرمه از گرمی، چو برخارا نهی پا را  
 اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از صراط آسان شود روز جزا بر تو  
اگر صائب ز روی احتیاط اینجا نهی پا را

## ۳۳۷

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می برد ما را  
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی  
مکن تکلیف همراهی به ما ای سیل پادر گل  
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما  
کمند جذبۀ خورشید اگر رحمت نفرماید  
چنان آمادۀ عشقیم از فیض سبکرواحی  
به طوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید  
که باور می کند با این توانایی ز ما صائب؟  
که چشم ناتوان او به یغما می برد ما را

## ۳۳۸

اگر غفلت نهان در سنگ خارا می کند ما را  
ندارد صرفه ای آئینه ما را جلا دادن  
تماشای بساط زودسیر عالم امکان  
اگر روشنگر حیرت به حال ما نپردازد  
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد  
به تلخی قطره ما را ز دریا ابر اگر گیرد  
کدامین غبن ازین افزون بود مابی نیازان را؟  
ز چشم بد خدا آن چشم میگون را نگه دارد!  
همین عشقی که روز ما از شب شد، اگر خواهد  
اگر چون شانه از هر چاک، دل راهی کند پیدا

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب  
که بهر محفل دیگر مهیتا می کند ما را

## ۳۳۹

اگرچه نیست غیر از کوه غم فریادرس ما را  
همان خرج فغان و ناله می گردد نفس ما را

که باغ دلگشایی هست در کنج قفس ما را  
 ز گردش نیست حاصل غیرمشتی خار و خس ما را  
 نیامد گوهری در کف به جان بی نفس ما را  
 سرآمد عمر در فریاد بی فریادرس ما را  
 که می سازد پریشان آمد و رفت نفس ما را  
 که در هنگام مستیها نمی گیرد عس ما را

به تلخی قانیم از شهد شیرین جهان صائب  
 نمی سازد شکار خویش این دام مگس ما را

## ۳۴۰

مگر از شعله آواز در گیرد قفس ما را  
 همین آینه می گیرد خبر، گاه از نفس ما را  
 ز زخم خار و خس دست حمایت شد قفس ما را  
 زبان آهنین در ناله باشد چون جرس ما را  
 ترش رویی حصار گشت از مور و مگس ما را  
 به پای خشم برد از گوشه زندان عس ما را  
 به گوهر می رساند زود، جان بی نفس ما را  
 رهایی نیست زیر خاک چون سنگ زین مرس ما را  
 در ایام خزان بیرون میاور از قفس ما را  
 به زر چون غنچه گل گر نباشد دسترس ما را

به مهر خامشی کردیم صلح از گفتگو صائب  
 غباری بردل آینه نشست از نفس ما را

## ۳۴۱

گهر چون ابر می ریزد ز دامن سایل ما را  
 که می پرسد بغیر از سیل راه منزل ما را  
 سیه چشمی که در پی می دود مرغ دل ما را  
 توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

مکن تکلیف سیر گلستان ما گوشه گیران را  
 فغان کز طالع ناساز، چون گرداب در دریا  
 فرورفتیم عمری گرچه در دریا چو غواصان  
 فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان  
 عبث برق فنا بر خرمن ما می زند خود را  
 همین بس حاصل ما در خرابات از تهیدستی

نگر دید آتشین رخساره ای فریادرس ما را  
 ز بیدردی به درد ما نپردازند غمخواران  
 نچیدم از گرفتاری گلی هر چند از خواری  
 اگرچه پنجه ما را، ز نرمی موم می تابد  
 حلاوت برده بود از زندگی آمیزش مردم  
 گیاه تشنه ما سنگ را دل آب می سازد  
 به مهر خامشی غواص ما امیثدها دارد  
 به مردن بر نیاید ریشه طول امل از دل  
 به است از باغ بی گل، گوشه زندان ناکامی  
 بهار از غنچه منقار ما برگ و نوا گیرد

ندارد بحر و کان سرمایه دست و دل ما را  
 که می آید به سروقت دل ما جز پریشانی؟  
 به تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد  
 ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی



اگر بیطاقنی در دامن درمان نیاویزد      شکستن مومیایی می‌شود آخر دل ما را  
 مسیحا در علاج ما نفس بیهوده می‌سوزد      لب خاموش ساغر می‌گشاید مشکل ما را\*  
 چه لازم منت خشک از فلک برداشتن صائب؟  
 چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را؟

## \* ۳۴۲ (ك، ه، ل)

خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را      در آن صحرا که چون برگ‌خزان انجم فرو ریزد  
 زمین مرده احیا کردن آیین گرم باشد      تو کرخون‌شیر و نوش از نیش و گل از خار می‌سازی  
 اگر چه بحر رحمت بی‌نیازست از حباب ما      در آن شورش که نه گردون کف‌خاکستری گردد  
 ز بیم گفتگوی حشر فارغ‌دار دل صائب  
 شفاعت می‌کند عشقش دل دیوانه ما را\*

## ۳۴۳

نمی‌باشد زبی‌برگی چراغی خانه ما را      گرانی می‌کند بر گوشه‌گیران پرتو منت  
 درو دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن      ز برق تیشه ما سنگ خارا آب می‌گردد  
 سپند شوخ ما بار دل مجمر نمی‌گردد      پر پروانه سازد پرده خواب فراغت را  
 به چوب‌گل دهد تهدید ما ناصح، ازین غافل      نفس دزدیده، پادرخلوت وحشی خیالان نه!  
 اگر درد سخن می‌داشت صائب صیدبند ما  
 ز گوهر چون صدف می‌کرد آب ودانه ما را

## ۳۴۴

که می‌روید بت از دیوار و درکاشانه ما را  
 به آب زندگانی می‌رساند خانه ما را  
 صدف بیرون دهد گر گوهر یکدانه ما را  
 کند صیاد تاکی فکر آب و دانه ما را؟  
 الهی هیچ گوشی نشنود افسانه ما را!  
 مسوز ای شمع بی‌پروا، پر پروانه ما را  
 به گرد دامنی تعمیر کن ویرانه ما را  
 به سنگی یادکن ای سنگدل دیوانه ما را  
 مگر زنگار نسیان سبز سازد دانه ما را

غزالی را که ما داریم در مدّ نظر صائب

صغیر نی شمارد نعره شیرانه ما را

زبت چون پاك‌سازد بت‌شکن بتخانه ما را؟  
 چنین گر عشق درد دل می‌دواند ناخن کاوش  
 فروغش دیده جوهرشناسان را کند دریا  
 نگردد چون قفس بر بلبل مغرور ما زندان؟  
 گر انخوابی ز تار و پود مخمل می‌برد بیرون  
 به از فانوس باشد سایه دست هواداران  
 ز شوق جلوه مستانه‌ات شد ملك دل‌ویران  
 گر از خلوت زناز و سرکشی بیرون نمی‌آیی  
 که می‌افتد به فکر ما درین خاك فراموشان؟

## ۳۴۵

لب خاموش دیوار گلستان است دلها را  
 بهشت جاودان در پرده پنهان است دلها را  
 که نقش یوسفی خواب پریشان است دلها را  
 جهان بیخودی ملك سلیمان است دلها را  
 که هر زخم نمایان مدّ احسان است دلها را  
 که تلخیهای عالم شکرستان است دلها را  
 که صبح عید از چاك گریبان است دلها را  
 کجا اندیشه آب و غم نان است دلها را؟  
 چو گل در پرده چندین روی خندان است دلها را  
 همان بیطاقتی گهواره جنبان است دلها را  
 که شور صدقیامت در نمکدان است دلها را  
 که اسباب پریشانی بسامان است دلها را  
 لب خندان گواه چشم گریان است دلها را

دهن بستن ز آفتها نگهبان است دلها را  
 به ظاهر گر ز داغ آتشین دارند دوزخها  
 قناعت کن به لوح ساده چون طفلان ازین مکتب  
 ز خودداری درون دیده مورند زندانی  
 مکن اندیشه از زخم زبان گر بیشی داری  
 نمی‌دانند از کودك مزاجی کوتاه‌اندیشان  
 به زور عشق چون گل چاك کن پیراهن تن را  
 نباشد درد دل مرغ قفس جز فکر آزادی  
 اگر چون غنچه نشکفته دلگیرند در ظاهر  
 زیتابی دل سیماب شد آسوده چون مرکز  
 نمی‌دانم کدامین غنچه لب در پرده می‌خندد  
 سر زلف که یارب آستین افشاند بر عالم؟  
 کدامین تیر را دیدی که باشد از دوسر خندان؟

ز خواری شکوه هادار ندصائب کوتاه اندیشان  
 نمی دانند عزت چاهو زندان است دلها را

## ۳۴۶

زبان برگ بود از ذکر خامش بوستانها را  
 ز عقل کوتاه اندیش است سرگردانی مردم  
 اگر آزاده‌ای، آسوده باش از سردی دوران  
 سر سوداییان از گردش جام است مستغنی  
 به بی نام و نشانی می توان شد ایمن از آفت  
 به استمرار، نعمت در نظرها خواری گردد

علايق دامن آزادگان صائب نمی گیرد  
 ز جولان نیست مانع خار و خس آتش عنانها را

## ۳۴۷

به دنبال افکند منزل درین ره کاروانها را  
 به دور انداخت بی آب آسیای آسمانها را  
 ز ذکر حق طراوت می شود پیدا زبانها را  
 ز فریادی به منزل می رسانم کاروانها را  
 ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را  
 هما صبح امید خود شمارد استخوانها را  
 که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب  
 خموشی می کند روشن گهر، تیغ زبانها را

## \* ۳۴۸ (ك، ه، ل)

که دارد این چنین سرگشته و بیتاب دریا را؟  
 فروغ گوهری در دیده من خواب می سوزد  
 که نعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را  
 که می ریزد نمک در پرده های خواب دریا را

مرا گرد جهان آن گوهر سیراب<sup>۱</sup> گرداند  
 سبکروحانه سرکن در بزرگی با فرودستان  
 نمی جوشد بهر آتش عذاری دیده عاشق  
 بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان  
 زطوق حلقه زنجیرشد سودای من افزون  
 دل روشن به اندک التفاتی می شود کامل  
 زجمع مال، حرص مردم دنیا نگردد کم  
 زشوق روی اوچندان سرشک لاله گون ریزم  
 کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد؟  
 زحرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم  
 بزرگان را به حرفی می توان از جادرا آوردن

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب

به رنگ خود برآرد يك نفس سیلاب دریا را

## ۳۴۹

اگرچه گریه سرشار من، ترکرد دریا را  
 زحرف پوچ ناصح شورش سودا نگردد کم  
 چه صورت دارد از انشای معنی، کم شود معنی؟  
 به چشم هرزه خرجم هیچ دخلی بر نمی آید  
 نمی دانم چه بیرون می نویسد از دل پر خون؟  
 همان از عهده بیتابی دل بر نمی آید  
 اگر دریا ز احسان چند روزی داشت سیرایش  
 به خون يك جهان جاندارتوان غوطه زد، ورنه  
 ز فرزند گرمی، می شود چشم پدر روشن  
 اگر سیلاب اشک من غبار ازدل چنین شوید  
 بود آسودگی در عالم آب از دهن بستن

غنی بی منت نیشان ز گوهر کرد دریا را  
 کف بی مغز نتواند بلنگر کرد دریا را  
 به غواصی تهی نتوان ز گوهر کرد دریا را  
 چه حاصل زین که ابر من مسخر کرد دریا را؟  
 که چشم من ز تاراشک، مسطر کرد دریا را  
 اگرچه کوه صبر من بلنگر کرد دریا را  
 ز فلس خویش هم ماهی توانگر کرد دریا را  
 به آهی می توان صحرای محشر کرد دریا را  
 سرشک آتشین من منور کرد دریا را  
 تواند خاکها در کاسه سر کرد دریا را  
 به ماهی خامشی بالین و بستر کرد دریا را

فرورو در وجود خویش صائب تاشود روشن  
که قدرت در دل هر قطره مضمهر کرد دریا را

۳۵۰

می لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را  
کند نقل شراب تلخ، چشم شور کوب را  
به مذهب جمع اگر می کرد زاهد حسن مشرب را  
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غنغب را  
مده از دست در ایام پیری دامن شب را  
که از خطر کمین روز سیاهی هست آن لب را  
که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را  
که طفل از دامن خود می کند آماده مرکب را  
که نگشاید گره از دم بغیر از سنگ عقرب را  
خمار آلود داند قدر این جام لبالب را  
که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را  
عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را؟  
که گیرد چرخ کم فرصت زد دستم دامن شب را  
که یک دم تیره سازد سیل، بحر صاف مشرب را

من و کنج خمول و فکر زاد آخرت صائب  
گوارا باد بزم عیش، خوش وقتان مشرب را

۳۵۱

به چوب از آستان خویش می رانند دولت را  
که استمرار نعمت می کند بیقدر نعمت را\*  
که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را  
که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را  
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

چه پروا از غبار خط مشکین است آن لب را؟  
می لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را  
بهشت نسیه اش می شد همین جانقندی زحمت  
خوشا همسایه منعم، که لعل آبدار او  
ز تأثیر سحر خیزی است روی صبح نورانی  
به بوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را  
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری  
نسازد تنگدستی تنگ، میدان بر سبک عقلاق  
متاب از سختی ایام رو، گر اهل آزاری  
ز شکر خنده پنهان گل، بلبل برد لذت  
مکن در مداحسان کوتاهی، تا منصبی داری  
به تردستی نگر در راست، چون دیوار مایل شد  
بهشت دلگشای من دل شهباست، می ترسم  
به دیوان قیامت کار ما رحمت کی اندازد؟

بزرگانی که مانع می شوند ارباب حاجت را  
نمی داند کسی در عشق قدر درد و محنت را  
به شکر این که داری فرصتی، تعمیر دلها کن  
کسی را می رسد با چرخ مینایی طرف گشتن  
عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت به دست آید

خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد  
 به آن خواری که سگ رادورمی سازند از مسجد  
 اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد  
 رگ خواب مرا در دست دارد چشم پرکاری  
 به نور جبهه روشن دار محراب عبادت را  
 مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را  
 نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را  
 که از هر جنبش مژگان به رقص آرد قیامت را\*  
 مرا گمنامی از وحدت به کثرت می کشد صائب  
 و گر نه گوشه عزلت، کمینگاهی است اشهرت را

## ۳۵۲

اگر از اهل ایمانی مهیبا باش آفت را  
 دل صد پاره ما را نگاهی جمع می سازد  
 نمک می ریزد از لبهای جانان وقت خاموشی  
 به اندک فرصتی نخل از زمین پاک می بالد  
 کریمان را خدای مهربان درمانده نگذارد  
 به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف  
 ز منت شمع هر کس سیلیی خورده است، می داند؟  
 که دندان می گزدی پوسته انگشت شهادت را  
 که از یک رشته بتوان بخیه زد؟ چندین جراحات را  
 نمکدان چون کند در حقه آن کان ملاحظت را؟  
 مکن در صبحدم ز نهار فوت آه ندامت را  
 که می روید زر از کف همچو گل اهل سخاوت را  
 به آسانی من از کف چون دهم آدامان فرصت را؟  
 که از صرصر خطر افزون بود دست حمایت را  
 نمی شد زنگ کلفت سبزه امید من صائب  
 اگر می بود آبی در جگر ابر مروّت را

## ۳۵۳

به دست خود کند بیدادگر بنیاد دولت را  
 دوچندان می شود راه از میان راه خوابیدن  
 ندارد بخیه ای غیر از فشردن برجگردندان  
 مشو ای شمع از شکر هواداران خود غافل  
 سويدای دل آتش نمی شد تخم امیتم  
 نیندیشد ز درد و غم دل خوش مشرب صائب  
 نسا زد تنگ جوش خلق، صحرای قیامت را  
 ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را  
 به گورافکن، اگر داری بصیرت، خواب راحت را  
 اگر بردل رسد زخمی زدوران اهل غیرت را  
 که کفران سیلی صرصر کند دست حمایت را  
 اگر می بود آبی در جگر ابر مروّت را

۱. س، د، ب: کمینگاه است. ۲. س: بتوان دوختن. ۳. س، م: من از کف چون به آسانی دهم. ۴. د: ز منت هر که در چشمش جهان شد تیره می داند.

## ۳۵۴

فرو برده است فکر مصرع قدت قیامت را  
 به دندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را  
 که پاک از روی مجرم می کند گرد خجالت را؟  
 سبک مغزی که ریزد در جهان رنگ اقامت را  
 نگیرد از هوا دیوانه چون سنگ ملامت را؟  
 نگه دارد مگر دست دعا دامان دولت را  
 مده در گوشه تنهایی خود راه، کثرت را  
 نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را

زمنت نشکند در ناخنت نی تا شکر صائب

چو موران توتیای دیده کن خالك قناعت را

نهان کرده است رویت در نقاب حشر جنت را  
 نمی اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد  
 اگر اشک پشیمانی نبندد بر کمر دامن  
 ز سیلاب گرانسنگ حوادث غافل افتاده  
 درخت بارور را دل سبک از سنگ می گردد  
 به زور بازوی اقبال کاری بر نمی آید  
 کمند وحدت خود را مکن شیرازه صحبت  
 برون افتد چو تخم از خالك، گرد دروزی موران

## ۳۵۵

که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را  
 که کافی نیست پشت دست من زخم ندامت را  
 نباشد نامه پیچیده، صحرای قیامت را  
 زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را  
 که رسوایی شود از پوشش افزون این علامت را  
 اگر می دید سرو بوستان آن سرو قامت را

به نخل بارور سنگ از درو دیوار می بارد

اگر اهل دلی، آماده شو صائب ملامت را

مهیّا شو دلا در عشق انواع ملامت را  
 ازان پیوسته دارم بر جگر دندان نومیدی  
 چو خورشید دست پیدا راز عشق از سینه عاشق  
 در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر  
 نشان عشق را بگذار چون آتش به حال خود  
 کمان می کرد طوق قمریان را قد چون تیرش

## ۳۵۶

مکن شیرازه صحبت، کمند وحدت خود را  
 گرامی دار چون گرد یتیمی کلفت خود را  
 نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را  
 به آغوش لحدانند از خواب راحت خود را  
 غنیمت دان درین وحشت سراج جمعیت خود را

ز چشم خلق پنهان دار کنج عزلت خود را  
 غبار خاکساری دور باش چشم بید باشد  
 فساد طاعت بی پرده افزون است از عصیان  
 دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را  
 به اندک زوری از هم تارویود جسم می باشد

مگردان روی ازسنگ ملامت چون سبک مغزان  
 به آه سرد ، فوت مطلب دنیا نمی‌ارزد  
 سفرکن زین جهان پست، چون آه سحرخیزان  
 شب قدرست دولت، نیست لایق چشم ازوبستن  
 اگر خواهی به یوسف در ته یک پیرهن باشی  
 به کام هر دو عالم گر زبان‌ا خواهش آلاید  
 پر از خاشاک کن صائب دهان غیرت خود را

## ۳۵۷

نهان درزنگ ازان چون تیغ دارم جوهر خود را  
 نه از بیجوهریها مهر دارم چون صدف بربلب  
 زطوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل  
 من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریایی  
 ندارد در خور من باده‌ای گردون مینایی  
 به دلتنگی چنان چون غنچه تصویر خو کردم  
 ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت می‌گرم  
 مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس  
 به خاموشی شوم مهردهان بیهوده گویان را  
 ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم  
 بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی  
 که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

## ۳۵۸

سبک از حرف بی مغزان نسازم گوهر خود را  
 ندزد آفتاب از ماه نوبه‌لو، چه خواهد شد  
 ز بیم دیده بد، چون زره زیر قبا دارم  
 به صد آغوش، گل زان دستگاه حسن عاجز شد  
 نیازم همچو کوه از هر صدایی لنگر خود را  
 که بر فتراک او بندم شکار لاغر خود را؟  
 نهان در پرده بیجوهریها جوهر خود را  
 به یک آغوش چون دربر کشم سیمین بر خود را؟



که دارم سرنگون چون لاله دایم ساغر خود را  
 چه بگشایم در آغوش قفس بال و پر خود را؟  
 که من از گرمی پرواز می سوزم پر خود را  
 مگر دیده ام چون شمع، زیر پاسر خود را  
 نسازم جمع از دل بستگی خاکستر خود را  
 که وقت خواب، پهلو می شناسد بستر خود را  
 که بر فترت کسرو از طوق می بندد سر خود را

ز بس آب طراوت می چکد صائب ز الفاظش  
 شود خامش گر اندازم به آتش دفتر خود را

## ۳۵۹

به هر آینه تاریخ منما جوهر خود را  
 که من از گرمی پرواز می سوزم پر خود را  
 که بر فترت صاحب دولتی بندد سر خود را  
 ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را؟  
 نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

نیامد مهر تابان بر سر بالین من صائب  
 به خون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را

## ۳۶۰

که از ظلمت برون آرم روان روشن خود را  
 به صحرای قیامت گر فشارم دامن خود را  
 که پالک از سبزه بیگانه سازم گلشن خود را  
 ر نقش بوریا سازم اگر پیراهن خود را  
 کرا حسان نیست ممکن دوست کردن دشمن خود را  
 مگر از باددستی جمع سازم خرمن خود را  
 در ایام بهاران در نبندد گلشن خود را  
 کنم با آه اوئل چشم بندی روزن خود را

از ان لبریز باشد از می لعلی ایاغ من  
 ندارد جای بال افشانی من عرصه گردون  
 تو ای پروانه خام، آتشین رویی به دست آور  
 ز سربازی نمی ترسم، ز جان بازی نمی لرزم  
 به پای شمع می خواهم که رنگ تازه ای ریزم  
 نگردد پرده چشم بصیرت خواب بیهوشی  
 نناز چون به بخت سبز خود قمری درین گلشن؟

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را  
 تو ای پروانه عاجز، تلاش قرب آتش کن  
 از ان خورشید برگرد جهان سرگشته می گردد  
 کسی تا چند پنهان چون زره زیر قبا دارد  
 نیم مجنون اگر در دامن گردون نیندازم

از ان چون شمع می گاهم درین محفل تن خود را  
 نماند نامه ناشسته در دست سیه کاران  
 ز عمر برق جولان آن قدر فرصت طمع دارم  
 من آزاده را در خون کشد چون پنجه شیران  
 همان بانفس نیکی می کنم، هر چند می دانم  
 به خرج برق و باد از جمع کردن رفت کشتن من  
 ز چشم عاقبت بین، هر که امید ثمر دارد  
 شبی کان ماه سیما شمع خلوتخانه ام گردد

برد زنگ از دل آئینه تاریک، خاکستر  
مبدل چون کنم صائب به گلشن گلخن خود را؟

## ۳۶۱

خوشا روزی که بینم دلبر بگزیده خود را  
چرا ممنون شوم از گلشن آرا من که می دانم  
به دامان صدف بار دگر افکندم از ساحل  
سر آمد چون جرس هر چند در فریاد عمر من  
ز آب زندگی ریگ روان سیری نمی دارد  
صدف از ابرنیشان می کند بیجا گهر پنهان  
نیندازد به هر آلوده دامن عشق او سایه

همان شایسته رخسار او صائب نمی دانم  
اگر در چشمه خورشید شویم دیده خود را

## ۳۶۲

فروخوردم ز غیرت گریه مستانه خود را  
فروغ شمع ازان گرد سر پروانه می گردد  
ز بس ترسیده است از چشم شورخاکیان چشم  
همان درد سیه بختی میم رابی صفا دارد  
نهان از پرده های چشم می گریم، نه آن شمع  
به کام خضر آب زندگی را تلخ می سازم  
رم آهوی من انداز اوج لامکان دارد  
خموشان را محرتك بر سر گفتار می آرد

حریف خضر و رشك آب حیوان نیستم صائب  
ز آب تیغ او پر می کنم پیمانۀ خود را

## ۳۶۳

بر آتش می گذارم خرقة پشمینه خود را  
کسی را می رسد لاف زبردستی درین میدان  
نهان تا چند دارم درنمد آئینه خود را؟  
که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینه خود را

درین دریا حبابی چهره مقصود می بیند  
 چو طفلان هفته ای یک روز آزادی نمی خواهم  
 مگر بی خواست آب رحم گرد دیده اش گردد  
 نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم  
 که کرد از کاسه زانوی خود آئینه خود را  
 بدّل با روز شنبه می کنم آدینه خود را  
 به دشمن می نمایم سینه بی کینه خود را  
 به دریای سپارم چون صدف گنجینه خود را  
 میان اهل دل صائب نیارد سر بر آوردن  
 نسازد دوست هر کس دشمن دیرینه خود را

## ۳۶۴

به زور خود شدی مغرور تا انداختی خود را  
 ندانستی که چشم بد نکویان را زیان دارد  
 شد از آئینه ات نور حجاب و شرم روگردان  
 سخن از پایکی دامن مگو ای ماه تر دامن  
 نکردی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را  
 نظر بر کعبتین انداختی تا باختی خود را  
 به موج باده گلرنگ تا پرداختی خود را  
 که پیش مهر کردی پشت خم، تا ساختی خود را  
 چه خصمی داشتی با حسن روز افزون خود یارب؟  
 که از طاق دل اهل نظر انداختی خود را  
 سر حرف شکایت باز کردی بی سبب صائب  
 میان عاشقان بدنام و رسوا ساختی خود را

## ۳۶۵

خط از سنگین دلی گفتم بر آرد لعل دلبر را  
 نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیکر  
 سرشک بلبلان برگ گلی نگذاشت بی شبم  
 صبوری با دل بی طاق من بر نمی آید  
 دل بیتاب، تن را برقرار خویش نگذارد  
 دل روشن، زبان لاف را بریکدگر پیچد  
 گرامی دار اهل جود را ای بوستان پیرا  
 عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید  
 دل آگاه را از زنگ کلفت نیست پروایی  
 ز ترک عشق گفتم دل خنک گردد، ندانستم  
 ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را  
 ز تنگی این صدف بیرون لب جاداده گوهر را  
 که نتوان دید خالی در کف احباب ساغر را  
 مکرر کشتی من بادبان کرده است لنگر را  
 که سازد پایکوبان این سپند شوخ مجمر را  
 کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را  
 مروت نیست افکندن درخت سایه گستر را  
 لب خشک است از آب زندگی قسمت سکندر را  
 که روشتر کند گرد تیمی آب گوهر را  
 که سوزد بیش از آتش، دوری آتش سمندر را

نمی باید ز عیسی کرد پنهان درد خود صائب  
میوش از پرتو خورشید تابان دامن تر را

## ۳۶۶

نسوزد دل به آه گرم من چرخ بد اختر را  
منم کز تیره بختیها ندارم صبح امتیدی  
به حرف و صوت مهر خامشی را بر مدار از لب  
دل قانع ز احسان کریمان است مستغنی  
نسوزد پرده شرم و حیا را باده روشن  
ز آب زندگی آینه هم زنگار می گیرد  
گران بر خاطر آزاد مردان نیست کوه غم  
ز بار دل نمی گردد دو تا قامت صنوبر را

## ۳۶۷

لب یا قوت او تا داد از خط عرض لشکر را  
تلاش پختگی کردم ز خامیها، ندانستم  
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل؟  
گسستم از عزیزان رشته امتید، تا دیدم  
زمن با ساده لوحی صلح کن کز پاکبازها  
نمی لرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا  
زمین و آسمان را شکوه ام خونین جگر دارد  
نمی دانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا  
به گرد خاکساری ده جلا آینه دل را  
یکی باشد غنا و فقر در میزان اهل دل  
پی آسایش خود داغ سوزم بر جگر صائب  
حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را  
که در خامی بهاری خزانیه هست غنبر را  
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را  
که سازد تنگ چشمی قیمت افرون عقد گوهر را  
زلوح سینه چون آینه شستم خط جوهر را  
که من از خود حسابی دیده ام صد بار محشر را\*  
ز بدخویی چو طفلان می گرم پستان مادر را  
که در موج نخستین، کشتی ما باخت لنگر را  
که روشنگر به از خاکستر خود نیست اخگر را  
تفاوت نیست در خشکی و دریا آب گوهر را  
کز آتش بیش سوزد دوری آتش سمندر را  
درین میخانه صائب آن حباب تنگ ظرفم من  
که صد ره بر سر دریا شکستم بیش ساغر را

## ۳۶۸

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را  
 به خون دل میسر نیست از دل آرزو شستن  
 مکن چون تنگ ظرفان شکوه از داغ سیه بختی  
 کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشایی  
 نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق  
 من آن شیرین پسر را از پدر صائب بر آوردم  
 اگر طوطی ز بند نی برون آورد شکر را

## ۳۶۹

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را  
 فلك با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد  
 به فریاد سپند ما درین محفل که پردازد؟  
 ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد  
 دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش  
 اگر روشندلی، راه از تو چندان نیست تا گردون  
 خرد را پیروی از راه حاجت می کند نادان  
 به نور دل توان از ظلمت هستی برون آمد  
 از آن با وسعت مشرب ز مذهب ساختن صائب  
 که یک آهوی وحشی نیست آن صحرای دلکش را

## ۳۷۰

بلند آوازه سازد شور عاشق عشق سرکش را  
 دو بالا می شود شور جنون در دامن صحرا  
 ز سیر و دور مجنون عشق عالمسوز کامل شد  
 تراوش می کند خون دل از لبهای خشک من  
 به احسان دولت دنیای فانی می شود باقی  
 کجا آگاه گردی از دل صاف خشن پوشان؟  
 به فریاد آورد مشتی نمک دریای آتش را  
 که گردد بال و پر میدان خالی اسب سرکش را  
 که سازد شعله جواله خوش پرگار آتش را  
 سفال تشنه گریزون دهد صهبای بی غش را  
 عنان داری به دست باز کن این اسب سرکش را  
 که از آینه داری در نظر پشت منقش را

فضای آسمان تنگ است بر جولان شوخ او  
 به چشم خود چو مژگان جاده صید حرم تیرت  
 قناعت با نگاه دور کن ز آمیزش خوبان  
 گذارد عشق هر کس را که نعل شوق در آتش  
 به افسون چون توان در شیشه کردن آن پیروش را؟  
 مکن خالی به هر صید زبون ز نهار ترکش را  
 که آب زندگی هم می کند خاموش آتش را  
 به اسب چوب صائب طی کند صحرای آتش را  
 میفشان تخم قابل در زمین شور بی حاصل  
 به بیدردان مخوان ز نهار صائب شعر دلکش را

## ۳۷۱

ز خط عنبرین زبید نقاب آن روی دلکش را  
 ز خط گفتم رخسار پنهان شود از دیده ها، غافل  
 بست از شوخ چشمی نقش در آئینه تمثالش  
 دو عالم خاک می شد در رهش از جلوه اول  
 چو افتد دانه شوخ، از سنگ خار اسر برون آرد  
 چه سازد وحشت نخجیر با آن چشم خوش مژگان؟  
 نمی گردد غبار آلود، پرتو گر به خاک افتد  
 پریشانی زمن چون سیل از سر چشمه می جوشد  
 چسان صائب کنم پوشیده احوال مشوش را؟  
 به از خاکستر خود نیست مرهم، داغ آتش را  
 که رسوای کند در روز روشن دود، آتش را  
 سلیمان کرد چون تسخیر یارب آن پیروش را؟  
 فتادی بر زمین گرسایه آن بالای سرکش را  
 غبار خط کجا پنهان کند آن خال دلکش را؟  
 که خالی می کند در هر گشادی چارترکش را  
 نسازد صحبت تن بی صفا، جانهای بی غش را

## ۳۷۲

گل اندامی که می دادم به خون دیده آتش را  
 در آغوش نسیم صبحدم بی برده چون بینم؟  
 به دست غیر چون بینم عنان طفل خود را  
 به خونم زد رقم، تا با قلم شد آشنا دستش  
 چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را؟  
 گل رویی که من وا کرده ام بند نقابش را  
 که وقت نی سواری می گرفتم من رکابش را؟  
 پیروی که می بردم به مکتب من کتابش را  
 نهالی را که من چون تالک پروردم به خون دل  
 چسان بینم به جام دیگران صائب شرابش را؟

## ۳۷۳

ز روی آتشینش حیرتی روداد آتش را  
 که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

که نتواند گره از دل گشودن باد آتش را  
 نمی سازد خموش از آب خود فولاد آتش را  
 که از هر مشت خاری می رسد امداد آتش را  
 که اشک تلخ من یارب گوارا باد آتش را  
 ز قید سنگ، آهن می کند آزاد آتش را  
 چنار از سینه خود می کند ایجاد آتش را  
 نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را  
 مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان خوی خود صائب نگرداند  
 نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

## ۳۷۴

به یاقوت لب از رخ رنگ می گرداند آتش را  
 که هر یک قطره اشک من به خون غلظاند آتش را  
 مزاج سرکشی داری که می سوزاند آتش را  
 سپند شوخ من از سنگ می رویاند آتش را  
 بر رویی که در چشم آب می گرداند آتش را  
 که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را  
 سپند ما بلند آوازه می گرداند آتش را  
 به نرمی زیر دست خویش می گرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب  
 سپند ما به میدان جدل می خواند آتش را

## ۳۷۵

که می جوشد می از پیمان چشم می پرستش را  
 ز افتادن به هر جانب نگاه نیم مستش را  
 کدامین سنگدل بر چشم مالیده مستش را  
 گهر در خانه زین دیده پنداری نشستش را

مرا در وادیی می جوشد از دل عقده مشکل  
 ندارد عشق عالمسوز پروای سرشک ما  
 مکن با ناتوانان سرکشی هر چند مغروری  
 کبابم گر کند دشمن، جز این حرفی نمی گویم  
 گشاد جان زندانی بود در سختی دوران  
 نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد  
 به رسوایی علم شد زین تهی مغزان می روشن  
 گنهکار ترا از ننگ، دوزخ هم نمی سوزد

به مژگان خارخار از سینه می رویاند آتش را  
 کبابم می کند آن مست بی پروا، نمی داند  
 سپند من ندارد تاب مهتاب و تو سنگین دل  
 نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم  
 به چشم اشکبار من چه خواهد کرد، حیرانم  
 درین قحط هواداری، عجب دارم ز خاکستر  
 سخن پرداز شد از عشق تاحسن جهانسوزش  
 به همواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر

به ساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را  
 به چندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد  
 نمی سازد پریشان مغز را بوی حنا چندین  
 در آغوش نگین دان نیست آرامش زبیتابی

ربايندازدهان یکدگر چون طعمه شستش را  
 به هر صحرا که راه افتد غزال شیرمستش را  
 چو سنگ از مومیایی پاس می‌دارد شکستش را  
 گذارد چون صدف بر روی هم هر کس که دستش را  
 به صد خرمن گل بی‌خار نهد خار بستش را

به صید ماهیان، زلف کجش گر سرفرو آرد  
 ز حیرت می‌رود گیرایی از سر پنجه شیران  
 اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریا بد  
 شود مستغنی از دریا ز آب ودانه گوهر  
 ز بی‌برگی به هر کس داد برگ عیش، خرسندی

ز دردمن درین عالم کسی صائب خبر دارد  
 که خالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

## ۳۶۶

رم آهو به استقبال می‌آید کمندش را  
 که از شادی نمی‌باشد نشان پاسمندش را  
 نبندد بر کمر آن شوخ اگر زلف بلندش را  
 به خاطر بگذرانده هر که لعل نوش‌خندش را  
 اگر صید حرم می‌دید زلف صید بندش را  
 که آرام در نظر با کام دل، قدت بلندش را  
 مگر خط مهربان سازد دل نادر مندش را  
 ز گیرایی نباشد احتیاج چین کمندش را

به عزم صید چین سازد چو زلف صید بندش را  
 که دارد شهسواری این چنین یاد از پری رویان؟  
 شود هر حلقه‌ای انگشتر پای نگارینش  
 ز شیرینی بهم چسبد لب خمیازه پردازش  
 نمی‌بیچید سر چون قمریان از طوق فرمانش  
 حیات جاودانی از خدا چون خضر می‌خواهم  
 ز بیباکی به درد عاشق بیدل نپردازد  
 به دیدن صید دلها می‌کند زلف رسای او

که دارد صائب از خوبان چنین حسن گلو سوزی؟  
 که بلبل می‌کند از خرده گلها سپندش را

## ۳۶۷

به گلچینان هدر می‌کرد خون لاله زارش را  
 به خاطر بگذرانند هر که لعل آبدارش را  
 به این عنوان اگر خط گیر داطراف عذارش را  
 شکوه جبهه شیران بود لوح مزارش را  
 که سروانگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را  
 دهم چون جای دردل درد و داغ بی‌شمارش را

چمن پیرا اگر می‌دید روی چون بهارش را  
 نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم  
 بر آن کنج دهن از بوسه خوش جاتنگ خواهد شد  
 دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون؟  
 مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا؟  
 فضای غنچه با جوش بهاران بر نمی‌آید



کتانی می شود پیراهن تن ماه تابان را  
 کسی را می رسد از خاکساران لاف دلتنگی  
 به عهد ساعد سیمین او هر صبح از غیرت  
 مریز از سادگی رنگ اقامت در گذرگاهی  
 که ریزد پرتو مهتاب از هم پودوتارش را  
 که نتواند پیریشان ساختن صرصر غبارش را  
 به دندان می گرد خورشید دست رعشه دارش را  
 که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستان سرا غیرت به نخلی می برم صائب  
 که پیش از برگریز از خود فشاند برگ و بارش را

## ۳۷۸

زدست یکدگرش کربان گیرند سنگش را  
 به بال عاریت حاشا که تیرش سرفرو دآرد  
 به حرف عاشق بیدل، که پردازد در آن محفل  
 مرا می پرورد در کوهساری عشق سنگین دل  
 ز شیرینی به حلوا احتیاجی نیست جنگش را  
 سبک دستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را  
 که چون طوطی به گفتار آورد آینه زنگش را  
 که باشد ناز چشم آهوان داغ پلنگش را  
 که داند همچو آغوش صدف کام نهنگش را  
 نمی داند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را  
 می بابان قناعت و سعتی دارد که هر موری

من دیوانه را سرگشته دارد این طمع صائب  
 که گیرم چون فلاخن در بغل یک بار سنگش را

## ۳۷۹

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را  
 کیم من تا وصال گل به گرد خاطرم گردد؟  
 کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم  
 اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو  
 که حد دارد نظر بازی کند با چین ابرویش؟  
 در آن وادی که مغزم سرمه چشم غزالان شد  
 اگر خصم قوی بنیاد، کوه بیستون گردد

چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب؟  
 که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

## ۳۸۰

به نوبت پاس می دارند گله‌ها خار راهش را  
مگر گردون ز پستی بشکند طرف کلاهش را  
نمی‌باشد زهم باد صبا گرد سپاهش را  
چه حد دارد که در آغوش گیرد هاله ماهش را؟  
شکوه پنجه شیرست مژگان سپاهش را  
نیچد بر کمردرجلوه، گرزلف سپاهش را  
عبیر پیرهن سازند حوران خاک راهش را  
اگر می‌داشت یوسف در نکویی دستگاهش را  
که چون طول امل پایان نباشد مدد آهش را  
عجب دارم به رو آرند در محشر گناش را

زد از بیتابی دل بر در بیگانگی صائب  
پس از عمری که با خود آشنا کردم نگاهش را

## ۳۸۱

که من پوشیده دارم از دل خود آرزویش را  
که خالی آورد از چشمه حیوان سبویش را  
بندریا متصل هر کس نگردانده است جویش را  
تماشاکن به زیر زلف عنبر فام رویش را  
به آب خضر هیاهات است ترسازد گلویش را  
اگر گردآوری می‌کرد سایل آبرویش را  
ز بس بردند زیر خاک، عشاق آرزویش را

بهار پاکدامن را عبیر پیرهن می‌شد  
صبا می‌برد اگر صائب به گلشن خاک کویش را

## ۳۸۲

بود زخم نمایان، گردهانی هست عاشق را

به زلف عنبرین رو بند خوبان جلوه گاهش را  
زدست کوتاه مشاطه این جرأت نمی‌آید  
به این شوکت ندارد دیاد، گردون صاحب اقبالی  
کند از دور باش ناز او پهلو تهی گردون  
ز شوخی گرچه می‌ماند به آهو چشم پتر کارش  
زدست انداز او گرد دنگارین، پای سیمینش  
به سیر کوچک باغ خلد اگر اقبال فرماید  
غزیز مصر تا کعبان گریبان چاک می‌آمد  
ز فکر قامت رعنا و دل حسرتی دارد  
از آن غارتگر ایمان ودل، رویی که من دیدم

کنم نظاره چون بی‌پرده رخسار نکویش را؟  
خبر از حسرت سرشار من زان لب کسی دارد  
دلش چون موج می‌لرزد ز بیم عاقبت دایم  
ندیدی نور ایمان را اگر در کفر پوشیده  
کسی کز چشمه تیغ شهادت تازه شد جانش  
ز گوهر چون صدف می‌شد غنی، بی‌منت نیسان  
جگر گاه زمین شد رفته رفته یوسفستانی

نگاه عجز باشد گرزبانی هست عاشق را

وگر نه دیده گوهر فشانی هست عاشق را  
 که دایم در نظر آب روانی هست عاشق را  
 بکش تیغ از میان تانیم جانی هست عاشق را  
 که در مد نظر موی میانی هست عاشق را  
 درین وحشت سراگر همزبانی هست عاشق را  
 ز نقصان است اگر نام و نشانی هست عاشق را  
 درین بستان سراگر قدر دانی هست عاشق را  
 که از هر سختی سنگ فسانی هست عاشق را  
 ز آه گرم، شمع دودمانی هست عاشق را  
 چو ملک بیخودی دارالامانی هست عاشق را  
 که چون عنبر، بهار بی خزانی هست عاشق را  
 به کف چون طفل، ظاهر گر عثانی هست عاشق را  
 به صبر و طاق خود تا گمانی هست عاشق را  
 به خاموشی عجب تیغ زبانی هست عاشق را  
 که در هر دم بهاری و خزانی هست عاشق را  
 پس از پیری است گریخت جوانی هست عاشق را

ز غیرت گر به عرض حال نگشاید زبان صائب

ز رنگ چهره خود ترجمانی هست عاشق را

گهر در پلته میزان یوسف سنگ کم باشد  
 از آن پاک است از گرد علایق دامن پاکش  
 مروت نیست آب ای سنگدل بر تشنگان بستن  
 از آن چون زلف می باشد مسلسل پیچ و تاب او  
 نباشد غیر کوه غم که افشوده است پا در دل  
 کمال عشق باشد بی نشان و نام گردیدن  
 همین سروسر کز قمری نمی سازد تهی بهلو  
 از آن چون تیغ از سختی نگر در عشق روگردان  
 ز دلسوزان نمی خواهد چراغی مرقد پاکش  
 چرا اندیشد از زیروزیر گردیدن عالم؟  
 از آن در چارموسم بر سر شورست سودایش  
 به باطن قهرمان عشق دارد اختیارش را  
 ندارد بی گمان از ترکناز عشق آگاهی  
 زبان هر چند شمع کشته را خاموش می باشد  
 ز رنگ آمیزی عشق آن که آگاه است، می داند  
 کهنسالی می کم زور را پر زور می سازد

## ۳۸۳

که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را  
 زهی خجالت که معشوقش کند بیدار عاشق را  
 که می گردد دوبالا، ناله در کهسار عاشق را  
 قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را؟  
 نگر در خامشی مهر لب اظهار عاشق را  
 که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را  
 ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را  
 که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

نه از گل می گشاید دل، نه از گلزار عاشق را  
 به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل  
 ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید  
 صف مژگان نگر در پرده دار چشم قربانی  
 خم پر می به خشت از جوش هیئات است بنشیند  
 توکز شور جنون بی بهره ای فکر سر خود کن  
 دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی گردد  
 ز خطر وزی که شد خون عقیقش مشک، دانستم

گرانسنکی فلاخن را پر پرواز می‌گردد  
 به‌هر بی‌پرده‌ای اظهار نتوان کرد راز خود  
 فریب خال‌گندم‌گون او خوردم، ندانستم  
 به‌عیب بیوفایی همچو گل مشهور می‌گردد  
 ز شوق سنگ‌طفلان چون فلاخن نیست آرامش

می‌لعلی اگر در سنگ روپنهان کند صائب  
 بس است از هر دو عالم نشأه دیدار عاشق را

## ۳۸۴

غبار خط جانان لنگر آرام شد دل را  
 تفاوت نیست در لطف و عتاب و خشم و ناز تو  
 نباشد خونبها آن‌را که شادی مرگ می‌گردد  
 سماع اهل دل را نغمه‌پردازی نمی‌باید  
 به چشم من که با درد طلب قانع ز مطلوبم  
 مجوز زاهدان خشک طینت گوهر عرفان  
 نباشد آدمی را هیچ خلقی بهتر از احسان

ندارد گریه کردن حاصلی در پیش‌بیدردان  
 میفشان در زمین شور صائب تخم قابل را

## ۳۸۵

معلم نیست حاجت درتپیدن کشته دل را  
 به خون غلطیدن من سنگ را در گریه می‌آرد  
 نمی‌یابد دل پر خون من راه سخن، ورنه  
 درین وادی کدامین لیلی خوش چشم می‌باشد؟  
 دل بی‌عشق را در رخنه دیوار نسیان نه  
 زیاد مرگ اگر بیتاب گردم جای آن دارد  
 ز شور بحر دارد لذتی جان غریق من  
 زبیدردی نباشد سیر باغ ما که از حیرت

ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را  
 دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را  
 که خواهد ساختن این نقطه بی‌پرگار عاشق را  
 اگر در سوختن از پیا برآید خار عاشق را  
 اگر چه هست چون دل شیشه‌ای دربار عاشق را

که سازد توتیای چشم، طوفان دیده ساحل را  
 تو از هر در درآیی می‌کنی گلزار محفل را  
 نگیرد خون ما چون خون گل دامان قاتل را  
 که باشد مطرب از بال و پر خود مرغ بسمل را  
 ره خوابیده دارد راحت و آرام منزل را  
 که از دریای گوهر، بهره خاشاک است ساحل را  
 که بوسد دست خود، هر کس که گیرد دست سنایل را

که خون رقص روانی می‌دهد تعلیم بسمل را  
 مگر بندد حیا در کشتن من چشم قاتل را  
 عقیق از رهگذار نقش، خالی می‌کند دل را  
 که گرددش سرمه آواز می‌گردد سلاسل را  
 مبر با خود به دیوان جزا این فرد باطل را  
 که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را  
 که باشد جلوه موج خطر در چشم ساحل را  
 به شاخ گل غلط کردیم دست و تیغ قاتل را

دل مجروح ما را بیقراری در سماع آرد  
گوارا کرد مرگ تلخ را دنیای پر وحشت  
شکایت داشتیم از تیره بختیها، ندانستم  
غبار غم نظر بر مردم روشن گهر دارد

زر ناقص عیار از بوتہ صائب می شود کامل  
روان ناگشته خالص، مغتم دان عالم گل را

## ۳۸۶

که گلبانگ رحیل افسانه خواب است غافل را  
که چشم کور گردد کاسه در یوزه سایل را  
که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را  
که مطرب باشد از بال و پر خود رقص بسمل را  
مگر خواهم به حیرت عذر دست و تیغ قاتل را  
که می گردد شکستن مومیایی شیشه دل را  
اگر افتد به گلشن راه آن مشکین سلاسل را  
نیفشاند به خاک شوره دهقان تخم قابل را  
که سازد توتیای چشم، طوفان دیده ساحل را  
که در هر جلوه لیلی می دهد تغییر محمل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب  
توان گر گوهر شهوار کردن مهره گل را

## ۳۸۷

که نتوان راست گردانیدن این دیوار مایل را  
که ساحل می کند تسلیم این دریای هایل را  
که نور ذکر، گوهر می کند این مهره گل را  
زمین شور در خود محو سازد تخم قابل را  
زبان شکوه از خاشاک بسیارست ساحل را

به دنیای دنی بگذار جسم پای در گل را  
مده در عالم پر شور دامان رضا از کف  
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل  
تن بی معرفت نگذاشت دل را سر برون آرد  
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا

بلا بر اهل غفلت از در و دیوار می بارد زهرخاری خطرچون تیر باشد صیدغافل را  
چه داند پیکر افسرده قدر روح راصائب؟  
زلیلی بهره ای غیر از گرانی نیست محمل را

## ۳۸۸

مهیّا در دل تنگ است برگ عیش بلبل را  
تراوش می کند راز نهان از مهر خاموشی  
نگردد خواب از افسانه گرد دیده عاشق  
ز آه سرد هم جمعیت دل می شود حاصل  
کمان نرم، سختی از کشاکش می کشد دایم  
دل سخت فلک از اشک گرم من ملایم شد  
مروت نیست برصید حرم شمشر خوابانیدن  
برون از زیر سنگ این سنبل سیراب می آید  
به پروین می رساند دانه من خوشه خود را

زمین سست، سیلاب عمارت می شود صائب

منه بر کاهلی ز نهار بنیاد توکل را

## ۳۸۹

نکرد از ناله شبخیز با خود گرمخون گل را  
به ناز و سرگرانی روی از خوبان نمی تابم  
تراوش می کند راز نهان از مهر خاموشی  
گهر زافتادگی از باغ پای تخت کرد آخر  
دل بیتاب از دست نوازش کی به حال آید؟  
حصاری چون تحمل از حوادث نیست پیران را  
ندارد آبهای تیره به زاستادگی صیقل  
مکن از کسب دست خویش کوتاه چون گرانجانان  
اگر زیر فلک جای اقامت هست و آسایش

نشد روشن چراغ از شعله آواز بلبل را  
کند دندانان جان سخت من تیغ تغافل را  
که شبم مانع از جولان نگردد نکه گل را  
که می گوید ترقی نیست در طالع تنزل را؟  
نسازد پافشردن بر زمین، ساکن تنزل را  
که از سیلاب گردد بردباری پشتبان پل را  
مده در گفتگو از دست، دامان تأمل را  
منه بر کاهلی ز نهار بنیاد توکل را  
زمین بر گاو چون بسته است از روز ازل جل را؟

منم کز ناله خود چاک می سازم گریبان را  
 زخوی تندتوان روی گردان گشت از خوبان  
 نباشد امتدادی دولت سردر هوایان را  
 بود گلبنانگ بهتر از زرگل قدردانان را  
 نشد چشم مرا خواب پریشان از گریستن کم

ز تمکین سر مه می گردد خروش سیل را صائب  
 اگر کوه گران از من سبق گیرد تحمل را

## ۳۹۰

اگر آزاده ای بگذار اسباب تجمل را  
 ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد  
 نفس در صحبت بی نسبت از من بر نمی آید  
 مرا ترساند از تیغ تغافل یار، ازین غافل  
 چنان از شرم زلفش آب شد در چشمه ها سنبل  
 تواضع پیشه خود ساختم با خصم، تا دیدم  
 چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق  
 که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعه گل را

## ۳۹۱

به این يك مشت گل مسدود کردم روزن دل را  
 شکستم بی سبب در خرقة تن سوزن دل را  
 نمی ماندم به جا، گرمی گرفتم دامن دل را  
 که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را  
 که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را  
 عبث بر باد دادم نکبت پیراهن دل را  
 که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را  
 نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را  
 به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را  
 ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم  
 فریب جسم خوردم، کشتیم در گل نشست آخر  
 مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس، جا دارد  
 دلی از سنگ خارا، گوشی از آهن به دست آور  
 ندانستم که خواهد شد سیه عالم به چشم من  
 حیات جاودانی از خدا چون خضرمی خواهم  
 خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد

نمی‌شد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت  
 اگر می‌دید یک بار آفتاب روشن دل را  
 نظر پرداز شد چون سر مه مغز استخوان من  
 به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را\*  
 ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب  
 ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

## ۳۹۲

درین گلشن نباشد نعل در آتش چسان گل را؟  
 چه پروا حسن مغرور از سرشک عاشقان دارد؟  
 ز جمعیت گسستم رشته امید، تا دیدم  
 میار از آستین زنهار بیرون دست گستاخی  
 لباس شرم، خوبان را ز رسوایی نگه دارد  
 نگردد حسن بی پروا، ز پاس خویشتن غافل  
 دل نازک ندارد طاقت افسانه عاشق  
 که دارد یاد، هر خاری در او صد کاروان گل را  
 ز شبنم بیش خواب ناز می‌گردد گران گل را  
 که چون بند کمر، بیرون برند از بوستان گل را  
 که از هر خار، تیری هست در بحر کمان گل را  
 که چون خند، به بازار آورند از بوستان گل را  
 ز هر خاری است در زیر سپر تیغی نهان گل را  
 فغان گرم بلبل می‌کند آتش عنان گل را  
 از آن کنج قفس بر من گوارا تر شد از گلشن  
 که نتوان دید با هر خار صائب هم زبان گل را

## ۳۹۳

زارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را  
 بهشت جاودان خواهی، بدل خورین قناعت کن  
 اگر از دست احسان مرهم دلها نمی‌گردد  
 نکونامی بزرگان را به پرگار از اثر ماند  
 مبین در سرفرازی هیچ خردی را به چشم کم  
 بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی  
 مرا بر خشک مغزیهای زاهد گریه می‌آید  
 هلال عنبرینی کز بنا گوش تو طالع شد  
 ز حرف راست می‌آید به راه راست بد گوهر  
 به اندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت  
 قضای روزه زان باشد گران بر خاطر مردم  
 سبکرو حی فزون از حمل عیسی گشت مریم را  
 که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را  
 به خلق از خود تسلی دار باری اهل عالم را  
 ز فیض جام، ذکر خیر دردوران بود جم را  
 که جادردیده خود می‌دهد خورشید شبنم را  
 ز غفلت مگذران بی‌گریه ایام محرم را  
 بغیر از اشک حسرت نیست باری نخل ماتم را  
 سیه سازد به چشم مهر عالمتاب، عالم را  
 لوای فتح اگر از تیغ بیرون می‌برد خم را  
 که باشد نعل در آتش به دست دیو خاتم را  
 که دشوارست تنها برگرفتن بار عالم را



ندارد گریه من آبرویی پیش او صائب  
وگر نه گل به دامن می دهد جا اشک شبنم را

## ۳۹۴

نه آسان است برگردن گرفتن کار عالم را  
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمی گردد  
به آسانی به دست آورده ای دامن درویشی  
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان  
شود محشور در سلك بخیلان در صنف محشر  
می گلرنگ پیران را به حال خویش می آرد  
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد!  
دمی دارد می پاد رکاب زندگی صائب  
به غفلت مگذران تا می توان ز نهار این دم را

## ۳۹۵

به جوش آورد باد نوبهاران خون عالم را  
وصال از تلخکامی عاشقان را بر نمی آرد  
کسی انگشت بر حرف عقیق ساده نگذارد  
بهشتی شد مرا نظاره آن روی گندم گون  
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهنسالی  
حجاب دیده روشن نمی گردد تن آسانی  
نمی آرد به دریا روی، طوفان دیده از ساحل  
به خون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی  
بخیلان را به آهی ریزد از هم سلك جمعیت  
گواه از خانه باشد غنچه نشکفته راصائب  
به شاهد نیست حاجت، روی شرم آلود مریم را

۳۹۶

به دُرد باده کن تعمیر احوال خرابم را  
 نسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را  
 که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را  
 اگر يك ذره در دل مهر می بود آفتابم را  
 همین جا پاك كن ای سنگدل با خود حسابم را  
 اگر صدار دریا بشکند برهم حجابم را  
 مگر شور قیامت خوش نمك سازد کبابم را  
 گر آن گل پیرهن بر پیرهن باشد گلابم را  
 که بی شیرازه می سازد دم سردی کتابم را  
 اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید  
 به حرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

۳۹۷

سبک زین بار سنگین ساز با این ضعف دوشم را  
 به فضل خویشتن تخفیف فرما ثقل گوشم را  
 به عیب خویش بینا کن دو چشم عیب پوشم را  
 مکن بازیچه گفتار، لبهای خموشم را  
 به کام دل رسان یارب شراب خام جوشم را  
 مگردان زیر دست خواب غفلت، مغز هوشم را  
 مگردان رزق کافر نعمتان دهر، نوشم را  
 به خورد باده ظرفی ده دل خونابه نوشم را

ز سردیهای دوران نیست صائب بر دلم باری  
 نه آن دیگم که مانع گردد آب سرد، جوشم را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را  
 ادب پرورده عشقم، نیاید خیرگی از من  
 از آن چون موی آتش دیده يك دم نیست آرامم  
 نمی شد شبنم من خرج دامان گل و نسرين  
 به دامان قیامت پاك نتوان کرد خون من  
 همان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش  
 نگردید از جهان بی نمك، شوری مرا حاصل  
 گوارا می شود چون می به کام تلخی غربت  
 مگر برگ خزان دیده است اوراق حواس من؟  
 چو ماه نو سز از پسای تواضع بر نمی دارم

## ۳۹۸

به وحدت می توان کردن سبک غم همان عالم را  
 ندارد حاصلی جز گرد کلفت خاك بی حاصل  
 ز عقل مصلحت بین بیشتر مغزم پریشان شد  
 گرانباری زبان خار را سنگ فسان سازد  
 به حلوا تلخی ماتم زدل بیرون نمی آید  
 خس و خاشاک پیش سیل بی پروا نمی گیرد  
 نهنگی می شود هر موجهای صائب زیبتابی  
 نباشد جز تحمّل لنگری دریای عالم را

## ۳۹۹

مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را  
 تهیدستی ندارد برگریز نیستی در پی  
 چوطوطی لوح تعلیم ده از آینه رخساران  
 ز خاك آستانت رو به هر جانب که می آرم  
 من آن رنگین نوامرغم که در هر گلشنی باشم  
 تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی  
 [ثبات پا کرم کردی، عزیمت هم کرامت کن  
 [سبکروچی چو باد صبح در گلشن نمی آید  
 که ریزد در قدم چون برگ گل صائب بیانم را (کذا) ]

## ۴۰۰

نظر کن در ترز و داری آن خورشید تابان را  
 به سیم قلب ما کی سرفرود آرد ترز ویش؟  
 به کوه قاف دارد پشت از سنگ تمام خود  
 زیوسف گر چراغ دیده یعقوب روشن شد  
 زمین اصفهان کان نمک شد از شکر خندش  
 ز شبنم دامن گل راست چندین داغ رسوایی  
 اگر در پلته میزان ندیدی ماه کنعان را  
 که آیین از متاع یوسفی بسته است دکان را  
 پر گاهی شمارد پلته تمکین خوبان را  
 چراغان کرد روی آتشین او صفهان را  
 نگه دارد خدا از دیده شور این نمکدان را  
 به برگ گل چسان نسبت کنم آن پاکدامان را؟

به جوش آورد از بس لعل او خون بدخشان را  
 اگر می دید وقت جلوه آن سرو خرامان را  
 که با خاک سیه سازد برابر آب حیوان را  
 دهد یارب خدا انصاف، آن غارتگر جان را  
 که می سازد چراغ آسیا، خورشید تابان را  
 شکست آن چهره گلگون خمار عندلیبان را  
 که بلبل می دهد برباد، اوراق گلستان را  
 اگر قسمت کنی بر عالم آن حسن بسامان را  
 به خط سبز پنهان کرد آن لب شکرستان را  
 که می گیرد به ناز از عشقبازان خرده جان را  
 که دارد از غزالان حلقه چشمی چنین صائب؟  
 که بر گردن گذارد گردش او طوق، شیران را

توان تا حشر بوی خون شنید از خاک ترکستان  
 ز حیرت طوق قمری دیده قربانیان می شد  
 لب یاقوت اوروزی که نوخط گشت، دانستم  
 بجز انصاف، هر چیزی که خواهی در دکان دارد  
 ز رویش گرد خطرورزی که برمی خاست، دانستم  
 لب میگون او نگذاشت در آفاق مخموری  
 چنان گل خوار شد در عهد روی دلگشای او  
 شود هر ذره خورشید دگر در عالم افروزی  
 اگر چه پسته می گردید در شکر نهدان دایم  
 کجا آید به چشم سیر او سیم وزر عالم؟

## ۴۰۱

غبار خط لب بام است این خورشید تابان را  
 هجوم مور سازد بر سلیمان تنگ میدان را  
 که نشتر می کند خشکی رگ ابر بهاران را  
 چه دانستم از من پنهان کند رخسار جانان را؟  
 به یک دل می کند محتاج، زلف عنبر افشان را  
 به دور لعل او تادید آن خط چوریحان را  
 که خواهد تخته کرد از خط مشکین حسن دکان را  
 که ظلمت نیل چشم زخم باشد آب حیوان را  
 مگر خط بر سر رحم آورد آن نامسلمان را  
 اگر سرو گلستان بیند آن سرو خرامان را  
 مگر دارد هوای سیر باغ آن شاخ گل صائب؟

بهم پیچد خط مشکین بساط حسن خوبان را  
 در آن فرصت که نقش خاتم اقبال بر گردد  
 مکن در مد احسان کوتاهی در روزگار خط  
 غبار خط او گفتم شود خاک مراد من  
 به این دستور اگر دل می رباید آن خط مشکین  
 قلم در پنجه یاقوت شد انگشت حیرانی  
 مرا چون روز، روشن بود از جوش خریداران  
 لب جان بخش او رانیست پروا از غبار خط  
 دل و دینی به کس نگذاشت ز تار سر زلفش  
 ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد

که گل چون غنچه سازد به رفتن جمع دامان را

## ۴۰۲

رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را  
 ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را  
 که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را  
 به سیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را  
 نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را  
 ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را  
 نسیمی می زند بر یکدگر زلف پریشان را  
 غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را  
 به یکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را\*

علاج سردی ایام را می کند صائب  
 خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

## ۴۰۳

مکن ز نهار بی شیرازه دل‌های پریشان را  
 به مویی می توان زد بخیه این زخم نمایان را  
 که خودداری میسر نیست گوهرهای غلطان را  
 چراغ از چشم شیران است دایم این شبستان را  
 که بر سر جاتواند داد صد زخم نمایان را  
 به مهر کوچک خود لطف دیگر هست شاهان را  
 کند دیوی برون از دست، انگشتر سلیمان را  
 به هر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را  
 چو طفلان چندسازی مز کب خود طرف دامان را؟  
 بیزین فرش با خود این غبار عرش جولان را  
 که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را  
 به شکر خنده شیرین دار کام تلخ کامان را

ز روی لاله گون متراش خطا<sup>۱</sup> عنبر افشان را  
 دهان شکوه ما را به حرفی می توان بستن  
 ز نقصان گهر باشد تکبر با فرودستان  
 دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او  
 سر زلف پریشان را دلی چون شانه می باید  
 محبت با ضعیفان گوشه چشم دگر دارد  
 چو دست از آستین بیرون کند باز چیه گردون  
 کند چون دام زیر خاک طوق خویش راقمری  
 برون رواز فلک تادامن مطلب به دست آری  
 به همت جسم راهم رنگ جان کن در سبک روحی  
 قناعت کن به نان خشک تا بی آرزو گردی  
 درین ماتم سرا تا یک نفس چون صبح مهمانی

۱. م، د، پر، ت، پا، ب: زلف، س: در متن زلف و در حاشیه خطا، پو، در متن خط و در حاشیه زلف، ک، ه، ل: خط.

ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی  
 غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم  
 زعربانی به تاراشک می دوزم گریبان را  
 چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را؟  
 درین دی ماه بی برگی، که غیر از خامه صائب  
 به فکر تازه دارد زنده دل خاک صفاهان را؟

## ۴۰۴

مکن کوتاه در ایام خط زلف پریشان را  
 ز آزار دل سرگشتگان بگذر که این خجالت  
 می روشن گهر میخانه را تاریک نگذارد  
 بهار حسن خوبان آب و رنگ از عشق می گیرد  
 اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد  
 طراوت برد از سیمای گردون سینه گرم  
 به زخم چرخ تن درده که جز امید همواری  
 منال از تلخکامی، روبه درگاه کسی آور  
 در آن فرصت که در دیوانگی ثابت قدم بودم  
 معطر شد درودیوار از افکار من صائب  
 اگر چه در صفاهان نیست بو، سیب صفاهان را

## ۴۰۵

چه داند آن ستمگر قدر دل‌های پریشان را؟  
 اگر چون دیگران شمعی ز دلسوزی نمی آری  
 رسایی داشتیم چشم از شب وصلش، ندانستم  
 زلیخا چون کشد بر روی یوسف نیل بدنامی؟  
 ندارد حاصلی غیر از ندامت حیلۀ اخوان  
 به امید چه عاشق از خط تسلیم سر پیچد؟  
 به غور حسن نتواند رسیدن چشم کوتاه بین  
 ز جمعیت کف افسوس باشد حاصل مٹسک  
 چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی آید

که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را  
 چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را  
 که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامان را  
 که گردد چاک تهمت، صبح صادق، پاک دامان را  
 به پیه گرگ نتوان زشت کردن ماه کنعان را  
 که از کس نیست امید شفاعت صید قربان را  
 زیوسف بهره ای غیر از گرانی نیست میزان را  
 که از دریای گوهره باد در دست است مرجان را  
 لب جان بخش او تر ساخت از بس آن حیوان را

به دریا صد گریبان چاك دارد از صدف صائب  
كجا سوزد به خار خشك ما دل ابر نیسان را؟

## ۴۰۶

مسخر کرد خط- عنبرین رخسار جانان را  
لب جان بخش اورانیست پروای خط مشکین  
یکی صد شد ز خط- عنبرین آن حسن روز افزون  
چو شد نو مید از آن رخسار نازك قطره شبنم  
به طفل نی سواری داده ام دل را زیبایی  
مکن تعجیل در قطع علایق چون سبکساران  
پری آورد در زیر نگین ملك سلیمان را  
سیاهی نیل چشم زخم باشد آب حیوان را  
شبستان سرمه روشندلی شد شمع تابان را  
ز برگ لاله و گل بر جگر افشرد دندان را  
که بر شیران کند انگشت زنهاری نیستان را  
به همواری برون آور ز چنگ خار دامان را  
گر از اوضاع دنیا در هنی صائب نظر واکن  
که بیداری بود لاجول، این خواب پریشان را

## ۴۰۷

فروغ حسن از خط بیش گردد لاله رویان را  
نهان در خط- سبز آن لعل شکر بار را بنگر  
به ریش می توان داغ سیاهی را زدل شستن  
به جوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی  
هریضان می شوند از دور باش منع مبرم تر  
کریم پاك گوهر چشم سایل را کند روشن  
مگر روی عرفناك ترا دیده است، کز غیرت  
سخنهای پریشان مرا<sup>۲</sup> نشنیدن اولی تر  
توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان  
که خاموشی بود کمتر، چراغ زیر دامان را  
ندیدی زیر بال طوطیان گر شکرستان را  
که باشد ابر بی باران، شب آدینه مستان را  
حبابی پرده داری چون تواند کرد طوفان را؟  
که دندان طمع مساو سازد چوب دربان را  
صدف بایسته چشمی می شناسد ابر نیسان را  
ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرد دندان را؟  
که باران اشك حسرت باشد این ابر پریشان را  
که چین آستین برجیبه باشد تنگستان را  
مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن  
که خوبان از هوا گیرند صائب پاك چشمان را

## ۴۰۸

ز لبر و گل چمن مینا و جام آورد مستان را  
ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را

ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستان را  
 به سیر روضه دارالسلام آورد مستان را  
 نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را  
 درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را  
 که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را  
 که ابر از رشته باران به دام آورد مستان را  
 به دریا هم چوسیل خوشخرام آورد مستان را

به قول عارف رومی سخن را ختم کن صائب  
 که ساقی هر چه در بیاید، تمام آورد مستان را

## ۴۰۹

مکرر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها  
 کمندی از خط بغداد سامان داد جام می  
 که می گنجد دگر در جامه کز گلزار بیرنگی  
 بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی  
 مشو غمگین در میخانه را اگر محتسب گل زد  
 به هشیاران فشان این دانه تسیح را زاهد  
 کمند جذبه حب الوطن از وادی غربت

که افزایش رسایی از گره در رشته باران را  
 کجا ساکن کند دست نوازش بیقراران را؟  
 که منزل پیش پای خود بود دامن سواران را  
 که هر برگی زبان شکر باشد نوبهاران را  
 نظر بر عالم بالاست دایم خاکساران را  
 که ریش اختیاری نیست دست رعشه داران را  
 ز گرد ره نباشد زحمتی گردون سواران را  
 که وقت شام، صبح عید باشد روزه داران را  
 نشاط باخت بیش از برد باشد خوش قماران را  
 سر دیوانه گلریزان شمارد سنگباران را  
 که سازد سرخ و سنگ محک کامل عیاران را

ز منع افزون شود شوق گریستن بیقراران را  
 ز طوفان پنجه مرجان نگردد بحر را مانع  
 به قدر سعی، از مقصود هر کس بهره ای دارد  
 چه پروای دل صدپاره دارد تیغ سیرابش؟  
 به ابر امید دارد دانه تا زیر زمین باشد  
 به خورشید درخشان، نسبت همت بود تهمت  
 علایق را بود کوتاه، دست از دامن همت  
 به خط امیدها دارد دل بی طاقت عاشق  
 نسازد مایه داران مروت را زیان غمگین  
 به عقل شیشه دل باشد گران حرف ملامتگر  
 نمی بچد سر از سنگ ملامت هر که مجنون شد

ز خوشوقتی گوارا می شود هر ناخوشی صائب  
 که چشم شور کوکب نقل باشد می گساران را

## ۴۱۰

گره در دل ز پیوند دست دایم شاخساران را

ز خلوت نیست بر خاطر غمی وحدت شعاران را



مکن زنهاردوراز بزم خود ما خاکساران را  
 زجان سختی کند دندان تیغ کوهساران را  
 به کوه صبر نتوان داد تسکین بیقراران را  
 که نتواند رسید آتش به گرد این فی سواران را  
 که خون سازند در دل بوسه امتیادواران را  
 که زیر بال و پر بردم بسرفصل بهاران را  
 کز افتادن خطر کمتر بود دامن سواران را

مرا کرده است صائب بی دل و دین گردش چشمی  
 که سازد نقل مجلس سبحة پرهیزگاران را

## ۴۱۱

صفای ماه باشد جبهه شب زنده داران را  
 یکی گوهر شود از صدهزاران قطره، باران را  
 مکن نومید از درگاه خود امتیادواران را  
 غبار خط مگر آرد به یادت خاکساران را  
 مده ساغر به کف تاملی توانی هوشیاران را  
 نگیرد هیچ آتش دست، نبض بیقراران را!  
 همان بهتر که بگذارم به جا، دامن سواران را  
 محابا نیست از سنگ محک، کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهده صدغم برون آید؟  
 سپندی چون کند تسخیر، این آتش عذاران را؟

## ۴۱۲

به مشقت خار ما سرگرم کن آتش عذاران را  
 سزای آن که در مجلس دهم دره هوشیاران را!  
 گره نتوان زد در سنگ، خالک بیقراران را  
 به رعنائی بریدی تیغ چندین کوهساران را

حریف خیره چشمان نیست حسن شرمناک تو  
 قبول عشق چون فرهاد هر کس را کمر بند  
 گرانسنگی فلاخن را پر پرواز می گردد  
 من بی دست و پا زین خردسالان چون ستانم دل؟  
 همانا هم قسم گشتند باهم لاله رخساران  
 به شرم من ندارد عندیسی یاد، این گلشن  
 من زنهار بیرون پای از حد گلیم خود

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را  
 نه هر آهی قبول افتد، نه هر اشکی اثر دارد  
 نسیم ناامیدی، بدورق گرداندنی دارد  
 تو و دلجویی عاشق، زهی اندیشه باطل!  
 به دست زنگیان آینه دادن نیست بینایی  
 چه خونهای خورد برق حوادث از رگ جانم  
 نمی سازد به برق و باد شوق بیقرار من  
 ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد؟

نمی خواهیم روی تلخ ابر نوبهاران را  
 ز چشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد  
 غبار عاشقان چون گردباد از پای نشیند  
 به زخم چنگل شاهین بساز ای کبک بی پروا

چه لازم کلك صائب را گهر ریزی سبق دادن؟  
چرا ریزش دهد تعلیم کس ابر بهاران را؟

۴۱۳

نسازد روی گردان کثرت لشکر دلیران را  
منه انگشت بر حرف کسان، ایمن شو از آفت  
مگس را بی تردد عنکبوت آرد به دام خود  
دعای جوشن خرمن بود دلجویی موران  
شود از قرب منزل شوق رهرویش، حیرانم  
سگ لیلی ز آهو صدیابان است وحشی تر  
کدامین نغمه سنج آمد به این بستان سرا صائب؟  
که از خجلت نفس در دل گره شد خوش صفیران را

۴۱۴

نباشد الفتی با جسم، جان سینه ریشان را  
چنان از دیدن وضع جهان آشفته گردیدم  
چراغ صبح صادق روشن از خورشید تابان شد  
دل آزاری ندارد جز خجالت حاصل دیگر  
عجب دارم به هوش آیند حیران مانند گان تو  
خیال آشنارویی که می گردد به گرد من  
زمن بیگانه خواهد کرد صائب قوم و خویشان را

۴۱۵

که روبرخاک مالد پرفشانی بسته بالان را  
مده زحمت به پرسش زینهار آشفته حالان را  
که سامان می دهد دست از اشارت، کار لالان را  
که باشد صحبت دیوانه عیدی خرد سالان را  
مکن رسوا به احسان چهره پوشیده حالان را  
میفکن چون جرس دنبال خود بیهوده نالان را  
زبان لاف رسوا می کند ناقص کمالان را  
چو نتوانی شدن شیرازه جمعیت خاطر  
امید من به خاموشی یکی ده گشت تا دیدم  
جهانی را کند آزاد از غم، یک دل بی غم  
چو آب زندگی جان بخش شو در پرده شبا  
مده از دست چون لیلی زمام محمل تمکین

ندارد زخم دندان کار با لبهای خاموشان  
 به ایام خط افکن از نکویان کامجویی را  
 تو از اندیشه فاسد به دام و دد گرفتاری  
 نظربازی به لیلی طلعتان کیفیتی دارد

زمن دارند صائب شوخ چشمان نکته پرداز  
 سخنگومی کند مجنون من، چشم غزالان را

## ۴۱۶

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را  
 بهار ساده لوحی خار را گلزار می سازد  
 زبان برق بی زنهار را و او می کنی بر خود  
 من آن گیرایی مژگان کزان ابرو کمان دیدم  
 به ذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم  
 نمی گیرد گریبان شحنه کوتاه آستینان را  
 خطر از سایه خارست چشم دوربینان را  
 مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را  
 به جولا نگاه کثرت می کشد وحدت گزینان را  
 که بر آتش نشاند رشک من مسند نشینان را  
 اگر صائب ازان آینه رخسار رویابد  
 زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

## ۴۱۷

زرنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را  
 ز دست عقل دورانیش کاری بر نمی آید  
 چراغ بی زوال حسن خاموشی نمی داند  
 نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود  
 برون پرداز هیئات است در فکر درون باشد  
 چو پشت سر نباشد عنبرخواهی زشت رویان را  
 مسخر می کند دیوانگی زنجیر مویان را  
 دم عیسی است باد صبح شمع لاله رویان را  
 دم شمشیر، صبح عید باشد نامجویان را  
 لباس دل غبار آلود باشد جامه شویان را  
 به گرد گل هجوم خار دیدم، شد یقین صائب  
 که بدخوبی حصار عافیت باشد نکویان را

## ۴۱۸

گزیری از علایق نیست زیر چرخ یک تن را  
 جنون دوری از عقل گرانجان کرد آزادم  
 به پایان زود می آید، بود شمعی که روشنت  
 رهایی نیست زین خار شلایین هیچ دامن را  
 که می گردد دل از سر گشتگی خالی فلاخن را  
 درین عالم اقامت کم بود جانهای روشن را

میتسر نیست آزادی ز خود بی همت مردان  
 دم جان بخش را تأثیر در آهن دلان نبود  
 ندارد سیری از روی نکو، چشم نظر بازان  
 که جز رستم برون می آورد از چاه بیژن را؟  
 نسا زد قرب روح الله روشن، چشم سوزن را  
 تهی چشمی نگردد کم ز مهر و ماه، روزن را  
 ندارد عاقبت بین شکوه صائب از سیه بختی  
 که حق بیش است بر آینه از گلزار، گلخن را

## ۴۱۹

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را  
 مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی  
 نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر  
 بیفشان دانه احسان، ز برق فتنه ایمن شو  
 به زور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن  
 نمی گردد حریف نفس سرکش عقل دریا دل  
 مکن از دور گردون شکوه، ای جویای آزادی  
 که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را  
 که هر ظرفی به رنگ خود بر آرد آب روشن را  
 که می گردد گره در رشته سنگ راه، سوزن را  
 که جز نقش بی موران حصار نیست خرمن را  
 که جز رستم برون می آورد از چاه بیژن را؟  
 چگونه زیر دست خویش سازد آب، روغن را؟  
 گشایش نیست بی سرگشتگی سنگ فلاخن را\*  
 به دشمن می گریزم از نفاق دوستان صائب  
 که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

## ۴۲۰

بدل زان با تپیدنهای دل کردم دویدن را  
 زیتابی چنان سر رشته تدبیر گم کردم  
 اگر دلجویی طفلان نمی شد سنگ راه من  
 از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود  
 به زتار رگ خامی کمر می بست تا محشر  
 زاستغنا نبیند برقها آن چشم، حیرانم  
 اگر می داشتم از بیقراریهای دل فرصت  
 شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد  
 گل نازک سرشتان زود در فریاد می آید  
 به نوک سوزنی این خار می آید زیا بیرون  
 که بیم راه گم کردن نمی باشد تپیدن را  
 که از سیماب می گیرم سراغ آرمیدن را  
 به مجنون یاد می دادم ز خود بیرون دویدن را  
 که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را  
 ثمر گر چاشنی می کرد آفات رسیدن را  
 که آهو از که دارد شیوه دنبال دیدن را؟  
 به چشم شوخ آهو یاد می دادم رمیدن را  
 از آن عاقل به از گفتار می داند شنیدن را  
 لبی چون برگ گل باید، لب ساغر مکیدن را  
 به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

ازان دندان زپیران گردش افلاک می گیرد  
 که از غفلت نیندازی به پیری لب گردیدن را  
 اگر چه کوه دارد لنگری، صد سال می باید  
 که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را  
 نفس چون تیر بر سنگ آید از دل چون بود سنگین  
 دلی از موم باید نغمه نازک شنیدن را\*  
 زمن صائب درین بستان سرا برگ خزان دارد  
 به دست افشاندنی، از قیدهستی پاکشیدن را

## ۴۴۱

ز مهر و ماه سازد سیر، رویت چشم روزن را  
 ضعیفان را به چشم کم مبین در سرفرازیها  
 ز گردیدن سپهر سنگدل را نیست دلگیری  
 که در سرگشتگی باشد گشاد دل فلاخن را  
 نظر را برگ کاهی از پریدن می شود مانع  
 بود بسیار، اندک کلفتی دلهای روشن را  
 ندارد صبح با رخسار آتشناک او نوری  
 ید بیضا چراغ روز باشد نخل ایمن را  
 عیار همت ما پست ماند از پستی گردون  
 نفس در سینه می سوزد چراغ زیر دامن را  
 سخاوت مال را از دیده بدبین نگه دارد  
 به از دلجویی موران سپندی نیست خرمن را  
 گرانجانی ندارد حاصلی در پلته گردون  
 به لنگر، سنگ از گردش نیندازد فلاخن را  
 چو قمری، سرو با آن سرکشی گیرد در آغوشش  
 نیچد هر که صائب از خط تسلیم، گردن را

## ۴۴۲

به چشم کم مبین ای کج نظر دلهای پر خون را  
 که ناز خیمه لیلی است در سر، داغ مجنون را  
 به مژگان ترمن قطره خون را تماشا کن  
 ندیدی گر به دوش کوهکن تمثال گلگون را  
 نظر بندست عاشق روبرو به جانب که می آرد  
 غزالان را بین چون در میان دارند مجنون را  
 تو گر هموار باشی، آسمان هموار می گردد  
 که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را  
 خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد  
 مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را  
 بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت  
 که بخشد گوشه ای، از خاک بردارد فلاطون را  
 درین صحرای وحشت آشنارویی نمی بینم  
 مگر زنجیر برزانو گذارد پای مجنون را\*  
 به مضمون گرچه از خط می رسند اهل نظر صائب  
 خط او پرده فهمیدگی گردید مضمون را

## ۴۳۳

به دست زخم دندان دادم آن لبهای میگون را  
 که هر جامی رود، از چشم نگذارند مجنون را  
 شکوه عشق مجنون تنگ کرد از بس که هامون را  
 نقاب از دیده چون پنهان کند آن روی گلگون را؟  
 که زور می حصار می کند در خم فلاطون را  
 گره در بال گردد دانه این مرغ همایون را  
 به بوی گنج در خاک است استقرار، قارون را

نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خون را  
 ز چشم شوخ لیلی آهوان دارند فرمانی  
 رمیدن جست از خاطر غزالان را زیبجایی  
 نکرد از دیده پنهان باده گلرنگ را مینا  
 مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی  
 نگردد ترک جست وجو حجاب روزی قانع  
 ز زندان نیست پروا عشق را، معشوق اگر باشد

به خاکش نور بارد تا به دامان جزا صائب  
 کسی کارد به خاک کشتگان آن جامه گلگون را

## ۴۳۴ \* (ک)

که با خون شسته است ای خونی شرم و حیا خون را؟  
 که این مکتار می گیرد رگ خواب فلاطون را  
 مکن نقل حریم میکشان آن نقل موزون را  
 پی یک قطره می بر لب منه صد کاسه خون را  
 مکن در کار پی بر کردگان این نعل وارون را  
 مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را

نگهدار از لب پیمانه آن لبهای میگون را  
 مشو غافل زمکر دختر رز هوش اگر داری  
 حریف زخم دندان ملامت نیست لبهایت  
 نمی ارزد به حرف تلخ، عیش باده شیرین  
 حدیث تو به رابا ساده لوهان در میان افکن  
 خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد

به عذر<sup>۲</sup> آن که نشیدی نصیحتهای صائب را  
 به شیرینی بگیر از دست او این کاسه خون را

## ۴۳۵

که از جمعیت آهو، حصار می ساخت مجنون را  
 که می آید رم آهو به استقبال مجنون را  
 مشبک همچو مجمر می توانم ساخت گردون را  
 وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را  
 که خم چون شد تهی، دارا لامانی شد فلاطون را  
 مگر دیده است سر و بوستان آن قد موزون را؟

شکوه حسن لیلی آنچنان پر کرد هامون را  
 چنان باشند وحشت دیدگان جو یای یکدیگر  
 اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم  
 نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد  
 نگردد منقطع فیض بزرگان در تهیدستی  
 سر از خجالت ز زیر بال قمری بر نمی آرد

۱. فقط ک: از خوبی شرم و حیا جان را (!) اصلاح شد. ۲. ایضاً: به نذر.

ز کاوش بیش آب چشمه ها افزون شود صائب  
تهی از گریه نتوان ساخت دل‌های پراز خون را  
اگرچه نیست قدر خاک، شعر تازه را صائب  
همان ارباب نظم از یکدگر دزدند مضمون را!

## ۴۳۶

ز بس اندیشه لیلی بهم پیچید مجنون را  
به این تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل  
جنابیی مشکل است از هم، دودل چون آشنا افتد  
من آن روزی که آهنگ بیابان جنون کردم  
در آن وادی کنم از سادگی فکر سرو سامان  
از آن چشم جنون فرما، همان در پرده شرم  
بر آمد حسن لیلی بی حجاب آن روز از محمل  
به تنگ آورد لیلی بر مجنون را، نمی دانم  
به بال و پر اگر کوه گران را مور بردارد  
گریبان چاک خواهی باز گشت ای لیلی از هامون  
سماع خانه پردازان دل، کیفیتسی دارد  
هوای دامن صحراست لیلی را مگر درسر؟

چنان از سوز سودا موی شد بر تارکش زرین  
که نتوان فرق کردن صائب از خورشید مجنون را

## ۴۳۷

خوشی مهر خاموشی زند بر لب سخن چین را  
بود از ساده رویان نوخطان راسرکشی افزون  
بود چون کوهکن در عاشقی ثابت قدم هر کس  
ید بیضا ز خجلت آب شد چون شمع کافوری  
خصوصت با گر افتد ران سبک مغزی بود، ورنه  
حجاب نور می سوزد نگاه خیره چشمان را

نیندیشند ز آه و ناله عاشق هوسناکان  
 که شور بلبلان کوه نسا زد دست گلچین را  
 به زهد خشک، زاهد بر نمی آید ز خوددینی  
 که نبود جوهر از خود بریدن تیغ چوبین را  
 که از مشکل پسندان و اکشد بی خواست تحسین را  
 سخن باید که باشد آنقدرها دلنشین صائب

## ۴۴۸

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را  
 سرزلفی که در دنبال دارد خط معزولی  
 نگاه ساده لوحان بر حریر خواب می غلطد  
 نوای شور محشر خنده کبک است در گوشش  
 دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد  
 دل مشکل پسند من به گرد آن سخن گردد  
 یدییضا چرا فرعون را در آستین باشد؟  
 فلک را ماندگی از گردش خود نیست یک ساعت  
 ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل  
 مراد چرخ آورده است صائب طفل خود را بی  
 به جای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب  
 به ملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را\*

## ۴۴۹

اگر چه رنگ آن گل می برد از کار گلچین را  
 به روی غیر می خندد نگار من، نمی داند  
 هوس را در حریم حسن رودادن به آن ماند  
 مرا از روی شرم آلود او روشن شد این معنی  
 ز قرب بوالهوس در آتشم، با آن که می دانم  
 جگر را ذوق داغش کرد گرم عشق بازها  
 ز قرب بوالهوس صد خار دارم در جگر صائب  
 چسان بلبل تواند دید در گلزار گلچین را؟



## \* ۴۳۰ (ب، ک، ه، ل)

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را      که عاشق مدته احسان می شمارد چین ابرو را  
 به شرم آشنایی بر نمی آید نگاه من      زمن بیگانه کن ای ناز تا ممکن بود او را  
 همان زهرشکایت از لبم در وصل می ریزد      شکر شیرین نمی سازد مذاق طفل بدخو را  
 ندارد داغ عشق گلعداران حاصلی صائب  
 برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

## ۴۳۱

به هر تردامنی منماید آن آینه رو را      مباد از ننگ خجالت سبز سازد حرف بدگو را  
 ترا صدبار اگر بینم، همان مشتاق دیدارم      تهی چشمی به گوهر کم نمی گردد ترازو را  
 نگارین می شود از خون دلها دست سیمینش      دهد پردازا اگر بادست، زلف عنبرین بو را  
 به این شوقی که من رو در گلستان تو آوردم      نگه دارد خدا از بوسه گرم لب جو را!  
 ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها      به صد آغوش در بر می کشد آن عنبرین مو را  
 عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد      که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پیرو را  
 شراب چشم لیلی بدخمار ظالمی دارد      از آن پیوسته مجنون در نظر می داشت آهو را  
 همان در پیش چشمش گرد خجالت برجین دارد      اگر در سر مه خوابانند صد شب چشم آهو را  
 ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی  
 که مجنون خوب می داند زبان چشم آهو را

## ۴۳۲

تهی چشمان چه می دانند قدر روی نیکو را؟  
 ز خواب بی خودی بیدار کن آن چشم جادو را  
 ترا از دیدن آینه چون مانع توانم شد؟  
 به افسون می توانستم پری در شیشه کرد، اکنون  
 نگیرد در تو افسون محبت، ورنه چون مجنون  
 مرا بیگانگی از آشنایان است در طالع  
 گل امید من آن روز آب و رنگ می گیرد  
 بیاض خوش قلم باشد بهستی خوش نویسان را  
 نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را  
 که از خط هست در طالع شکستی طاق ابرو را  
 که می سازد دو چندان خوبی آن روی نیکو را  
 میستر نیست آرام در خیال آن آشنا رو را  
 نظر بند از نگاهی می کنم رم کرده آهو را  
 و گرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را  
 که بینم شاخ گل از خون خود آن دست و بازو را  
 مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را؟

هوس ریگ روان و تازه رویانند چون شبینم  
 درای کاروان، یوسف شناسان را به وجد آورد  
 مده ز نهار ره در محفل خود آن گدارو را  
 ز گفت و گوی مردم نیست پروایی خداجو را  
 مگر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب؟  
 که می بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

## ۴۳۳

صفای سعادت نیلی شمارد دست موسی را  
 به اندک نسبتی عاشق تسلی می شود، ورنه  
 توجته بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد  
 ندارد شکتری در چاشنی گردون مینایی  
 به چندین سوزن الماس، حیران است مژگانش  
 خمار آلوده ام، سود و زیان خود نمی دانم  
 ز درد و داغ فارغ نیست یک ساعت دل عاشق  
 بحمد الله نردیم آنقدر کز گردش دوران  
 طریق عقل را بر عشق رجحان می دهد زاهد  
 گراز عشق حقیقی هست در دردی در سرت مجنون  
 در آن کشور که گردد گوهر افشان خامه صائب  
 رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

## ۴۳۴

ز گوهر چون صدف پرباخت گردون حبابی را  
 غنیمت دان چونر گس دولت بیدار خوابی را  
 که افیونی کند آخر خمار می شرابی را  
 نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را  
 که چشم جغد داند توتیا گرد خرابی را  
 خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را  
 بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را  
 که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را  
 سمندر کرد اشک گرم من مرغان آبی را  
 بهاران را به غفلت مگذران چون لاله از مستی  
 شقایق حقه تریاک تا گردید، دانستم  
 غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را، که در جنت  
 بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سایل  
 نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر  
 مقام گوهر شهوار در گنجینه می باید  
 زبان در مجلس روشندان خاموش می باید

غزل گویی به صائب ختم شد از نکته پردازان  
رباعی گر مسلم شد زموزونان سجایی را

۴۳۵

هوا ابرست، پرکن از شراب ناب کشتی را  
چو دل شد آب، پشت خود به دیوار فراغت آده  
خط جام از غم عالم مرا دارا لامانی شد  
غرور دل یکی صد گشت از سجاده تقوی  
زدست ناخدای عقل، کاری بر نمی آید  
رهایی می دهد درد طلب دل را ازین عالم  
دل آسوده نبود بیقراران محبت را  
ز نعل واژگون آسمان امید آن دارم  
به ساحل می تواند برد رخت از فیض یکرنگی  
نظر گفتم دهم آب از عقیق او، ندانستم

ز تدبیر معلم دل کجا ساکن شود صائب؟  
در آن<sup>۲</sup> دریا که لنگر می کند بیتاب کشتی را

۴۳۶

دلم خاک مراد خویش داند نامرادی را  
ز تنگی در دل پر خون من شادی نمی گنجد  
نظر بست از تماشا بوالهوس، تیار نو خط شد  
به خواری زیستن، از عزت ناقص بود بهتر  
چرا صائب برون آیم ز خلوت، من که می دانم  
به از کنج دهان یار، کنج نامرادی را

۴۳۷

مده در جوش گل چون لاله از کف می گساری را  
که نعل از برق در آتش بود ابر بهاری را

ندارد دیده پاک آبرویی پیش او، ورنه  
قیامت می کند در ترکناز ملک دل، گویا  
بیابان گردی مجنون ز نقصان جنون باشد  
گهر گرد یتیمی را دهد در دیده خود جا  
اگر از پرتو خورشید روی دل طمع داری

چه سازد سختی دوران به جان سخت ماصائب؟  
ز تیغ کوه پروا نیست کبک کوهساری را

## ۴۳۸

خوش آن آزاده کمزردم نهان دارد فقیری را  
خزان دل را خنک از نوبهاران بیش می سازد  
چراغ زندگی را گر جهان افروز می خواهی  
میان زنگی و آئینه صحبت در نمی گیرد  
زمعنیهای بی صورت، دلت گردد نگارستان  
ندارد حاصلی غیر از پریشان کردن دلها  
خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمین نازد

به قدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری  
ز من دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

## ۴۳۹

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را  
به استغنائی مجنون حسن لیلی بر نمی آید  
اگر داری دل پاکی در آ در حلقه مستان  
خمار درد نوشان را می ناصاف می باید  
به چشم دورگردان جلوه دیگر کند منزل  
به صد افسانه عمر ابد کوتاه نمی گردد

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب  
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

به شبم می دهد گل منصب آئینه داری را  
ز طفل شوخ من دارد فلک دامن سواری را  
که سنگ کودکان باشد محک کامل عیاری را  
به چشم کم مبین زنهار گرد خاکساری را  
مده چون شبم از کف دامن شب زنده داری را

نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را  
به ایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را  
مده از دست چون دامان شبها دستگیری را  
به دلهای سیه ظاهر مکن روشن ضمیری را  
زنی بر سنگ اگر آئینه صورت پذیری را  
نهان در خاک کن زنهار تخم خرده گیری را  
که پنداری زبر دارد مقامات حریری را

به طفلان وا گذار این ابجد عشق مجازی را  
که ناز نازنینان است درس، بی نیازی را  
که اینجا آبرویی نیست دامان نمازی را  
توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را  
شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را  
مگراز زلف او دارد شب هجران درازی را

## ۴۴۰

گر آن شیرین سخن تلقین کند گفتار طوطی را  
 به تعلیم نخستین سازد از تکرار مستغنی  
 سخن رانیست باغ دلگشایی چون دل روشن  
 ز حسن برق جولان آن قدر تمکین طمع دارم  
 چنان کز آب روشن سبزه خوابیده برخیزد  
 مباد اهل سخن را کار با آهن دلان یارب!  
 چو بیماران عالم را دهن تلخ است از صفر  
 نباشد حاجت آئینه در بزم صفاکیشان  
 به خود چون نار می پیچد، سخن چون در میان آید  
 دل آئینه روشن غبار آلود می گردد  
 سخن چین می کند تاریخ، عیش صاف طبعان را  
 مکرر می کند قند سخن را قرب همجنسان  
 سرو کار من افتاده است با آئینه رخساری  
 به من بود از دل فولاد آن آئینه رو روشن  
 ز ما گر حرف می خواهی، دل روشن به دست آور

سخن شکر شود در پسته منقار طوطی را  
 ز حرف دلنشین آن شکرین گفتار طوطی را  
 که از آئینه باشد ساغر سرشار طوطی را  
 که آن آئینه رو بشناسد از زنگار طوطی را  
 نمود آئینه رخسار او بیدار طوطی را  
 ز خون دل بود گلگونه منقار طوطی را  
 چه حاصل زین که ریزد شکر از گفتار طوطی را؟  
 به گفتار آورد آنجا درو دیوار طوطی را  
 اگر دارد خجل طاوس از رفتار طوطی را  
 و گرنه هست زیر لب سخن بسیار طوطی را  
 مده در خلوت آئینه ره ز نهار طوطی را  
 ازان آئینه می سازد شکر گفتار طوطی را  
 که از سنگین دلی نشناسد از زنگار طوطی را  
 که همچون سبزه پامال، سازد خوار طوطی را  
 که روشن شد سواد از عالم انوار طوطی را

مگر گویا ازان آئینه رخسار شد صائب

که می لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را

## ۴۴۱

تکلف نیست در گفتار رند لا ابالی را  
 خمار آلوده یوسف به پیراهن نمی سازد  
 ز فکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی آیم  
 ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان  
 مه نو می نماید گوشه ابرو، تو هم ساقی  
 گل از خار سر دیوار می چپند نگاه من

چنانست دوست می دارم که عاشق شعر حالی را  
 ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را  
 که هجران نیست در بی، وصل معشوق خیالی را  
 به گل تاکی بر آری پیش ایوان شمالی را؟  
 چو گردون بر سر چنگ آرد، آن جام هلالی را  
 بهار خویش می دانم خزان خشکسالی را

لباس خودنمایی چشم بد در آستین دارد  
 نمی لرزد چراغ داغ عشق از دامن محشر  
 [توان ایام طفلی چندروزی دادعشرت داد  
 [نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن  
 نگیرد خار دامن جامه پوشیده حالی را  
 چه پروا از نسیم صبح، شمع لایزالی را؟\*  
 نمی دانند طفلان حیف قدر خردسالی را]  
 توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را]  
 اگر آینه رویی در نظر می داشتیم صائب  
 به طوطی می چشاندم شیوه شیرین مقالی را

## ۴۴۳

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را  
 به مهر خامشی تیغ زبان را کن سپرداری  
 زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا  
 دوروزی تلخ کن بردیده خود خواب شیرین را  
 مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندید بر رویت  
 به آب تیغ ترسازد گلو را ترزبانیها  
 مرو دنبال دنیا چون کمان شد قد چون تیرت  
 به شکر خنده ای می باشد اعضایت ز یکدیگر  
 به خواری چشم کی پوشد زدنی طالب دنیا؟  
 به چندین پنجه طوق قمریان راسرو نگشاید  
 شوند از بی نیازی نازنینان رام با عاشق  
 دل رم کرده را از من نگهداری نمی آید  
 مده از خط غباری درد دل خود ره که می باشد  
 گرفتم بست آن بیرحم راه گفتگو بر من  
 نسیم بی ادب، بند نقاب غنچه نگشاید  
 دل افکار، قدر نرگس بیمار می داند  
 مشو کاهل قلم ای سنگدل در نامه پردازی  
 گران گردند بردل از گرانخیزی سبک روحان

مکن صرف زمین شور، آب زندگانی را  
 اگر در بسته می خواهی بهشت جاودانی را  
 خمارا زرد رویی بساده های ارغوانی را  
 که از شبگیر، ره نزدیک گردد کاروانی را  
 که ناکامی بود تعبیر، خواب کامرانی را  
 غنیمت دان درین دریا چوماهی بی زبانی را  
 به صحرای عدم انداز این آتش عنانی را  
 مده چون غنچه ره درد دل نسیم شادمانی را  
 که رهزن توتیا داند غبار کاروانی را  
 که محکم تر کند تدبیر، بند آسمانی را  
 تغافل می کند ارزان متاع سرگرانی را  
 چسان یاس از گسستن دارم این برگ خزانی را؟  
 سیاهی نیل چشم زخم، آب زندگانی را  
 کسی نگرفته است از من زبان بی زبانی را  
 چمن پیرا به من گر واگذارد پاسبانی<sup>۲</sup> را  
 توانایان چه می دانند قدر ناتوانی را؟  
 که قاصد می دهد تغییر، پیغام زبانی را  
 به محفل چون روی، بگذار در بیرون گرانی را

من از نسیان پیری دل به این خوش میکنم صائب  
که بیرون می برد از خاطر م یاد جوانی را

## ۴۴۳

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را  
ندامت چون لبم را در ته دندان نفرساید؟  
چه خونها می خورم در پرده دل تا نگه دارم  
به عاشق می دهی تعلیم جان دادن، چه بیدردی!  
زبون کش نیستم چون باد صبح از پرتو همت  
به امیددی که چون باد بهار از در درون آیی

شراب کهنه از دل می برد یاد جوانی را  
چو گل درخنده کردم صرف، ایام جوانی را  
ز چشم سوزن نامحرم این زخم نهانی را  
چراغ صبح می داند طریق جان فشانی را  
و گرنه یاد می دادم به شمع آتش زبانی را  
چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

عجب دارم که بردارد به تن عذر مرا صائب  
به جان آزرده ام از خویشتن آن یار جانی را

## ۴۴۴

به آهی می توان از خود بر آوردن جهانی را  
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد  
تماشایی عیار ناز خوبان را چه می داند؟  
دلی کز دست خواهد رفت، به کز دست بگذارم  
سبکساران به شور آیند از هر حرف بی مغزی  
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین  
زیاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت  
ندارد شکوه از اوضاع مردم، دیده حق بین  
تو کز ناز کدلی از نکمت گل روی می تابی  
دل آینه از تسخیر طوطی آب می گردد  
فدای نیک بختان هر که شد، از نیک بختان شد

که یک رهبر به منزل می رساند کاروانی را  
پرستیدی به جای کعبه هر سنگ نشانی را  
که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را  
کسی تا کی سپرداری کند برگ خزانی را؟  
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را  
به صدمن زور بردارد زجا، طفلی کمانی را  
که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را  
به یوسف می توان بخشید جرم کاروانی را  
چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را؟  
نه آسان است صید خویش کردن نکته دانی را  
هما منشور دولت می کند هر استخوانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب  
به حرفی می توان تفریر کردن داستانی را

## ۴۴۵

که شب‌نم دیده شورست گلزار معانی را  
 مکن بی‌پرده چون گل‌جام سرشار معانی را  
 به هر آینه نمایید دیدار معانی را  
 جمال آشنارویان گلزار معانی را  
 ز نامحرم نگه دارید ابکار معانی را  
 طلبکار وصال در شهوار معانی را  
 مسخر چون کند الفاظ، اسرار معانی را؟  
 ز زیر پرده الفاظ، رخسار معانی را  
 وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را

نظر بازی که یک ره دید رخسار معانی را

نه هرچشمی سزاوارست رخسار معانی را  
 ز چشم شور، آب خضر خونِ مرده می‌گردد  
 ندارد بهره‌ای از حسن معنی چشم صورت بین  
 خطر از سبزه بیگانه بیش از زهر می‌باشد  
 دلیل جوهر مردی است پاس اهل بیت خود  
 لبی خامشتر از گوش صدف آماده می‌باید  
 حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی‌آید  
 ز آب خضر می‌شد سیر اگر می‌دید اسکندر  
 به یوسف چون رسد جویای یوسف می‌شود ساکن

## ۴۴۶

سیاهی لازم افتاده است آب زندگانی را  
 که بی‌شیرازه می‌سازی کتاب زندگانی را  
 به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را  
 کمخواب‌عمرگ، بیداری است خواب زندگانی را  
 نگردهد قد خم مانع شتاب زندگانی را  
 قیامت نقد باشد، خود حساب زندگانی را  
 ز دوزخ نیست پروایی کباب زندگانی را  
 قیامت می‌کند تعبیر خواب زندگانی را  
 لب بامی است پیری آفتاب زندگانی را

کنم خاک عدم را توتیا، تا کرده‌ام صائب

تماشا عالم پسر انقلاب زندگانی را

کسوفی هست دایم آفتاب زندگانی را  
 مده چون غافلان سر رشته تار نفس از کف  
 حیات جاودان بی‌دوستان مرگی است پابرجا  
 بساط آفرینش را دل آگاه چون باشد؟  
 عنان سیل را هرگز شکست پل نمی‌گیرد  
 اگر نسیه است فردای جزا پیش گران خوابان  
 نباشد برق عالمسوز را رنگی ز خاکستر  
 خمار باده شب می‌کند گل در سحرگاهان  
 سیه گردد به اندک فرصتی روز کهنسالان

## ۴۴۷

که از پوشیدن چشم است عینک دوربینی را

غنیمت دان درین وحشت سراخلوت‌گزینی را



تو از تن پروری بارزمین گردیده‌ای، ورنه  
 زناهمواری آرد ساده‌لوحی راه را بیرون  
 به باد بی‌نیازی می‌رود جمعیت خرمن  
 ندارد نامداری حاصلی غیر از سیه‌رویی  
 ندارد شکوه‌ای از تیره‌بختیها دل عارف  
 محال است از سرب‌مغز سودا را برآوردن  
 به‌کاهش می‌توان کرد آسمانی این زمینی را  
 نمی‌باشد ثمر جز عقده دل خرده‌بینی را  
 نمی‌باشد خطر از برق آفت خوشه‌چینی را  
 غنیمت می‌شمارد خاتم ما بی‌نگینی را  
 که خواهد از خدا آینه خاکسترنشینی را  
 که‌توان از خمیر آورد بیرون موی چینی را  
 گهر از ته‌نشینی یافت صائب این سرافرازی  
 سبک‌قدری چو کف لازم بود بالانشینی را

## ۴۴۸

ز روسیم جهان در پرده دارد عمرکاهی را  
 گراز روشندانانی، صبرکن برداغ ناکامی  
 بدان از بیگناهی گردهان عذر نگشایم  
 مکن زنهاردست از پاخطا، گر بینش‌داری  
 ز شوق نقطه خالش به‌گرد کعبه می‌گردم  
 نسازد دوربینان را سواد از اصل مستغنی  
 عبث پرویز در همچشمی فرهاد می‌کوشد  
 نشد ژولیده‌مویی پرده سرگرمی مجنون  
 سرخاری ز شور عشق خالی نیست در گلشن  
 به‌همت می‌توان قطع تعلق کرد از دنیا  
 به‌قدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را  
 که آب زندگی هرگز نیندازد سیاهی را  
 که می‌بیچد بهم خجالت‌زبان عذرخواهی را  
 که می‌پرسند از هر عضو در محشر گواهی را  
 کهره گم کرده، خضری می‌شمارد هر سیاهی را  
 و گرنه از تو دارد چشم آهو خوش‌نگاهی را  
 نگیرد زرد دست افشار، جای رنگ‌کاهی را  
 نمی‌پوشد کلاه فقر، نور پادشاهی را  
 ازو دارد همانا غنچه گل کج کلاهی را  
 سلاحی نیست از شمشیر بالاتر سپاهی را\*  
 کلیدی نیست غیر از آه باغ خلد را صائب  
 مکن تا می‌توانی فوت آه صبحگاهی را

## ۴۴۹

رسانیده است حسن او به‌جایی بیوفایی را  
 مرا سرگشته دارد چشم بی‌پروانگه او  
 تویی کز آشنایان گرد برمی‌آوری، ورنه  
 زمین ساده‌لوحان زود رنگ‌هم‌نشین‌گیرد  
 که عشاق از خدا خواهند تقریب جدایی را  
 نگردد هیچ‌کس یارب هدف تیره‌وایی را  
 رعایت می‌کند دریا حقوق آشنایی را  
 که دارد گل زشبنم یاد رسم بیوفایی را

خزان بی مروءت کرد بیدادی درین گلشن  
 بیوش از خود نمایی چشم اگر آسودگی خواهی  
 ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خود بین  
 شود چون شانه هر مو بر تنش انگشت ز نهاری

ندامت می رسد صائب به فریاد خطا کاران

که خون در ناف گردد مشک آهوی خنایی را

## ۴۵۰

خرابی باعث تعمیر باشد بینوایی را  
 کند باسخت رویان چرب نرمی بیشتر دوران  
 نباشد یک قلم تأثیر با آه هوسناکان  
 اگر در سیر از چوگان ید طولی طمع داری  
 نباشد ز اقتباس نور، چشم ماه را سیری  
 ندارد گریه افسوس با اعمال بد سودی  
 به مغزم بوی خون می آید امروز از تماشایش  
 شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی

ازان پهلو تهی از دوستان می کنم صائب

که نتوانم بجا آورد حق آشنایی را

## ۴۵۱

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا  
 گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند  
 بیابان را غزالی نیست بی خلخال چون لیلی  
 تو کز دیوانگی بی بهره ای، در یوزه می کن  
 نگردد غافل از احوال عاشق عشق در هجران  
 نمی گردید یاد شهر، مجنون مرا در دل  
 نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد  
 مخور ز اندیشه روزی دل خود چون شدی مجنون

شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا  
 که موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا  
 ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا  
 که ما را چشم شیرست آتشین پیمان در صحرا  
 شود داغ غربی شمع بر پروانه در صحرا  
 اگر می داشتم از سنگ طفلان خانه در صحرا  
 که دارد پنجه شیران مهتا شانه در صحرا  
 که بهر وحشیان کم نیست آب ودانه در صحرا

نشست و خاست کن با دام و دد، یارانه در صحرا  
صغیر نی<sup>۲</sup> به گوشم نعره شیرانه در صحرا  
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا  
بود هر گردبادی محمل جانانه در صحرا  
گریزی چند از اطفال، نامردانه در صحرا؟  
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا  
اگر با دیده آهو شوم همخانه در صحرا

ز سودا آنچنان صائب به وحشت آشنا گشتم  
که خضر آید به چشم سیزه بیگانه در صحرا

## ۴۵۲

سر این ناهه را پیش غزالان ختا بگشا  
بر آن اندام نازک رحم کن، بند قبا بگشا  
گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا  
در ایام برومندی در بستان سرا بگشا  
مهتای گستن شو، دگر مکتوب ما بگشا  
کنون چون دست دستت بنداز پای ما بگشا  
تواز آغوش رغبت در حریم سینه جا بگشا  
که گفت ای غنچه غافل، دهن پیش صبا بگشا؟  
که ساحل چون شود نزدیک، بازوی شنا بگشا  
میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا  
نظر چون خضر بر سرچشمه آب بقا بگشا\*

سحاب تیره هیهات است بی باران بود صائب  
ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا

## ۴۵۳

پر طاوس مستغنی است از نقش و نگار ما

مهتا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی  
چو مجنون در سرم تابود شور عشق، می آمد  
به حرص شهریان صدخانه زر بر نمی آید  
به چشم هر که چون مجنون پرست از جلوه لیلی  
مکن در کار میزان جنون سنگ کم ای مجنون  
کنون از سایه من می رمد آهو، خوشاروزی<sup>۲</sup>  
ز یاد خیمه لیلی همان روزم سیه باشد

به دلهای پراز خون حرف آن زلف دوتا بگشا  
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان  
نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی  
نسیم ناامیدی بدورق گرداندنی دارد  
شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد  
به دستی چون حنا بیعت کند هر شب توانایی  
اگر چه درد جای خویش را وامی کند در دل  
سزای توست چون گل گریه تلخ پشیمانی  
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید  
ندارد بیقارای حاصلی غیر از پشیمانی  
مکن از ظلمت پر وحشت فقر و فنادهشت

ندارد حاجت مشاطه روی گلغذار ما

زمین از سایه ما گر شود نیلی، عجب نبود  
 زطوف ما دل بیدرد صاحب درد می گردد  
 شکوه خاکساری خصم را بی دست و پاسازد  
 که کوه قاف می بازد کمر در زیر بار ما  
 چراغ کشته در می گیرد از خاک مزار ما  
 شود باریک، دریا چون رسد در جویبار ما  
 زبال افشانی جان این چنین معلوم می گردد  
 که چشم دام زلفی می پرد در انتظار ما

## ۴۵۴

زخط سبز شد فیروزه ای لعل نگار ما  
 اگر چه بی صفا گردد زگرد آینه روشن  
 خط آزادی اغیار شد گرخط شبرنگش  
 نگه دارد خدا از چشم بد آن روی نوحطرا!  
 جواهر سرمه ای می خواست چشم اشکبار ما  
 یکی صد شد زگرد خط، صفای گلعدار ما  
 شب قدری است بهر دیده شب زنده دار ما  
 که دام عنبرین سامان دهد بهر شکار ما  
 درین فرصت که خطیچید دست زلف ظالم را  
 مشو غافل ز احوال دل امیدوار ما

## ۴۵۵

نباشد چون تن آسانان ز خورد و خواب عیش ما  
 سرما گرم از خون جگر چون لاله می گردد  
 اگر چه رشته ها کوتاه زیپیچ و تاب می گردد  
 به سیر ماه از محفل مخوان پروانه ما را  
 مکن زنهار منع ما زسیر و دور ای ناصح  
 سبب جویند بهر عیش ما احباب، ازین غافل  
 شود در حلقه ذکر خدا، دوران ما کامل  
 اگر چه فیض بسیارست در تنهانشینی ها  
 تو کز خلوت نداری بهره خرج انجمنهاشو  
 زاشک و آه می گردد به آب و تاب عیش ما  
 چو بیدردان نباشد از شراب ناب عیش ما  
 دوبالا می شود دایم زیپیچ و تاب عیش ما  
 که می گردد خنک از پرتو مهتاب عیش ما  
 که از گردش بهر گارست چون گرداب عیش ما  
 که می باشد برون از عالم اسباب عیش ما  
 یکی صدمی شود چون سبجه در محراب عیش ما  
 یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما  
 که باشد در صدف چون گوهر سیراب عیش ما  
 صفای خاطر از ما در طلبکاری مجوصائب  
 که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

## ۴۵۶

فلک پرواز سازد آه را درد گران ما  
 پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زبی مغزان خدنگش گرچه پهلو می کند خالی  
 همان چون قرعه می غلطد به پهلو استخوان ما  
 بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را  
 جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما  
 به احوال دل صد پاره عاشق که پردازد؟  
 ز تمکین گل نمی چینند طفلان در زمان ما  
 صدای خنده گل، کار بلبل می کند صائب  
 ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

## ۴۵۷

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما  
 ندیدیم از سخن فهان عالم گوشه چشمی  
 اگر لیلی، اگر مجنون، ز ما دارند تلقین را  
 اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما  
 کلام ما خلاق را به راه راست می آرد  
 به حسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما  
 عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی  
 کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ما  
 گل خود می شمارد خنده صبح قیامت را  
 ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما  
 رموز سرگذشت عاشقان گردیدنی دارد  
 چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما  
 خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما\*  
 اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه ای صائب  
 سواد اعظم معنی است ملک بیکران ما

## ۴۵۸

ز تأثیر دل بیدار، چشم تر شود بینا  
 نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را  
 به چشم کم مبین ای ساده دل ماتیره روزان را  
 بیر زین خاکدان زنهار با خود سرمه بینش  
 نمی گردد هلال و بدر چون مه، مهر روشندل  
 نمی آید به کار پاک طینت بینش ظاهر  
 عزیزان نیستند از پرده اسباب مستغنی  
 بلند و پست عالم می کند افزون بصیرت را  
 ز سیل تیره حسن سعی دریا می شود ظاهر  
 محال است از جواهر سرمه بد گوهر شود بینا  
 که صد آینه از یک مشت خاکستر شود بینا  
 و گر نه کور هیئات است در محشر شود بینا  
 محال است از حوادث فربه و لاغر شود بینا  
 که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا  
 ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا  
 معلم بیش در دریای بی لنگر شود بینا  
 که از آینه تاریک، روشنگر شود بینا  
 مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب  
 که ناینا شود گر حلقه این در، شود بینا

## ۴۵۹

سفال تشنه لب فیض دگر می گیرد از مینا  
 که در هر ساغری ساقی خبر می گیرد از مینا  
 که در هر گردشی جان دگر می گیرد از مینا  
 زدورافتد چوساغر، بال و پر می گیرد از مینا  
 که می چون آتشین شد پنبه در می گیرد از مینا  
 که زور باده من مَهر بر می گیرد از مینا  
 که ساغر باده بی دردسر می گیرد از مینا  
 به لب ساقی همانا پنبه بر می گیرد از مینا  
 که چون ساغر شود خالی خبر می گیرد از مینا  
 نصیب از باده نوشان بیشتر می گیرد از مینا  
 شراب لاله گون رنگ دگر می گیرد از مینا  
 عیار باده را صاحب نظر می گیرد از مینا  
 که ساقی باقی شب را سحر می گیرد از مینا

که ساقی می شود صائب درین محفل نمی دانم  
 که جوش می زشادی پنبه بر می گیرد از مینا

## \* ۴۶۰ (۵، مر، ل)

چو دردمی نخواهم داشت دست از دامن مینا  
 تکلف کردن ساقی، تواضع کردن مینا  
 ید بیضای ساقی با بیاض کردن مینا  
 شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرصائب  
 ز پا افتادن ساقی، به سر غلطیدن مینا

می جان بخش اگر چه جام زر می گیرد از مینا  
 نگردد عشق خون آشام غافل از دل پر خون  
 مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید  
 نمی ماند ز گردش آسیا تا آب می آید  
 دل روشن سر بی مغز ما را گرم می سازد  
 مزن انگشت بیتابی مرا ای همنشین بربل  
 بیفشان هر چه می گیری اگر آسودگی خواهی  
 ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه می سازد  
 تهیدستی به فکر مبدأ اندازد خسیسان را  
 ز تمکین مهر بربل زن که خاک از فیض خاموشی  
 یکی صدمی شود در پرده شرم و حیا خوبی  
 ز سیما می توان دریافت در دل هر چه می باشد  
 دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری

۱. کذا در نسخ مر، ل. ه: می افتد، و شاید در اصل چنین بوده: اگر بار دگر افتد... مطلع اول این غزل در نسخه  
 خ چنین است:

نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا

که چون در نسخ دیگر نیامده و مأخذ آن بر بنده پوشیده است، ترک شد.

## ۴۶۱

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها  
ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها  
که خار از پابرون آرد کسی با نیش عقربها  
که چون خورشید طالع شد نهان کردند کو کبها  
که مذهبها گرفت از شوخی او، رنگ مشربها  
به اندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها  
خط نارسته را چون رشته گوهرا از ان لبها  
درین صحرای وحشت توتیا کردند قالبها؟

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد  
از ان صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

## ۴۶۲

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها  
چه محو ناخدا گردیده ای، ای از خدا غافل؟  
زبیدردان علاج درد خود جستن به آن ماند  
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او  
نمی دانم چه درس دارد آن معشوق بی پروا  
چنین گر رهن اطفال خواهد شد جنون من  
حجاب عشق اگر مانع نگردد می توان دیدن  
ز شوق گوشه چشم تو ای جان جهان، تا کی

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها  
به غفلت مگنران چون شمع شب را از سیه کاری  
از ان هر دم بود جایی درین ظلمت سرا سالک  
ندارد خلق، با هر کس سیه شد روز او، کاری  
ز حرف پوچ دل های سیه را نیست پروایی  
گوارا می شود روز سیاه از آتشین رویان  
نگردد خواب گردد دیده خونبار عاشق را  
ز روی انجم از شب زنده داری نور می بارد  
پریشان می کنی جمعیت شب زنده داران را  
ندارم خلوتی تا می کشم تنها، خوشا زاهد  
ره خوابیده هیئات است بی شبگیر طی گردد  
ندارد خواب با پای نگار آلود، بوی گل  
دل افگار ما را نیست غیر از داغ، دلسوزی  
مبادا آه کم فرصت به دامانت در آویزد  
رفیقان موافق می برند از دل سیاهی را

نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها  
که دل روشن شود از گریه مستانه در شبها  
که گردد خواب تلخ از بستر بیگانه در شبها  
ز سنگ کودکان این بود دیوانه در شبها  
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها  
که رقص شادمانی می کند پروانه در شبها  
که از می گرم گردد دیده پیمانان در شبها  
توهم چون شمع، قدی راست کن مردانه در شبها  
به زلف خود مکش ای عنبرین مو، شانه در شبها  
که از محراب دارد گوشه ای رندانان در شبها  
به مهد خواب شیرین تن مده طفلانان در شبها  
به گرد باغ سیری کن سبک روحانان در شبها  
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها  
ز خلوت بر میا زنهار بیباکانان در شبها  
حریفی نیست به از شیشه و پیمانان در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان  
سری چون غنچه برزانو بنه رندانه در شبها

## ۴۶۳

هما را استخوان درلقمه باشد مغز نعمتها  
که در کشتی شکستن خضر رادرج است حکمتها  
جوهر سرمه بینش بود، گرد کدورتها  
مده از دست تا ممکن بود دامان فرصتها  
مکن پیوند تا ممکن بود با پست فطرتها  
مشو غافل ز نظم گوهر شهوار عبرتها  
که باشد پرده روی شقاوت این سعادتها  
که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها  
به انگشت شهادت می رسد زخم ندامتها  
مکافات عمل را چشم اگر می بست رشوتها

ز سختیهای عالم قانعان را هست لذتها  
شکست عشق را از صبر بر خود مومیایی کن  
به چشم هر که از نور بصیرت بهره ای دارد  
زیلخاست اگر برداشت از یوسف، تو چون مردان  
زلنگر شهپر پرواز کشتی غوطه در گل زد  
به کف تا رشته تابی هست از بینایی ظاهر  
چو بی مغزان مکن در سایه بال هما منزل  
ز دولت صلح کن ز نهار با امنیت خاطر  
بلا بر اهل ایمان می شود نازل کز انگشتان  
چه دریا های خون می شد روان از چشم مظلومان

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب  
مگردان روترش از باده تلخ نصیحتها

## ۴۶۴

ز خطّ عنبرینت پشت بر دیوار، حیرتها  
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها  
چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها؟  
برون می آورد وحدت گزینان را ز خلوتها  
مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها  
که در بیساری چشم نکویان است حکمتها

زهی ز اندیشه لعل تو پر خون جام فکرتها  
دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد  
محیط از چهره سیلاب گرد راه می شوید  
چنین آن حسن عالمسوز اگر بی پرده خواهد شد  
نگنجد در قبا عاشق، و گرنه از برای ما  
در آ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد

ادب بند زبان عرض مطلب می شود صائب  
و گرنه خامه ما در گره دارد شکایتها

## ۴۶۵

که وسعت رفت از دست ودل مردم به منزلها

مدار از منزل آریان طمع معماری دلها



نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها  
 که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها  
 از آن دریا که با این قرب، لب خشکند ساحلها  
 گل و خشتی که برجا مانده بود از کعبه دلها  
 نظر پوشیدم، از پیش نظر برخاست حایلها  
 که دارد در دل گرداب، بحر عشق ساحلها  
 اگر می‌داشت آوازی شکست‌شیشه دلها  
 که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتیم صائب  
 به یک پیمانۀ می کرد ساقی حل-مشکلها<sup>۱</sup>

## ۴۶۶

به یک ناخن، گره وا کرد ماه‌عید از دلها  
 زبس پاشید از زور جنون من سلاسلها  
 سرانجام اقامت می‌کند بیهوده، منزلها  
 مشو در پرده شب غافل از در یوزۀ دلها  
 نثاری نیست در طالع مرا چون رقص بسلها  
 ز کف خاشاک را آماده در بحرست<sup>۲</sup> ساحلها  
 کسی پروانه را مانع نمی‌گردد ز محفلها  
 مده تا ممکن است از دست، دامان وسایلها  
 که من کیفیت دیدار می‌یابم ز حایلها

دلی کز عشق دارد درد و داغی، می‌شود ظاهر  
 نمایان است صائب محمل لیلی ز محملها

## ۴۶۷

اگر مردی مرو در پرده ناموس چون زنها  
 که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها

سیه شد بس که عالم از چراغ مرده دلها  
 دل بیدار می‌باید درین وادی، توجه کن  
 نصیب دور گردان گوهر سیراب چون گردد؟  
 بنای کعبه و بیت‌الصتم کردند بیکاران  
 زبان بستم، گشاد دل ز صد جانب درون آمد  
 به نومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افقی  
 نمی‌بود این قدر خواب‌غرور دلبران سنگین  
 به لیلی متهم دارند مجنون را، ازین غافل

به یک پیمانۀ می، کرد ساقی حل-مشکلها  
 غزالی نیست بی‌خلخال در دامان این صحرا  
 طلبکار تو چون سیلاب آرامش نمی‌داند<sup>۲</sup>  
 اگر داری طمع کز بی‌نیازان جهان گردی  
 عبث جان می‌کنم، در خاک و خون بیهوده می‌غلطم  
 ضعیفان را به منزل می‌رساند بی‌پروبالی  
 چو عشق افتاد خالص، سنگ را دل نرم می‌سازد  
 صدف بی‌ابر هیئات است از دریا گهر گیرد<sup>۳</sup>  
 زمن رو می‌کند در پرده پنهان یار، ازین غافل

۱. نسخه م در ابتدا مقطع زیر را داشته است که چون در حقیقت تکرار اولین مطلع است، حذف شد:

مجو از خانه آرایان دنیا دست و دل صائب که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها  
 بعداً صائب خود مقطع متن را افزوده است.

۲. س: سیلاب آتش زیرپا دارد. ۳. د: در بحر آماده است. ۴. س: گهر یابد.

سرخاری که خون آرد برون از چشم سوزنها  
 که ماند در سیاهی تا قیامت داغ روزنها  
 ازان وادی که از ریگ روان گیرند روغنها  
 که می باشد سلاح پردلان در دست دشمنها  
 چه آب رو طمع داری ازین آلوده دامنها؟  
 مدار آینه پیش لب مرا هنگام رفتهها

به اشک و آه می گیرم پناه از دشمنان صائب

چسان تنها برون آید کسی از عهده تنها؟

## ۴۶۸

زخوی آتشینت تازه دایم داغ گلخنها  
 درین کشور نیندازد سیاهی داغ روزنها  
 دل سنگین به جای سنگ می بارد زدامنها  
 ز چشم آهوان چون حلقه زنجیر شیونها  
 که بیرون رفت از کف رشته تدبیر سوزنها  
 غزالان می کشند از دور بیتابانه گردنها  
 نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها  
 که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها  
 در آن وادی که از ریگ روان گیرند روغنها

مگر رطب اللسان شد خامه صائب درین گلشن؟

که گردیدند با چندین زبان خاموش سوسننها

## ۴۶۹

که در آخر به جایی می رسد از خود رمیدنها  
 که از خامی بر آرد اسب سرکش را دویدنها  
 زخامی بر ثمر مشکل بود از خود بریدنها  
 که دارد تیر غافل در کمین، غافل چریدنها

ز اقبال جنون آورده ام بیرون ز صحرایی  
 تو با این روی آتشناک، میسند آفتاب من  
 دماغی چون چراغ تنگدستان می برم بیرون  
 به تیغ که کشان دارد فلك نازش، نمی داند  
 سحاب آبتن بحرست و بحر آبتن گوهر  
 چرا از من دلی گردد غبار آلود ای همدم؟

زهی از غیرت رویت گریبان چاک گلشنها  
 نظر بر آفتاب و ماه نگشایند اهل دل  
 ننازم چون به بخت خود، که در عهد جنون من  
 سرآمد سالها از دورا مجنون و همان خیزد  
 ز جوش خون چنان شد چاک زخم سینه پردازم  
 ز شوق محمل لیلی زهر جا گرد می خیزد  
 به محتاجان مدارا کن که جز نقش پی موران  
 در استحکام منزل سعی دارد خواجه، زین غافل  
 ز خورشید قیامت ساغری لب خشکتر دارم

مباش ای رهنورد عشق نومید از تپیدنها  
 عنان نفس را بگذار چندی تا به راه آید  
 ظهور پختگی با خویش دارد حجت قاطع  
 به غفلت مگذران ز نهار ایام جوانی را

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو  
 نمی گردد چو خون مرده از من نشتری رنگین  
 نه ای مرد پیشمانی، به خون خوردن قناعت کن  
 مکن با عشق باز آن سرکشی، بر خویش رحمی کن  
 ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر بالسم  
 رمیدن شیوه ذاتی است صائب شوخ چشمان را  
 به یاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

## ۴۷۰

زخمن صلح کن با دانه ای از دوربینی ها  
 تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر  
 میان نور و ظلمت التیامی نیست، حیرانم  
 سرافرازی چو شمع آن رارسد در حلقه طاعت  
 نگردد روزن اندیشه تا مسدود از حیرت  
 به من بایست یار از دیگران نزدیکتر باشد  
 زگرد خط، گرفتم بی صفاشد ظاهر آن لب  
 ندارد روزی اهل قناعت چشم شور از پی  
 که می سازد زبان برق کوتاه خوشه چینی ها  
 سبک دارد کف بی مغز را بالا نشینی ها  
 که چون پیوست جان آسمانی باز مینی ها  
 که محرابش نخواهد شمع از روشن جبینی ها  
 ندارد غیر سودا حاصلی خلوت گزینی ها  
 اگر نزدیک می گردید راه از دوربینی ها  
 که جارت آن تبسته ماو آن حرف آفرینی ها؟  
 سلیمان می برد غیرت به مور از ریزه چینی ها  
 به ذوقی باده در جام سفالین ریختم صائب  
 که از طاق دل فغفور چین افتاد چینی ها

## ۴۷۱

ترا پُر چون صدف شد گوش از سیماب درد دریا  
 ز عادت پرده غفلت شود اسباب آگاهی  
 خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن  
 حریم وصل را حیرانی در پرده می باشد  
 به قمت می توان برخورد از روزی، نه جمعیت  
 غریق عشق بر گرد سر هر قطره می گردد  
 چنین کز گرد عصیان تیره گردیده است جان من  
 و گرنه حلقه ذکر می است هر گرداب درد دریا  
 که ماهی بستر و بالین کند از آب درد دریا  
 که دارد شور دیگر پرتو مهتاب درد دریا  
 که شوق آب، ماهی را کند قلاب درد دریا  
 که از جای دگر گردد صدف سیراب درد دریا  
 که ماهی را بود هر موجه ای محراب درد دریا  
 عجب دارم که گردد روشن این سیلاب درد دریا

چو دل شد آب، از دل سر بر آرد آرزوی دل      که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا  
نگردد آب تا صائب دلت از داغ نومیدی  
نخواهی دید روی گوهر نایاب در دریا

## ۴۷۲

که باشد عقد گوهر خوشه‌ای از خرمن دریا      بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا  
سری گاهی بر آور چون حباب از روزن دریا      وصال دایمی افسرده سازد شوق عاشق را  
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا      چو موج آن کس که داد از کف عنان اختیار خود  
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا      صفای دل مرا آزاد کرد از قید خود بینی  
صدف تابست از گفتار لب، شد مخزن دریا      به خاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم  
حبابی را که باشد خوابگاه از دامن دریا      ز خواب خوش به روی دولت بیدار برخیزد  
نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا      ز طوفان حوادث عاشقان رانیست پروایی  
بود ماهی گل بی خار در پیراهن دریا      گوارا می کند مشرب به خود ناسازگاران را  
که برمی خیزد از موج خطر موبرتن دریا      ز لنگر تا کدامین کشتی بی ظرف می لافد؟  
چو بر آن کس که باشد خوشه چین خرمن دریا      ز تردستی زمینها را کند گنجینه گوهر  
که فلس ماهیان گردا دعای جوشن دریا      ز دست گوهر افشان بر گعیش تنگدستان شو  
که غیر از کف نباشد حاصل از پیرامن دریا      به دریا غوطه زن گر گوهر شهوار می خواهی  
که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا      بزرگان را کند تردستی از آفت سپرداری  
نگیرد پنجه خونین مرجان دامن دریا      ز خون بیگناهان تیغ اورا نیست پروایی  
برآ از پرده شرم و حیا صائب که می گردد  
حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

## ۴۷۳

به سبیلی سرخ دارد روی خود مرجان درین دریا      نماید از نارسایی مدتی از احسان درین دریا  
که چندین کشتی نوح است سرگردان درین دریا      هوای ساحل از سر چون حباب پوچ بیرون کن  
ز شوخی می کند هر قطره ای طوفان درین دریا      عرق از روی آتشناکش آتش زیر پا دارد  
صدف دارد همین دریوزه دندان درین دریا      کمی در ناز و نعمت نیست بحر رحمت حق را

به خاموشی توان شد کامیاب از صحبت گوهر  
 نو بر تار نفس از بی تهی چون موج می لرزی  
 نباشد سخت گیری در گهر اهل سخاوت را  
 چرا عاشق نبازد سربه تیغ آبدار او؟  
 سبکباری بود باد مراد آزاد مردان را  
 مشو غافل ز وحدت تا شوی فارغ ز قید تن  
 دهنده از گوهرش چشم آب مردم چون صدف صائب  
 گذارد هر که دندان بر سر دندان درین دریا

## ۴۷۴

چسان گردد تهی از عقد گوهر سینه دریا؟  
 ندارد تربیت تأثیر در دل‌های ظلمانی  
 تپیدن گوهرم را قطره سیما می سازد  
 به وصل گوهر شهوار آسان نیست پیوستن  
 دل پر خون مرا آزاد کرد از قید خود بینی  
 میندیش از غبار معصیت با رحمت یزدان  
 که گردد صاف سیل از سینه بی کینه دریا

## ۴۷۵ \* (ک، مر، ل)

محمل شوق کجا، کعبه امید کجا  
 ظرف نظاره خورشید ندارد شبنم  
 دست کوتاه من و گردن او هیات است  
 سایه ای داشت که سرمایه آسایش بود  
 عالمی چشم به راه نگه گرم تواند  
 بوریا موج شکر می زند از شیرینی  
 شبنم تشنه کجا، چشمه خورشید کجا  
 رتبه حسن کجا، حوصله دید کجا  
 بال خفتاش کجا، تارک خورشید کجا  
 حاصل عمر تهیدست من و یید کجا  
 به کجا می روی ای خونی امید کجا؟  
 گل به سامان لب لعل تو خندید کجا؟  
 آب پیکان زد آمد سوی چشم صائب  
 آخر آن چشمه سربسته ترا دید کجا؟

## ۴۷۶

من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا  
 در خرابات چه حاجت به مناجات من است  
 در محبت لب خشک و مژه تر باب است  
 باد در دست برون می‌روم از صحرائی  
 در بهستی غم او در جگرم خار شکست  
 قسم تنگ شد از باغ‌خوشا کنج‌قفص  
 سفری با نفس سوخته دارم در پیش  
 صائب از کوی خرابات به جایی نرود  
 دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

## ۴۷۷

صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا  
 همه از دردطلب نعل در آتش دارند  
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری  
 وصل، از حیرت سرشار، جدایی شده است  
 فارغ از گردش چرخند زخود بیخبران  
 در ته گرد یتیمی گه‌ری پنهان هست  
 هرچه از عمر به غفلت گذرد عمر مدان  
 می‌شود دشمن سرکش به تحمّل مغلوب  
 دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا  
 کوه چون ریگ روان پابه‌رکاب است اینجا  
 چشم غواص تهی‌تر ز حباب است اینجا  
 در دل بحر، گهر طالب آب است اینجا  
 موج شمشیر حوادث رگ‌خواب است اینجا  
 پرده گنج بود هر که خراب است اینجا  
 کز نفس آنچه شمرده است حساب است اینجا  
 خاک در کشتن آتش به از آب است اینجا  
 ناز دولت نکشند اهل قناعت صائب  
 کمر و تاج کم از موج و حباب است اینجا

## ۴۷۸

هر که هست، از می‌دیدارتو مست است اینجا  
 مگذر از پای خم می که ره دور بهشت  
 راه پرسنگ خطر، شیشه دلها نازک  
 ذره را ساغر خورشید به دست است اینجا  
 از ره بیخبری دست بدست است اینجا  
 جرس قافله آواز شکست است اینجا

نرسد زیر فلک همت عالی جایی  
 هر صدایی که به گوشش رسد از جای رود  
 زیر گردون جبابی ، ز سلیمان تا مور  
 می زند سینه به دریا ز تهیدستی ، موج  
 بعد ازین بر در مستی و جنون زن صائب  
 که خوشی قسمت دیوانه و مست است اینجا

## ۴۷۹

سخن از صلح مگو، عالم جنگ است اینجا  
 حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست  
 چه کند کوچه و بازار به دیوانه ما ؟  
 عشق در هر چه زند دست بجز دامن یار  
 خشم خونخوار تو از لطف رباینده ترست  
 حسن مستور به عاشق نتواند پرداخت  
 قدر اگر می طلبی بر در بیرنگی زن  
 کام ما بی سخن تلخ نگرده شیرین  
 عجز این نشاه، توانایی آن نشاه بود  
 خطر قلم عشق است به مقدار شعور  
 کیست صائب سبک از دشت علایق گذرد ؟  
 دامن ریگ روان در ته سنگ است اینجا

## ۴۸۰

مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا  
 از سفر کردن ظاهر ، نشود کار تمام  
 نشود جمع ، زبان آوری و سوختگی  
 سخن عشق چو آید به میان خامش باش  
 عارفان تلخ لب خود به شکایت نکنند  
 ابجد تازه سوادان خط جام است اینجا  
 هر که در آخویش سفر کرد تمام است اینجا  
 سخن از شمع مگو بید که خام است اینجا  
 لب گشودن به تکلم لب بام است اینجا  
 کج رویهای فلک گردش جام است اینجا

نامه آور نگه و بوسه پیام است اینجا  
 دیده منتظران حلقه دام است اینجا  
 خنده صبح به دلگیری شام است اینجا  
 بنما خاطر آسوده کدام است اینجا  
 چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا  
 در دل باز چو شد وقت سلام است اینجا  
 زود خود را برسانید که دام است اینجا!  
 هر که آدم بود آنجا، دد و دام است اینجا\*

تا در آتشکده دل نگدازی صائب  
 دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

## ۴۸۱

آب حیوان ز نفس سوختگان است اینجا  
 یکی از جمله خونابه کشان است اینجا  
 پشت آینه هم از پرده دران است اینجا  
 ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا  
 چه غم از رفتن عمر گذران است اینجا؟  
 راز پوشیده آفاق عیان است اینجا  
 هر چه جز پرتو ماه است، کتان است اینجا  
 هدف تیر در آغوش کمان است اینجا  
 برک گل آینه روی خزان است اینجا  
 دست بر هر چه زنی رشته جان است اینجا  
 نفس سوختگان سرو جوان است اینجا  
 اوست بیدار که در خواب گران است اینجا  
 هر که امروز ز خونین جگران است اینجا  
 عوض رطل گران، خواب گران است اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال  
 صید خود گوشه نشینان به توجه گیرند  
 به غم این يك دونفس را گذراندن ستم است  
 ذره تا مهر ندارند درین بزم قرار  
 در غم آباد فلك رخنه آزادی نیست  
 پای در خلوت ما از در عبادت مگذار  
 زلف را شانه زده، ای بال فشانان چمن  
 نیست مقبول دل عشق، پسندیده عقل

همه کس طالب آن سرو روان است اینجا  
 آفتابی که دل صبح ازو پر خون است  
 خامشی را نبود راه در آن خلوت خاص  
 محو شو محو درین بزم که گفتار صواب  
 عالم از آب بقا يك قدح لبریزست  
 سر بر خشت خرابات مغان آینه است  
 در سراپرده امکان نبود رنگ بقا  
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون است  
 خاک این باغ به خوناب جگر آغشته است  
 نیست در دامن صحرای جنون موج سراب  
 صحبت پیر خرابات بهار طرب است  
 چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری است  
 تازه رو چون گل از آغوش کهن خواهد خاست  
 اهل مسجد ز خرابات سیه مست ترند

هر که صائب دلش از هر دو جهان پاک شود  
 می توان گفت که از پاکدلان است اینجا



## ۴۸۲

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا  
مردی از پرده ناموس برون آمدن است  
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد  
وحشی فیض، شکار دل بی قیدان است  
خاکساری رخ دشمن به زمین می‌مالد  
اختیاری است فنای دل روشن گهران  
در قیامت دل پر آبله دارد صائب  
دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

## ۴۸۳

دل چسان گردد از آن زلف گرگیر جدا؟  
خام ماندم زمی‌کهنه کشیدم تا دست  
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد ؟  
همت آن است که موقوف نباشد به شعور  
سر ما و خط تسلیم به هم پیوسته است  
دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک  
شوری از بخت نبردیم به تدبیر برون  
صائب آن روز که از قید جنون شد آزاد  
شیونی خاست ز هر حلقه زنجیر جدا

## ۴۸۴

نیست در دیده ما منزلتی دنیا را  
زنده و مرده به وادید ز هم متازند  
مردمی را نشود هیچ حجابی مانع  
دیدن عیب بهم می‌شکند شاخ غرور  
شمع در جامه فانوس نماند پنهان  
ما نبینیم کسی را که نبیند ما را  
مرده دانیم کسی را که نبیند ما را  
سرمه خاموش نسازد نظر گویا را  
مصلحت نیست که طاوس پیوشد پا را  
عینک از پرده خواب است دل بینا را

سیل در بحر فراموش کند غوغا را  
 طعمه از قاف سزد حوصله عنقا را  
 گم شدن خضر بود این ره ناپیدا را  
 آب از چشمه سوزن ندهد عیسی را  
 خار و خس مانع طوفان نشود دریا را  
 سیل بر سینه مگر چاک زند صحرا را

بی‌رخ تازه و پیشانی خندان صائب  
 چون صنوبر نتوان کرد زخود دلها را

## ۴۸۵

این سگ هرزه‌مرس چند دواند ما را؟  
 طعمه خاك شود هر که فشانند ما را  
 هیچ سیلاب به دریا نرساند ما را  
 زور غیرت مگر از خاك دماند ما را  
 ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را  
 جلوه‌ای نیست که بر خاك کشاند ما را  
 تا به آن قافله دیگر که رساند ما را؟

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب  
 تا که زین عقده مشکل برهاند ما را؟

## ۴۸۶

نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را  
 نیست چون شیر محابا زنیستان ما را  
 در بهاران نبود فکر زمستان ما را  
 نیست چون شمع تعلق به شبستان ما را  
 دل سیه می‌شود از نعمت الوان ما را  
 چشمه خضر ترا، دیده‌گریان ما را  
 نتوان بنده خود کرد به احسان ما را

تا به حیرت نرسد دیده نمی‌آرامد  
 عاشق از سنگ ملامت نشود روگردان  
 با خودی سر زحقیقت نتوان بیرون برد  
 گرچنین تنگ شود دیده گردون خسیس  
 نشد از زخم زبان شورش مجنون ساکن  
 کیست جز گریه به دلتنگی ما رحم کند؟

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را؟  
 نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال  
 ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم  
 بر سر دانه ما سایه ابری نقتاد  
 نامه ماست نهانخانه اسرار ازل  
 در نهال قد این جلوه‌فروشان مجاز  
 عشق ما را زدل ودین و خرد دور انداخت

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب  
 تا که زین عقده مشکل برهاند ما را؟

می‌شود راز دل از جبهه نمایان ما را  
 تیزباران قضا را سپر تسلیمیم  
 حال ما را غم آینده مشوش نکند  
 به نسیمی سرشوریده خود می‌گیریم  
 تخم نیرنگ بود هرچه زیگ رنگ گذشت  
 نعمت آن است که چشمی نبود در پی آن  
 دانه را وحشی ما دام‌بلا می‌داند

نیست وحدت طلبان را سر کثرت صائب  
شاهی مصر ترا ، گوشه زندان ما را

## ۴۸۷

خون این بیگنهان باده ناب است ترا  
از دل همچو شب افسانه خواب است ترا  
که چو دل آب شود، عالم آب است ترا  
طرب انگیزتر از چنگ و رباب است ترا  
نامه شکوه ما پرده خواب است ترا  
چه غم از سوز دل و چشم پر آب است ترا؟  
سخن تلخ، گوارا چو گلاب است ترا  
گرچه از حلقه خط، پا به رکاب است ترا  
بس که در کشتن عشاق شتاب است ترا  
به چه تقصیر به طوطی شکراب است ترا  
شب نوروز من و روز حساب است ترا  
گوش بر زمزمه مرغ کباب است ترا

گریه سوختگان اشک کباب است ترا  
نالهای کز جگر سنگ برون آرد آه  
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد؟  
نالۀ خشک لبان گرچه ملال انگیزست  
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار  
آب و آتش چه به خورشید جهانتاب کند؟  
هیچ پتروا ز دهن خوانی بلبل نکنی  
به عنان داری بیداد نمی پردازی  
جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پروبال  
به لب چون شکر ت راه سخن دارد خط  
خط شبرنگ کز او حسن نهد پایه حساب  
در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست

نگذری از سر اندیشه صائب زنهار  
دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

## ۴۸۸

خط کشیدن به جهان خط نجات است ترا  
ای که چون بید تمنا ی نبات است ترا  
شحنه باقی ایام حیات است ترا  
همچنان از دگران چشم زکات است ترا  
برکتها که نهان در حرکات است ترا  
ای که از زندگی امید ثبات است ترا

دست شستن ز بقا آب حیات است ترا  
برگ از خویش بیفشان، ز ثمر دست بشوی  
در جوانی به طواف حرم کعبه شدن  
گرچه از خوشه پروین گذرد خرمن تو  
تا به منزل نرسی ، بر تو نگردد روشن  
لنگر از قافله ریگ روان می جویی

از ره يك جهتی روی مگردان صائب  
اگر امید رهایی ز جهات است ترا

## ۴۸۹

چه غم از کشتن عشاق فگارست ترا؟  
دیده اشك فشان ابر بهارست ترا  
کوه تمکین ترا خنده کبک است فغان  
تو و از کشتن عشاق ندامت، هیهات  
با تو ای سرو روان، آه اسیران چه کند؟  
دل صد پاره به چشم تو کجا می آید؟  
خونبهایی است که بهتر ز هزاران جان است  
بحروکان در نظرت چشم ترست و لب خشک  
به کدام آینه تسخیر کنم روی ترا؟  
تو به این حسن به مشاطه کجا پردازی؟  
گرچه خط گرد بر آورد زمعموره حسن  
از حجاب تو همان حلقه بیرون درست  
داغداران تو از برگ خزان بیشترند  
کی ز روز و شب صائب خبری هست ترا؟  
که ز زلف و رخ خود لیل و نهارست ترا

## ۴۹۰

خون ما گر سبب چهره آل است ترا  
بر مدار از سر ما سایه که چون مهر بلند  
خاک در دیده آینه خود بینی زن  
جوهر از صافی آینه حجاب تو شده است  
بی زبانی نکند آب گهر را خس پوش  
خم چو گان ترا گوی سعادت تقدست  
نیست جز خشم و تو از جهل برون می فکنی  
در قدح ریز که چون شیر حلال است ترا  
سایه چون کم شود، آغاز زوال است ترا  
تا بدانی که چه مقدار جمال است ترا  
ای که از حسن، نظر بر خط و خال است ترا  
می شود ظاهر اگر زان که کمال است ترا  
سر اندیشه اگر در ته بال است ترا  
لقمه تلخ نمایی که حلال است ترا

چون لب کاسه در یوزه ز کوتاه نظری  
از تواضع قد خم گشته خود راست کنی  
حاصل از نطق همین حرف سؤال است ترا  
گر تمنای تمامی چو هلال است ترا\*  
در گذر صائب از اسباب، کز این عبرتگاه  
هر چه با خود نتوان برد، وبال است ترا

## ۴۹۱

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا  
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان  
بهرتر از مهر خموشی سپری نیست ترا  
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا  
جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا  
می‌کند هم‌رهی خضر، بیابان مرگت  
اگر از درد طلب راهبری نیست ترا  
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا  
بر شکست قفس جسم ازان می‌لرزی  
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا  
بگسل از خویش و به هر خار که خواهی پیوند  
که چو نرگس به ته پا نظری نیست ترا  
زان به چشم تو بود روی زمین خارستان  
که درین هفت صدف هم گهری نیست ترا  
سنگ را می‌شکنند سنگ، ازان مغروری

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب  
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

## ۴۹۲

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا  
بوی گل می‌برد از کار تماشایی را  
مصر زندان شود از جوش خریدار ترا  
چشمه در فصل بهاران ننشیند از جوش  
حاجتی نیست به خار سر دیوار ترا  
سرو بالای تو از عشق علم شد در کفر  
بوسه می‌ریزد ازان لعل گهربار ترا  
این چه ظلم است که من خون خورم و تیغ کند  
قمری از طوق، کمر بست به زتار ترا  
به زبان پاک، خط از صفحه رخسار ترا  
در دل گلشن فردوس خزان را ره نیست  
چون به خاطر گذرد صائب افکار ترا ؟

## ۴۹۳

کیست گردن ننهد دام جهانگیر ترا ؟  
شست صاف تو مریزاد، که خون دو جهان  
چرخ يك حلقه بود زلف چو زنجیر ترا  
نشود مانع پرواز، پر تیر ترا

کار سنگ یدّه از لوح مزارش آید  
 بحر در حوصله قطره نگنجد هیئات  
 هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا  
 دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا؟  
 حاصل ملک جهان پیش سلیمان بادست  
 به چه تسخیر نمایم نظر سیر ترا؟  
 نتوان داشت به زنجیر ، نگاهش صائب  
 هر که از دل شنود ناله شبگیر ترا

## ۴۹۴

طالعی کو، له کشم مست در آغوش ترا؟  
 از پرو بال پریرزاد خوش آینه ترست  
 بوسه تاراج کنم زان لب می نوش ترا  
 جلوه زلف پریشان به برودش ترا  
 لب میگون نتوانست ترا کردن مست  
 نیست ممکن می لعلی برد از هوش ترا  
 خواهد از چشمه خورشید برآوردن گرد  
 گر چنین خط دمد از صبح بناگوش ترا  
 چشم گویاست زبان لب خاموش ترا  
 نیست لازم لب نازک به سخن رنجه کنی  
 نه چنان فصل بهار تو بود بر سر جوش  
 که دم سرد خزان افکند از جوش ترا  
 بود ممکن که تو بیرحم زمن یاد کنی  
 می توانستم اگر کرد فراموش ترا

## ۴۹۵

نه به چشم و دل تنها نگرانیم ترا  
 تو به چندین نظر لطف نبینی در ما  
 همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا  
 ما به يك دیده زصد جا نگرانیم ترا  
 از سرپا ، به سرپا نگرانیم ترا  
 از سرپرده دلها نگرانیم ترا  
 پرده چشم سزاوار تماشای تو نیست  
 دل همان می تپد از شوق تماشای رخت  
 فارغیم از هوس سیر خیابان بهشت  
 نیست مانع در و دیوار نظربازان را  
 چه شود گر به نگاهی دل ما شاد کنی ؟  
 نیست در دیده حیرت زده مطلب را راه  
 دیده از خواب نمالیده روان می گردی  
 که ز هر آبله پا نگرانیم ترا  
 نرسد دیده بدین به تو ای وادی عشق

هست با فکر تو کیفیت دیگر صائب  
نه به املا و به انشا نگرانیم ترا

## ۴۹۶

بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا  
بوی گل باز ندیده است گریبان ترا  
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا؟  
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا!  
یک سرموی کمی، زلف پریشان ترا!  
می شناسد همه کس بلبل بستان ترا  
هر که از دست دهد گوشه دامان ترا  
گر بیند روش سرو خرامان ترا\*  
تا به دندان نگزم سیب زنخدان ترا\*

باغبان در نگشوده است گلستان ترا  
از تو محبوبتری یاد ندارد ایام  
پرده دیده بادام مشك شده است  
آفتدر همهری از طالع خود می خواهم  
نیست در شیوه مادر بختایی چون مشك  
زهره کیست که عشاق ترا صید کند  
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد  
جامه فاخته ای کبک به دوش اندازد  
دلیم از موج تپیدن نپذیرد آرام

صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن  
اول جوش بهارست گلستان ترا

## ۴۹۷

کسی از ما نگرفته است سر راه ترا  
نیست تعبیر دگر، خواب سحرگاه ترا  
نشنید از دل چون سنگ، کسی آه ترا  
که به مژگان همه شب پاک کند راه ترا  
ابر خط کم نکند روشنی ماه ترا  
غافل از خویش کنم چون دل آگاه ترا؟  
نسبتی نیست به مه، جام شبانگاه ترا  
بادپیوسته به دست است هواخواه ترا  
تا که در هاله آغوش کشد ماه ترا؟

گر نبینیم به خلوت رخ چون ماه ترا  
غیر می خوردن پنهان همه شب با اغیار  
گرچه صد شیشه دل پیش تو بر سنگ زدند  
برنداری به نگه دلشده ای را از خاک  
نور آینه فزون می شود از خاکستر  
هرچه در خاطر من می گذرد می دانی  
آن مهی یک شب و سی شب بود این مالامال  
غیر افسوس نهال تو ندارد ثمری  
بحر موج بود عالم از آغوش امید

نیست ممکن که نگردد دلش از درد دونیم  
هر که صائب شنود ناله جانکاه ترا

## ۴۹۸

شور لیلی است سیه‌خانه سودای ترا  
دید تا شبنم گل، چهره زیبای ترا  
کیست از دست دهد زلف دلارای ترا؟  
سرو می‌دید اگر قامت رعناى ترا  
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا  
پرده شرم چو فانوس سراپای ترا  
آفتابی نکند آینه، سیمای ترا!  
چون به آینه پسندیم تماشای ترا؟  
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا؟

چشم صائب به کجای تو نظر باز شود؟

شوخی چشم غزال است سراپای ترا

نمک خال بود داغ تمتای ترا  
برجین همچو گهر گرد یتیمی دارد  
خضیر از دامن يك عمر ابد دست نداشت  
طوق هر فاخته‌ای حلقه ماتم می‌شد  
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد  
که گل از شمع توجیند، که گرفته است به بر  
پتر مقید به تماشای خود ای ماه مباحش  
ما که داریم زدل، دیدن روی تو دریغ  
مانده در عقده حیرت نفس موی شکاف

## ۴۹۹

که به آن گوشه دستار رساند خود را  
که به آن لعل شکر بار رساند خود را  
که به آن قلزم زخار رساند خود را  
که به آن غمزه خونخوار رساند خود را  
نیست ممکن به لب یار رساند خود را  
به که دیوانه به بازار رساند خود را  
که به آن گوهر شهوار رساند خود را  
زین قفس تا که به گلزار رساند خود را؟  
کز قفس تا سردیوار رساند خود را  
کبک آن به که به کهسار رساند خود را  
به چه امید به بازار رساند خود را؟  
کیست در دولت بیدار رساند خود را؟  
که به سر رشته زتار رساند خود را

گل ازان زود به بازار رساند خود را  
چون خطه سبز، نفس سوخته‌ای می‌یابد  
سنگ برسینه زند قطره ز گوهر شب و روز  
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد  
صاف شو صاف که تا موی نشود صاف از درد  
دامن دشت جنون جای تن آسانان است  
رشته بی‌گرهی نیست درین بحر چو موج  
بسته دانه و آبند سراسر مرغان  
نیست دربند جهان مرغ سبک پروازی  
شیشه دل شود از سنگ ملامت خندان  
یوسف ما ز تهیدستی خلق آگاه است  
مرده خواب غرورند ز خود بیخبران  
جگر دانه تسبیح ازان سوراخ است



که به آن آینه رخسار رساند خود را  
صائب از مشق سخن مطلب طوطی این است

۰۰۰

چون سلیمان به پریخانه رساند خود را  
وقت آن خوش که به میخانه رساند خود را  
زاهد خشک به میخانه رساند خود را  
دل به يك نعره مستانه رساند خود را  
چون سبو هر که به میخانه رساند خود را  
که به بال و پر پروانه رساند خود را  
نیست ممکن که به جانانه رساند خود را  
که به آن زلف سیاه، شانه رساند خود را  
به چه امید به بتخانه رساند خود را  
مگر از همت مردانه رساند خود را  
که به خاکستر پروانه رساند خود را  
که به سرمنز پیمانه رساند خود را  
که به آن گوهر یکدانه رساند خود را

هر که چون شیشه به پیمانه رساند خود را  
ما ز بی حوصلگی صلح به مینا کردیم  
در همین نشأه شود جنت او نقد، اگر  
هر مقامی که به آن، هوش به عمری نرسد  
سینه اش کان بدخشان شود از باده لعل  
شمع در محفل ازان نعل در آتش دارد  
عاشق از هر دو جهان تا نکند قطع نظر  
به دوصد زخم نیچد سر تسلیم از تیغ  
بت پرستی که نگشته است ز خود روگردان  
نیست ممکن به پروبال رسد کس به مراد  
شمع در کوتاهی خویش ازان دارد سعی  
باده از شیشه جلوریز برون می آید  
زان چو موج است همه رشته جانها بیتاب

صائب از چشم بد خلق مسلم گردد  
هر که چون گنج به ویرانه رساند خود را

۰۰۱

آب در گوهر شهوار نماید خود را  
سیل در سینه کهار نماید خود را  
ورنه یوسف به خریدار نماید خود را  
اگر آن آینه رخسار نماید خود را  
بی صدف، گوهر شهوار نماید خود را  
بحر در قطره چه مقدار نماید خود را؟  
چه خیال است که دلدار نماید خود را؟

باده در لعل لب یار نماید خود را  
در پریخانه خم جوش دگر دارد می  
در حجاب است ز بی رغبتی ما دلدار  
محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر  
دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد  
دل روشن چه پروبال گشاید در جسم؟  
تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون

هوشمندی که به هنگامه مستان افتد  
 در غریبی همه کس می شود انگشت نما  
 می کند دعوی بینش همه کس زیر فلک  
 هست تازیر فلک، جوهر دل پوشیده است  
 جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل  
 در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش  
 چه کند با دل بیدرد، کلام صائب؟  
 این نمک در دل افکار نماید خود را

## ۵۰۲

حسن کی در دل چون سنگ نماید خود را؟  
 عشق ازان شوختر افتاده که پنهان گردد  
 در شب تار کند جلوۀ دیگر آتش  
 تکیه بر دوستی چرخ مکن کاین مکتار  
 زود باشد که زند غوطه به خون چون طاوس  
 سنگ دندان پریشان سخنان است وقار  
 شود از بخت سیه، جوهر ذاتی ظاهر  
 عدلیبی که شد از نغمه شناسان نوید  
 خون کند در دل صیّاد ز پشکارها  
 صائب آن حسن بسامان که ننگجد به خیال  
 چه قدر در نظر تنگ نماید خود را؟

## ۵۰۳

راهِ خوابیده رسانید به منزل خود را  
 تا چو گرداب توان ریشه رسانید به آب  
 نقد هستی است گرامی تر ازان ای غافل  
 نشود خرج زمین قطره چو گوهر گردید  
 نرساندی تو گرانجان به در دل خود را  
 همچو کشتی مکن آلودۀ ساحل خود را  
 که کنی خرج به اندیشه باطل خود را  
 برسان زود به آرامگه دل خود را

در چنین فصل بهاری نشوی چون مجنون؟  
 سر سودازده را تیغ بود سایه بید  
 می‌شماری<sup>۱</sup> اگر از مردم عاقل خود را  
 وارهان زود ازین عقده مشکل خود را  
 حسن لیلی چه خیال است شود پرده نشین؟  
 چه تسلی دهی از دیدن محمل خود را؟  
 گوهری نیست درین قلم خونین صائب  
 پوچ [و] بی مغز مکن چون کف ساحل خود را

## ۵۰۴

چشم بگشا، سبک از خواب گران کن خود را  
 می‌کند کار لب نان، لب افسوس اینجا  
 برهوا پای بنه، تخت روان کن خود را  
 لب بگزه، فارغ از اندیشه نان کن خود را  
 قدمی پیش نه، از دیده و روان کن خود را  
 باده کهنه به دست آر و جوان کن خود را  
 می گلرنگ بکش، لاله ستان کن خود را  
 سعی کن همچو صدف پالکدهان کن خود را  
 قلعه آهنی از گوش گران کن خود را  
 از رخ تازه، بهار دگران کن خود را  
 زینهار از نظر خلق نهان کن خود را  
 چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را  
 اگر از تشنه لبان گهر سیرابی  
 شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکی است  
 می‌رسد فیض به هر کس که بود فیض رسان  
 برکت می‌رود از هر چه به آن چشم رسید  
 می‌خوردت به نظر گرسنه چشمان جهان  
 صائب این آن غزل منصفی وقت است که گفت  
 گر نه آینه شوی، آینه‌دان کن خود را

## ۵۰۵

ما که در خم نمودیم فلاطون خود را  
 باده از خم به چهل روز به مینا آید  
 صاف سازیم درین صومعه‌ها چون خود را؟  
 مابه یک جوش رساندیم به گردون خود را  
 تا فکندیم ازین دایره بیرون خود را  
 تا نیچیم بر آن قامت موزون خود را  
 از کشاکش نشود رشته جان فارغبال  
 کوه غم در دل سودازده ما صائب  
 بیش از آن است که سنجیم به مجنون خود را

## ۵۰۶

نیست اندیشه‌ای از زخم‌زبان سرکش را  
 بهره از عمر بود تیره‌روانان را بیش  
 خوابش از بستر بیگانه پریشان نشود  
 چشم بر شست تو دارند غزالان حرم  
 خاروخس بستر سنجاب بود آتش را  
 زودتر جذب کند خاک می بی‌غش را  
 هرکه در زندگی از خاک کند مفرش را  
 خالی از تیر به بازیچه مکن ترکش را  
 بجز از جاذبه مهر و محبت صائب  
 کیست از خانه برون آورد آن سرکش را؟

## ۸۰۰

از نظر کرد نهان خط رخ آن مهوش را  
 چون برآید نفس از سوختگان در بزمی  
 زاهد خشک برآورد مرا از مشرب  
 آه در سینه من محنت پیری نگذاشت  
 خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب  
 پرده تیرگی دل نشود رخت سفید  
 در شبستان لحد تلخ نگردد خوابش  
 نبرد زخم‌زبان سرکشی از طینت عشق  
 بر سر رحم نیامد به زروزاری وزور  
 پردگی ساخت شب دل‌سیه این آتش را  
 که نمک سرمه آواز شود آتش را؟  
 چون سفالی که کند جذب، می بی‌غش را  
 که کمان دل‌تهی از تیر کند ترکش را  
 خاک خاموش به از آب کند آتش را  
 چه دهی عرض به صراف، زر روکش را؟  
 هرکه در زندگی از خاک کند مفرش را  
 چون خس و خار شود بند زبان آتش را؟  
 به چه تدبیر کنم رام، من آن سرکش را؟  
 هرکجا اهل دلی نیست مزین دم صائب  
 نتوان خواند به هرکس سخن دلکش را

## ۵۰۸

تا به حدی است لطافت رخ پرتابش را  
 تا به دامان قیامت نشود چشمش خشک  
 وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال  
 گرفتد راه به دریای دلم طوفان را  
 کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار  
 که عرق داغ کند لاله سیرابش را  
 یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را  
 می‌توان یافت گرفته‌است رگ خوابش را  
 حلقه گوش کند حلقه گردابش را  
 آسیابی است که انداخته‌اند آتش را

جوهر آن مژده صائب زره زیرقباست  
این چنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

۵۰۹

شانه گر باز کند زلف گرگیرش را  
هر که دیوانه آن زلف چو زنجیر شود  
گل خورشید زهر ذره به دامن چپند  
در دو عالم شود انگشت نما چون مه نو  
چون هدف، گردن امید برافراخته ام  
از شکرخنده آن طفل دل عالم سوخت  
چه دهی پشت به دیوار درین خانه که هست  
سنگ کم می شمرد لعل و گهر را صائب  
به چه از راه برم چشم و دل سیرش را؟

۵۱۰

سخن آن است که از جای در آرد دل را  
باده آن است که خشت از سرخم بردارد  
سخن پوچ همان به که نیاید بر لب  
خانه زادست نشاط دل خونین جگران  
گرشوی مرغ، همان بال ترا دام ره است  
محو دلجویی پروانه بود روی دلش  
بی سخن، قابل تحسین نبود احسانش  
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند  
عشق داغی است که مرهم نکند پنهانش  
نیست با اهل خرد سنگ ملامت را کار  
صائب از خود بفشان گرد علایق زنهار  
کاین غباری است که پوشیده کند منزل را

## ۵۱۱

دزد چون شحنه شود امن کند عالم را  
 چون گل ولاله به خورشید رسان شبنم را  
 تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را  
 هر که چون صبح برآرد به تأمل دم را  
 چون به دوش افکنی آن زلف خم اندر خم را  
 عشق آن نیست که برهم نزند عالم را  
 نیست آواز در ا قافلۀ شبنم را  
 محضر جود بود دست تهی حاتم را  
 مست نازی که ندارد خیر عالم را

صائب از شعله آه تو، که روشن بادا !  
 می توان خواند شب تار خط درهم را

## ۵۱۲

هوس ملك نباشد پسر ادهم را  
 دزد چون شحنه شود امن کند عالم را  
 گندمی کرد ز فردوس برون آدم را  
 شاهدهی نیست به از چهره خود مریم را  
 گل به خورشید رسانید سر شبنم را  
 هر که چون صبح برآرد به تأمل دم را  
 گرد خجالت ز جبین پاك کند ملزم را  
 در کف دیو قراری نبود خاتم را  
 ظفر از تیغ محال است برآرد خم را  
 تنگی خلق، دل مور کند عالم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب  
 خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

عشق سازد ز هوس پاك دل آدم را  
 آب جان را چو گهر در گره تن مگذار  
 در وصالیم و همان خون جگر می نوشیم  
 عالم از جای به تعظیم کلامش خیزد  
 رم آهوی حرم پای گران خواب شود  
 قفس شیر نگشته است نیستان هرگز  
 شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر  
 زینت مردم آزاده بود بی برگی  
 چه خبر از دل آواره ما خواهد داشت؟

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را  
 می کند کار خرد، نفس چو گردید مطیع  
 خرد مشمار گنه را، که گناهی است بزرگ  
 پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب  
 نیست ممکن، نکند صحبت نیکان تأثیر  
 می تواند به نفس کرد جهان را روشن  
 دانش آنراست مسلّم که به تردستی شرم  
 حق محال است به مرکز نرساند خود را  
 کجی از بد گهران صحبت نیکان نبرد  
 دیده مور، شود ملك سلیمان به خلیق

## ۵۱۳

که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا  
 صفحه مشق جنون ، آینه در دست مرا  
 من نه آنم که به زنجیر توان بست مرا  
 رهروی نیست درین راه که نشکست مرا  
 ورنه آهو نتواند ز نظر جست مرا  
 بود روزی که سر زلف تو در دست مرا  
 چرخ هر چند که برداشت به یک دست مرا  
 نیست چون ماهی لب بسته غم شست مرا  
 گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا  
 که به دست آمدنش می برد از دست مرا  
 نقش بندد به زمین هر که کند پست مرا  
 کرد حیرانی رفتار تو پابست مرا

طرفی نیست جز آینه مرا چون طوطی

هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا

## ۵۱۴

تری بدگهران عالم آب است مرا  
 آب حیوان به نظر موج سراب است مرا  
 آبرو جمع چو شد، عالم آب است مرا  
 می ز خونابه دلهای کباب است مرا  
 تکیه بر هر چه کنم باعث خواب است مرا  
 خنده بک دری، چنگ عقاب است مرا  
 از هوا چشم گشایش چو حباب است مرا  
 چون صدف، دانه روزی ز سحاب است مرا  
 خوشدلی چون مه نو پابه رکاب است مرا

وحشتی داده زاوضاع جهان دست مرا  
 بس که آشفته ز سودای توام ، می گردد  
 دارم از پاس وفا سلسله بر پا ، ورنه  
 گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زد  
 دام را شوخی چشم تو زهم می گسلد  
 دو جهان رشته شیرازه زمن می طلبید  
 تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر  
 خامشی دارم از مردم کج بحث ایمن  
 آیم از خاک به محشر چو سبودست به دوش  
 چون میان من و او دست دهد جمعیت؟  
 خاک در کاسه دشمن کند افتاد گیم  
 سرو آزاده من وحشت از آب و گل داشت

تلخی عالم ناساز شراب است مرا  
 تا ازان روی عرفناک ، نظر دادم آب  
 لب به در یوزه می تلخ نسازم چون جام  
 نیست بی سوختگان شور مرا چون آتش  
 جز در دوست که بیداری دل می بخشد  
 می دهد شادی بیدرد مرا غوطه به خون  
 می دهم عرض به دشمن گره مشکل خویش<sup>۲</sup>  
 گرچه همخانه دریای گرامی گهرم  
 کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط

تلخی زهر عتاب است گوارا بر من  
مطلب افتاده مرا تندی و بدخویی تو  
حسن بی پرده کند آب نگه را، ورنه  
راست کیشم، به نشان می رسد آخر تیرم  
با شکرخنده خوبان شکراب است مرا  
غرض از نامه نه امید جواب است مرا  
دست، گستاخ به آن بند نقاب است مرا  
خود حسابم، چه غم از روز حساب است مرا؟  
نیست کاری به دورویان جهانم صائب  
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

## ۵۱۵

هر نفس تازه گلی زیب کنارست مرا  
کمر وحدت من نیست بجز حلقه فکر  
نام منصور من از فکر بلندی گیرد  
می چکد خون چو کباب از سخن رنگینم  
روی دل بر سر گفتار مرا می آرد  
چون شرر نیست مرا کار به هر تردامن  
سایه شهر بود بر دل من کوه گران  
می شود از نفس صبح، چراغم خاموش  
نیست در آینه ام نقش دگر جز رخ دوست  
نکنند دایره عیش مرا بی پرگار  
ساغری در خور من نیست درین میکده ها  
گرچه پر گل بود از گریه من دامن دشت  
می توانم به دغا کرد حریفان را مات  
آه ازان روز که از پرده برآید صائب  
نغمه هایی که گره در رگ تارست مرا

## ۵۱۶

نفس سوخته روشنگر جان است مرا  
دل سودازده ام جوش بهاران دارد  
چون شرر، زندگی از سوختگان است مرا  
چهره از درد اگر برگ خزان است مرا  
رفتن دل به نظر آب روان است مرا  
بیخودی گرد ملال از دل من می شوید



هر که قد راست کند تیرو سنان است مرا  
 همت پیر مغان، بخت جوان است مرا  
 آه تیری است که دایم به کمان است مرا  
 گرهی چند که در رشته جان است مرا  
 سختی راه طلب، سنگ فسان است مرا  
 ورنه یوسف به زر قلب گران است مرا  
 که ز آسیب خزان خط امان است مرا

آب از دیده خورشید گشاید صائب  
 در دل آینه عذاری که نهان است مرا

## ۵۱۷

سبزه نیمرسی تشنه خون است مرا  
 که به آن تنگ دهن راهنمون است مرا  
 کاسه هر چند که چون لاله نگون است مرا  
 این زمان توشه کش دشت جنون است مرا  
 تیغ مژگان تو گر تشنه خون است مرا  
 دیدن دشمن خونخوار، شگون است مرا  
 بار احسان تو از برگ فزون است مرا

نکنم با گل بی خار، مبدل صائب  
 خار خاری که از آن گل به درون است مرا

## ۵۱۸

یوسفی در بن هر موی به چاه است مرا  
 الف قامت او سرخط آه است مرا  
 دل سراسیمه از آن پر کلاه است مرا  
 سایه بال هما بخت سیاه است مرا  
 در ره شوق کجا فرصت آه است مرا؟  
 با چنین سوز چه حاجت به گواه است مرا؟

گرچه افتاده ام اما پسر برداشتم  
 گردش چرخ محال است مرا پیر کند  
 نتوان شست به هر صید گشادن، ورنه  
 می کند سلسله عمر ابد را کوتاه  
 در سفر عادت سیلاب بهاران دارم  
 در خریداری درد تو به جان بیتابم  
 نیست چون سرو، مرا بی ثمری بر دل بار

نوخطی سلسله جنبان جنون است مرا  
 چشم بدبین به خط پشت لب او مرصاد!  
 از دل سوخته خونم به چکیدن نرسد  
 بود اگر قافله سالار غزالان مجنون  
 گر کنی خون به دل من همه عمر کم است  
 بس که خون در دل ازین دوست نمایان دارم  
 به زبان گر نکنم شکر ترا، معذورم

دل پریخانه آن روی چو ماه است مرا  
 آه من چون علم صبح قیامت نشود؟  
 همچو کبکی که فتد سایه شاهین به سرش  
 با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم  
 چون قلم، گام نخستین، نفس سوخته است  
 می چکد خون چو کباب از نفس دعوی من

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست      ورنه باعشق چه پروای گناه است مرا؟  
 از تماشای تو ای مایه امتید جهان      غیر افسوس چه در دست نگاه است مرا؟  
 منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب  
 ورنه صائب چه غم از دوری راه است مرا؟

## ۵۱۹

اشك گلرنگ بود گر گهري هست مرا      گل داغ است اگر تاج زری هست مرا  
 سنگ اطفال بود گر ثمری هست مرا      برگ من زخم زبان است درین سبزچمن  
 گر درین هفت صدف، هم گهري هست مرا      عکس من سایه فکنده است بر این آینه‌ها  
 در دل سنگ گمان شرری هست مرا      نیست در روی زمین سوخته جانی، ورنه  
 که زگردآوری خود سپری هست مرا      خرده‌گیران نتوانند شدن پیشم تیغ  
 گر به رخسار نکویان نظری هست مرا      جلوه مه بود از آب روان روشن‌تر  
 هست از دیده خود گر خطری هست مرا      دشمن خانگی از خصم برونی بترست  
 که هم از نامه خود، نامه‌بری هست مرا      برو ای قاصد وزحمت بیر ای باد صبا  
 در همه روی زمین گر دگری هست مرا      نیست جز سایه بالای تو ای سرو روان  
 ورنه در پرده دل، بال و پری هست مرا      سری از بیضه گردون نتوان بیرون برد  
 تا درین باغ چو گل مشت زری هست مرا      دیده شور چو شبنم زهوا می‌بارد  
 زین چه حاصل که بهرمو هنری هست مرا؟      صد هنر پرده یک‌عیب چو نتواند شد  
 که درین شیشه نهان شیشه‌گری هست مرا      از شکست دل چون شیشه چرا اندیشم؟  
 در دل سوخته آه سحری هست مرا      رنگ بست است شب بخت سیاهم، ورنه  
 که بهرموی تو پیوسته سری هست مرا      به‌دو صد زخم مرا از تو جدا نتوان کرد  
 نیست صائب بجز از آبله پای طلب  
 در ره عشق اگر همسفری هست مرا

## ۵۲۰

گر شوم آب، ازین خاک گذر نیست مرا      چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا  
 شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا      خاکساری است مرا روشنی دیده و دل

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من ؟  
می‌توان کرد به تسلیم شکر حنظل را  
چون سپر، موج‌شمشیر به هم پیوسته است  
از قبول نظر عشق شود عیب هنر  
منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان  
هیچ دربار بجز برگ سفر نیست مرا  
کبک مستم، غمی از کوه و کمر نیست مرا  
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا  
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا  
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا  
هیچ دربار بجز برگ سفر نیست مرا  
چه حضورست که در پرده غم صائب نیست؟  
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

## ۵۲۱

دل مقید به شکرزار هوس نیست مرا  
خواهم از عالم بالاچو دلف روزی خویش  
بر دلم باری اگر هست ز فارغالی است  
عشق پاک است درین قافله جنسی که مراست  
از می عشق بود مستی پروانه من  
نشود دام خسیسان ، نفس گیرایم  
همه شب قافله ناله من در راه است  
هست افشردن دندان به جگر، میوه من  
می‌کنم صرف شکرخنده بی‌روایی  
بحر از جوش گهر یک دل پرآبله است  
رشته حرص به پا همچو مگس نیست مرا  
چون نگین چشم به دست همه کس نیست مرا  
گله از دام و شکایت ز نفس نیست مرا  
بیمی از هرزه‌درایان جرس نیست مرا  
هیچ اندیشه ز شبگرد و عس نیست مرا  
گوشه‌گیری ز پی صید مگس نیست مرا  
گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا  
چشم بر سیب ز نخدان زهوس نیست مرا  
گرچه چون صبح‌فزون از دونفس نیست مرا  
در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا  
صائب آن موج سراپم که درین دامن دشت  
دل به جا از نفس هرزه مرس نیست مرا

## ۵۲۲

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا  
به تهی‌چشمی خود ساخته‌ام چون غربال  
از تماشای گلستان جهان چون شبنم  
آه کز قامت چون تیر سبک‌رفتاران  
گرچه چون فاخته از طوق، تمام آغوشم  
بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا  
چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا  
بهره غیر از دل و چشم نگران نیست مرا  
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا  
جلوه‌ای قسمت از ان سرو روان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام  
 سرد گردیده دل و دست من از جمعیت  
 نانا! اگر نیست مرا، چشم و دل سیری هست  
 دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب  
 دایم از درد طلب نعل در آتش دارم  
 دل آزاده من فارغ از اقبال هماست  
 زنگیان دشمن آینه بی زنگارند  
 طفل طبع است مذاقم، من اگر پیر شدم

از خسیسان ز خسیسی است توقع صائب  
 برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

## ۵۲۳

در بیابان طلب، راهبری نیست مرا  
 آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام  
 روزگاری است که با ریگ روان همسفرم  
 می‌زنم بال بهم تا فتد آتش در من  
 ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش  
 همه شب با دل دیوانه خود در حرفم  
 می‌توان رفت چو آتش به رگ و ریشه شمع  
 گرچه چون سرو، تماشاگاه اهل نظرم  
 خاطر امن به ملک دو جهان می‌ارزد  
 می‌توانم شرری را به پروبال رساند

برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان صائب  
 جز دل امید گشایش زدری نیست مرا<sup>۲</sup>

۱. آ، پره، ک: مال. ۲. ل اضافه دارد:

چه قدر کار بود زیر و زیر کردن چرخ؟

ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

## ۵۴۴

هست گلبن به نظر، خانه صیّاد مرا  
 جنبش هر مژّه شد سیلی استاد مرا  
 همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا  
 پنجه شیر بود سایه شمشاد مرا  
 خضر در راه خدا می کند آباد مرا  
 یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا!  
 موی بر سر نبود خانه صیّاد مرا  
 دشمن آن به که به خوبی نکند یاد مرا

چون گشاید زچمن خاطر ناشاد مرا؟  
 تا شد از علم نظر شمع سوادم روشن  
 بارها از سخن خویش به چاه افتادم  
 ناخن رشک جگر کاوتر از شمشیرست  
 پرده گنج محال است که ویران ماند  
 هرچه از پیش نظر رفت به یادش آرند  
 سرتسخیر غزالان سبکسیرم نیست  
 تلخی از زهر و حلاوت زشکر مطلوب است

من نه آن رشته سردرگم چرخم صائب  
 که گشادی شود از ناخن نقّاد مرا

## ۵۴۵

همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا  
 خجالت بی ثمری برگ سفر داد مرا  
 چشم تر غوطه به دریای گهر داد مرا  
 زین چه حاصل که چو گل زربه سپر داد مرا؟  
 ره به دل سبحه ز صد راهگذر داد مرا  
 که بصیرت عوض نور بصر داد مرا  
 گوشمالی که درین عهد هنر داد مرا  
 من گرفتم که فلك افسرزاد داد مرا  
 خاکمالی که درین دور هنر داد مرا

آن که سوز جگر و دیده تر داد مرا  
 قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود  
 عشق روزی که رسانید مرا خانه به آب  
 چون به فریاد من آن سرو خرامان نرسید  
 گشت تا رشته من بی گره از همواری  
 چه شکایت کنم از ضعف بصر در پیری؟  
 قسمت یوسف بی جرم نشد از اخوان  
 کو دماغی که بر آرم زگریبان سرخویش؟  
 از دل سخت نداده است زمین قارون را

ریخت هر کس به رهم خار ز خصمی چون برق  
 صائب از بی بصری بال دگر داد مرا

## ۵۴۶

که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا  
 در سراپرده دل، عشق جوانمرد مرا

آنچنان عشق تو بلخوی بر آورد مرا  
 منم آن داغ که از صبح ازل پرورده است

تلخی مرگ به کامم می لب شیرین است  
 نیست اندیشه ام از خواب عدم، می ترسم  
 عرق غیرت پیشانی خورشیدم من  
 در بیابان تو کتل منم آن خار یتیم  
 گرچو خورشید به خود تیغ زخم معذورم  
 گل نچیدم به امید ثمر از یار و فلک  
 بود هر ذره من در کف بادی صائب  
 سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

## ۵۲۷

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا  
 خاک در دیده مقراض جدایی بادا!  
 عکس من خاک به چشم آینه را می پاشید  
 بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد  
 [چه عجب گر جگر نی بخراشد نفسم  
 داشتم شکوه زایران، به تلافی گردون  
 چون به بستر بنهم پهلوی راحت صائب؟  
 غنچه خسبی، گره بند قبا کرد مرا

## ۵۲۸

سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا  
 حلقه کعبه ازو نعل در آتش دارد  
 خانه بردوش تر از ابر بهاران بودم  
 بسته بودم نظر از هرچه درین عالم هست  
 گل روی سبد فصل بهاران بودم  
 دوزبانی چو الفدر دل من راه نداشت  
 من نه آنم که گران بر دل موری باشم

دل صد پاره ولخت جگر ودانه اشك فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا\*  
صائب افسردگی توبه درین فصل بهار  
سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

## ۵۲۹

نیسم آن شعله که خاموش توان کرد مرا  
بیش از آن است فروغ دل نورانی من  
خون من در جگر تیغ زند جوش نشاط  
صاف گردیده ام از درد علایق چندان  
گوش تا گوش پرست از سخنم روی زمین  
شور من حق نمک بر همه دلها دارد  
هست چون بحر زهر موج مرا آغوشی  
غیر آن خط بناگوش، درین دعویگاه  
نگزیده است مرا تلخی ایام چنان  
هر کمندی نکند صید مرا چون منصور  
یا ز فانوس، قباپوش توان کرد مرا  
کز فلک در ته سرپوش توان کرد مرا  
نیستم باده که بی جوش توان کرد مرا  
که به صد رغبت می، نوش توان کرد مرا  
چه خیال است که خس پوش توان کرد مرا؟  
نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا  
کی تهیدست ز آغوش توان کرد مرا؟  
حلقه ای نیست که در گوش توان کرد مرا  
که به تکلیف، قدح نوش توان کرد مرا  
صید چون دار به آغوش توان کرد مرا  
بس که صائب زده ام جوش زرنگینی فکر  
در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

## ۵۳۰

عزلت از عالم دلگیر برآورد مرا  
بود از تیغ زبان در ته شمشیرم جای  
کوه آهن به دلم بود ز آمیزش خلق  
از غضب در دهن شیر مجاور بودم  
بودم از زورجنون موجه دریای سراب  
خامشی به زحدیثی که به پایان نرسد  
بودم از گرد خجالت به ته خاک نهان  
پیش ازین ناله من داشت اثر در دل سنگ  
بیکسی از دهن شیر برآورد مرا  
خامشی از ته شمشیر برآورد مرا  
وحشت از حلقه زنجیر برآورد مرا  
ترك خشم از دهن شیر برآورد مرا  
لنگر عقل زمین گیر برآورد مرا  
کثرت شکوه ز تقریر برآورد مرا  
عرق شرم ز تقصیر برآورد مرا  
کثرت ناله ز تأثیر برآورد مرا

دست شستم ز می کهنه به صد خون جگر  
 دل گرفت از سر غفلت گلی از نو درآب  
 ناخن سعی مفرسای که این عقده سخت  
 کرد شیرین سخنی تلخ به من خاموشی  
 فکر بیرون شد از آن زلف خیالی است محال  
 گرچه شد از شب آن زلف، پریشان خوابم  
 نعمتی کاش به اندازه خواهش می داشت

پای در دامن تسلیم و رضا پیچیدن  
 صائب از کوشش تدبیر برآورد مرا

## ۵۳۱

می کند وقت خوش<sup>۱</sup> از عمر برومند مرا  
 نخل تنهایی من میوه فراوان دارد  
 بحر و کان در نظرم چشم ترست و لب خشک  
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسان است  
 صد بیابان زغزالان رم من در پیش است  
 نفس سرد، پر و بال شود آتش را  
 دانه سوخته جز آه ندارد ثمری  
 شادم از بی بری خویش درین باغ چو سرو  
 نیست جز پاکی دامن گنهم چون مه مصر

دیده ام عاقبت اهل هنر را صائب  
 نتوان کرد به تعلیم هنرمند مرا

## ۵۳۲

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا  
 بی نصیب است زمن دیده ظاهرینان  
 هست بر خاطر من دیدن غمخوار گران  
 چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا  
 می توان یافت به نور دل بیدار مرا  
 ورنه کوه غم او نیست به دل بار مرا<sup>۲</sup>

۱. پر، ت: وقت خوش می کند. ۲. د، پر، ک: به بند، متن مطابق س. ۳. د: پیش از آن دم که شود عشق خریدار مرا، این مصراع متعلق به بیتی دیگر بوده است ولی پیش مصراع معلوم نیست.



در سیه‌رویی ازان گشته‌ام انگشت‌نما  
 چون کنم پیش طیبیان دگر دست دراز؟  
 از کف دست اگر موی برون می‌آید  
 سرو آزاد ترا دیده بدین مرصاد  
 که سر آمد چو قلم عمر به گفتار مرا  
 ناز عیسی است گران بر دل بیمار مرا  
 می‌رسد دست به موی کم‌ریار مرا  
 که به هر جلوه کند تازه گرفتار مرا

حلقه‌ای می‌زنم از دور بر آن در صائب

باغبان گر ندهد راه به گلزار مرا

## ۵۳۳

برسانید به خاک قدم یار مرا  
 وقت نازکتر ازان موی میان گردیده است  
 زخمی غیرت خارم ، زچمن بیزارم  
 عقده در کار من از غنچه دهان دگرست  
 ناخن گل نگشاید گره از کار مرا  
 می‌رسد نیش ز خار سر دیوار مرا  
 مبر ای چرخ فرومایه به بازار مرا  
 که برون می‌برد از خانه خمتار مرا؟  
 شکوه از کوهی بخت، گل بیدردی است  
 گوهر قدر خود وقیمت من می‌شکنی  
 به سگم خاک مرا پیرمغان خشت‌زده است

آفتقد صائب از اوضاع جهان دلگیرم

که غم از دل نبرد خنده دلدار مرا

## ۵۳۴

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا  
 می‌توان ناله شنید از کف خاکستر من  
 پرده ساز شود نه فلک از ناله من  
 زحمت آینه من مده ای روشنگر  
 نشود سوختگی سرمه آواز مرا  
 ندهد سرمه گر آن چشم فسونساز مرا  
 دل سیه می‌شود از منت پرداز مرا  
 شهسواری که عنان داد ز آغاز مرا  
 آن که افکنند ز سررشته پرواز مرا  
 ککش دل کشد از خانه برون باز مرا\*

گوش بر بانگ هم‌آواز ندارم صائب

بس بود زاهل سخن خامه هم‌آواز مرا

۱. مقطع ب، ک، ه، ل:

## ۵۳۵

می‌شود زمزمه بال و پر پرواز مرا  
 می‌شود ناله دوبالا ز هم‌آواز مرا  
 که مه عید بود چنگل شهبازا مرا  
 بود از نغمه رنگین می شیراز مرا  
 که خبر نیست ز انجام و ز آغاز مرا  
 نشود بیخبری پرده‌در راز مرا  
 بیشتر دست حمایت گزد از گاز مرا

می‌کند گرم طلب شعله آواز مرا  
 سرمه خامشی من بود از تنهایی  
 آتقدر تنگدل از نقش پر وبال خودم  
 می‌کند مست مرا ناله مرغان چمن  
 منم آن دایره بی سرو پا چون گردون  
 تراود زلبم چون لب پیمانہ سخن  
 بار منت به دل روشن شمع است گران

زده‌ام مهر خموشی به لب خود صائب  
 نیست پروا ز سخن چینی غم‌آز مرا

## ۵۳۶

شور صد بزم بود در لب خاموش مرا  
 گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا  
 عارضی نیست چو خم سینه پر جوش مرا  
 آن که زد مهر ادب بر لب خاموش مرا  
 من که باشم که نسازند فراموش مرا؟  
 برد از بس که تماشای تو از هوش مرا  
 که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا  
 نفریید به خط و خال، بناگوش مرا

چون می‌کهنه چه شد گرن بود جوش مرا؟  
 می‌کشم تهمت سجاده تزویر از خلق  
 جوش بیتابی من چون دل دریا ذاتی است  
 بحر را کرد نهران در ته سرپوش حباب  
 قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر  
 شد زبیداری من صبح قیامت نومید  
 تاسبوی که درین میکده برجا مانده است؟  
 چشم من واله موی قلم نقاش است

تا درین باغ چو گل چشم گشودم صائب  
 می‌رود عمر به خمیازه آغوش مرا

## ۵۳۷

با چنان هوش ربایی چه کند هوش مرا؟  
 خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا

هوش نگذاشت به سر آن لب می‌نوش مرا  
 گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام

شور عشق و نمک حسن گلوسوزم من  
 نه چنان گرم شد از آتش گل سینه من  
 دست بسته است کلید در گنجینه من  
 شب زلف سیه افسانه خوابم شده بود  
 نیست ممکن که توان کرد فراموش مرا  
 که دم سرد خزان افکند از جوش مرا  
 می‌گشاید گره از دل لب خاموش مرا  
 ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا  
 منم آن فاخته صائب که زخود دارد دور  
 در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

## ۵۳۸

دل سیه شد زسیه‌خانه افلاك مرا  
 گره آن روز شود باز چو شبم زدلم  
 عقده تاك فزون می‌شود از گریه تاك  
 چون جرس گرچه نیاسود زبانه زفغان  
 کی بود آینه زین زنگ شود پاك مرا؟  
 که به خورشید رساند نظر پاك مرا  
 مگر از آه گشاید دل غمناك مرا  
 نشد از ناله تهی، سینه صد چاك مرا  
 تا سرم گرم زمیخانه وحدت شده است  
 گردش جام بود گردش افلاك مرا

## ۵۳۹

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا  
 دارم از دیده بد پاس تهیدستی خود  
 خاك این خانه ویران شده دامنگیرست  
 بر نیایم ز قفس، گر قفس را شکند  
 نه چنان چشم من از اشك نمکسود شده است  
 چه بهشتی است که در عالم پروحشت نیست  
 گره از خاطر من گردش ساغر نگشود  
 چه غبار از دل من کعبه به زمزم شوید؟  
 نکند شبم گل ریگ روان را سیراب  
 منت روی زمین می‌کشم از رشته اشك  
 صدف از تشنه گوهر نبرد تشنه‌لبی  
 آب تاهست، به خشکی نتوان کشتی بست  
 نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا  
 چشم بر گنج گهر نیست زویرانه مرا  
 ورنه دل بستگی نیست به این خانه مرا  
 ریشه چون دام دوانده است به دل دانه مرا  
 که شود خواب، گرانسنگ به افسانه مرا  
 آشنایی بجز از معنی بیگانه مرا  
 چه گشادی شود از سبحة صد دانه مرا؟  
 دردسر کم نشد از صندل بتخانه مرا  
 نتوان سیر زمی ساخت به پیمانه مرا  
 که رسانید به آن گوهر یکدانه مرا  
 دل تسلی نشد از کعبه و بتخانه مرا  
 مانع توبه بود گریه مستانه مرا

تا ز صورت رهم افتاد به معنی صائب  
دیولاخی به نظر گشت پریخانه مرا

۵۴۰

می برد چشم به خال لب جانانه مرا  
ابر را تشنه دریا، گهرافشانی کرد  
می شود وحشت مجنون زغزالان افزون  
تشنه گوهر سیراب، صدف را چه کند؟  
نیست از گرد علایق اثری در دل من  
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب  
با جنون فارغ از آمد شد مردم شده ام  
می زنم یک تنه بر قلب فلکها چون آه  
در خرابات مغان دیده من باز شده است  
از گره هیچ گره باز نگردد صائب  
چه گشادی شود از سبحة صد دانه مرا؟

۵۴۱ \* (ب، ک، ل)

وصل و هجرست یکی چشم و دل حیران را  
کارموقوف به وقت است که چون وقت رسید  
اشک اگر پای شفاعت نگذارد به میان  
به که ارباب شفاعت به سرخویش زنند  
گر شود دولت بیدار مساعد روزی  
صائب آن نیست فراموش کند یاران را

۵۴۲ \* (ک، ه)

تازه دارد دل من خار و خس مژگان را  
پاس دل دار که تا دانه نگردد سرسبز  
این سفالی است که سیراب کند ریحان را  
نرود قطره آبی به گلو دهقان را

پهن چون صبح به در یوزه مکن دامان را  
 در همه روی زمین این سربس سامان را  
 نیست حاجت رسن و دلو مه کنعان را  
 بی نیازی به جگر داغ نهد احسان را  
 نیست اندیشه سیلاب ده ویران را  
 هم مگر تیغ تو آبی زند این میدان را  
 شیشه دربار بود قافله مستان را

کیست جز خامه صائب که زوالش مرصاد

آن که دارد به سخن زنده دل اصفهان را

## ۵۴۳

دامن بحر به فرمان نبود مرجان را  
 کعبه در موسم حج جمع کند دامان را  
 گریه هموار کند زخم لب خندان را  
 تنگ بر طوطی خوش حرف مکن میدان را  
 به زر قلب، بکدل چون نکنم اخوان را؟  
 می کند زود گران بر دل خود مهمان را  
 غوطه در بحر نمی داد فلک یونان را  
 که به ستابه رسد زخم فزون دندان را

طشتش از بام محال است نیفتد صائب

هر که بر خاک چو خورشید کشد دامان را

## ۵۴۴

چه ضرورست که آراسته سازد خوان را؟  
 آن که بر تربت ما ریخت گل و ریحان را  
 چه ضرورست به فردا فکنی دیوان را؟  
 بادبان بال و پر سیر بود طوفان را  
 خون کند خنده سوفار دل پیکان را

نقد احسان فلک همسفر سیماب است  
 جز سر دار فنا کیست به گردن گیرد  
 حسن آن نیست که در پلته پستی ماند  
 سیرچشمی به نظر میل کشد همت را  
 دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد؟  
 ابر رحمت به غبار دل ما درمانده است  
 می پرستان سخن سخت نگیرند به خویش

مژه مانع نشود اشک سبک جولان را  
 سرکشی لازم حسن است در ایام وصال  
 رخنه برق ، هم از ابر بهم می آید  
 چین به پیشانی چون آینه خویش مزین  
 آنچه بر روی من از سکه سیلی رفته است  
 میزبانی که بدآموز تکلف باشد  
 حکمت خشک اگر راهنما می گردید  
 می کشد بیش ستم هر که به ایمان علم است

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را  
 کاش يك بار به سر منزل ما می آمد  
 پیشدستی کن و دیوان خود امروز بپرس  
 چه کند پرده ناموس به بیتابی عشق؟  
 شادابی کز ته دل نیست، کدورت به ازوست

پیر را حرص دوبالا شود از رفتن عمر  
هرکه بیحد شود، از حد نکند پروایی  
بس که در لقمه من سنگ نهفته است فلک  
کار موقوف به وقت است که چون وقت رسید

بست برخاک ز بی بال و پری صائب نقش  
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

## ۵۴۵

شد ز زنجیر فزون شور جنون مجنون را  
گل ابری چه قدر آب زد ریا گیرد؟  
گوشه غافیتی صافدلان را کافی است  
سرو را باری اگر هست، همین بار دل است  
تشنه را موج ز کوثر نکند روگردان  
ناگواری ز بخیلان نبرد بیرون مرگ

باده من بود از خون دل خود صائب  
سنگ اطفال بود نقل، من مجنون را

## ۵۴۶

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را  
توشه از پاره دل، راحله دارد از شوق  
سرازاده به اسباب نمی پردازد  
تاجش از داغ جنون، دامن صحرا اورنگ  
چشم آهوست سیاهی به سیاهی بگذردش  
نیست صاحب نظران را ز نظر بند گزیر  
تاج شاهان جهان گر ز زر و سیم بود  
می خورد گرد عبث محمل لیلی در دشت

سنگ اطفال شود<sup>۲</sup> کوه و کمر مجنون را  
نیست حاجت به سرانجام سفر مجنون را  
موی ژولیده بود بالش پر مجنون را  
موجه ریگ روان است کمر مجنون را  
نیست در کار دلیلی به سفر مجنون را  
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را  
از مه و مهر بود افسر زر مجنون را  
نیست جز عشق تمتای دگر مجنون را

تو که از شیشه دلانی حذر از سختی کن  
 خبر از خردۀ راز دل لیلی دارد  
 عرض گوهر مده ای خواجه که فارغ دارد  
 گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا  
 گر به ظاهر به نظر چشم غزالان دارد  
 می شود تارِ سیه خیمه لیلی صائب  
 مدّ آهی که برآید ز جگر مجنون را

## ۵۴۷

تندی خوی ضرورت سخن آیین را  
 بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند  
 برد و بر طاق فراموشی جاوید گذاشت  
 کیست از عهدۀ این وام سبکبار شود؟  
 دست در دامن می زن که رسانید به چرخ  
 عشق اندیشه ندارد زنگهبانی عقل  
 که بنوشند به تلخی، می لب شیرین را  
 چه شناسند قماش سخن رنگین را  
 تیشه صافدلم آینه شیرین را  
 گر نبخشد به کسی دختر رز کابین را  
 نسبت سلسله تانک، سر پروین را  
 دزد خاموش کند شمع سر بالین را  
 دل صائب چه غم از نیش ملامت دارد؟  
 نیست اندیشه ای از خار، کف گلچین را

## ۵۴۸

گل به صدیده شبم نگران است او را  
 نیست حاجت به تقاب آن رخ چون آینه را  
 چه غم فاخته آن سرو خرامان دارد؟  
 تیغش از کشتن عشاق کجا کند شود؟  
 می کند خون به دل گوشه نشینان جهان  
 می توان خواند زیشت لب او بی گفتار  
 بدن نازک او بس که لطیف افتاده است  
 دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد  
 نیست ممکن دلش از کشتن ما داغ شود  
 لاله از جمله خونین جگران است او را  
 پرده شرم و حیا آینه دان است او را  
 رفتن دل به نظر آب روان است او را  
 آن که از سختی دل سنگ فسان است او را  
 خال مشکین که در آن کنج دهان است او را  
 سخنی چند که در زیر زبان است او را  
 خار در پیرهن از رشته جان است او را  
 ورنه یوسف به زر قلب گران است او را  
 که شهادتگه میا لالهستان است او را

تا که از دور به جرات<sup>۱</sup> نگران است او را؟  
 فلک سنگدل از شیشه دلان است او را  
 پیچ و تاب‌ی که در آن موی میان است او را  
 چه غم از دیده<sup>۲</sup> خونابه‌فشان است او را؟  
 چه خبر از جگر تشنه لبان است او را؟  
 چون شرر چشم به دلسوختگان است او را  
 یکی از جمله<sup>۳</sup> خونابه‌کشان است او را

چون ز صاحب نظران دل نریاید صائب؟

که قدی حلقه رباتر ز سنان است او را

می‌شود رنگ برنگ آن گل رخسار از شرم  
 کیست با او طرف جنگ تواند گشتن ؟  
 می‌کند خون به دلِ جوهر تیغ از غیرت  
 از شفق چهره<sup>۴</sup> خورشید به خون می‌شوید  
 چشمه<sup>۵</sup> آب حیات است لب سیرابش  
 چشم پوشیده ز ارباب هوس می‌گذرد  
 از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل

### ۵۴۹

نیست از برق خطر مزرعه سوخته را  
 جز به عاشق منما آن رخ افروخته را  
 می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را  
 مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را  
 طعمه از دست بود باز نظر دوخته را  
 رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد

صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

غم مردن نبود جانِ غم‌اندوخته را  
 خامسوزان هوس، لایق این داغ نیند  
 دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن  
 شعله در سوختن از زمزمه‌ای خالی نیست  
 حسن از عاشق محبوب نگردد غافل  
 چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟

### ۵۵۰

گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را  
 طعمه از دست بود باز نظر دوخته را  
 سرمه در کار نباشد نفس سوخته را  
 رشته حاجت نبود طایر آموخته را  
 شمع از خود بود این بال و پیر افروخته را  
 تا نریزی ز بغل این زران دوخته را

گر به گلزار بری آن رخ افروخته را  
 هر که پوشد ز جهان چشم، نماند بی‌رزق  
 نکند چرخ تعدی به جگر سوختگان  
 منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد  
 نیست حاجت شب پروانه ما را به چراغ  
 دلت ای غنچه محال است سبکبار شود



ایمن از زخم زبان شد زخموشی صائب  
نیست اندیشه زسوزن دهن دوخته را

## ۰۰۱

گریه بسیار بود نوبه وجود آمده را  
قدر زندان شود از دار سیاست معلوم  
نیست چون ماتمیان کار بجز گریه وآه  
حاصلی نیست بجز شستن دست از هستی  
چون برآید ز گریبان سر خجالت فردا  
ساحلی نیست بجز دامن صحرای عدم  
نیست جز وحشت ازین عالم پرشور نصیب  
لازم ذات بود سرکشی و مغروری

خاک زندان بود از چرخ فرود آمده را  
از عدم بیم نباشد به وجود آمده را  
به سراپرده این چرخ کبود آمده را  
خواب، در رهگذر سیل فرود آمده را  
پیش درگاه لئیمان به سجود آمده را؟  
خس و خاشاک به دریای وجود آمده را  
جان از غیب به صحرای شهود آمده را  
همچو ابلیس ز آتش به وجود آمده را

نیست یک چشم زدن بیش حیاتش چو شرر  
صائب از پرده برون بهر نمود آمده را

## ۰۰۲

صلح در پرده بود یار به جنگ آمده را  
آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید؟  
ماجرای دل و آن غمزه بدمست می پرس  
نیست جز بیخودی و بیخبری درمانی  
کوشش افکنده ترا دور زمزل ، ورنه  
درسفر ریگ روان راحت منزل دارد  
می کند کلفت یک خانه به شهری تأثیر

مده از دست ، گریبان به چنگ آمده را  
نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را  
می چکد خون ز سخن، شیشه به سنگ آمده را  
از شب و روز و مه و سال به تنگ آمده را  
راه نزدیک بود پای به سنگ آمده را  
ماندگی کم بود از راه درنگ آمده را  
شهر زندان بود از خانه به تنگ آمده را

با قد همچو کمان، تنگ به بر چون گیرم؟  
صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

## ۰۰۳

شوق اگر قافله سالار شود قافله را  
راه خوابیده پروبال شود راحله را

رهزنی نیست بغیر از جرس این قافله را  
کیست دیگر که گشاید گره آبله را؟  
که سکون سرمه آواز بود سلسله را  
هر سیاهی که نمایان بود این مرحله را  
سایه تالك کند مست متناك حوصله را  
نبود رتبه تحسین بموقع صله را

پیشوایان جهان امن از ابلیس نیند

صائب از گرگ خطر بیش بود سرگله را

دعوی پوچ دلیل است به نقصان کمال  
خار اگر رحم به این بسته زبانان نکند  
گشت آرامش دل باعث آسایش زلف  
نفس سوخته گرمروان طلب است  
سر بی مغز به اقبال هما می نازد  
چون جمادی طرف روح تواند گشتن؟

## ۰۰۴

شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را  
در پریخانه حسن تو نظر آینه را  
به تماشای تو صد جای کمر آینه را  
بیم آن است کند شق چو قمر آینه را  
بس که ترسیده ازان غمزه نظر آینه را  
نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را  
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را؟  
هست با جوهر خود دام دگر آینه را  
که زد ریاست فزون موج خطر آینه را  
بیش ازین رومده ای پالك گهر آینه را\*

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب

بیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را  
نیست چون کشتی طوفان زده يك جا آرام  
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است  
این شکوهی که به رخسار تو داده است خدا  
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است  
دام فولاد سرانجام دهد از جوهر  
هر نفس می گسلد سلسله جوهر را  
گرچه ظاهر به تماشای جهان مشغول است  
خاك در کاسه سرکن نظر خودبین را  
گرچه آینه ندارد خطر<sup>۲</sup> از آب گهر

## ۰۰۰

پیش دجال کشم مایده عیسی را  
غنچه آن به که کند متهر، لب دعوی را  
توان عیب نمودن نفس عیسی را

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را؟  
در دیاری که زارباب تمیزت ز کام  
سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم

۱. س، د، ب، ک، ه، ل: سرانجام کند. متن مطابق م که اصلاح بعدی صائب است. ۲. ک، ه: خبر، متن مطابق

خضم انگشت چرا بر سخن من نهد ؟  
هر که با خود دوگواه از رگ گردن دارد  
بر سر چوب بود حس بصر، اعمی را  
می برد پیش، دو صد دعوی بی معنی را  
توان بر سخن روشن من پرده کشید  
چه غم از موجۀ نیل است کف موسی را؟  
صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن  
کز سیه خانه گزیری نبود لیلی را<sup>۱</sup>

## ۵۵۶

لب میگون تو خمار کند تقوی را  
سرو بسیار به رعنائی خود می نازد  
چشم بیمار تو آرد به زمین عیسی را  
جلوهای سرکن و کوتاه کن این دعوی را  
می کند حسن زخط صورت دیگر پیدا  
شعله شوق زشمشیر نگرداند روی  
در شکست دل ما سعی فلك بیجا نیست  
هر که از زنگ دویی آینه را سازد پاک  
جلوه صبح نخستین به زمانی نکشید  
گرچه بی بال کند معنی نازک<sup>۲</sup> پرواز  
عجیبی نیست دل صائب اگر رام تو شد  
دانه خال تو در دام کشد وحشی را

## ۵۵۷

گریه از دل نبرد کلفت روحائی را  
لنگر درد به فریاد دل ما نرسید  
عرق شرم نشوید خط پیشانی را  
تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را؟  
دل آگاه زتحریک هوا آسوده است  
جان محال است که در جسم بود فارغبال  
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را  
خواب، آشفته بود مردم زندانی را  
جامه ای نیست به اندام تو چون عریانی  
زهر در مشرب من باده لب شیرین است  
محور خسار تو از هر دو جهان مستغنی است  
چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را؟  
تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را  
آه ازین قوم سیه دل که گران می دانند  
به زر قلب، وصال مه کنعانی را

نزند چون خط مشکین تو نقشی برآب      مو برآید ز کف دست اگر مانی را  
 بر ندارم سر خود از قدم ختم صائب  
 تا خط جام نسازم خط پیشانی را

## ۰۰۸

خوش کن از لاله‌رخان زلف پریشانی را  
 گریه با سینه سوزان چه تواند کردن ؟  
 باده خوب است به اندازه ساغر باشد  
 تا نرفته است سر رشته فرصت از دست  
 گر همه خانه کعبه است، که تعمیر مکن  
 عالم از تشنه‌لبان یک جگر سوخته است  
 اختیار لب خود را به خط سبز مده  
 هر که از دست زلیخای هوس سالم جست  
 از شکرخنده بی‌پرده گلها پیداست  
 حلقه گوش کند حرف پریشان‌سخنان  
 پیش آن‌کان ملاحظت، دهن‌خوبان چیست ؟  
 عالم خالك، برومند زبالای تو شد  
 خبرش نیست که آینه زطوطی چه کشید  
 در عنان‌داری چشم تر من حیران است  
 به صف آرایی خود محشر از آن می‌نازد  
 وقت بسیار عزیزست ، گرامی دارش  
 دل به آن چشم به افسانه وافسون مدهید

در هزاران نظر شوخ نباشد صائب  
 آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

## ۰۰۹

تا به کی در ته زنگار بود خنجر ما ؟  
 لاله با دامن صحرای قیامت چه کند ؟  
 چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما ؟  
 فارغ از داغ بود سینه غم‌پرور ما

نیست امروز به جمعیت ما سوخته‌ای  
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم  
می‌زند شورش ما هر دو جهان را بر هم  
جگر سوخته ماست نهانخانه عشق  
دشمن از صحبت ما کامروا می‌خیزد  
آرزو در دل غم‌دیده ما آه شود  
از پریخانه چین باج ستاند فانوس  
گریه شادی ما تلخ نگردد صائب  
آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

## ۵۶۰

هست پیوسته به دریای کرم گوهر ما  
علم لشکر ما از سر جان خاستن است  
شمع يك مصرع برجسته زمجموعه ماست  
دانه سوخته، از ابر نمی‌گردد سبز  
چه کند خشکی عالم به دماغ تر ما؟  
زهرة کیست که گردد طرف لشکر ما؟  
بال پروانه بود يك ورق از دفتر ما  
چه خیال است که مسعود شود اختر ما؟  
بس که در جستن آن سرو روان بال زدیم  
نقش، چون گرد فرو ریخت زبال و پر ما

## ۵۶۱

حلقه هر در باغی نشود دیده ما  
در دل قانع ما نیست تزلزل را راه  
گرد غربت کندش زنده نهان در ته خاک  
لعل و یاقوت به میزان جنون سنگ کم است  
خرمن سوخته از برق چه پروا دارد؟  
گرچه چون سرو نداریم درین باغ بری  
کار اکسیر کند رنگ طلائی صائب  
مژه زرین شود از برگ خزان دیده ما  
باغ در بسته بود دیده پوشیده ما  
لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما  
غم به هر جا که رود از دل غم‌دیده ما  
سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما  
غم عالم چه کند با دل غم‌دیده ما  
می‌توان چید گل از دامن برچیده ما

## ۵۶۲

می‌توان چید گل از سینه صدپارهٔ ما  
تا شود شیشهٔ می این دل چون خارۀ ما  
هست سنگ یدۀ هر مهرۀ گهوارهٔ ما  
چون برآرد ز میان تیغ ، ستمکارۀ ما  
می‌زند بر در بیچارگی از چارۀ ما  
سیری از باده ندارد دل میخوارهٔ ما

گرچه از درد خزانی‌شده رخسارۀ ما  
نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن  
گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است  
چرب سازد علم از خون شفاعت‌خواهان  
دردخود گر به مسیحای زمان عرض کنیم  
آب دریا نکند ریگ روان را سیراب

صائب از سعی محال است به‌انجام رسد  
سفر ریگ روان و دل آوارهٔ ما

## ۵۶۳

که رگ ابر بهارست رگ و ریشهٔ ما  
که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما؟  
پنبه بردارد اگر از دهن شیشهٔ ما  
می‌کشد آب خود از مغز گهر ریشهٔ ما  
می‌رود برق ، نفس سوخته از بیشۀ ما  
غوطه‌گر در جگر سنگ زند شیشهٔ ما

تا چه گل ریشه دوانیده در اندیشهٔ ما ؟  
کوه قاف از سپرانداختگان است اینجا  
پایکوبان به سردار رود خود حلاج  
پنبهٔ عجز گشاید زدل سنگ گره  
آرزو در دل ما بر سر هم ریخته است  
از دعای قدح آید به سلامت بیرون

سخن سخت نگوییم به دشمن صائب  
نیست چون سنگدلان دلشکنی پیشۀ ما

## ۵۶۴

پیش ختم گردن خود کج نکند شیشهٔ ما  
که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما  
گردبادیم که در رقص بود ریشهٔ ما  
به چه امید کند کار، هنرپیشهٔ ما؟  
کاش در پای ختم می شکند شیشهٔ ما  
چین جوهر چو به ابرو فکند تیشهٔ ما  
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشۀ ما

هست چون تالک پر از باده رگ و ریشهٔ ما  
عالم از جلوهٔ معنی است خیابان بهشت  
قبضۀ خاک کجا دامن ما را گیرد؟  
دهن تیشهٔ فرهاد به خون شیرین شد  
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن  
بیستون تیغ به‌گردن کند استقبالش  
تن ما از الف زخم، نیستان شده است

[دانه سوخته از برق نمی‌اندیشد      غم عالم چه کند با دل غم‌پیشه ما؟]  
 [لاله ما به جگر داغ پلنگان دارد      پنجه در پنجه شیران فکند ریشه ما]  
 سر مردانه خم باد سلامت صائب!  
 محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه‌ما

۵۶۵ \* (ک، ه، مر، ل)

آب حیوان زند آب در میخانه ما      می‌گزد خضر لب از حسرت پیمانۀ ما  
 از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی      گل ابری شود از گریه مستانۀ ما  
 در دل ما نبود منزلتی دنیا را      گنج افتاده ز طاق دل ویرانۀ ما  
 دانه سوخته خال، پر وبال رساند      بر لب کشت همان خال بود دانه ما  
 چند از دور کسی دست بر آتش دارد؟      رشته فرسود ادب شد پر پروانۀ ما  
 صائب از بس که پریشانی خاطر جمع است  
 جغد وحشت کند از سایه ویرانۀ ما

۵۶۶

سیل را گنج شمارد دل ویرانۀ ما      برق را تنگ در آغوش کشد دانه ما  
 از دل و چشم بود شیشه و پیمانۀ ما      نه فلك موج حبابی است زمیخانه ما\*  
 دو جهان در نظر ما دو صف مژگان است      نور حل کرده بود باده میخانه ما  
 شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست      شمع داغ است ز خاموشی پروانۀ ما  
 زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم      بر رخ سیل گشاده است در خانۀ ما  
 مهره گل پی بازیچه اطفال خوش است      دل صد پاره بود سبحة صد دانه ما  
 روزگاری است که در دیر مغان می‌ریزد      آب بر دست سبوه، گریه مستانۀ ما  
 نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکی است      دشمن از دوست نداند دل دیوانۀ ما  
 عیش در کلبه ما بی سرو پایان فرش است      می‌رود رو به قفا سیل ز ویرانۀ ما  
 گردبادی شود و دامن صحرا گیرد      گر به دیوار فتد سایه دیوانۀ ما  
 تیره‌روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد      شمع کافوری مهتاب به ویرانۀ ما  
 پرده گوش اگر بال سمندر گردد

روی در دامن صحرای جنون آورده است کعبه از حسن خدادادِ صنمخانه ما  
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب  
آشنایی که شود معنی بیگانه ما

## ۵۶۷

روشن است از دل بی‌کینه ما سینه ما  
گرچه در نافه ما جز جگر سوخته نیست  
[صبح شنبه به نظر جلوه کند مستان را  
گر شود موجّه دریای حوادث صیقل  
دل ما را بشکن گوهر اگر می‌خواهی  
جای شکرست که امسال شد از گردش چرخ  
چشم‌زخمی زگرانان جهان گر نرسد  
هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت  
کار فانوس کند در دل شبا صائب  
خانه ما ز صفای دل بی‌کینه ما

## ۵۶۸ \* (ک، مرل)

گرد اندوه پذیرد ز طرب سینه ما  
روز تعطیل به عرفانکده مشرب نیست  
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن  
صرفه از ما نبرد خصم به روبه‌بازی  
صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه  
نافه مشک بود خرقة پشمینه ما

## ۵۶۹

مشرق مهر بود سینه بی‌کینه ما  
خون اگر در جگر نافه آهو شد مشک  
ریشه سبزه زنگار رسیده است به آب  
آن‌که بر نعمت الوان جهان دارد دست  
صاف چون صبح به آفاق بود سینه ما  
مشک خون می‌شود از خرقة پشمینه ما  
چه خیال است که روشن شود آینه ما؟  
می‌برد رشک به نان جو و کشکینه ما



تا زمستی جهالت به خسار افتادیم  
 در پریخانه ما جغد هما می‌گردد  
 به کدورت گذرد شنبه و آدینه ما  
 صبح شنبه خجل است از شب آدینه ما  
 شسته‌رو می‌شود از گردِ یتیمی صائب  
 گوهری را که فتد راه به گنجینه ما

## ۵۷۰

چرخ پرگوهر شب‌تاب شد از گریه ما  
 اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه  
 ماه در هاله گرداب شد از گریه ما  
 زنگ از آینه مهتاب شد از گریه ما  
 رشته گوهر سیراب شد از گریه ما  
 رشتۀ گوهر سیماب شد از گریه ما  
 صدف همجو شکرآب شد از گریه ما  
 نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما  
 خاک اگر طعمه سیلاب شد از گریه ما  
 خار و خس بستر سنجاب شد از گریه ما  
 شمع در گوشه محراب شد از گریه ما  
 نرگس یار گرانخواب شد از گریه ما  
 سربسر حلقه گرداب شد از گریه ما  
 ماه، خورشید جهانتاب شد از گریه ما  
 رنگ در لعل تو خوناب شد از گریه ما

ریگ صحرای جنون با دل‌سوزان صائب

همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

## ۵۷۱

از بساط فلک آن سوی بود بازی ما  
 ما حریفان کهنسال جهان ازلیم  
 شش جهت کیست به‌شدر فکند بازی ما؟  
 طفل شش روزه عالم ندهد بازی ما  
 بازی خود دهد آن‌کس که دهد بازی ما  
 نیست محتاج به تعلیم و مدد بازی ما  
 دل ز بازیچه گردون نخورد بازی ما  
 خانه‌پرداختگانیم درین بازیگاه  
 قوئت بازوی اقبال، رسا افتاده است

پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته‌ایم  
 روزگاری است به گردون دغا هم نردیم  
 چون زر قلب نداریم به خود امتیدی  
 ظاهر و باطن ما آینه یکسگ‌گرند  
 بود ما محض نمودست، سراپیم سراب  
 جامه را پرده درویشی خود ساخته‌ایم  
 تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما  
 عجیبی نیست اگر پخته بود بازی ما  
 در شب تار جهان تا که خورد بازی ما؟  
 خالک در چشم حریفی که دهد بازی ما  
 جای رحم است بر آن کس که خورد بازی ما  
 ندهد فقر به تشریف نمد، بازی ما  
 چه خیال است که از پای نشیند صائب  
 تا به هر کوجه چو طفلان ندود بازی ما

## ۵۷۲

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما  
 ما زبی برگ و نوایی خط پاکی داریم  
 چرخ چندان که زند نقش حوادث بر آب  
 چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت؟  
 رفته بودیم که از وادی دل دور شویم  
 هر سرخار درین دشت چراغی گردید  
 رفت عمر و قدم از خود نهادیم برون  
 همچنان خار به دل از رگ خامی داریم  
 مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما  
 چه کند باد خزانی به رخ گاهی ما؟  
 می‌شود جوهر آینه آگاهی ما  
 سایه جایی که کشد پای ز همراهی ما  
 نفس سوخته شد سرمه آگاهی ما  
 پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما  
 داد از غفلت ما، آه ز کوتاهی ما  
 فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما  
 نیست در دامن این دشت، شکاری صائب  
 که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

## ۵۷۳

دل نگردید شب وصل تهی از گله‌ها  
 اثر از گرمروان نیست، همانا گردید  
 شور من بیش شد از چوب گل و سایه‌بید  
 گفتم از آبله، چشمی بگشاید پایم  
 ندهد سود به بیتابی دل صبر و شکیب  
 در رضاجویی حق‌کوش، نه خشنودی خلق  
 طی شد این وادی و هموار نشد آبله‌ها  
 در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها  
 گشت شیرازه دیوانگی این سلسله‌ها  
 پرده خواب شد از غفلت من آبله‌ها  
 کی زافشردن پا، کم شود این زلزله‌ها؟  
 ترك واجب نتوان کرد به این نافله‌ها

مرگ چون بادخزان، خلق ورقهای درخت  
منزلی نیست درین ره، نفس سوخته است  
هست چون دوری اوراق زهم فاصله‌ها  
هر سیاهی که به چشم آید ازین مرحله‌ها  
صائب از فرد روان باش که چون موج سراب  
رو به دریای عدم می‌رود این قافله‌ها

## ۵۷۴

کمال حسن کجا، دیده پرآب کجا؟  
مرا که جلوۀ هر ذره است رطل گران  
شکوه بحر کجا، خیمه حباب کجا؟  
نمانده است زدل جز غبار افسوسی  
کجاست حوصله جام آفتاب، کجا؟  
گذشته است ترا ز آفتاب پایه حسن  
به این خرابه فتد نور ماهتاب کجا؟  
به جستجوی تو گرد از جهان برآوردم  
هلال عید شود با تو هم‌رکاب کجا؟  
مرا که نعره مستانه بیقرار نکرد  
دگر کجا روم ای خانمان خراب، کجا؟  
گرفتم این که رسد نوبت سؤال به من  
رسد به داد دلم نغمه رباب کجا؟  
زبس که گرم تماشای گلرخان گشتم  
دماغ حرف کجا، قدرت جواب کجا؟  
ز برگ، نکمت گل بیش می‌شود رسوا  
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا  
میان سوخته وخام فرق بسیارست  
ترا نهفته کند پرده حجاب کجا؟  
گرفته است جهان را غبار بیدردی  
سرشک تاك کجا، گریه کباب کجا؟  
چنین که آب برآورده است خانه چشم  
کجا رویم ازین عالم خراب، کجا؟  
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست؟  
بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا؟  
زخویش می‌روی ای دل به این شتاب کجا؟

نظر به چشمه حیوان نمی‌کنم صائب  
مرا ز راه برد جلوۀ سراب کجا؟

## ۵۷۵ \* (ه، مر، ل)

به مجلسی که کشی از نقاب بند آنجا  
ستاره سوخته‌ای نیست جز سپند آنجا  
اسیر بوالعجیبهای وادی عشقم  
که صید دام نهد در ره کمند آنجا  
به کشوری که شکرخنده‌ات گشاید بار  
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا  
[به خنده لب مگشا پیش قهرمان فلک  
که خون خورد ز شفق صبح هرزه‌خند آنجا]

هلاک چاشنی کنج آن لبم صائب  
که مانده همچو مگس پای شهد بند آنجا

## ۵۷۶

به محفل تو که خامش بود سپند آنجا  
 زمکر سبجه شماران خدا نگه دارد!  
 بهشت را چه کنی ، مگذر از مقام رضا  
 در آن حریم خموشم که نعمه منصور  
 کشیده دار عنان چون سخن به عشق رسد  
 ز داروگیر فلک فارغند آگاهان  
 تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب  
 ز زلف او خبر دل که آورد صائب ؟  
 چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

## ۵۷۷

نگاه دار سر رشته حساب اینجا  
 سر از دریچه گوهر بر آوری فردا  
 ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست  
 در آفتاب قیامت نمی شوی سیراب  
 بکوش و گردن خود را ز بندکن آزاد  
 اگر حجاب کنی از خدا ، فرشته شوی  
 جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال  
 در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد ؟  
 نثار جیب صدف کن ، به شوره زار مریز  
 برای روزی آن نشأه نیز فکری کن  
 توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد  
 ترا زمغنی اگر هست بهره ای صائب  
 ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

## ۵۷۸

رسیدگی ز مطالب گذشتن است اینجا  
 به مدعا نرسیدن ، رسیدن است اینجا

علاج مرگ ز جان دست شستن است اینجا  
 که چوب منع، نفس راست کردن است اینجا  
 که زادراه، دل خویش خوردن است اینجا  
 کمند گردنش از خود گسستن است اینجا  
 علاج، هر قدم از خویش رفتن است اینجا  
 وگرنه تنگتر از چشم سوزن است اینجا  
 که آفتاب، نظر باز روزن است اینجا  
 به هر چه می نگریم، گرم رفتن است اینجا  
 چو غنچه سر به گریبان کشیدن است اینجا  
 که برق تیغ حوادث به خرمن است اینجا  
 که خار را گل عشرت به دامن است اینجا  
 به آه، خانه دل پاک رفتن است اینجا  
 شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا

خراب هر که شد، از سیل می شود ایمن  
 وصال کعبه طلب می کنی، شتابان باش  
 ز فکر توشه مکن دوش خود گران ز نهار  
 غزاله ای که قرار از تو برده تسخیرش  
 به پای سعی ره دور عشق طی نشود  
 فتاده است ترا رشته نظر کوتاه  
 ز دیده نگران است روشنایی دل  
 به ذره ذره چو ریگ روان درین وادی  
 درین ریاض اگر باغ دلگشایی هست  
 چو خوشه گردن دعوی مکش به عالم خاک  
 توان به زخم زبان برگ شادمانی یافت  
 درین خرابه اگر هست شغل دلچسبی  
 نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است

ز سیل حادثه صائب زمانه خالی نیست  
 نه جای راحت و هنگام خفتن است اینجا

## ۵۷۹

دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا  
 به صدق دل، نفسی از جگر برآر اینجا  
 خزان خویشتن آمیخت با بهار اینجا  
 بکوش و پاک کن آئینه از غبار اینجا  
 به خون دل گذرانی اگر مدار اینجا  
 که ریخت گل به گریبان زخار خار اینجا  
 ترا که طول امل کرده در مهار اینجا  
 مزین چو شعله نفسهای بی شمار اینجا  
 نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا\*  
 سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا\*  
 زدست جود به بی حاصلان بیار اینجا\*

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا  
 ز صدق، صبح نفس زد به آفتاب رسید  
 خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا  
 جمال شاهد مقصود چشم بر راه است  
 شوی ز نعمت الوان خلد کامروا  
 در آن چمن گل بی خار، سینه چاک کسی است  
 چگونه مار نیچد به گردنت فردا؟  
 رهی دراز ترا پیش پا گذاشته اند  
 ز برگریز قیامت اگر خبرداری  
 ز تنگنای لحد می جهد برون چون تیر  
 ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی

چه پای درگل اندیشه مانده‌ای صائب ؟  
ز تخم اشک، تو هم دانه‌ای بکار اینجا

## ۵۸۰

گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا  
که چشم بسته کند صید، شاهباز اینجا  
که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا  
که بیست حج پیاده است يك نماز اینجا  
مکن ملاحظه از بوته گداز اینجا\*  
در آن جهان، علم آه برفراز اینجا  
بکوش و غنچه دل ساز نیم‌باز اینجا  
سفید گشت، مشو آشیان طراز اینجا  
مکن به مردم محتاج، در فراز اینجا  
چنین که چشم تو بسته است خواب‌ناز اینجا

به گفتگو نتوان اهل حال شد صائب  
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

## ۵۸۱

که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا  
نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا  
که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا  
نشد ز گشده ما خبر شود پیدا  
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا  
که خوابهای گران در سحر شود پیدا  
ترا ز نقش قدم راهبر شود پیدا  
و گرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا  
چه قدر مردم روشن گهر شود پیدا؟

خوش آن که از دو جهان گشت بی‌نیاز اینجا  
مبین دلیر در آن چشمهای خواب‌آلود  
کسی میانه اهل جنون علم گردد  
به آستان خرابات سرکشی مفروش  
ترا که راه به سنگ محک بود فردا  
اگر به سایه بید احتیاج خواهی داشت  
نسیم رحمت حق گرچه عقده‌پردازست  
در انتظار تو، از جوی شیر، چشم بهشت  
در بهشت برین گر گشاده می‌خواهی  
در آفتاب قیامت نمی‌شوی بیدار

عیار حسن ز صاحب‌نظر شود پیدا  
دهد ثمر زرگ و ریشه درخت خبر  
به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان  
هزار نامه عنقا ز کوه قاف رسید  
مشو به مهر خموشی ز بی‌زبانان امن  
مشو به موی سفید از فریب غفلت امن  
اگر به صدق قدم در طریق عشق نهی  
تو شیشه دل، ندهی تن به سختی ایام  
درین زمانه که جوهر شناس نایاب است

ز حرص دانه درین کشتزار نزدیک است  
 مجو ز هر دل افسرده معنی روشن  
 ز هم‌رهان ره دورست عمرجاویدان  
 عیار فکر زهمفکر می‌شود ظاهر  
 که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا  
 که دل چو آب شود این گهر شود پیدا  
 سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا  
 که روز معرکه صاحب‌جگر شود پیدا  
 جو رشته‌ای که ز مغز گهر شود پیدا  
 ترا سفینه ز موج خطر شود پیدا  
 ز پیش مصرع ما بیشتر شود پیدا  
 به‌سیم قلب نگیرند صائب از اخوان  
 درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

## ۵۸۲

عجب که يك دل خوش در جهان شود پیدا  
 مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز  
 مزن چو تیغ به هر سنگ گوهر خود را  
 عزیز دار چو اکسیر خاکساران را  
 کجی و راستی خلق را محک سفرست  
 زچهره‌سازی گل مطلب بهار این است  
 چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه  
 حضور، پرده بینایی است وینبه گوش  
 زهم جدا نبود نوش و نیش این گلشن  
 چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند  
 اگر تو آینه سینه را دهی پرداز  
 کدام نوش که در وی نهفته نیشی نیست؟

توان برید چو مقراض صائب از عالم  
 درین زمانه اگر هم‌زبان شود پیدا

## ۵۸۳

چه می‌کنند حریفان عشق صهبا را ؟  
 که آتش ازدل خویش است جوش دریا را

ز چرخ شیشه واز آفتاب ساغر کن  
 فساد روی زمین از شراب می زاید  
 به لامکان فتد ای آه گرم اگر راحت  
 ز آتش دل من دست را نگه دارید  
 ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیده است  
 حلاوت سخن تلخ را زعاشق پرس  
 ز جای گرم به تلخی ز خواب می خیزند  
 سیاهی نظر از یکدگر نمی گسلد  
 به قدر روزن داغ است روشنایی دل  
 شکسته بالی ما را چه نسبت است به او؟  
 به زور عقل توان خشم را فرو خوردن

به شور حشر نظر نیست عشق را صائب

نمک ز خویش بود دیگجوش دریا را

### ۵۸۴ \* (ک، ب، ل)

فکنده ایم به امروز کار فردا را  
 نگاه دار سر رشته تا نگه دارند  
 که می زنند به سوزن لب مسیحا را  
 نبسته است کسی شاهراه دلها را  
 تهی کنیم به جام حباب دریا را  
 اگر زابروی همت<sup>۲</sup> اشارتی باشد  
 خدا سزا دهد این اشک گرم را صائب  
 که شست از نظرم سرمه تماشا را

### ۵۸۵

چه نسبت است به گردنکشی مدارا را؟  
 چنان که روشنی خانه است از روزن  
 قدح خراج به گردن نهاد مینا را  
 که سوخت عشق رگ و ریشه تمتا را  
 به قدر داغ بود نور فیض، دلها را  
 چه انتظام توان داد کار دنیا را؟  
 غنان سیل سبکرو به دست خودرایی است



به دامن فلك چارمین مسیحا را  
 چه منت است به ابر بهار دریا را؟  
 به چشم کم منگر نقطه سويدا را  
 اگر شمرده توانی گذاشتن پا را  
 سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را  
 به بوی مشک، پی آن غزال رعنا را  
 نمود کوه غم کوهسار صحرا را\*

جواب آن غزلهولوی است این صائب  
 که چشم‌بند کند سحرهایش بینا را

زهمهان گرانجان بیتر که سوزن دوخت  
 گرفت در عوض آب تلخ، گوهر ناب  
 زقطه حرف‌شناسان کتاب‌دان شده‌اند  
 به‌منت‌های مطالب رسیدن آسان است  
 به يك گواه لباسی که ماه مصر آورد  
 ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت  
 اگر چه گریه من کوه را بیابان کرد

## ۵۸۶

که خار خار، گل پیرهن بود ما را؟  
 چه چشم‌داشت دگر از وطن بود ما را؟  
 چه دلخوشی ز سهیل یمن بود ما را؟  
 که چشم آب ز چاه ذقن بود ما را  
 حسد به لاله خونین کفن بود ما را  
 نه‌ایم سرو که يك پیرهن بود ما را

چرا کنیم تنزل به آسمان صائب؟  
 چنین که خامه، سوار سخن بود ما را

کجا نظر به گل ویاسمن بود ما را؟  
 به‌ماه مصر زيك<sup>۱</sup> پیرهن مضایقه کرد  
 به خون نشست عقیق از فروغ عاریتی  
 بین چه ساده‌دل افتاده‌ایم با این بخت  
 ز نوبهار قناعت به داغ حسرت کرد  
 به‌هر لباس که خواهیم جلوه‌گر گردیم

## ۵۸۷

یکی است توشه و زتار بر کمر ما را  
 غم کنار و میان نیست چون گهر ما را  
 توان زخویش نمودن به‌يك نظر ما را  
 که همچو موج زدریاست بال‌وپر ما را

به شاهراه توکل بود سفر ما را  
 گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم  
 به خوش‌عنانی ماگوهری ندارد بحر  
 شکست سنگ ره ما کجا تواند شد؟

۱. در هر سه نسخه س، م، د: به‌يك، به‌قرینه معنی اصلاح شد. صائب در غزلی دیگر نیز همین مضمون را چنین آورده است:

مکش زیاد وطن آه، کاین همان وطن است که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش  
حریف باده آن چشمهای مخموریم  
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم  
شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار  
چه شکرهاست که در خارزار امکان نیست

به هر زمین نشانیم تخم خود صائب  
نظر به سوختگان است چون شرر ما را

## ۵۸۸

نداد عشق گریبان به دست کس ما را  
اگر چه سگ به مرس می کشند صیادان  
تمام روز از آن همچو شمع ، خاموشیم  
فغان که منزل دورودراز وادی عشق  
خراب حالی ما لشکری نمی خواهد  
ترا که پای گلی هست، می به ساغر کن  
به گرد خاطر ما آرزو نمی گردید  
اگر چه در قفس افتاده ایم از گلزار  
شکسته بال و پیرانیم ، جای آن دارد

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب  
که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

## ۵۸۹

مبین ز موج تهیدست خوار دریا را  
شکسته تا نشوی چون حباب هیئات است  
ز کوه صبر فزون گشت بیقراری دل  
به عجز حمل مکن کز بزرگواریهاست  
نکرد تلخی غم را علاج ، باده لعل  
غرض رساندن فیض است، ورنه در ایجاد

ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را  
نمی توان به قدح ساخت بیخبر ما را  
که خشک شد چو سب و دست زیر سر ما را  
ز بس که آه شکسته است در جگر ما را  
بغیر عشق گرفتاری دگر ما را\*

گرفت این می پرزور، چون عسس ما را  
کشیده است سگ نفس در مرس ما را  
که خرج آه سحر می شود نفس ما را  
نکرد دل تهی از ناله چون جرس ما را  
بس است آمدن و رفتن نفس ما را  
که زهد خشک کشیده است در قفس ما را  
لب تو ریخت به دل رنگ صدهوس ما را  
ز گل نمی گسلد رشته نفس ما را  
که باغبان کند از چوب گل قفس ما را

که روی کار بود پشت کار دریا را  
که همچو موج کشی در کنار دریا را  
کف سبک نکنند بردبار دریا را  
که هر سفینه کشد زیر بار دریا را  
نساخت آب گهر خوشگوار دریا را  
حباب و موج نیاید به کار دریا را

نمی‌شود نفس پالک‌گوه‌ران باطل بخار می‌شود ابر بهار دریا را  
 گران رکابی کشتی نمی‌تواند کرد علاج رعشه بی‌اختیار دریا را  
 زیق‌راری عاشق خبر دهد صائب  
 به سر زدن کف بی‌اختیار دریا را

## ۵۹۰

میر به‌جای اطاعت به‌کار طاعت را قبولِ خلق حجاب است از قبول خدا  
 اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی به میهمانی مردم مرو، و گر بروی  
 بشوی دست ز ورد و نماز، وقت طعام چه لازم است کنی ختم، میهمانی را؟  
 مگیر از دهن خلق، حرف را زنه‌ار ز خلق خوش، شکر و شیر باش با احباب  
 مشو چو بیخبران از مناسبت غافل ضیافتی که در آنجا توانگران باشند  
 درین زمان که عقیم است جمله صحبتها اگر قدم نتوانی زبزم خلق کشید  
 به گوش جان بشنو صائب این نصیحت را

## ۵۹۱

چه حاجت است به افسانه خواب غفلت را؟ بس است خواب گران‌چشم بی‌بصیرت را  
 مده به خلوت خود راه، اهل صحبت را زخست، بالش و از خاک تیره بستر کن  
 به آشنایی مردم مرو ز راه که نیست ز هم‌رهان موافق جدا مشو در راه  
 کسی ز چهره مقصود چشم آب دهد که خانه‌زاد بود خواب، بی‌بصیرت را  
 مکن ز بستر مخمل دو خوابه غفلت را مساز حلقه کثرت کمند وحدت را  
 مکن ز بستر مخمل دو خوابه غفلت را بغیر خوردن دل دانه دام صحبت را  
 مکن دو آتشفشان زنه‌ار داغ غربت را که توتیای نظر ساخت گرد کلفت را

ز کاهلی ره نزدیک دور می‌گردد  
به خلوت لحد انداز خواب راحت را

## ۵۹۲

مده به چشم ودل خویش راه ، غفلت را  
نگاه‌دار به دست دعای مظلومان  
چو طوق فاخته جویای سرو قدسی باش  
کمند وحشی رم کرده ، بستن چشم است  
به گنجهای گهر سرفرو نمی‌آرد  
جنون کامل ما از بهار مستغنی است  
به خلوت لحدانداز خواب راحت را  
عنان توسن چابک خرام دولت را  
به هر شکار می‌فکن کمند وحدت را  
تغافل است علاج آن رمیده الفت را  
کسی که یافت سر رشته قناعت را  
چه حاجت است نمک، شورش قیامت را؟  
زدست بسته گره وا نمی‌شود صائب  
مکن دراز به هر سفله، دست حاجت را

## ۵۹۳

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا  
مباش بی‌دل نالان که آتشین‌رویان  
عنان به دست فرومایگان مده زنه‌ار  
جز این که طعمه شهباز شد دلت چون کبک  
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان  
زاهل درد ترا عقل چون کند صائب ؟  
عجب که عشق ره‌اند ازین کمند ترا  
زدست هم بربایند چون سپند ترا  
که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا  
چه گل شکفت ازین خنده بلند ترا؟  
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا  
نکرد تریبت عشق دردمند ترا

## ۵۹۴ \* (ك،ه،ل)

زدوزخ است چه پروا نیازمند ترا ؟  
مگر زخاک شهیدان عشق می‌آیی ؟  
سپهر سبزه خوابیده‌ای است در قدمش  
تبستم تو دل از کار می‌برد چون صبح  
که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا  
که دست و پای نگارین بود سمند ترا  
به عمر خضر چه نسبت قد بلند ترا؟  
چه حاجت است مکرر کنند قند ترا؟

به بقرار تو دوزخ چه می‌تواند کرد؟  
 چه آمدی به شکار من آنقدر بنشین  
 که آتش است بهار طرب سپند ترا  
 که طوق گردن ایمان کنم کند ترا  
 و گرنه رتبه آزادگی است بند ترا  
 اگر چه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش  
 ندیده است کسی لعل نوشند ترا

## ۵۹۵

به‌صید شیر نر ای بیجگر چه کار ترا؟  
 تو تا کناره‌نگیری ز خویش هیئات است  
 به هر دو دست به دامان بیخودی آویز  
 عجب که شور قیامت ترا کند بیدار  
 ز صبح حشر گریبان آسمان شد چاک  
 چه می‌دوی پی این سایه‌های پا به رکاب؟  
 مشو به سنگدلیهای خویشان مغرور  
 قدم برون منه از حد لاغری زنهار  
 بهوش باش که تمهید بی‌سرانجامی است  
 چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی  
 عجب که گرد تو بر خیزد از زمین صائب  
 چنین که خواب‌گران کرده سنگسار ترا

## ۵۹۶

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا  
 تو با شکستگی پا قدم به راه گذار  
 به دامنی که درین راه بر کمر بندی  
 بشو به خون زدل اندیشه‌رهایی را  
 درین محیط، چو قصر حباب اگر صدفبار  
 به تیغ غمزه دلت را کنیم اگر صد چاک  
 ترا به جنتِ در بسته می‌شویم دلیل  
 اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا  
 که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا  
 غنی ز راحله و زاد می‌کنیم ترا  
 که گر عدم شوی، ایجاد می‌کنیم ترا  
 خراب می‌شوی، آباد می‌کنیم ترا  
 به زلف، شانه‌شمشاد می‌کنیم ترا  
 اگر به خامشی ارشاد می‌کنیم ترا

زشکرو شکوه مزندم تو چون تنک ظرفان  
 زمرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنهار  
 فراموشی ز فراموشی تو می خیزد  
 اگر تو چشم بیوشی ز شاهدان مجاز  
 اگر زکوه غم ما گران نسازی روی  
 چو ماهیان مشو از یاد کرد ما غافل  
 اگر تو برگ علایق ز خود بیفشانی  
 نوازشی است زبان را، نه از فراموشی است  
 ندیده ایم به این لطف آدمی، چه عجب  
 مساز رو ترش از گوشمال ما صائب  
 که ما به تربیت استاد می کنیم ترا

## ۵۹۷

خزان نسیم بهارست گلستان ترا  
 ندیده گرچه ز تنگی کسی دهان ترا  
 که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا  
 که آفتاب نبوسیده آستان ترا  
 نکرده است کسی چاشنی کمان ترا  
 چگونه رام کنم ناز سرگران ترا؟  
 کراست زهره که بیچد به کف عنان ترا؟  
 که می کشد به بغل تیغ خونچکان ترا  
 به حیرتم ز که پرسد کسی نشان ترا  
 به بر چگونه کشم قد دلستان ترا؟  
 که چرب نرمی مغزست استخوان ترا  
 که ناز سروقدان است باغبان ترا  
 خسار می نکنند زرد ارغوان ترا  
 ز نوشخند تو دلها شده است تنگ شکر  
 چه حاجت است که شمشیر بر کسر بندی؟  
 ز خاکبوس تو من سرفراز چون گردم؟  
 بجز اشاره که با ابروی تو گستاخ است  
 به حاصل دو جهان سر فرو نمی آرد  
 ز خون بیگنهان برده است گیرایی  
 به خون زخم ز آب حیات تشنه ترم  
 به هر که می نگرم محو بی نشانی توست  
 ز جلوه تو مرا رفته دست و دل از کار  
 به حرف سخت مرا ناامید نتوان کرد  
 نهال قد ترا تا چها بود در سر  
 نظر ز صائب آتش زبان دریغ مدار  
 که بلبلی به ازو نیست گلستان ترا

## ۵۹۸

مکن ز ساده دلی خرج چشم بد خود را  
 نمی توان نفس از داروگیر عقل کشید  
 کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت  
 مقام زنده دلان نیست خاکدان جهان  
 ز حمل بار امانت به تنگ می آید  
 ز قید نفس ، ترا عقل می کند آزادا  
 کجا زبوتنه دوزخ خلاص خواهد یافت؟  
 مشو ز گرد کسادی غمین که از ساحل  
 مکن شتاب که جان می برد به صبر برون  
 اگر چه عشق مجازی بود نمکچش عشق  
 ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش

حسد به اهل حسد کار می کند صائب  
 چنان که آتش سوزنده می خورد خود را

## ۵۹۹

چه غم ز آه من آن خطّ روح پرور را ؟  
 ز دل سیاهی آب حیات می آید  
 ز چهره سخن حق تقاب بردارد  
 توان به مهر خموشی دهان ما را بست  
 لب سؤال ، در فقر را کلید بود  
 مجردان تو از قید جسم آزادند  
 چه برگریز نباشد بهارِ عنبر را  
 که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را  
 ز دار هر که چو منصور کرد منبر را  
 اگر به موم توان بست چشم مجمر را  
 به روی خود مگشا زینهار این در را  
 چه احتیاج به کشتی بود شناور را؟

مگیر از لب خود مهر چون صدف صائب  
 کنون که قدر خرف نیست آب گوهر را

## ۶۰۰

ز درد و داغ چه پرواست درد پرور را؟  
 که آب زندگی آتش بود سمندر را

چه نسبت است به عنبر، بهار عنبر را؟  
 به از غبار یتیمی لباس، گوهر را  
 که نقل باده کند چشم شور اختر را  
 ز بوی عود سبکروح ساز مجمر را  
 به سینه مشت شود بار دل صنوبر را  
 سیاه کرد جهان در نظر سکندر را  
 سر بریده نیاید به کار، افسر را  
 نفس گره شده در سینه صبح محشر را  
 نهان مکن به شب تیره، صبح انور را؟  
 چه نسبت است به عنبر، بهار عنبر را؟  
 که نی شکست به ناخن، زمانه شکر را

ز بخت تیره دل خویش می خورم صائب  
 حیات اگر چه زخاکترست اخگر را

## ۶۰۱

که سوختن نبود اشتهای آتش را  
 کسی به چوب نترسانده است آتش را  
 شکست بیش رسد تیر روی ترکش را  
 به آب خضر چه نسبت شراب بی غش را؟

دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب؟  
 به خاک تیره چه ریزم شراب بی غش را؟

## ۶۰۲

نسیم، بال و پر سرکشی است آتش را  
 که خاک می کشد از آب بهتر آتش را  
 نهان به شیشه چسان سازم آن پریش را؟

عنان برگ خزان دیده در کف بادست  
 چگونه جمع کنم این دل مشوش را؟

می شبانه به کیفیت صبحی نیست  
 به خاکمال حوادث صبور باش که نیست  
 بر آن گشاده جبین است آب تلخ حلال  
 به حسن خلق توان رستن از گرانجانی  
 به گلشنی که نهال تو جلوه گر گردد  
 مجو ز عمر مقدر فزون که این خواهش  
 هما زمردم آزاده راست می گذرد  
 برون خرام که از انتظار جلوه تو  
 چو مو سفید شود، دست از خضاب بشوی  
 صفای موی سفید از سیاه کمتر نیست  
 مگر حلاوت از آن لعل شکرین دزدید؟

شکیب نیست زمعشوق، عشق سرکش را  
 ز چوب گل من دیوانه را چه ترسانی؟  
 تلاش مرتبه امتیاز کمتر کن  
 کدام عمر به کیفیت بلند رسد؟

ز آه سرد چه پرواست حسن سرکش را؟  
 به خط تسلتی از آن لعل آبدار شدم  
 ز برق شوخی او ریخت کوه قاف از هم



## ۶۰۳

عرق به چهره نشسته است آن پریوش را  
 زعکس خویش در آینه روی می‌پوشد  
 مکن اشاره ابرو به کار بوالهوسان  
 گهرا به‌رشته برون آید از پریشانی  
 نیام‌سوز بود تیغ برق بی‌زنهار  
 زمال، حرص محال است سیرچشم شود  
 زدل میار نسنجیده حرف را به‌زبان  
 به خاکساری ما صرفه نیست خندیدن

که دیده است به این آبداری آتش را؟  
 چگونه رام توان کرد آن پریوش را؟  
 مزن به صید زبون، تیر روی ترکش را  
 به زلف یار گذار این دل مشوش را  
 نهان چگونه توان داشت عشق سرکش را؟  
 که سوختن نبود اشتهای آتش را  
 عنان‌کشیده نگه‌دار اسب سرکش را  
 مکن به جام سفالین شراب بی‌غش را

گهر به‌سنگ زدن صائب از بصیرت نیست  
 مخوان به مردم بیدرد شعر دلکش را

## ۶۰۴

زگریه سرکشی افزود آن پریوش را  
 زچهره عرق‌آلود یار در عجبم<sup>۲</sup>  
 عنان نخل خزان‌دیده در کف بادست  
 مهل به پرورش تن روان شود مشغول  
 به بوالهوس مکن از روی التفات نگاه  
 ضرور تا نشود، لب به گفتگو مگشا  
 مرا نهال امید آن زمان شود سرسبز

که شعله‌ور کند اشک کباب، آتش را  
 که کرده است چسان جمع، آب و آتش را؟  
 چگونه جمع کنم این دل مشوش را؟  
 مکن به جام سفالین شراب بی‌غش را  
 به خالک‌ره مفکن تیر روی ترکش را  
 عنان‌کشیده نگه‌دار اسب سرکش را  
 که نخل‌موم کند ریشه در دل آتش را

به‌سیم وزر نشود حرص و آزر کم صائب  
 که نیست از خس و خاشاک سیری آتش را

## ۶۰۵

گذاشتیم به اغیار زلف پرخم را  
 حریم سینه عاشق عجب شبستانی است  
 مکن به عشق سخن نقل ای خرد برخیز

به دست دیو سپردیم خاتم جم را  
 که یک‌هواست در او شمع سور و ماتم را  
 که به ز نقل مکان نیست نقل، ملزم را

اگر تپیدن دل ترجمان نمی‌گردید  
 زمانه‌ای است که با صد گره‌گشا خورشید  
 چه حاجت است مسیحا به گفتگو آید؟  
 به روی زنده دلی آفتاب خنده زند  
 محرران سخن، شاه‌بیت ابرویند  
 که می‌شناخت درین تیره‌خاکدان غم را؟  
 گره زدل نتواند گشود شبیم را  
 حجاب، شاهد عصمت بس است مریم را  
 که همچو صبح تواند شمرده زد دم را  
 ز روی نسخه تشریح، روی عالم را

نماند فیض درین خشک‌طینتان صائب

مگر به آب رسانیم خاکِ حاتم را

## ۶۰۶

مکن به غنچه گرد نوبهارِ عالم را  
 به خنده‌ای گل بی‌خار می‌توانی کرد  
 فلک‌سوار چو عیسی نمی‌توانی شد  
 کجی زمار به افسون نمی‌توان بردن  
 میند نقش اقامت که همچو موج سراب  
 نتیجه‌ای بجز از خانمان‌خرابی نیست  
 عجب که روز قیامت زخاک برخیزد  
 تبتمی کن و بگشای کار عالم را  
 گر التفات کنی، خارزار عالم را  
 ز خویش تا نفسانی غبار عالم را  
 چگونه راست توان کرد کار عالم را  
 قرار نیست دمی پود و تار عالم را  
 خرابی دل امیدوار عالم را  
 به دوش هرکه نهادند بار عالم را

خوشا کسی که چو صائب زخاکساریها

به دیده خاک زند اعتبار عالم را

## ۶۰۷

گداخت دیدن آن روی بی‌نقاب مرا  
 جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا  
 چو ماه نو به تواضع زخاک می‌گذرم  
 زینبه سر مینا به حلقم آب چکان  
 زسینه‌ام دل پرداغ را برون آرید  
 کسی به موی نیاویخته است خرمن گل  
 به یک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی  
 عبث چه عمر به افسانه می‌کنی ضایع؟  
 چو نخل موم، نمی‌سازد آفتاب مرا  
 سواد شهر بود آیه عذاب مرا  
 اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا  
 نمی‌رود به گلو آب، بی‌شراب مرا  
 که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا  
 غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا  
 رهین منت خود گو مکن سحاب مرا  
 چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا\*

فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی      نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا\*  
 چه ذرّه‌ام که به خورشید هم‌معنان گردم؟      بس است گوشه چشمی ازان رکاب مرا\*  
 درین بهار که گل‌کرد رازها صائب  
 نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا

## ۶۰۸

به خنده‌ای بنواز این دل خرابِ مرا  
 خدا جزا دهد آن ابر بی‌مروت را!  
 دلم ز شکوه خونین پرست، می‌ترسم  
 ترا که دست ودلی هست قطره‌ای بفشان  
 درین ریاض، من آن گلبنم که از خواری  
 مرا بسوز به هر آتشی که می‌خواهی  
 زابر رحمت حق نامه‌اش سفید شود  
 به سخت‌رویی مینای خویش می‌نازد  
 مرا به لقمه این ناکسان مکن محتاج  
 بس است خجلت روی زمین سزای گناه  
 فغان که نیست جهان را سحاب تردستی  
 فلك عبث کمبری بسته در نهفتن من  
 سیاه در دو جهان باد روی موی سفید!  
 ز آبِ گوهر خود گشته است زیر و زبر  
 خیال زلفِ که پیچیده بر رگِ جانم؟  
 حرام باد بر آن قوم، بیخودی صائب  
 که می‌خورند به تلخی شراب نابِ مرا

## ۶۰۹

چو تار چنگ، فلك چون نمی‌نواخت مرا  
 اگر چه سوز محبتِ زمن اثر نگذاشت  
 چرا به آتش هجران حواله باید کرد؟  
 به حیرتم که چرا این قدر گداخت مرا  
 به بوی سوختگی می‌توان شناخت مرا  
 چو می‌توان به نگاهی کباب ساخت مرا

رهین طالع خویشم که کم نباخت مرا  
 ز آفتاب قیامت خجل ساخت مرا  
 که انتظار نسیم سحر گداخت مرا  
 ز خویش گرد بر آورد هر که تاخت مرا  
 اگر تپانچه اخوان نمی نواخت مرا  
 که از شکنجه هستی خلاص ساخت مرا  
 ز بس که دوری آن سنگدل گداخت مرا

نه یار و دوست شناسم نه خویش راصائب  
 که آشنایی او کرد ناشناخت مرا

## ۶۱۰

که از گرانی جان، کوه بردل است مرا  
 بریدن از تو به ناکام مشکل است مرا  
 ز تخمهای امید که در گل است مرا  
 ز انتظار تو خونی که در دل است مرا  
 نظر به سبزخطان زهر قاتل است مرا  
 که خون زدست تو بسیار در دل است مرا  
 همان که یاد لبش نقل محفل است مرا  
 اگر چه راه سخن پیش محمل است مرا  
 به هر طرف که روم در مقابل است مرا

گهر به گرد یتیمی نمی رسد صائب  
 در آن محیط که امید ساحل است مرا

## ۶۱۱

گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا  
 درین ستمکده حال فلاخن است مرا  
 چو گل همیشه گریبان به دامن است مرا

اگرچه نقش حریفان شش و زمن یک بود  
 کباب داغ جنونم ، که این ستاره شوخ  
 درین ستمکده آن شمع تیره روزم من  
 شکست هر که مرا، در شکست خود کوشید  
 چو ماه مصر عزیز جهان نمی گشتم  
 کنم چگونه ادا شکر بی وجودی را؟  
 مرا چو رشته به مکتوب می توان پیچید

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا  
 به صد امید به نخل تو کرده ام پیوند  
 هزار پلته سبکبارتر بود قارون  
 عجب که پای ترا در نگار نگذارد  
 شود ز آیه رحمت گناهکار دلیر  
 مکش زدست من آن ساعد نگارین را  
 ز نام من ، به غلط هم دهن سازد تلخ  
 پشست چون جرس از ناله ام بیابانها  
 همان که نقش مرا می زند به تیر از دور

گرفتگی دل از چشم روشن است مرا  
 جنون دوری من بیش می شود از سنگ  
 دراز دستی سودای من نه امروزی است

کجا فریب دهد نقش، مرغ زیرک را؟  
 کسی که عیب مرا می‌کند نهان از من  
 به وادی که منم، توشه بر میان‌بستن  
 ازان همیشه بود آبدار نغمه من  
 مرا به‌شمع چو زنبور شهد حاجت نیست  
 من آن چراغ تنگ‌مایه‌ام درین محفل  
 ازان به حفظ‌انظر همچو باز مشغولم  
 غزاله‌ای که مرا کرده است صحرائی  
 میان فاختگان سربلند ازان شده‌ام  
 غرض زسیر چمن، شور عندلیبان است  
 زچاک سینه گل، از گرفتگی صائب  
 نظر به رخنه دیوار گلشن است مرا

## ۶۱۲

ز عشق، سینه پرداغ گلشنی است مرا  
 چرا به عقل ز دیوانگی پناه برم؟  
 چو شمع، مدّ حیاتم بود ز رشته اشک  
 همان زبخت سیه پیش پا نمی‌بینم  
 خجالت گنه از تیغ جانگداز ترست  
 کنم چگونه ادا شکر دست و تیغ ترا؟  
 نمی‌پرد به پر کاه دیگران چشمم  
 مگر به بال و پر بیخودی رسم جایی  
 ز بار دل چو صنوبر درین شکفته چمن  
 ز حرف سرد ملامتگران چرا لرزم؟  
 به گرد کعبه مقصود چون رسم صائب؟  
 ز عزم سست به هر گام رهزنی است مرا

## ۶۱۳

دماغ دشمنی روزگار نیست مرا  
 امید تریبیت از نوبهار نیست مرا  
 گشایشی زمیان و کنار نیست مرا  
 به دل غباری ازین رهگذار نیست مرا  
 به هیچ کار جهان، هیچ کار نیست مرا  
 دوچشم در ره مطلب چهار نیست مرا  
 به سینه داغی ازین لاله زار نیست مرا  
 دل از ترددِ خاطر فگار نیست مرا  
 وگر نه برگ سفر چون غبار نیست مرا  
 ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا  
 ز هیچ مرتبه‌ای فخر و عار نیست مرا

در امید برآورده‌ام به گل صائب  
 دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

## ۶۱۴

قرار در دل امیدوار نیست مرا  
 ز بحر اگر چه امید کنار نیست مرا  
 نظر به ریزش ابر بهار نیست مرا  
 دو چشم در گرو انتظار نیست مرا  
 بجز گرفتن عبرت، شکار نیست مرا  
 دماغ شادی ناپایدار نیست مرا  
 به چاربالش عنصر قرار نیست مرا  
 گره به رشته لیل و نهار نیست مرا  
 توقع دگر از روزگار نیست مرا  
 کنون که لذتی از اعتبار نیست مرا

اگر چه حوصله وصل یار نیست مرا  
 همان چو موج زخم دست و پا زبیتابی  
 چو تخم سوخته آسوده‌ام ز نشو و نما  
 به خوردن دل خود قانعم زخوان نصیب  
 ز وحش و طیر گسسته است دام من پیوند  
 خوشم به دولت پائیده گرفته دلی  
 هوای عالم بالا زمن ربوده قرار  
 یکی است شنبه و آدینه پیش مشرب من  
 جز این که درگذرد از سرمساعدتم  
 مرا به مسند عزت کشد زمانه به زور

رخ گشاده مرا می کند سپرداری  
 من آن غریب نوا بلبلم درین بستان  
 گهر ز گرد یتیمی به آبرو گردد  
 ازان به جیب کشم سر ، که غیر رخنه دل  
 به زیر بال سر خود کشیده ام صائب  
 خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

## ۶۱۵

همان کسی که به دست کرم سرشت مرا  
 به من چو رشته ز تار ، کهرپیچیده است  
 ز شور عشق نمک در خمیر من انداخت  
 به خود چگونه نیچم ، که همچو جوهر تیغ  
 ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه  
 ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را  
 به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد  
 قبول سبحه و ز تار نیست رشته من  
 درین بساط من آن آدم سیه کارم  
 چو عشق ، حسن خداداد من جهانگیرست  
 رشع اشک و زیروانه خواست خاکستر  
 ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب  
 به آتش رخ گل می توان برشت مرا

## ۶۱۶

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا ؟  
 چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان  
 دل رمیده من سرکشی نمی داند  
 فردگی چو گهر سنگ راه یکرنگی است  
 چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه  
 که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا  
 که می توان به زبان چون خبر گرفت مرا  
 توان به رشته موی کمر گرفت مرا  
 ازین چه سود که دریا به بر گرفت مرا ؟  
 ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا

به مدعای دل آن روز کبک من خندید  
 چو برگ بر سر حاصل نمی توان لرزید  
 همان ز گوهر من چشم می شود روشن  
 ز طور سرمه حیرت کشد به چشم کلیم  
 ترا که زخم زبان نیست در کمین، خوش باش  
 همین دلی است که از انتظار می سوزد  
 که کرده است ترا گرم گفتگو صائب؟  
 که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

## ۶۱۷

اگر چه عشق به ظاهر خراب کرد مرا  
 هنوز رنگ عمارت، نگار دستم بود  
 به هیچ دلشده ای کار تنگ نگرفتم  
 سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است  
 به خون گرم مکافات سوختم جگرش  
 ز روی گرم، پر از آفتاب کرد مرا  
 که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا  
 چرا سپهر به قصر حباب کرد مرا؟  
 که جوش فکر، خم پر شراب کرد مرا  
 اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا  
 خمش کن از سخن آتشین عنان صائب  
 که تاب شعله غیرت کباب کرد مرا

## ۶۱۸

زبان زهرزه درایی بجان رساند مرا  
 ادا چگونه کنم شکر آه را، کاین تیر  
 زیکسی چه شکایت کنم به هر ناکس؟  
 اگر چه بی پروبالی است سنگ راه عروج  
 لب خموش به دارالامان رساند مرا  
 زیک گشاد به چندین نشان رساند مرا  
 که بیکسی به کس بیکسان رساند مرا  
 دل شکسته به آن دلستان رساند مرا  
 به دیده چون ندهم جای، اشک را صائب؟  
 که سیل گریه به آن آستان رساند مرا

## ۶۱۹

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا  
 دل از مشاهده من کباب می گردد  
 در آفتاب قیامت برشته اند مرا  
 به آب چشم یتیمان سرشته اند مرا



فناى من به نسيم بهانه‌اى بندست  
 چگونه سبز شود دانه‌ام ، که لاله‌رخان  
 زمن به نکته رنگين چو لاله قانع شو  
 به کار بخیه زخمى نيامدم هرگز  
 به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا  
 به روى گرم ، مکرر برشته‌اند مرا  
 که از برای درودن نکشته‌اند مرا  
 ازین چه سود که هموار رشته‌اند مرا؟  
 غنیمت است که کار آگهانِ عالم‌غیب  
 به حال خویش چو صائب نهشته‌اند مرا

## ۶۲۰

اگر چه سيل فنا برد هرچه بود مرا  
 ز بند وصلِ لباسى مرا برون آورد  
 ستاره‌سوخته‌اى بود چون شرر جانم  
 ز عمر رفته نصیبم جز آه حسرت نیست  
 چنین که روى مرا کرده بی‌حیایى سخت  
 ز خوش‌عیارى من سنگ امتحان داغ است  
 فغان که همچو قلم نیست از نگون بختى  
 به بینوایى ازین باغ پر ثمر صائب  
 خوشم، که نیست محابایى از حسود مرا

## ۶۲۱

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا  
 کنم سیاه ز نظارة بنفشه‌خطان  
 گران نیّم به خریدار از سبک‌روى  
 ز بیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم  
 ز تخم سوخته ، سبزی امید نتوان داشت  
 نشد ز گوشه ابروى او گشاده دلم  
 ز حسن عاقبت عشق ، چشم آن دارم  
 گشوده شد در جنت ازین کلید مرا  
 شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا  
 به سیم قلب چو یوسف توان خرید مرا  
 ز کوه درد ز بس نبض آرמיד مرا  
 چگونه اختر طالع شود سعید مرا؟  
 چه دل گشاده شود از هلال عید مرا؟  
 که صبح وصل شود، دیده سفید مرا  
 ز روى تازه من ، تازه‌روست صائب باغ  
 اگر چه نیست برى همچو سرو وید مرا

## ۶۲۲

بریده‌ام ز جهان ، با شر چه کار مرا؟  
 رسیده‌ام ، به جهان دگر چه کار مرا؟  
 به تنگ گیری شهد و شکر چه کار مرا؟  
 به ابرهای پریشان سفر چه کار مرا؟  
 به انتظار نسیم سحر چه کار مرا؟  
 به جام باده پردردسر چه کار مرا؟  
 به حرف بی‌اثر و بااثر چه کار مرا؟  
 دگر چو کبک به کوه و کمر چه کار مرا؟  
 به رخنه دل و چاک جگر چه کار مرا؟

ز خود برآمده‌ام، با سفر چه کار مرا؟  
 درین جهان به مرادی کز آن جهان طلبند  
 چو خاک شد شکرستان به مور قانع من  
 بود زگریه خود فتح باب من چون تانک  
 خوشم چو غنچه پیکان به کار بسته خود  
 چو هست باده بی‌دردسر مرا از خون  
 کمال آینه ساده است حیرانی  
 چنین که سنگ ملامت گرفت اطرافم  
 علاج رخنه ملک است کار پادشهان

بس است عرفی ، همداستان من صائب  
 به نغمه‌سنجی مرغ سحر چه کار مرا؟

## ۶۲۳

که چون صدف زدهان است رزق گوش مرا  
 به روی تلخ، حریفان کنند نوش مرا  
 نمی‌توان به نفس ساختن خموش مرا  
 مگر به خانه برد محتسب به‌دوش مرا  
 که شد خرام تو سیلاب عقل وهوش مرا  
 که روی گرم نمی‌آورد به جوش مرا  
 که صبح عید بود روی گلفروش مرا

نمی‌توان زسخن ساختن خموش مرا  
 اگر چه صحبت من غم‌زد است همچو شراب  
 ز آفتاب بود روشنائیم چون لعل  
 مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست  
 نکرده بود تماشا هنوز قامت راست  
 چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام  
 چنان ز تنگی این بوستان در آزارم

خوشم به صحبت بلبل که می‌برد صائب  
 به سیر عالم دیگر ز هر خروش مرا

## ۶۲۴

شراب کهنه دهد تازگی دماغ مرا  
 تهی زیاده ندیده است کس ایام مرا

کنند تازه‌خطان مشکسود داغ مرا  
 چو لاله در چمن از کاسه سرنگونیها

زخرج، دخل کریمان یکی هزار شود  
ستاره سوخته از سوختن نیندیشد  
زآفتاب بود روشناییم چون لعل  
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را  
مرا کسی که به سیر بهشت می خواند  
به شور حشر مرا نیست حاجتی صائب  
چنین که عشق نمکسود ساخت داغ مرا

## ۶۲۵

کجا به دام کشد سایه نهال مرا  
فروغ گوهر من از تژاد خورشیدست  
چنین که لقمه غم در گلوی من گره است  
چسان به خنده گشایم دهن، که همچون برق  
پی شکست من ای سنگ، پر بهم مرسان  
فرب عشوه دنیا نمی خورم صائب  
نظر به حسن مآل است نه به مال مرا

## ۶۲۶

چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا؟  
چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا؟  
چه حاجت است به رهبر، که گوشه چشمش  
علاج تشنه دیدار نیست جز دیدار  
نکرده است چنان عشق او سبکروحم  
هنوز در جگر سنگ بود چشمه من  
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست  
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم؟  
درین بساط من آن سیل پرشرو شورم

عزیز کرده عشق و محبتتم صائب  
شود ذلیل ، فلك گر کند ذلیل مرا

## ۶۲۷

زخامشی دل روشن شود سیاه مرا  
زداغ زیرنگین من است روی زمین  
چو گردباد به سرگشتگی بر آمده ام  
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست  
نمی توان به نصیحت عنان من پیچید  
به رنگ زرد ز دینار گشته ام قانع  
نیم به هسفران بار از تهیدستی  
حریف سرکشی نفس نیست یوسف من  
چو شمع، زندگیم صرف شد به لرزیدن  
مرا به جاذبه ، ای میرکاروان دریاب  
اگر چه گوهر من چشم می کند روشن  
مرا به عالم بالا رساند یک جهتی  
ز زهد خشک مرا زنده زیر خاک مکن  
زبان عذر ندارم ز روسیاهیها  
مرا زسیل گرانسنگ هیچ پروا نیست  
هزار لطف طمع داشتیم زساده دلی

کجاست فرصت مشق جنون مرا صائب؟  
که برده دست و دل از کار، مدّ آه مرا

## ۶۲۸

نه دل ز عالم پروحشت آرمیده مرا  
رهن وحشت خویشم که می برد هر دم  
چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد  
که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا  
به سیر عالم دیگر، دلرمیده مرا  
غبار دل شود افزون<sup>۲</sup> ز آب دیده مرا

به خاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا  
 کسی که از تو به تیغ زبان بریده مرا  
 نکرد کوه غم و درد، آرمیده مرا  
 چه دل خنک شود از باده چکیده مرا؟  
 که قد ز بار گنه چون کمان خمیده مرا  
 ز بس زبان ملامتگران گزیده مرا  
 که تا رسیده به لب، جان به لب رسیده مرا

به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب  
 درین شکفته چمن، دیده ندیده مرا

## ۶۲۹

که تیر کج، گذرد راست از نشانه مرا  
 که نیست جز گره بال خویش دانه مرا  
 که مار شد خس و خاشاک آشیانه مرا  
 چه دلخوشی بود از عمر جاودانه مرا؟  
 که هست چهره زرین خود، خزانه مرا  
 امید ساحل ازین بحر بیکرانه مرا  
 چنین که درد گرفته است در میانه مرا  
 که موج ریگ روان است تازیانه مرا  
 ستمگری که برون آورد زخانه مرا  
 که چون صدف زگهر کرد آب و دانه مرا

چنان فسرده زوضع جهان شدم صائب  
 که نیست لذت از اشعار عاشقانه مرا

## ۶۳۰

نسیم فتح، قلم می کند لوای مرا  
 که می دهد عمل من همان سزای مرا

چو جام اول مینا، سپهر سنگین دل  
 بریده باد زبانش به تیغ خاموشی  
 چگونه دست نوازش مرادهد تسکین؟  
 به قطره تشنگی ریگ کم نمی گردد  
 نگشته است دوتا پشتم از کهنسالی  
 دهان شیر و پلنگ است مهد راحت من  
 نثار بوسه او نقد جان چرا نکنم؟

به خاک و خون نکشد خصمی زمانه مرا  
 درین ریاض من آن بلبل زمین گیرم  
 کجاست حلقه دامی و گوشه قفسی؟  
 بلاست خواب پریشان دراز چون گردد  
 چو آفتاب مرا نیست سیم وزر در کار  
 بغیر گرد یتیمی نمانده چون گوهر  
 عجب که راه به سروقت من برد درمان  
 چگونه پای به دامن کشم درین وادی  
 به خاک شوره کند تخم پاک را باطل  
 به ابر رحمت این بحر، چشم بد مرساد!

شکست نقش مرادست بوریای مرا  
 زبیم دوزخ اگر فارغم زغفلت نیست

به آب خشك بود گردش آسیای مرا  
 نکرد سرمه منزل خمش درای مرا  
 که توتیای قلم ساخته است پای مرا  
 که فرق نیست ز قدّ دوتا، عصای مرا  
 به نرخ خاک نگیرند توتیای مرا  
 زمین ز خویش کند دور، نقش پای مرا  
 مگر شراب نمازی کند ردای مرا  
 شبی که روی تو روشن کند سرای مرا  
 که ساختند نگون کاسه گدای مرا  
 چو بحر، موجه من می دهد جلای مرا  
 چنان روم که کسی نشنود صدای مرا  
 به عنذلیب چه نسبت بود نوای مرا؟

قدم شمرده نهم بر بساط گل صائب

زبس که خار ملامت گزیده پای مرا

## ۶۳۱

بس است آب دهن آسیای دندان را  
 یکی است سنگ و گهر، دیده های حیران را  
 که بادبان نشود پرده دار طوفان را  
 که ناز زلف بود خاطر پیریشان را  
 که ریگ، خرده جانهاست این بیابان را  
 که نیست حاجت محراب، کافرستان را  
 اشاره ای است که آماده باش طوفان را  
 گرفته است درون و برون انسان را  
 قرار نیست به يك جای هیچ پیکان را  
 که قدر ریگ روان نیست خرده جان را

به هر که هرچه ضرورست داده اند آن را  
 مدار چشم تفاوت زیلّه میزان  
 مکن به پرده ناموس عشق را پنهان  
 به احتیاط نفس کش به عاشقان چو رسی  
 کشیده دار عنان ادب به وادی عشق  
 بدوز چاک دلم را به رشته سرزلف  
 به طفل تخته تعلیم دادن استاد  
 غم مال که دارد، که فکر جامه ونان  
 زدل توقع آسودگی ز خامیهاست  
 فتاده است سرو کار من به صحرائی

شکستگی نرسد خامه ترا صائب !

که سرخ کرد زگفتار ، روی ایران را

## ۶۳۲

گرفت خیل پری درمیان سلیمان را  
 به دام هاله کشید آفتاب تابان را  
 به بوی گل مگشا چاک آن گریبان را  
 که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را  
 به دست دیو مده خاتم سلیمان را  
 که در تنور، نفس سوخته است طوفان را  
 اگر ز ما نستانند چشم گریبان را  
 که هست توشه زد دل خضر این بیابان را  
 زدود آه، لب تازه خط او صائب  
 سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

## ۶۳۳

شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را  
 غبار خاطر من آفتاب تابان را  
 عرق به جبهه نشسته است آب حیوان را  
 که شیرمست کند ریگ این بیابان را  
 عبث به جود ستایش کنند نیسان را  
 که پر زبوسه کنم چاه آن زنخدان را  
 نمک چشیده و دزدیده ام نمکدان را  
 بهشت سرمه ازین خاک می برد صائب  
 به مصر وشام چه نسبت بود صفاهان را؟

## ۶۳۴

خط تو ساخته خس پوش، آب حیوان را  
 زدور دیده مگر سیب آن زنخدان را؟  
 کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را  
 که نیست آب مروّت به چشم، اخوان را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
 شکار هاله بود ماه و آن خط مشکین  
 تن لطیف ترا عطر، خار پیرهن است  
 مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل  
 به حکمت از لب خود مهر خامشی بردار  
 زجان درین تن خاکی مجوی جوش نشاط  
 به ما حرارت دوزخ چه می تواند کرد؟  
 ز حال راهروان غافل، همین دانم

بهار شد که بیندند در گلستان را  
 هزار بار فرون شمع آسیا کرده است  
 حباب نیست، که از شرم لعل سیرابش  
 ز ماهتاب بناگوش یار می آید  
 صدف به کدّ یمین رزق خویش می گیرد  
 چه ساده ام که به دست تهی طمع دارم  
 ز جرم عشق نهان داشتن پشیمانم

لبت به خون جگر شسته روی مرجان را  
 لب عقیق به دندان گرفته است سهیل  
 به آستین، سر اشکم فرو نمی آید  
 بشوی نقش وطن را به رود نیل از دل

جنون عشق ز فولاد پنجه دارد ومن به تار اشك رفو می‌کنم گریبان را  
 هر آنچه داده قسمت بود روان پیش آر گران مکن به دل خود قدوم مهمان را\*  
 صغیر خامه صائب بلند چون گردید  
 نشست شعله آواز ، عندلیبان را

## ۶۳۵

ببین به دور لبش خطِ عنبرافشان را  
 به باددست ، کلید خزانه را مسپار  
 مکن به ماه نو ابروی یار را تشبیه  
 درازدستی اهل هوس ز گستاخی  
 ز لطف وقهر تو مهمم نمی‌شود کم و بیش  
 گره به جبهه آینه‌وار خویش مزن  
 اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی  
 ز بس که خلق تَنگ مایه‌اند از انصاف  
 بر آن گروه حلال است دعوی همت  
 کبابِ حسنِ گلوسوزِ تشنگی گردم!  
 جدا نمی‌شود از هم، دو دل یکی چو شود  
 غلط به کاغذِ ابری کنند دیده‌وران  
 در آن سری که بود خارخار شوق ، کند  
 ز ناقصانِ بصیرت بلندپروازی  
 خرید خون خود از ناز نعمت الوان  
 ز آه دل نگشاید که از گشادِ خدنگ

سخن به مردم فهمیده عرض کن صائب  
 به شوره‌زار مکن صرف ، آب حیوان را

## ۶۳۶

بود به حفظ خدا دل قوی ضعیفان را  
 وصال کعبه کسی را که در نظر باشد  
 که سهم شیر نگهبان بود نیستان را  
 به چشم جای چو مژگان دهد مغیلان را



که دلپذیر کند بیم قتل ، زندان را  
 لبی که خون به جگر می کند بدخشان را  
 که چشمهاست به دنبال ، گوشه گیران را  
 به گل زند چمن آرا در گلستان را  
 به چشم روزنه ها آفتاب تابان را  
 که داغدار کند سبب آن زنخدان را  
 که مهر لب شود انگشتی سلیمان را  
 جنون دوری من خاک این بیابان را  
 طفیلی که کند تنگ ، جای مهمان را  
 کنند خون به جگر ابرهای احسان را  
 چه لذت است ز عمر دراز نادان را؟  
 که از ستاره به دندان گرفت دامان را  
 که خون فسرده کند جوش بحر ، مرجان را

سخن کمال پذیرد زمستمع صائب  
 گهر کند صدف پاک، اشک نیشان را

## ۶۳۷

که چشم شیر نهبان بود نیستان را  
 که دود آه کند این سفال ، ریحان را  
 که چشم شور بود شبنم این گلستان را  
 ز بند نی بدر آورد شکرستان را  
 که قرب بحر کند خشک ، دست مرجان را  
 ز آه سرد بود برگریز عصیان را  
 که به ز نقش و نگارست رخنه زندان را  
 صدف اگر چه گهر ساخت اشک نیشان را

زمیوه های بهشتی گزیده شد صائب  
 فشرد بر جگر خویش هر که دندان را

ز جسم ، جان گنهکار را ملالی نیست  
 ز اشک لعلی من کی دلش به درد آید؟  
 ز خال کنج لب یار می توان دانست  
 در آن دیار که آن روی لاله گون باشد  
 فروغ روی تو چون مردمک سیه سازد  
 ز شوخی عرق شرم ، سخت می ترسم  
 ز گفتگوی شکر بار مور ، نزدیک است  
 چو گردباد به سرگشتگی علم سازد  
 بود به سینه پر داغ عاشقان ، مرهم  
 چو تخم سوخته دل های قانع از غیرت  
 ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار؟  
 فلک ز گردش چشمت چنان گریزان شد  
 زبزم می دل پر خون گرفته تر گردد

ز اشک گرم خطر نیست خار مژگان را  
 مجوی آب مروّت ز چرخ سفله نهاد  
 نظر ز روی لطیفش چگونه آب دهم ؟  
 کمند جاذبه طوطیان شیرین حرف  
 ز دست جرأت من در وصال ایمن باش  
 ز اشک گرم شود نامه سیاه سفید  
 از آن به زخم زبان از خوشامدم قانع  
 همان سفینه اش از شرم جود دریایی است

۶۳۸

گرفت خط تو دل‌های بیقراران را  
 ز خوانِ عالم بالاست رزق خاموشان  
 لب تو پرده راز مرا تَنك کرده است  
 همین‌نه پشت من از بارِ دل، شکسته شده است  
 چه طرف بست می از صحبت نمك، زنه‌ار  
 حضور دایمی از هجر دایمی بترست  
 ز ماجرای خط و زلف یار دانستم  
 گران چو ابر شب جمعه است برخاطر  
 از آن زداغ نهان پرده بر نمی‌دارم  
 همای عالم توحید، دانه پرور نیست

گرفته نیست دل صائب از گرفتِ حسود  
 محك بلند کند رتبه، خوش‌عیاران را

۶۳۹

گل است باده گلرنگ باده‌خواران را  
 زپای خم چو شدی سرگران، سبک برخیز  
 رخ شکفته، هوای گرفته می‌خواهد  
 زگریه ابر سیه می‌شود سفید آخر  
 کنند بی‌نمکان با شراب کارِ نمك  
 ز بحر رحمت حق مشربی طمع دارم  
 مرا چو صبح زروز جزا مترسانید  
 به آن غبار خط سبز، چشم بد مرساد!  
 قدم شمرده نهد عقل در قلمرو عشق  
 مسیح را به فلک همت بلند رساند  
 چه حاجت است به سنگین‌دلان بدآموزی؟  
 کمال کوهکن از بیستون یکی صد شد  
 فریب‌گریه زاهد مخور ز ساده‌دلی

مدام فصل بهارست میگساران را  
 گران مگرد به خاطر بزرگواران را  
 به خوشهدلی گذران روز ابر و باران را  
 بس است اشك ندامت سیاهکاران را  
 مده به مجلس می راه، هوشیاران را  
 که خوشگوار توان کرد ناگواران را  
 همیشه روز حساب است دم‌شماران را  
 که داد مرتبه سرمه خاکساران را  
 ز سنگلاخ خطر هاست شیشه‌باران را  
 مده زدست رکاب فلک‌سواران را  
 فسان ز خویش بود تیغ کوهساران را  
 محك تمام کند سنگ خوش‌عیاران را  
 که دام در دل دانه است سبجه‌داران را

یکی هزار شد امید من ازان خط سبز  
 بهسود خلق شود همتت کریمان صرف  
 ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش  
 که وقت شام بود عید، روزه داران را  
 که باخت به بود از برد، خوش قماران را  
 که در رکاب دویدند نی سواران را  
 در آن ریاض که صائب به نغمه گرم شود  
 خزان نیفکند از جوش نوبهاران را

## ۶۴۰

چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را؟  
 همیشه تهمت نظاره می کشد عاشق  
 فغان که خار علایق ز تیزدستیها  
 گره به جبهه میفکن که رشته هموار  
 زبان پاک بود لازم دل روشن  
 گشاده دار دل ودست را که لنگر سنگ  
 چو ماه نو، قد خم گشته بر سپهر وجود  
 ز جمع دانه که خواهد نصیب خاک شدن  
 کنون که قوت بازوی رستمی داری  
 غبار دیده جان است پیکرت صائب  
 به آه زیر وزیر ساز، خانه تن را

## ۶۴۱

مکن دلیر نگاه آن بیاض گردن را  
 زکوه غم دل ودست گشاده را غم نیست  
 دلیل جوهر ذاتی است با ضعیفان خلق  
 نکرده سیر دل و چشم خوشه چینان را  
 گناه ماست شب وصل اگر بود کوتاه  
 به کفر و دین شده ام از صفای دل یکرنگ  
 میان قهر خدا وعدو مشو حایل  
 چنان ز چشم بد خاکیان هراسانم  
 به تیره شب مکن اندوده صبح روشن را  
 که سنگ، بار نگردد به دل فلاخن را  
 که تیغ تیز رباید ز خاک سوزن را  
 به خانه نقل مکن زینهار خرمن را  
 کند به موسم حج کعبه جمع دامن را  
 که رنگ ظرف بود آبهای روشن را  
 به انتقام الهی گذار دشمن را  
 که میل می کشم از آه، چشم روزن را

کشید هر که ز خصم انتقام خود صائب  
ز انتقام خدا امن کرد دشمن را

## ۶۴۲

زهوش برد چنان حیرت تو گلشن را  
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد  
نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد  
ز قید چرخ ترا عشق می‌کند آزاد  
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر موی  
خوش است دفع گرانان به هر روش باشد  
به رنگ خویش بر آورد روزگار، مرا  
مدام بر سرحرف است خامه صائب  
همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

## ۶۴۳

چه حاجت است به گلگونه، روی گلگون را؟  
به می چه سرخ کنی چشمهای میگون را؟  
ز پشت پای ادب چشم بر ندارد عشق  
چسان به خاک بنندند عشقبازان نقش؟  
حضور گوشه دل مغتنم شمار که نیست  
به گریه از دل پر خون غبار می‌شویم  
درین ریاض به بی‌حاصلی بساز چو سرو  
به فکر دنیا خلق آن‌قدر فرورفتند  
اگر چه شیوه همچشم نیست خونگر می  
نمی‌رسد به سرافکنندگی رعونت نفس  
سبکروان به نظرها گران نمی‌گردند  
کم است اگر سرهر موی من شود نشتر  
ز عشق، دشمن خونخوار مهربان گردد

نشسته است به خون هیچ ساده‌دل خون را  
نشسته است به خون هیچ ساده‌دل خون را  
سر فکنده بود بار، بید مجنون را  
که بار عشق دوتا ساخت پشت گردون را  
حصار عافیتی به زخم فلاتون را  
نشسته است به خون گرچه هیچ کس خون را  
که غیر دست تهی نیست بار موزون را  
که جا به زیر زمین تنگ گشت قارون را  
شکست چشم غزالان خمار مجنون را  
ز سرو بیش بود فیض، بید مجنون را  
که گردباد به دل نیست بار، هامون را  
به قدر خوردن [خون] کم‌کنم اگر خون را  
که چشم شیر چراغ است بزم مجنون را

ز ساکنان خرابات شو که خلوت ختم<sup>۱</sup>      سرآمد حکما می کند فلاتون را  
 زمین به نرم روان مهربان بود صائب  
 غبار نیست به خاطر زریگ هامون را

## ۶۴۴

بس است تیغ تغافل من بلاجو را      کجاست جاذبه طالع سلیمانی ؟  
 چو داغ لاله به خون کعبه غوطه زد آن روز  
 کناره کردن مجنون زخلق، تعلیمی است  
 کسی سرآمد گلزار غنچه خُسیان است  
 نهال قامت چابک سوار من تیری است  
 ملایمت سپر وجوشن ضعیفان است  
 مکن به خون من آلوده تیغ ابرو را  
 که آورد به سرای من آن پریرو را  
 که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را  
 که می توان به نگه رام کرد آهو را  
 که بشکند سرش از بار درد، زانو را  
 که هست خانه زین ، خانه کمان او را  
 ز زخم تیغ خطر نیست خامه مو را\*  
 اگر نه رتبه نظم است ، از چه رو صائب  
 مقام بر سر چشم است بیت ابرو را ؟

## ۶۴۵

ز داغ نیست محابا به درد ساخته را      چنان به عهد تو آیین سرکشی شد عام  
 چو گل ز چهره رنگین به خار غوطه زدیم  
 ز شرم خنجر مژگان بر کشیده او  
 به یک دو هفته مه چارده هلالی شد  
 که آتش است گلستان، زر گداخته را  
 که در بغل ندهد سرو جای<sup>۲</sup>، فاخته را  
 شناختیم کنون قدر رنگ باخته را  
 به خاک کرد نهان مهر ، تیغ آخته را  
 دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را  
 شکسته حالی ما شد حصار ما صائب  
 که از خزان نبود بیم ، رنگ باخته را

## ۶۴۶

ز حرف سرد چه پروا روان سوخته را ؟  
 زبس که اهل سعادت گرسنه چشم شدند  
 که هست مرهم کافور، جان سوخته را  
 هما به سگ ندهد استخوان سوخته را

۱. فقط د: غم، سهوا القلم کاتب بوده.

۲. د: جای سرو.

نظر به نعمت السوان چرا سیاه کند ؟  
 به حرف عشق دل داغدار من زنده است  
 به داغ سینه من دست آشنا مکنید  
 دهن به شکوه خونین چو لاله باز مکن  
 ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار  
 توان چو آهوی مشکین به بوی مشک شناخت  
 به داغ عاریه محتاج نیست سینه گرم  
 سوخت هر که درین ره نفس ، نمی داند  
 اگر چه خط دم صبح جزاست خوبان را  
 ز داغ لاله سیاهی نمی رود هرگز

به عشق رغبت من تازه می شود صائب  
 ز هر که می شنوم بوی جان سوخته را

## ۶۴۷

رساند ابر به جایی گهرفشانی را  
 درین دو هفته که در آتش است نعل بهار  
 مدار دست ز تعمیر دل درین موسم  
 زمین چو خضر اگر سبزپوش شد چه عجب  
 ز تار و پود رگ ابر ورشته باران  
 یکی است آمدن و رفتن سبک روحان  
 بهار از گل و لاله است بر جناح سفر  
 چو نیست یک دو نفس بیش زندگی چون صبح  
 مرا به عالم بالا دلیل شد چون خضر  
 نشاط فصل بهار اینقدر نمی باشد  
 ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان

بود همیشه جوان صائب آن که دریابد  
 زمان دولت عباس شاه ثانی را

## ۶۴۸

دوام نیست چو ایام گل جوانی را  
مکن به لهُو و لعب صرف، نوجوانی را  
به کلفتی که زدوران رسد گرفته مباش  
به پایداری غم نیست روزگار نشاط  
توان زآینه جبهه سکندر دید  
اگر چه قامت خم کرد طاق نسیانم  
قرار در تن خاکی مجوز جان صائب  
حضور، پا به رکاب است کاروانی را

## ۶۴۹

به کوی عشق مبر زاهد ریایی را  
جماعتی که به بیگانگان نمی جوشند  
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید؟  
چه دل به شبنم این باغ و بوستان بندم؟  
هلاک غیرت آن رهروم که می دارد  
ز نقش شهپر طاوس می توان دانست  
نمی شود نشود فرق سرکشان پامال  
تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب  
به کام شکر، شیرین کند گدایی را

## ۶۵۰

اگر به لاله شوی هم پیاله در صحرا  
خمار نرگس لیلی به چشم مجنون شد  
ز جاده ها چو رگ چنگ ناله برخیزد  
نمی شود دل پر خون گشاده از وسعت  
فغان که حلقه سرگشتگی زحیرانی  
مگر نسیم ازان زلف سرگذشتی گفت؟  
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا  
یکی هزار ز چشم غزاله در صحرا  
اگر شود زلبم پهن، ناله در صحرا  
که شد گره به جگر آه لاله در صحرا  
احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا  
که لاله ها شده مشکین کلاله در صحرا

زکوه، دامن دشت جنون پراز سنگ است  
 به داغ آبله یابند دشت پیمایان  
 هنوز از اثر دود آه مجنون است  
 ترحم است به مجنون من که می شکند  
 به چشم وحشت ، مجنون دورگرد مرا  
 شده است کوچه وبازار پر زدیوانه  
 سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون  
 گل همیشه بهارست داغ من صائب  
 اگر بهار زند جوش ، لاله در صحرا

## ۶۵۱

ازان دو سلسله عنبرین گره بگشا  
 میان اگر نکنی باز ، اختیار از توست  
 گر هگشای کریمان ، کف سؤال بود  
 گره به هستی موهوم چون حباب مز  
 کلید قفل تو در اندرون خانه توست  
 چو شمع بر سر این نیم جان چه می لرزی؟  
 ز کار شپسیر روح الامین گره بگشا  
 به حق خنده گل کز جبین گره بگشا!  
 زکار خرمنم ای خوشه چین گره بگشا  
 بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا  
 به زور همت خود از جبین گره بگشا  
 ز رشته نفس واپسین گره بگشا  
 صریر خامه صائب دلی گرفته نهشت  
 اگر تو عقده گشایی ، چنین گره بگشا

## ۶۵۲

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما  
 ازان زدامن مقصود کوتاه افتاده است  
 نکرده ایم چو شبنم بساطی از گل پهن  
 چو عنکبوت ، مگس را نمی کنیم قدید  
 نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم  
 اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد  
 تلاش گوشه عزلت ز تنگ خلقیهاست  
 حضور قلب نمازست در شریعت ما  
 که پیش خلق درازست دست حاجت ما  
 چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما  
 هماشکار بود جذبه قناعت ما  
 که برگریز بود موسم فراغت ما  
 صدا بلند نسازد سپند غیرت ما  
 و گرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما



که سرو قد ترا راه می‌تواند زد؟  
 چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد  
 از آن به دامن صحرا شکسته‌ایم قدم  
 ز جلوه تو شود نقد اگر قیامت ما  
 که تا به سایه دستی کند حمایت ما؟  
 که عالمی شود آسوده از ملامت ما  
 درین حدیقه گل، صائب از مروّت نیست  
 که غنچه مانند در جیب، دست رغبت ما

## ۶۵۳

رسیده است به آفاق صیت دولت ما  
 کلاه‌گوشه اقبال ماست بی‌کلهی  
 خزینه گهر ما معانی رنگین  
 ز نور جبهه ما می‌شود جگرها آب  
 چو صبح، حق نفس بر جهانیان داریم  
 هزار تیغ زبان را نمود جوهردار  
 چو نوبهار، بود از معانی رنگین  
 دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق  
 زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی  
 ز مهر و ماه نداریم روشنایی چشم  
 گرفته بود چمن را فسردهی صائب  
 شدند نغمه‌سرا، بلبلان ز غیرت ما

## ۶۵۴

به هر ترتی از جای می‌رود دل ما  
 زمین سینه ما درد و داغ پروردست  
 شکست آینه ما و توتیا گردید  
 رسیده‌ایم به انجام و اول سفرست  
 به پیشدستی ما نیست در کرم حاتم  
 هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد  
 سبک‌رکاب چو بوی گل است محمل ما  
 یکی هزار شود تخم اشک در گل ما  
 همان خیال تو استاده در مقابل ما  
 ز راه دورتر افتاده است منزل ما  
 ز آبرو نشود تنگدست، سایل ما  
 نشد گشاده شود عقده‌های مشکل ما

ز سرو گلشن فردوس راست می‌گذریم      نهال قد تو تا پیا فشرده در دل ما  
 نمی‌خوریم غم از هیچ رهگذر صائب  
 خوشا کسی که درآید به گوشه دل ما

## ۶۰۰

شدیم پیر و نشد تر دوچشم بی‌نم ما      ز اشک ما جگر تشنه‌ای نشد سیراب  
 اسیر نفس وهوا ماند دل ، هزار افسوس  
 سری زرو زن خورشید برنیاوردیم  
 گشاده‌روی تر از سینه کریمانیم  
 نمی‌توان غم ما را به خوردن آخر کرد  
 مثال دیده مورست و ملک جم صائب  
 فضای عالم امکان ، نظر به عالم ما

## ۶۰۱

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما      به شور بختی ما نیست چشمه زمزم  
 چگونه عذر توانیم خواست از صیتاد ؟  
 نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر  
 نمی‌رویم چو ماهی به چشمه سار زره  
 ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا  
 ز بس که برق حوادث گذشته است بر او  
 تپانچه کاری باد خزان اگر این است  
 زفیض این غزل تازه‌رو ، دگر صائب  
 به آفتاب زند خنده طبع روشن ما

## ۶۰۷

ز خون شکفته شود چون شراب شیشه ما      شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما  
 اگر شکنجه کنندش به آب تلخ ، کند      ز کیسیای قناعت گلاب شیشه ما

شود چو آبله پر از سراب شیشه ما  
 چرا ز سنگ کند اجتناب شیشه ما؟  
 به روی خویش نیارد چو آب شیشه ما  
 شکسته است ز زور شراب شیشه ما  
 به روی باده نگردد حجاب شیشه ما  
 به هر پیاله ز موج و حباب شیشه ما  
 نهد ز جام چو پا در رکاب شیشه ما  
 که از نفس شکند چون حباب شیشه ما  
 پیر از پری چو شود از شراب شیشه ما  
 زباده شفقی کامیاب شیشه ما  
 زبوی باده نگردد خراب شیشه ما  
 به کوی میکده مالک رقاب شیشه ما  
 به تخم سوخته بخشد گر آب شیشه ما  
 نشد که چشم بمالد ز خواب شیشه ما  
 مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ما  
 مگر شکسته شود چون حباب شیشه ما  
 گرفت هرچه ز ختم چون سحاب شیشه ما  
 مگر ز گرمی می، گردد آب شیشه ما  
 به ناف جام کند مشک ناب شیشه ما  
 به نیم جرعه نماید خراب شیشه ما

اگر چه در سر می کرد عمر خودصائب

نشد ز نشاء می کامیاب شیشه ما

### ۶۵۸ (مر، ل)

به آفتاب شیخون زند پیاله ما  
 شبی که دختر رز نیست در حباله ما  
 که رنگ گل نپرد از نسیم ناله ما

ز خشکسال نمی گردد آب گوهر کم  
 شراب بیجگران را دلیر می سازد  
 ز سنگ اگر به دل نازکش رسد آسیب  
 لب شکایت ما را که می تواند بست؟  
 توان به باطن ما راه بردن از ظاهر  
 به میکشان کمرو تاج لعل می بخشد  
 سپاه عقل گرانسنگ را بهم شکند  
 شکستن دل ما را به سنگ حاجت نیست  
 ز سرکشی به سلیمان فرو نیارد سر  
 کند زخنده دل آفتاب خون، تا شد  
 بنای میکده ها را رسانده است به آب  
 مدار دست زریزش که شد ز راه کرم  
 شود چو سرو، علم در چمن به سرسبزی  
 ز سنگ حادثه هر چند توتیا گردید  
 به ختم نمی کند از احتیاج، گردن کج  
 به ظرف کم چه تمتع توان زد دریا یافت؟  
 همان زمان به لب تشنه ای پیاله رساند  
 ز وصل سیمبران پیرهن حجاب بود  
 ز فیض خوش نفسی، خون گرم صها را  
 حدیث حوصله بر طاق نه که دریا را

نشسته تا به کمر در میان خاکستر  
هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما

۶۵۹

به مهر داغ رسیده است برگ لاله ما  
کراست زهره که بر لب نهد پیاله ما  
به دست هر که فتد فردی از رساله ما  
که خنده در دهن کبک سوخت لاله ما  
ز داغ خویش بود عنبرین کلاله ما  
درین بساط اگر رم خورد غزاله ما  
که مه تمام شود در حصار هاله ما  
که چون سپند جهد مهر از قباله ما

حدیث خام مجوید در رساله ما  
چو جام لاله، می ما چکیده داغ است  
چو جامه حرم کعبه می نهد بر چشم  
به داغ سینه مجروح ما مبین زنهار  
چو لاله با جگر گرم عشق می بازیم  
ز رزق ما فلک سفله باز می گیرد  
مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلوی  
عبث به سینه ما داغ می نهد گردون

به داغ عشق ملایم نمی شود صائب  
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

۶۶۰

که خون مرده کند باده را پیاله ما  
یکی هزار شود در بهار ناله ما  
به روی ماه گشوده است چشم هاله ما  
اگر چه شد چو هما استخوان نواله ما  
که حرف ، نقطه سهوست در رساله ما  
که رم ز سایه خود می کند غزاله ما  
به روی داغ گشوده است چشم لاله ما

زنوبهار شود چون شکفته لاله ما ؟  
اگر چه بلبل ما هیچ فصل نیست خموش  
کجا به دیده ما هرستاره می آید؟  
ز چشم شور همان در شکنجه ایم مدام  
به لوح ساده ز ما همچو صبح قانع شو  
کنیم چشم به تسخیر او چگونه سیاه ؟  
به ما سپهر سیه دل چه می تواند کرد؟

نباشد از دل خود چون کباب ما صائب؟  
که غیر شیشه کسی نیست هم پیاله ما

۶۶۱

خمار صبح ندارد می شبانه ما

زهم نمی گسلد عیش جاودانه ما

ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن  
فسانه دگران خواب در بغل دارد  
عرق فشانی ابر بهار رنگین است  
به نازکی چه میانش ، چه جسم لاغر من  
زمین ز برگ خزان دیده خرقة پوش شود  
کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد ؟  
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش

که گشت چاک گریبان شرابخانه ما  
به چشم خواب نمک می زند فسانه ما  
کنون که خال لب کشت گشت دانه ما  
دویی کناره گرفته است از میانه ما  
اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما  
قص خلال شد از فکر آب و دانه ما  
سری کشید به هر روزنی زبانه ما

خمار عشقت اگر در دسر دهد صائب

سری بکش به غزلهای عاشقانه ما

## ۶۶۲

رسیده است به معراج اوج پستی ما  
به هرچه چشم گشادیم ، عشق می بازیم  
نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است  
به گوش ، خنده مینای می گران آید  
غذای روح به تن می دهیم از غفلت  
غنیمت است دمی آب خوش درین عالم

هزار پایه کم از نیستی است هستی ما  
گرفت روی زمین را صنم پرستی ما  
نفس چگونه بر آرد چراغ هستی ما؟  
ز بس که هست سبک روح ، خواب مستی ما  
به خویش خاک بیالد ز تن پرستی ما  
به ذوق آب خمارست می پرستی ما

شبی که سایه کند می به جام ما صائب

سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

## ۶۶۳

شکست رنگ می از ترک میگساری ما  
کم است اشک برای سیاهکاری ما  
نماند در دل خم نم زمیگساری ما  
به چشم جوهریان گوهر بصیرت نیست  
چنان کز آیه رحمت امید خلق افزود  
شده است حلقه گرداب ، چشم قربانی  
رسید خیرگی چشم ما به معراجی

نمک به چشم قدح ریخت هوشیاری ما  
مگر کند عرق انفعال یاری ما  
سفید شد لب ساغر ز بوسه کاری ما  
وگر نه گرد تیمی است خاکساری ما  
یکی هزار شد از خط امیدواری ما  
ز چارموجه طوفان بیقراری ما  
که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشه همت بلند کرده مناست  
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست  
به زیر تیغ فشردیم پای خود چندان  
ز تاروپود جهان آگهیم با طفلی  
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است  
ازان دوید به آفاق نام ما صائب  
که روشن است جهان از نفس شماری ما

## ۶۶۴

رسید صبر به فریاد بینوایی ما  
عجب که دیده ما سیر گردد از نعمت  
سبک چو ابر بهاران زلاله زار، گذشت  
زلطف بیشتر از قهر دلشکسته شویم  
به نور عاریه محتاج نیستیم چو ماه  
نمی رسد به هدف گر به آسمان رفته است  
ز بس چو غنچه پیکان گرفته دل گشتیم  
نسیم دست کشید از گرگشایی ما

## ۶۶۵

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما  
ز چرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند  
چراغ دیده روزن ز خانه درگیرد  
زدامن نظر اهل عشق پاکترست  
به جامه گل رعنا به بوستان آید  
نشسته است چنان نقش ما در آن درگاه  
تو یا به دامن منزل بکش، که تا دامن  
زهاله ماه شود در ته سپر پنهان  
کجاست گوش سخن کش درانجمن صائب؟  
که جوش کرد شراب سخنسراییی ما

## ۶۶۶

که هست داروی بیهوشی شراب هوا  
 که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا  
 که شد ز ابر سیه، غبیرین نقاب هوا  
 چنین شود بطراوت گهر از سحاب هوا  
 که می کند ز تری، آب در شراب هوا!  
 که ساخت رطل گران را سبک رکاب هوا  
 عنان گسسته تر از موج سراب هوا  
 که اختیار ندارد در انقلاب هوا  
 نفس چگونه کند راست در حباب هوا؟  
 که چون حباب کند خانه ها خراب هوا  
 که می کند دل سنگین توبه آب هوا  
 چونامه از رخ او هر نفس نقاب هوا؟  
 که روشنی نپذیرد ز آفتاب هوا

مرا ز نشاء می ساخت کامیاب هوا  
 علاج ظلمت ابرست باده روشن  
 به گردش آر می پرده سوز را ساقی  
 امید هست شود شسته توبه نامه ما  
 شکایتی که مرا از بهار هست این است  
 عجب که توبه سنگین ما کمر بندد  
 مده به دست هوا اختیار خویش که هست  
 هواپرست بود هر نفس به شاخ دگر  
 فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست  
 برون کن از سر نخوت هواپرستی را  
 ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند  
 اگر نه صبح قیامت بود، چرا گیرد  
 ز آه و گریه من شد جهان چنان تاریک

شدی چو پیر، مرو در پی هوا صائب  
 که دلپذیر بود موسم شباب هوا

## ۶۶۷

به خنده شکرین نوبهار مشربها  
 هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها  
 بر آستانه چو نعلین مانده قالبها  
 نه شب به خواب روند این پرنده عقربها  
 سیاه خیمه لیلی بود دل شبها  
 حجاب<sup>۲</sup> چهره مقصود بوده مطلبها  
 ز دستبرد اجل پی بریده مرکبها

زهی به غمزه جانسوز برق مذهبها  
 به یک کرشمه که در کار آسمان کردی  
 سبکروان به نهانخانه عدم رفتند  
 نه روز اختر سیار ترک ما گیرند  
 از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را  
 گذشتم از سر مطلب، تمام شد مطلب  
 بیا به عالم آسودگان خاک و بین

فتاد<sup>۲</sup> تا به ره طرز  
 سپند شعله فکرش شده است کوکبها

## ۶۶۸

چنان که از نمک افزون شود جراحیها  
 میوش چشم ز نظاره غبار ملال  
 مده ز جهل مرکب به نام تن چو عقیق  
 مدار چشم اقامت ز اعتبار جهان  
 نمی توان به خس و خوار گشت آتش را  
 نبود حوصله چشم شور ، ظرف مرا  
 زاشک ، دیده یك آفریده رنگین نیست  
 نکرده ساده دل خود ز فکر ، گوشه مگیر  
 نفس زدل به لبم می رسد به دشواری  
 کسی ز خاک لحد شسته رو برون آید  
 گران شدن سبکی را در آستین دارد

جریده شو که ندارد به عهد ما صائب

بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

## ۶۶۹

به دور کاکل وزلف تو سنبستانها  
 چنان به فکر تو صاحب دلان فرو رفتند  
 ز شرم روی تو شمع و چراغها یکسر  
 تبسم تو که تلخ است کام عاشق ازو  
 ستم مکن به ضعیفان که شد تبسم برق  
 چنان ز گرگ هوس خاطر مگزیده شده است

در آن حریم که روی تو بی نقاب شود

به داغ شمع سیاهی شود شبستانها

## ۶۷۰

شکوفه شور فکنده است در گلستانها

شده است خوان زمین گم درین نمکدانها



گشوده است بهار از شکوفه دفتر عیش  
 زبس که ریخته است اختر شکوفه به خاک  
 زپرده پوشی برگ شکوفه، گردیده است  
 زرشته ای که زعقد گهر شکوفه کشید  
 سواد خاک چنان از شکوفه روشن شد  
 زمین شده است زبرگ شکوفه سیمین تن  
 شب درازا صبحی کنند میخواران  
 به یک دو جام، مرا شیرگیرکن ساقی  
 عجب که توبه تواند سفیدگردیدن  
 چه عاجز گره دل شدی، به باغ خرام  
 ززه خشک اگر در جهان غباری بود  
 شده است چون رخ لیلی و سینه مجنون  
 چنان گشایش دل عام شد که وا کردند  
 زجوش گل رگ لعل است خار بردیوار

شده است پر زبرات نشاط دامانها  
 نشان زکاهکشان می دهد خیابانها  
 مثال لیلی چادر گرفته، بستانها  
 شده است همچو صدف پر گهر گریبانها  
 که سیر ماه توان کرد در شبستانها  
 گشوده است بغل باغ از خیابانها  
 که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها  
 که شیرمست شده است از شکوفه بستانها  
 که شست چهره تقوی به خون گلستانها  
 که تیز کرده بهار از شکوفه، دندانها  
 ز لوح خاطر ایام شست بارانها  
 زجوش لاله و گل دامن بیابانها  
 دهن به خنده چو سوفار، جمله پیکانها  
 زلاله پنجه مرجان شده است مژگانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صائب؟  
 که هست درنی کلک تو شکرستانها

## ۶۷۱

اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها  
 بهار عمر، ملاقات دوستداران است  
 دلم به پاکی دامان غنچه می لرزد  
 دل مرا به نسیم حمایتی دریاب  
 سزای خیره نگاهان به آه من بگذار  
 اگر حیا دهم فرصت سخن، دارم

گرفته ایم اجازت زباغبان تنها  
 چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها؟  
 که بلبان همه مستند و باغبان تنها  
 که یافته است بهار مرا خزان تنها  
 که بارها زده بر قلب آسمان تنها  
 هزار حرف زبانی به آن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب  
 ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

## ۶۷۲

که نیست قابل تغییر، خواب مستیها  
گرفته ایم عیار بلند و پستیها  
که گشت سدّ ره ما غبار هستیها  
بغیر یخودی عشق و خواب مستیها  
کشیده دار عنانِ دراز دستیها

به وصل او نرسیدم ز مفلسی صائب  
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها !

## ۶۷۳

به خاک ریخت شرابم ز خامجوشیها  
نماند مایه به دستم ز خودفروشیها  
نمی رسید به فریاد اگر خموشیها  
لباسِ عافیتی به زعیب پوشیها  
گذشت فصل جوانی و باده نوشیها  
غرور نفس فزود از پلاس پوشیها  
گران نیم به عزیزان ز خودفروشیها

به حرف و صوت گشایم چرا دهن صائب؟  
مرا که جتت در بسته شد خموشیها

## ۶۷۴

خموشی تو زبان بند کامجوییها  
ز نوبهار تو یک برق ، تندخوییها  
که ختم شد به عقیقِ تو نامجوییها\*  
به دور حسن تو، مجموعه نکوییها  
دمی ز پاننشیند ز فتنه جوییها  
که دل سفید نگردد ز جامه شوییها  
مداردست ز نبضِ مزاج گوییها

غم حساب ندارم ز می پرستیها  
به قدر آنچه شوی پست ، سر بلند شوی  
نسیمِ جاذبه ای پیش راه ما بفرست  
که می کند سر زلف حواس ما را جمع؟  
بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز

به خرج رفت حیاتم ز هرزه کوشیها  
به سود داشتیم امیدها درین بازار  
نفس به باد فنا مشت خاک من می داد  
بدوز دیده باریک بین زعیب، که نیست  
رسید نوبت پیری و خون دل خوردن  
چنان که بال و پر شعله می شود خس و خار  
متاعِ یوسفی خود به سیم قلب دهم

زهی نقاب جمالت برهنه روییها  
ز سرو قد تو یک جلوه، عالم آشوبی  
که نام شهرت یا قوت می برد امروز؟  
فتاده است چو تقویم کهنه از پرگار  
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است  
بشوی دست ز اصلاح تن ، به جان پرداز  
اگر توقع آسایش از جهان داری

به خنده زندگی خویش را مکن کوتاه  
 جز این که داد سرخویش را به باد حباب  
 چو فرد آینه با کاینات یکروباش  
 چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین  
 که صبح غوطه به خون زد ز خنده رویها  
 چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها؟  
 که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها  
 فرزد غفلت من از سفیدموییها  
 اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر  
 که هست ترک بدیها سر نکوییها

## ۶۷۵

آن را که نیست وسعت مشرب درین سرا  
 هرچند آب شد دل من بی شعور نیست  
 پاکان ستم زدور فلک بیشتر کشند  
 جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب  
 داغم که خار خار طلب آفتاب را  
 رسم است قد شاخ ز حاصل دوتا شود  
 در پرده سیاهی فخرست نور فیض  
 در زندگی به تنگی قبرست مبتلا  
 بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا  
 گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا  
 روزی به قسمت است نه کوشش درین سرا  
 چندان امان نداد که خاری کشد زپا  
 گردید قامت تو ز بی حاصلی دوتا  
 آب حیات در دل شب می زند صلا\*  
 کوه غمی که در دل من پافشرده است  
 صائب شود ز سایه او نیلگون ، سما

## ۶۷۶

آسان چسان شود زوطن دیده‌ور جدا؟  
 رنگین شود زباده گلرنگ ، بی طلب  
 تا همچو لاله چشم گشودم درین چمن  
 از دل نشد به آب شدن محو، نقش یار  
 بحر از گهر غبار یتیمی نمی برد  
 در قید تن زخامی خود مانده است دل  
 فرهاد پا به کوه گذارد ز دیدنش  
 نتوان گرفت خرده زممسک به روی سخت  
 کز سنگ خاره گشت به سختی شرر جدا  
 دستی که چون سبو نشد از زیر سر جدا  
 هرگز نبود داغ مرا از جگر جدا  
 این سکه از گداز نگردد ز زر جدا  
 ما و ترا که می کند از یکدگر جدا؟  
 بی پختگی ز شاخ نگردد ثمر جدا  
 کوهی که گشته است ترا از کمر جدا  
 گردد زسنگ اگر چه به آهن شرر جدا

نتوان ترا جدا ز پدر کرد ، ورنه ما  
 رنگی ندارم از لب لعل تو، گرچه من  
 از شیر کرده‌ایم مکرّر شکر جدا  
 کردم به زور جاذبه آب از گهر جدا  
 اخلاق خوب و زشت شود در سفر جدا  
 پروانه تا نمی‌شود از بال و پر جدا  
 صائب زتیغ مرگ نلرزد به خویشتن  
 آزاده‌ای که گشت زخود پیشتر جدا

## ۶۷۷

بلبل نمی‌شود به قفس از چمن جدا  
 حیرت مباد پرده بینایی کسی !  
 هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد  
 از دورباش سینه گرم ایستاده است  
 گر پی‌برد به چاشنی آن دهن نفس  
 چون خامه در محبت هم بس که یکدلند  
 فانوس ، شمع را نکند زانجمن جدا  
 کز یوسفیم در ته‌یک پیرهن جدا  
 آخر به تیغ کوه ، سر کوهکن جدا  
 فانوس‌وار از تن من پیرهن جدا  
 مشکل به حرف و صوت شود زان دهن جدا  
 از هم نمی‌کند دولبش را سخن جدا  
 صائب زمن می‌رس حضور وطن که کرد  
 اندیشه غریب ، مرا از وطن جدا

## ۶۷۸

چشمی که شد زدیدن حسن‌آفرین جدا  
 شب کار من گداختن و روز مردن است  
 چون رفت دل زدست، نیاید به جای خویش  
 پیچیده همچو گرد یتیمی به گوهریم  
 هر جا کنند نقل، شود نقل انجمن  
 چون پرده‌های دیده یعقوب شد سفید  
 گریند خون به روز من و روزگار من  
 دامان سایلان، سپر برق آفت است  
 چون برخوردی به سنگدلان نرم شو که موم  
 خون می‌خورد ز جلوۀ هرنازین جدا  
 تا همچو موم گشته‌ام از انگبین جدا  
 چون نافه‌ای که گشت ز آهوی چین جدا  
 ما را زیکدگر نکند آستین جدا  
 حرفی که شد از آن دولب شکرین جدا  
 تا شد صدف ز صحبت مُدرّ ثمین جدا  
 جان حزین جدا ، دل اندوهگین جدا  
 از هیچ خرمنی نشود خوشه‌چین جدا  
 از روی نرم، نقش کند از نگین جدا

صائب در آفتاب جهانتاب محو شد  
هر شبمنی که شد زگل و یاسمین جدا

## ۶۷۹

ویرانه سیل می‌شمرد ماهتاب را  
بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را  
بر روی دشت، جلوۀ موج سراب را  
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را  
آتش کند ترتم مرغ کباب را  
تا دیده است آن خط چون مشک ناب را  
مژگان صفت به چشم مده جای، خواب را  
از صبح در نمک جگر آفتاب را  
خونابه است شاهد خامی کباب را  
آماده باش گریه تلخ گلاب را  
بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را  
زان دور عمر زود سرآید حباب را

می‌کند خیال مُتَنک ظرف آب را  
دل می‌تپد به خون زتمتای خویشتن  
مجنون کمند طرّه لیلی کند خیال  
دلمرده‌ای که سر به گریبان خواب برد  
عشق است ترجمان نفسهای سوخته  
عنبر به رخ فکنده نقاب از بهار خویش  
زتار چشم از رگ خواب است، زینهار  
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ  
از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند  
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است  
من چون نفس کشم، که فراموش می‌کند  
در بزم قرب، پاس نفس داشتن بلاست

صائب چها به چشم تماشایان کند  
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

## ۶۸۰

درهم شکست کوکبه ماهتاب را  
گوهر عزیز در نظر خلق آب را  
روز حساب، عید بود خود حساب را  
از آتش است گریه خونین کباب را  
حاجت به شمع نیست شب ماهتاب را  
بلبل به جای گل نپرستد گلاب را  
در شیشه است جلوۀ دیگر شراب را  
دارد توقع از گل کاغذ گلاب را

روی تو غنچه ساخت گل آفتاب را  
دوری مکن ز صحبت نیکان که می‌کند  
پروای رستخیز ندارند راستان  
بی‌عشق خون مرده بود دل به زیر پوست  
روشن‌دلان ز تیغ زبانند بی‌نیاز  
صورت‌پرست فیض ز معنی نمی‌برد  
معنی شود ز نازکی لفظ، دلپذیر  
هرکس که از خسیس کند مردمی طمع

صائب ز مدّ عمر اقامت طمع مدار  
آرام نیست جلوّه موج سراب را

۶۸۱

هرکس نکرده در گرو می کتاب را  
دل را زدرد و داغ به تدریج پخته کن  
شرمی بدار از جگر آتشین ما  
روشندلان زمرگ محابا نمی کنند  
عمر دوباره مسئلت آنها که می کنند  
دست از هوا بشوی که ترک هوای پوچ  
روی سیه به اشک ندامت شود سفید  
از خط ملاحظت لب میگون او فزود  
هر صبح و شام، غیرت آن حسن بی زوال  
بس نیست چشم نرم ترا پرده های خواب؟  
آرد برون چو تیر خدنگ از کمان سخت

نگرفته است از گل کاغذ گلاب را  
هشدار خامسوز نسازی کباب را  
تا چند چون گهر به گره بندی آب را؟  
نور از زوال کم نشود آفتاب را  
گویا ندیده اند جهان خراب را  
در یک نفس رساند به دریا حباب را  
باران بر آورد ز سیاهی سحاب را  
شور از نمک زیاده شود این شراب را  
خون از شفق کند به جگر آفتاب را  
کز مخمل دوخوابه کنی رخت خواب را؟  
امّید خاکبوس نهال تو آب را

صائب کجا به ذرّه ما رحم می کند؟

گردون که خاکمال دهد آفتاب را

۶۸۲ \* (ک، مر، ل)

می سوزد آرزو دل پراضطراب را  
از تنگی دل است که کم گریه می کنم  
این است اگر طراوت و این است اگر صفا  
فیض تجرّدست که ایات عرش سیر

بر سیخ می کشد رگ خامی کباب را  
مینای غنچه زود نریزد گلاب را  
خواهد گداختن عرق شرم آب را  
بر سر دهند جا نقطه انتخاب را

صائب به فکر گوشه چشمی فتاده ایم

دیگر مگر به خواب ببینیم خواب را

۶۸۳

در ششدرست مهره اسیر جهات<sup>۱</sup> را  
درهم نورد سلسله ممکنات را

۱. فقط س: حیات، به قرینه موارد متعدد اصلاح شد.

بی نیش نیست نوشی اگر هست درجهان  
 معرب بجاست راه خرابیات سر کند  
 سودا نشد به زخم زبان از سرم برون  
 مهمان بی طلب نبود بار بر کریم  
 افسون برون نمی برد از مار کجروی  
 چون موجۀ سراب به یک جا قرار نیست  
 تا خط سبز سر زد از آن لعل آبدار  
 خط را تراش ممانع نشو و نما نشد  
 این رشته را کند گره خامشی دراز  
 صائب کشیده دار عنان حیات را

## ۶۸۴

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را  
 دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند  
 دست از جهان بشوی که اطفال حادثات  
 از هر ترتیمی دلش از جای می رود  
 از بند گشت شورش مجنون زیادتیر  
 صائب خموش باش که در مجلس شراب  
 داروی بیهشی است سخن می پرست را

## ۶۸۵

از دل پیرس نیک و بد هر سرشت را  
 بی چهره گشاده به دوزخ بد دل کند  
 ممنون نوبهار نگردند اهل درد  
 در شستشوی نامه اعمال عاجزم  
 امید من به خاک نهادی زیاده شد  
 جمعی که پشت بر خودی خود نکرده اند  
 صائب دلم سیاه شد از توبه، می کجاست؟  
 تا شستشو دهم دل ظلمت سرشت را

## ۶۸۶

فصل بهار کرد مصوّر بهشت را  
هر موج سبزه صیقل زنگ کدورت است  
هر شاخ خشک می‌دهد از جوی شیر یاد  
شبم نکرد داغ دل لاله را علاج  
از بادیه می‌پرست ندارد نظر به‌ظرف  
صائب چسان ز کعبه شناسد کنشت را؟

## ۶۸۷

می‌فارغ از جهان مکرّر کند ترا  
قانع به تلخ و شور جهان شو که این نوال  
گر چرخ سفله غوطه به گوهر ترا دهد  
از پیچ و تاب عشق مکش سر چو بیدلان  
تن در مده به خواب چو شبم درین چمن  
مگشای چون صدف لب خواهش درین محیط  
اسباب حسرت تو سرانجام می‌دهد  
محتاج می‌کند به دمی آب عاقبت  
تن در مده که می‌کندت عاقبت هلال  
چرخ خسیس می‌شکند نی به ناخنت  
آماده گداختن خود چو شمع شو  
می‌سوزدت به داغ جگرسوز عاقبت  
بتخانه می‌کند دل چون کعبه ترا  
پروانه نجات جحیم است پختگی  
یکرنگ اگر به آتش سوزان شوی ز صدق  
از غفلت این چنین که ترا چشم سخت شد  
از درد و داغ عشق دلت آب اگر شود

صائب ز آستان قناعت متاب روی

کاین خاک ، بی‌نیاز ز شکر کند ترا



## ۶۸۸

هر گشته چند فکرِ پریشان کند ترا؟  
 از شربت مسیح بود خوشگوارتر  
 تا قطره‌ای ز آب سبکروح تیغ هست  
 گنج گهر به خانه خرابان شود نصیب  
 بیوار در میان تو و بحر می‌کشد  
 بگر گردن تو طوق گلوگیر بندگی  
 در ملک حسن می‌کندت مالک الرقاب  
 وزد به چاک پیرهن ماه مصر خار  
 از سنگ، سیر و دور فلاخن شود زیاد  
 رهزن شود ز پرده شب دل‌سیاهتر  
 چشم تو در خمار، جهانی کباب ساختا

صائب چو در بساط جهان برگ عیش نیست  
 در داغ غوطه زن که گلستان کند ترا

## ۶۸۹

بی‌آب ساخت خط، لب جان‌پرور ترا  
 نمکین و شوخی تو به میزان برابرست  
 گوهر ز آب تلخ محیط است بی‌نیاز  
 منت‌پذیر سفله نگشتن غنیمتی است  
 این نور عاریت که هلال تو بدر ساخت  
 نازش مکن به دولت دنیا که چون حباب  
 [دل] در بقا مبند که معمار صنع کرد  
 چشم ترا ز خواب پریشان خلاص کرد  
 صائب نهفت صیقل اگر جوهر ترا

## ۶۹۰

هم‌ناله رباب نباشد کسی چرا؟ هم‌گریه کباب نباشد کسی چرا؟

چون می شود شکسته ماه از سفر درست  
 با سینه ای زحرف لبالب درین بساط  
 پروانه کامیاب زترك حجاب شد  
 از انقلاب ، خون سیه مشك ناب شد  
 چون خانه خراب بود پرده دار گنج  
 اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است  
 از دوستی به دشمن آتش زبان خود  
 از پیچ و تاب ، رشته به وصل گهر رسید  
 چون دادنی است روز قیامت حساب خود

گلمیخ آستانه عشق است آفتاب  
 صائب در آن جناب نباشد کسی چرا؟

## ۶۹۱

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا؟  
 تا ابر نوبهار پیریشان نگشته است  
 در موسم بهار ، می لاله رنگ را  
 گرم است تا ز آتش گل سینه بهار  
 چون دامن وصال به کوشش گرفته اند  
 این شیشه ها چو ابرمئنك بی طراوتند  
 دریا ز موج دست ستم چون بر آورد  
 چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت است  
 یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ  
 غافل مشو ز حق به امید قبول خلق

صائب به شکر سینه گرمی که داده اند  
 چون گل به خار ، گرم ننوشد کسی چرا؟

## ۶۹۲

ترجیح می دهد به پدر اوستاد را هر کس شناخته است بیاض و سواد را

با نیک و بد چو شیر و شکر جوش می‌زند  
 در زیر آسمان نبود صبح بی‌شفق  
 زخم‌زبان چه کار به سرگشتگان کند ؟  
 تلخی‌کشان عشقاً نگیرند جام زهر  
 از ابر بی‌نیاز بود تیغ آبدار  
 زهرست شکری که مکرر نمی‌شود  
 شایسته خدا و رسول است اعتقاد  
 زهار در درستی خط سعی کن که هست  
 صائب امید هست که آن خطِ عنبرین  
 روشن کند سواد من بسواد را

## ۶۹۳

قید عیال ، پست کند رای مرد را  
 پهلوی زن بدزد که این رخنه فساد  
 بار شریعت است که چنبر کند چو چرخ  
 مهر زنان که رشته پای تجردست  
 در عشق زن میبچ که معجر کند به فرق  
 چون بال مرغ خانه زمین گیر می‌کند  
 فکر لباس و جامه به خون سرخ می‌کند  
 اندیشه معاش ، گل زرد می‌کند  
 صائب جریده باش که اندیشه عیال  
 سازد عقیم ، طبع گهرزای مرد را

## ۶۹۴

بادام تلخ نیست سزاوار قند را  
 می‌زیردست خود نکند هوشمند را  
 در کار غیر چند کنی نوشخند را ؟  
 پروای سیل نیست زمین بلند را  
 یک ناله دور کرد ز آتش سپند را

در پسته کرد خطّ تو پوشیده قند را  
از چین دراز، دست تعدی کند را  
ضایع مکن به غیر، نگاه کشند را  
کاین سیل تند، می گسلد زود بند را  
بیم از سگ شبان نبود گوسفند را  
آتش تهی کند زفغان دل سپند را  
پیدا شود زچین، ید طولی کند را  
فکر دل غمین نبود هرزه خند را  
تأثیر نیست در دل بیدرد پند را

دل می کشد ز زلف به خط بیشتر که هست

مار سیه ، درازی شب دردمند را ۱

۶۹۵

این مور برد چاشنی نوشند را  
خط می کند رحیم نگاه کشند را  
هر کس که دید آن مژه های بلند را  
جولان مده به خاک شهیدان سمنند را  
آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را  
تأثیر نیست در دل عشاق پند را  
پروای داغ نیست دل دردمند را  
دیگر کدام سیل گسسته است بند را؟  
از پیچ و تاب نیست رهایی کند را  
بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

مردان ز راه درد به درمان رسیده اند

صائب عزیزدار دل دردمند را

۶۹۶

عشق است غمگسار دل دردمند را      آتش گره زکار گشاید سپند را

همّت به هیچ مرتبه راضی نمی‌شود  
 پیداست بیقراری عاشق کجا رسد  
 اندیشه کهربای غم و درد عالم است  
 مانند پسته سر زگربیان برآورد  
 پهلوی چرب می‌طلبد تیغ حادثات  
 سیّاد را به وحشت خود رام می‌کنم  
 بیرون روم چگونه زبزمی که می‌شود  
 يك جا قرار نیست سپهر بلند را  
 در خلوتی که راه نباشد سپند را  
 از غم گزیر نیست دل هوشمند را  
 صبح فنای خویش لب هرزه‌خند را  
 جوشن ز لاغری است تن گوسفند را  
 آورده‌ام به کف رگ خواب کمند را  
 برخاستن ز جای فراموش سپند را؟  
 صائب گهر به سنگ زدن بی‌بصیرتی است  
 ضایع مکن به مردم بیدرد پند را

## ۶۹۷

افسردگی است چاره دل ا دردمند را  
 از داروگیر عشق ، ملایك مسلمند  
 خضری است شوق دوست که چون راه‌سرکند  
 تا خط مشکبار تو آمد به روی کار  
 همّت بلنددار که خورشید تربیت  
 طالع نگر ، که خار و خس ما نکرد دود  
 ای باد اگر به گلشن طهران گذر کنی  
 از ما پیرس صائب نادرده‌مند را  
 خاک‌ترست بستر راحت سپند را  
 صید حرم چه قدر شناسد کمند را؟  
 بیرون برد مسلم از آتش سپند را  
 آماده گشت نافه چین ریشخند را  
 در چاشنی است میوه شاخ بلند را  
 جایی که ماهتاب بسوزد سپند را

## ۶۹۸

واید کرده است به من تلخ، دید را  
 برگوش و لب ستم نتوان کرد بیش‌ازین  
 صبح وصال می‌شمرد قدردان عشق  
 گلگونه شفق رخ خورشید را بس است  
 دست تهی بود سپر سنگ حادثات  
 در کار سخت جوهر مردان عیان شود  
 در رجعت است عادت اعداد، عید را  
 مسدود می‌کنم ره گفت و شنید را  
 در راه انتظار تو ، چشم سفید را  
 حاجت به شمع نیست مزار شهید را  
 دارد پیای ، بی‌ثمری سرو و بید را  
 بی‌قفل ، فتح‌باب نباشد کلید را

خواهی که نشأه تو دوبالا شود زمی  
صائب به روی جام بین ماه عید را

## ۶۹۹

يك بار بيخبر به شبستان من درآ  
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم  
تا چند در لباس توان کرد عرض حال؟  
مانند شمع ، جامه فانوس شرم را  
خونین‌دلان ز شوق لقای تو سوختند  
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است  
آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست  
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

## ۷۰۰

روی تو سوخته است دل لاله‌زار را  
برده‌است جستجوی تو آرامش از جهان  
ظلم است شستن آیه رحمت به آب تیغ  
شب زنده‌دار باش که خورشید می‌دهد  
روزی طلب به تیغ زبان کن که نیش برق  
از قرب اهل حال شود چوب خشک سبز  
غیرت به سوز عاریتی تن نمی‌دهد  
دور از گهر غبار یتیمی نمی‌شود  
دشنام تلخ صائب ازان لب مرا بس است  
حاجت به ثقل نیست می‌خوشگوار را

## ۷۰۱

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را  
هر موی دلفریب تو شیرازه دلی است  
مگذر ز حسن ترك که در گوشمال دل  
در خاک و خون کشید رخت لاله‌زار را  
متراش زینهار خط مشکبار را  
دست دگر بود کمر بهله‌دار را

دست حنایی تو ز نیرنگ دلبری  
سنگ یدّه است مهره گهواره یتیم  
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد  
صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای  
یکدست کرد حسن خزان و بهار را  
جز گریه کار نیست دل داغدار را  
با کبک هم خرام کند کوهسار را  
پیش از خزان زخود بفشان برگ و بار را

## ۲۰۲

دریاب صبح فیض نسیم بهار را  
با درد خود گذار من خاکسار را  
سهل است اگر به خواب شب بگذرد  
از چشم او به يك نگه خشك قانعیم  
بیرون شدن ز عالم تکلیف ، نعمتی است  
بی اختیار خون ز لب زخم می چکد  
با روی سخت ، خرده زمسک توان گرفت  
گم می شوند خلق به زیر فلک تمام  
دنبال صید ، قطره بیجا نمی زنم  
شب زنده دار باش که شب روز روشن است  
در دیده جا ده این نفس بی غبار را  
از روی گردباد میفشان غبار را  
در خواب مگذران دم صبح بهار را  
طی کرده ایم خواهش بوس و کنار را  
دیوانه از خدا طلبد نو بهار را  
نتوان ز شکوه بست دهان خمار را  
آهن ز صلب سنگ بر آرد شرار را  
گوهر نبندد این صدف بقرار را  
من رام می کنم به رمیدن شکار را  
در چشم باز ، دیده شب زنده دار را  
تاب شکنجهات نبود گر ز چشم شور  
صائب نهفته دار دل داغدار را

## ۲۰۳

در آتش است نعل ، نسیم بهار را  
از برق و باد نعل رحیلش در آتش است  
چون زندگی به کام بود مرگ مشکل است  
بی طاقتی است قسمت منعم ز جمع مال  
روشن دلان همیشه به سختی بسر برند  
کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست  
چشم ترا به سر مه کشیدن چه حاجت است؟  
رنگ ثبات نیست گل اعتبار را  
منزل کجاست قافله نو بهار را؟  
پروای باد نیست چراغ مزار را  
از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را  
در سنگ زندگی بسر آید شرار را  
مژگان به خون گل نشود سرخ خار را  
کوتاه کن این بهانه دنباله دار را!

صائب کنون که دور به کام تو می‌رود  
 بشکن به ساغری سرو دست خمار را

## ۷۰۴

کز دوختن گرسنه شود چشم ، باز را  
 آواز دل‌تپیدنم آن شاهباز را  
 بی‌پرده کرد ، پردهٔ بسیار ، ساز را  
 خواب غرور گشت گرانسنگ ، ناز را  
 از اشک شمع دل نشود نرم ، گاز را  
 پروای نقش کم نبود پاکباز را  
 پوشیده کن ز دیدهٔ مردم نماز را  
 کوتاهی حیات ، زبان دراز را  
 محمود شد ز حلقه‌بگوشان ایاز را  
 از زاهدان خشک شمارند ساز را  
 کافکنده‌ام چومه به تمامی گداز را

از شرم ، حرص دلبری افزود ناز را  
 دارم امید آن که شود طبل بازگشت  
 فریاد عندلیب زگل شد یکی هزار  
 از هایهای گریهٔ من ، چون صدای آب  
 آهن‌دلان به عجز ملایم نمی‌شوند  
 دل‌های بی‌نیاز نیندیشد از زیان  
 گردد قبول خلق ، حجاب قبول حق  
 خامش نشین چو شمع که لازم فتاده‌است  
 فرمان‌پذیر باش که از راه بندگی  
 در محفلی که نیست می‌ناب ، عارفان  
 منعم مکن ز پرورش خویش چون هلال

سر می‌رود به باد زافشای راز عشق  
 صائب نهفته‌دار گهرهای راز را

## ۷۰۵

خط صبح نوبهار بود خواب ناز را  
 در جلوه هرکه بنگرد آن سرو ناز را  
 از کبک مست نیست حذر شاهباز را  
 نقش مراد ، آینهٔ پاکباز را  
 گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را  
 موسم یکی است قافله‌های حجاز را  
 بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را  
 سازد نیازمند دل بی‌نیاز را  
 این خوش‌فسانه‌ها ره دور و دراز را

مستی زخط زیاده شد آن دلنواز را  
 دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت  
 با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل؟  
 عشاق را ز فقر مترسان که سادگی است  
 برهند اگر چه دولت محمود دست‌یافت  
 از کار می‌روند به یکبار عاشقان  
 در آتشند سوختگان ، تا بریده‌اند  
 ترسم که شیوه‌های هوس‌آفرین تو  
 سرکن حدیث زلف که مقراض کوتاهی است



لب می خورد زپاس زبان خون خود مدام      ز اصلاح شمع، دل به دونیم است گاز را  
 ماری است مارِ شید که در کینه خوشترست      در خانه واگذار نماز دراز را  
 شرم و حیاست لازمِ آغازِ دلبری      کم کم کنند باز، نظر شاهباز را  
 صائب گرفت رنگِ حقیقت مجاز من      تا یافتم حقیقتِ عشق مجاز را

## ۲۰۶

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را      خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را  
 هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت      شد آب‌سرد، گرمی بازار خویش را  
 در زیر بار متت پرتو نمی‌رویم      دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را  
 زندان بود به مردم بیدار، مهد خاک      در خواب کن دو دیده بیدار خویش را  
 نادیدنی است صورت بی‌معنی جهان      روشن مساز آینه تار خویش را  
 مردم چو تاك بارِ درختی نمی‌شویم      چون سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را  
 چون صبح داده‌ایم به يك جرعه شفق      خندان به پیر میکده دستار خویش را  
 اظهار فقر پیش فرومایگان مکن      پوشیده‌دار گوهر شهوار خویش را  
 [هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد      از رشته‌های زلف، دل‌زار خویش را]  
 در زیر خاک و گرد کسادی نهفته‌ایم      از چشم خلق گوهر شهوار خویش را\*  
 از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم  
 صائب زسیل حادثه دیوار خویش را

## ۲۰۷

از کینه پاک‌کن دل افکار خویش را      صبح امید ساز شب تار خویش را  
 گردد درین ریاض به آزادگی علم      چون سرو هر که بست به دل بار خویش را  
 از سخت‌دل زبان نصیحت کشیده‌دار      مشکن به سنگ گوهر شهوار خویش را  
 بی‌حاصل است تخم فشاندن به شوره‌زار      مگشا به پیغمان لب گفتار خویش را  
 گردید از زیاده‌سری خرج گاز، شمع      واکن ز سر علاقه دستار خویش را  
 مردانه سر به تیغ شهادت نثار کن      مفکن ز بیدلسی به گره کار خویش را  
 دارد ز زنگیان خطر آینه‌های صاف      پوشیده‌دار دیده بیدار خویش را

تا چشم شور خلق نسازد ترا کباب  
منصور سر به باد ز افشای راز داد  
از شوقِ گاه جاذبه کهرباست بیش  
دیدى ز نور عاریتی ماه چون گداخت  
آورد هر که صد دل سرگشته را به دست  
خم شد قدت چو صیقل و از بی بصیرتی  
زان پایدار ماند درین باغ حسنِ سرو  
شد آب و تاب لعل لب او یکی هزار  
با سایه هما نکند دورین بَدَل  
صائب حضور سایه دیوار خویش را

## ۷۰۸

کوتاه ساز رشته آمال خویش را  
پرواز من به بال و پیر توست ، زینهار  
دست دعا بود سپر ناوڪ قضا  
دل واپسان به هیچ مقامی نمی رسند  
آن سنگدل که آینه ما به سنگ زد  
با دشمنان دوست نما در میان منه  
صائب اگر زاهل دلی ، حال خویش را

## ۷۰۹

پوشیده گر به زلف کنی روی خویش را  
بی اختیار بوسه بر آینه می زنی  
ریزد ز عطسه مغز غزالان چین به خاک  
شیرازه هزار دلِ پاره پاره است  
آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را؟  
گر بنگری به دیده من روی خویش را  
گردآوری اگر نکنی بوی خویش را  
از شانه تارومار مکن موی خویش را  
جوهر بس است سبزه شمشیر آبدار  
زحمت مده به وسه دو ابروی خویش را

## ۷۱۰

روغن ز خود بود گهر شبچراغ را  
می چون کند شکفته من بی دماغ را؟  
زهرست همچو سبزه ییگانه باغ را  
چون گل شکسته موج شراب این ایام را  
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را  
در بال زاغ نیست اثر چشم زاغ را  
بیماری نسیم دهد جان چراغ را  
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان  
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

## ۷۱۱

دیوم ستاره سوخته باشد پلنگ را  
صیقل برد ز آینه هر چند زنگ را  
دایم به آهن است سروکار سنگ را  
از چارموجه نیست محابا نهنک را  
بیرون زپای خویش کن این کفش تنگ را  
رغبت به صلح نیست بدآموز جنگ را  
در راستان اثر نبود ریو و رنگ را  
چون دانه های سبجه قطار کلنگ را!  
تا هست در چمن اثر از رنگ و بوی گل  
صائب مده ز دست می لاله رنگ را

## ۷۱۲

تینغ زبان لاف نباشد کمال را  
دود از نهاد آتش دوزخ برآورد  
گل دیده ور ز شبنم روشن گهر شود  
دم را شمرده خرج در آینه خانه کن

از گوشوار به شمرد گوشمال را  
 چون آفتاب باش مهیّا زوال را  
 باشد به رنگ ظرف، نمایش زلال را  
 در ناف، مشک خونِ جگر شد غزال را  
 جوید در آب و آینه آن بی مثال را  
 بسیار دیده است پس سر زوال را  
 این شیوه ستوده بسی بی کمال را  
 شهرت بلاست مردم پوشیده حال را  
 جود تو مہر کرد دهان سؤال را  
 شد دست بسته سرمه گفتار لال را

ز آهستگی بلند شود پایه سخن

صائب کشیده دار عنان خیال را

## ۷۱۳

شد بوته گداز، تمامی هلال را  
 داغ کلف به چهره نباشد هلال را  
 دست دگر بود عرق انفعال را  
 دلہای دردمند، غبار ملال را  
 یکجا که دیده ماه تمام و هلال را  
 فیض نسیم صبح نباشد شمال را  
 از بوی مشک نیست تمتع غزال را  
 سیمرخ پرورد به ته بال، زال را  
 از گوشوار به شمرد گوشمال را  
 مسعود کرد اختر سعد این وبال را  
 آینه‌ای که درک کند بی مثال را

صائب زرزق بستگی در حجاب نیست

مگسای پیش خلق دهان سؤال را

طفلی که در جبت او هست زیرکی  
 هرگاه سایه تو نهد رو به کوتاهی  
 مشرب نچیده است تعین به خویشتن  
 تا زلف مشکبار تو آمد به روی کار  
 رحم است بر کسی که ز کوتاه دیدگی  
 روشن گهر زمرد تترسد که آفتاب  
 در خامشی گریز که اهل کمال کرد  
 بی پرده شد چو گنج به تاراج می رود  
 امید التیام، لب سایلان نداشت  
 بند از زبان بسته به همدست و اشود

هست از زوال نعل در آتش کمال را  
 از چشم زخم، مهد امان است لاغری  
 از عذر لب بیند که در شستن گناه  
 چون توتیا به دیده خود جای می دهند  
 غیر از سرین یار در آغوش زین زر  
 از دست چپ چو راست گشایش طمع مدار  
 خون خوردن است روزی اهل سخن ز فکر  
 با بیکسان حمایت حق بیشتر بود  
 هر کس که زخمی از نظر شور گشته است  
 شد حسن خط یکی صد ازان خال عنبرین  
 دل آب کن، و گرنه درین شیشه خانه نیست

## ۷۱۴

جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را  
 بلبل به چتر گل ندهد زیر بال را  
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را  
 از می مکن دوآتشه آن رنگ آل را  
 بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را  
 ریحان ز آه سرد بود این سفال را  
 انگشت ، ترجمان زبان است لال را  
 یکشب سفید گشت ز متت هلال را  
 اشک ندامت و عرق انفعال را  
 زهار بسته دار زبان سؤال را

صائب<sup>۱</sup> کشید سربه گریبان نیستی<sup>۲</sup>  
 تسخیر کرد مملکت بی زوال را<sup>۳</sup>

## ۷۱۵

پی کرده است تیزی این ره دلیل را  
 حاجت به نیل نیست رخ رود نیل را  
 هر شوخ دیده ای تقریب خلیل را  
 حاجت به نامه بر نبود جبرئیل را  
 گل می زنیم روزنه قال وقیل را  
 درهم شکست شوکت اصحاب فیل را  
 از حسن سیرچشم، خدای جمیل را<sup>۴</sup>  
 حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را<sup>۵</sup>

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد  
 صائب بخوان تو این غزل بی بدیل را

توان به خواب کرد مسخر خیال را  
 در عالم خیال ، بهارست چار فصل  
 هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست  
 رحمی به شیشه خانه دلهای خلق کن  
 از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود  
 برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان  
 ده در شود گشاده ، شود بسته چون دری  
 با تیرگی بساز که ابروی عنبرین  
 بر جرم من بیخس که آورده ام شفیع  
 در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را  
 بخت سیه گلیم ندارد غم گزند  
 خورشید و مه مرا نتواند ز راه برد<sup>۶</sup>  
 دل می دهد به نیم تپش عرض حال خود  
 در بزم اهل دید، نگه ترجمان بس است  
 بر زور خود مناز که يك مشت بال و پر  
 حیرانی جمال تو گردم که کرده است  
 گویند باز گشت بخیلان بود به خاک

۳. مقطع ب، ک، ل:

با خود به زیر خاک مبر این وبال را

۵. در نسخه س، صائب بر این بیت خط کشیده است.

۱. ب، ک، ل: هر کس. ۲. آ، پر، پو: بیخودی.

صائب دل فسرده خود پیش سگ فکن

۴. س، م، د: نتاند فریب داد، متن مطابق: ک، ل.

## ۷۱۶

عارف متابعت نکند قال و قیل را  
 با دوستان حق چه کند خصم شعله خوی ؟  
 پاس نفس بدار که آن خوی آتشین  
 چشمی که راه برد به آن لعل آبدار  
 از همت بزرگ به دولت توان رسید  
 در مرگ ، غفلت تو سرایت نمی کند  
 باشد بهشت نقد ، شهیدان اگر کنند  
 آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد  
 ای آن که شد ترا به نکویی بلند نام  
 کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا ؟

آزاده ای که تلخی احسان کشیده است

صائب به از کریم شمارد بخیل را

## ۷۱۷

در گردش آورید می لعل فام را  
 تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود  
 غافل مشو که وقت شناسانِ نوبهار  
 هر کس به خون دل زمی ناب صلح کرد  
 آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت  
 دادیم عارفانه چو منصور تن به دار  
 بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال  
 آنجا که دورینی رشک است ، عاشقان  
 دل را به زور عشق رهاندم از بدن

عیب من از شمار برون است و از حساب

صائب ز چشم خلق پیوشم کدام را ؟

## ۷۱۸

پیچیده است دست تو دست کلیم را

در حقه کرده لعل تو درّ یتیم را

سوج از حقیقت گهر بحر غافل است  
 در قتل ما به نرگس خود مصلحت مبین  
 در راست داغ حوصله من ، که چون صدف  
 مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق  
 گرد خجالت از رخ سایل که می برد؟  
 قمر سیاهرو محك بخل وهمت است  
 صائب زبنده های به اخلاص می شود  
 هر کس به يك طرف نهد امید و بیم را

## ۷۱۹

شد استخوان ز دورِ فلك توتیا مرا  
 درویشیم به سایه دیوار می برد  
 فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است  
 مدرّ یتیم را چه شناسد صدف که چیست؟  
 مهمان کشت خویشم، اگر نيك اگر بدست  
 خشم است خوردن من و عیب است پوشش  
 در معنیم فقیر و به صورت توانگرم  
 پای به خواب رفته کوه تحملم  
 از کوه غم اگر چه دوتا گشته قامت  
 خون در تلاشِ جامه الوان نمی خورم  
 از چرخ منت پر گاهی نمی کشم  
 از سایه ام اگر چه به دولت رسند خلق  
 صائب نبسته است کسی پای سیر من  
 زندان شده است بند گران وفا مرا

## ۷۲۰

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا  
 نزدیک می کند به خدا ، دست رد مرا

هر روز پنج بار طلب می کند مرا  
چندان که زد به فرق ، حوادث لگد مرا  
غافل زبحر کرد هجوم زبند مرا  
روزی که بود آینه زیر نمود مرا  
بازی نمی دهد گل روی سبد مرا  
از نور آفتاب مدد می رسد مرا  
عشق تو یافته است همین معتمد مرا  
آب روان حکم قضا می برد مرا

صائب میان تازه خیالان اصفهان

بس باشد این غزل ، گل روی سبد مرا

## ۷۴۱

باد مراد ، موج خطر می شود مرا  
دل بسته از گشادن در می شود مرا  
در قطع راه ، بال دگر می شود مرا  
برگ نشاط ، برگ سفر می شود مرا  
شادی فزون ز کوه و کمر می شود مرا  
خرج نفس به آه سحر می شود مرا  
در زخم ، آب تیغ گهر می شود مرا  
عیب کسان به دیده هنر می شود مرا  
کز عکس چهره خاک چو زر می شود مرا  
چشم از حجاب ، حلقه در می شود مرا  
چون گل رخ گشاده سپر می شود مرا  
رغبت چو مور اگر به شکر می شود مرا

صائب فکند اگر چه هنرزان من به خون

رغبت همان به کسب هنر می شود مرا

## ۷۴۲

هر لاله ای پیاله جدا می دهد مرا

گو دیگری مکن طلب من ، که لطف حق  
کیفیتم چو باده انگور شد زیاد  
شد جوش خلق پرده چشم خدانشناس  
می ریخت اشک گرم زمزگان آفتاب  
ترسانده است چشم مرا خار انتقام  
چون لعل اگر چه در جگر سنگ خاره ام  
قارون شدم زداغ ، همانا درین بساط  
چندان که پا زکوی خرابات می کشم

می در پیاله خون جگر می شود مرا  
گر از در گشاده دل خلق واشود  
ریزند خار اگر به ره من ، چو گردباد  
چون گل درین حدیقه که جای قرار نیست  
بر من چو کبک نیست گران ، سختی جهان  
گر روزها چو شمع خموشم عجب مدان  
وصل گهر ، صدف ز جبین گشاده یافت  
آینه می برد کجی از نقشهای کج  
کرده است بی نیاز مرا درد احتیاج  
گر بی حجاب یار در آید به خانه ام  
گر تیغ آبدار شود خار این چمن  
از بیم چشم بد ، دهنی تلخ می کنم

سودا به کوه ودشت صلامی دهد مرا



چون موج، سر به آب بقا می دهد مرا  
 مینا و جام، داد کجا می دهد مرا؟  
 استادگی چو بحر جلا می دهد مرا  
 از سایه کی فریب، هما می دهد مرا؟  
 آب حیات، جان به بها می دهد مرا  
 از جسم خود چو شمع غذا می دهد مرا  
 بیماری نسیم شفا می دهد مرا  
 تبخاله ها صدا چو در می دهد مرا  
 آغوش باز کرده صلا می دهد مرا  
 در زیر سنگ نشو و نما می دهد مرا  
 ممسک اگر به دست گدا می دهد مرا  
 هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا  
 خاکستر سپهر جلا می دهد مرا  
 حیرت نشان به راه خدا می دهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده ام  
 صائب نشان به تیر قضا می دهد مرا

## ۷۲۳

این زهر پرورش به شکر می دهد مرا  
 چندان که چشم شوخ تو سر می دهد مرا  
 در هر شکست، بال دگر می دهد مرا  
 ابر بهار، آب گهر می دهد مرا  
 آن هم فلک به خود، جگر می دهد مرا  
 چون آفتاب زر به سپر می دهد مرا  
 از خار راه، زاد سفر می دهد مرا  
 آتش چه پختگی به ثمر می دهد مرا؟  
 خون دل از پیاله زر می دهد مرا

سنانه جلوه های تو در هر نظاره ای  
 سنانه ها به آب رسید از خمار من  
 سلاب من زیبده گردی است تیره دل  
 پوست موی بر سر آزاده خاطران  
 دیده سیاه دلانم اگر چه خوارا  
 این آتشی که در جگر من گرفته است  
 باغ و بهار من نفس آرمیده است  
 لب لبم ز شکوه لب تشنگی پرست  
 پرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل  
 آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار  
 آن خشک پاره ام که شود آب از انفعال  
 در گوش قدردانی من حلقه ز رست  
 در خاک و خون نشانده چشم ستاره ام  
 استادگی است قبله نما را دلیل راه

شبنام یار جان دگر می دهد مرا  
 زلف دراز دست تو می آردم به دام  
 آن موجه ام که بحر پر آشوب روزگار  
 اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی  
 مانند لاله<sup>۲</sup>، سوخته نانی است روزیم  
 پرست چشم ذرّه من، ورنه آسمان  
 فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان  
 از آفتاب عشق نگرید رنگ من  
 نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین چمن

۱. س، م، د: در چشم این سیاه دلانم...

۲. س، م، د: چون داغ لاله، متن مطابق: آ، پر، پو، ک، ل.

شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ  
صائب به التماس شکر می‌دهد مرا

## ۷۳۴

ابروی او نرفت ز مدّ نظر مرا  
دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر  
زخم‌زبان مرا نتواند گرفته ساخت  
بر رشته گسسته عمر سبک‌عنان  
هر چند بگسلد رگ جان، نگسلم ازو  
پیری مرا به گوشه عزلت دلیل شد  
تا در کمند رشته هستی فتاده‌ام  
صائب دوعالم از اثر توتیای فقر  
افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

## ۷۳۵

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا  
از هیچ‌کس مرا گله‌ای نیست چون گهر  
چون نور آفتاب، پرو بال من شود  
باشد ز چشم مور، مرا باغ دلگشا  
چون منتهای مطلب من محوگشتن است  
چون تیر، تا هدف نکم هیچ‌جا مقام  
تا بود چون حباب سبکبار زورقم  
چندان که موی بیش زپیری شود سفید  
در هیچ‌جا قرار ز شوخی نمی‌کنی  
شستم زگریه دست که غیر از گداختن  
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت  
صائب زهوش ناقص خود می‌کشم ملال

صائب به اهل عشق بود روی حرف من  
دل واشود ز سوختگان چون شرر مرا

## ۷۳۶

کز گرد خط ، فزود محبت به دل مرا  
بهر شکوه‌ای که هست ، ز درمان بود مرا  
آزادگی چو سرو بود عذرخواه من  
دوزخ فسرده می‌شود از مشت آب من  
باشد چو نقش پای زمین گیر، برق و باد  
من کز یگانگی در توحید می‌زنم  
بی‌پرده کردم آنچه نایست‌کردنم  
دزدیده‌ام چو زخم ازان تیغ آبها  
صائب زداغ عشق شکایت چسان کنم ؟  
کز قید عقل داد نجات این سجل مرا

## ۷۳۷

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا  
از بال سعی قوت پرواز رفته است  
از فکر رزق، چاک چو گندم به دل فتاد  
خال تو هر چه می‌برد از کیسه من است  
برد از دلم هوای وطن را خیال دور  
از آستان دل به چه جانب سفر کنم ؟  
در شکر ناوک تو چرا کوتاهی کنم ؟  
ناف مرا به تیغ خموشی بریده‌اند  
شهباز من زدست شهان طعمه می‌خورد  
رحمی کز اشتیاق قد چون خدنگ تو  
از انتظار دیده یعقوب‌باختن  
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا  
ورنه دهان مار بود آشیان مرا  
افکند در تنور صد اندیشه نان مرا  
این دزد یافته است درین کاروان مرا  
فکر غریب ، کرد غریب جهان مرا  
شهری شکسته است درین آشیان مرا  
پرورده است مغز ازین استخوان مرا  
نتوان گره گشود به تیغ از زبان مرا  
نتوان چوسک فریفت به راستخوان مرا  
خمیازه خانه کرد به دل چون کمان مرا  
یک چشمه متاع بود از دکان مرا\*

صائب شود شکفته گل از ناله‌های من  
دامن‌کشان به‌باغ برد باغبان مرا

## ۷۲۸

در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا  
خاری که می‌خلد به دل از آشیان مرا  
در پیش ابر بازنگردد دهان مرا  
خمیازه‌ای زدور بود چون کمان مرا  
آورد پر برون قلم استخوان مرا  
از سیر لاله‌زار چو آب روان مرا  
در سنگ رفته پای ز خواب گران مرا  
در دل هر آنچه هست بود بر زبان مرا  
یارای حرف نیست به چندین زبان مرا  
چون دل شود شکفته درین گلستان مرا!

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا  
دام و قفس مگر زدل من برآورد  
تا هست آب تلخ درین بحر، چون صدف  
از راست‌خانگی ز شکاری که افکنم  
چون تیر زاشتیاق خدنگ تو زیر خاک  
رزقی که هست خون جگر خوردن است و بس  
در رهگذار سیل حوادث ز کاهلی  
سبزست از آن همیشه نهالم که همچو شمع  
چون غنچه از گرفتگی دل درین چمن  
گل هرزه‌خند و بلبل بیدرد هرزه‌نال

صائب گرفته‌ام ز جهان کنج عزلتی  
از خامه‌ خودست همین همزبان مرا

## ۷۲۹

بتوان به روی گرم برافروختن مرا  
رغبت شود دو آتشف از سوختن مرا  
بی‌حاصل است چاک جگر دوختن مرا  
باید به پشت پای نظر دوختن مرا  
شد شمع پیش پای ، نفس سوختن مرا  
می‌باید از تپانچه برافروختن مرا  
حاشا که دل خنک شود از سوختن مرا  
نتوان چو طوطیان سخن‌آموختن مرا  
ریزش بود مراد ز اندوختن مرا  
چون باز بیش شد ز نظر دوختن مرا

افسرده‌دل اگرچه ز واسوختن مرا  
چون ماهی برشته، به آب حیات وصل  
از بخیه ستاره شود بیش زخم صبح  
زان خلوت وصال چه حاصل، که از حجاب  
بردم ز سعی راه به آن کعبه امید  
افغان که روی زرد خود از بیم چشم‌زخم  
تا دانه‌ای زخرمن هستی بود به‌جا  
در مهد چون مسیح زبانم گشاده بود  
چون ابر ، مشت آبی اگر جمع می‌کنم  
حرصی که داشتیم به شکار پری‌رخان

صائب زبس فسرده زوضع جهان شدم  
تتوان به هیچوجه برافروختن مرا

۷۳۰

ویران اگر نمی‌کنی، آباد کن مرا  
تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا  
زان پیشتر که یاد کنی یاد کن مرا  
یکباره پایمال زبیداد کن مرا  
از وعده دروغ، دلی شاد کن مرا  
بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا  
ای پیر دیر، هم‌تی امداد کن مرا  
فرمانروای خطه بغداد کن مرا  
سرینجه تصرف فرهاد کن مرا  
دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا  
چون سرووید از ثمر آزاد کن مرا

دارد به فکر صائب من گوش، عالمی  
یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

۷۳۱

از کار رفته دست چو دست سبو مرا  
کی می‌رسید چاک گریبان به دامنم ؟  
رنگین‌تر از سرشک بود گفتگوی من  
از خویش رفته را نتوان یافت نقش پا  
دلبرد از نظاره باغ بهشت کرد  
دارد هوای چشمه خورشید شبنم  
از چاره، درد عشق یکی می‌شود هزار  
از شوق جلوه تو سراپای دیده‌ام

صد کاسه خون اگر چه کشیدم درین چمن  
 در حفظ آبرو چو گهر لرزشم بجاست  
 زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا  
 جان تازه داشت در همه عمر این وضو مرا  
 از گوهرم غبار یتیمی نمی رود  
 صائب اگر محیط دهد شستشو مرا

## ۷۳۲

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا  
 هر پاره داشت از دل من عالم دگر  
 شیرازه کرد زلف دلارای او مرا  
 گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام  
 حیرت فزود بس که تماشای او مرا  
 می بود کاش درد گرفتاریم یکی  
 پیوند دیگرست به هر جای او مرا  
 چون آب سردهد به خیابان باغ خلد  
 در هر نظاره قامت رعنای او مرا  
 خون هزار بوسه به دل جوش می زند  
 از دیدن حنای کف پای او مرا  
 چون کوه طور مغز مرا سر مه می کند  
 برقی که در دل است ز سیمای او مرا  
 از عشق جای شکوه نمانده است در دلم  
 لطف بجاست رنجش بیجای او مرا  
 اقبال عشق ساخت به وصلم امیدوار  
 ورنه زیاد بود تمتای او مرا  
 می داشت کاش حوصله یک نگاه دور  
 شوقی که می برد به تماشای او مرا  
 خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش  
 ای عقل واگذار به سودای او مرا  
 در کار نیست شیشه و پیمانۀ دگر  
 صائب بس است نرگس شهلای او مرا

## ۷۳۳

از باده چون کند عرق آلود ماه را  
 کارم به یوسفی است که از جلوه های شوخ  
 در چشم آفتاب بسوزد نگاه را  
 بر صفحه عذار تو، از نقطه های خال  
 در رقص گردباد فکنده است چاه را  
 طومار ناامیدی ما ناگشودنی است  
 کرده است کلك صنع نشان بوسه گاه را  
 عشق است غمگسار دل ناتوان ما  
 پیچیده ایم در گره اشك ، آه را  
 امید رحمت است عنان تاب، ورنه هست  
 برق است شمع بر سر بالین گیاه را  
 چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ

بلا دیده ندیده عاشق چها کند  
 چون خاک می‌کنند به سر آهوان چین  
 هر غنچه‌ای که هست درین باغ و بوستان  
 رویی کز آفتاب دودل کرده ماه را  
 در روزگار زلف تو مشک سیاه را  
 دارد ازو شکستن طرف کلاه را  
 صائب همان زدوری ره شکوه می‌کنیم  
 خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

## ۷۳۴

رویت زهاله حلقه کند نام ماه را  
 هر جلوه‌ای ز قدر قیامت خرام تو  
 در دیده نظارگیان میل سرمه کرد  
 از خط رسد به نشو و نما سبزه امید  
 تا بر سرشکسته نوازی است آفتاب  
 مستی مکن که جاذبه کعبه امید  
 مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است  
 جای قرار نیست درین تیره خاکدان  
 جایی که بحر و کان لب خشک است و چشم تر  
 چون سرخوشان مکن به یمین و یسار میل  
 شیرازه قلمرو کثرت ز وحدت است  
 بال و پر نهال امیدست خاک پاک  
 دل سرد از آفتاب کند صبحگاه را  
 از دل نفس گسته برون آرد آه را  
 رخسار آتشین تو مد نگاه را  
 باران بود زیادتر، ابر سیاه را  
 پروایی از شکستن خود نیست ماه را  
 بسیار کرده شهر دیوار، گاه را  
 نموده کس به قبله نما قبله گاه را  
 در بحر همچو سیل فشان گرد راه را  
 پیداست تا چه قدر بود خاک راه را  
 از عرض ره دراز مکن طول راه را  
 دارد علم پیا ز ستادن سپاه را  
 ز نهار وقت صبح مکن فوت آه را  
 صائب مباش در صدد معذرت که نیست  
 بهتر زانفعال، شفیع گناه را

## ۷۳۵

طاعت کند سرشک ندامت گناه را  
 تقصی به سرکشان ز تواضع نمی‌رسد  
 زافتادگی به مسند عزت رسیده است  
 از عشق پاک، دایره حسن شد تمام  
 تا گشت روشنم که به جایی نمی‌رسد  
 ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را  
 حسن از شکستگی شود افزون کلاه را  
 یوسف کند چگونه فراموش، چاه را؟  
 آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را  
 کردم گره چو لاله به دل دود آه را

مشکل که خط- سبز به انصاف آورد آن چشم نیم مستِ فرامش‌نگاه را  
خواهد به صد نیاز ز درگاه بی نیاز  
صائب دوامِ دولتِ عباس‌شاه را

## ۲۳۶

رفتَم ز راه دل خس و خار گناه را  
موج کرم به قیمت اکسیر می‌خرد  
روز ازل به قامت عاشق بریده‌اند  
پیش رخ تو زخمی دندان حیرت است  
یک گوهر نسفته درین بحر خون نماند  
از خوی آتشین تو، چون موی زنگیان  
صائب به بخت تیره و روز سیه باز  
از دل بیر هوای زمین سیاه را

## ۲۳۷

مشمز ز عمرِ خود نفس ناشمرده را  
با زاهد فسرده مکن گفتگوی عشق  
تخمی که سوخت، سبز نگردد ز نو بهار  
بپذیر عذر باده‌کشان را، که همچو موج  
چون غنچه پوست بر بدنش سبز می‌شود  
اندیشه کن ز باطن پیران که چون چنار  
صائب نظر به سبب ز نخدان یار نیست  
دندان به پاره‌های دل خود فشرده را

## ۲۳۸

ره می‌گزد چو مار، به منزل رسیده را  
معشوق در کنار بود پاک‌دیده را  
تتوان به رشته دوخت دهان دریده را  
خون است شیر، کودکِ پستان‌گزیده را  
با زلف کار نیست رخ یار دیده را  
بی‌حسن نیست خلوت آینه‌مشربان  
بسیار زخم هست که خاک است مرهمش  
دایم زخوی خود کشد آزار بدگهر



زندانِ جانِ پاك بود تنگنای جسم  
ما را مبر به باغ که از سیر لاله زار  
از درد بیخبر بود آن کس که می کند  
باقده خم ز عمر اقامت طمع مدار  
در بحر تنگ ظرف جهان، چند چون حباب  
از صحبت خسیس حذر کن که می شود  
در علم آشنایی آن چشم عاجزست  
صائب که رام کرد غزال رمیده را

## ۷۳۹

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را؟  
شبنم زباغبان نکشد منت وصال  
با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف  
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی  
بی شور عشق چاشینی با حیات نیست  
باد بهشت، حلقه بیرون در بود  
چون سگ گزیده ای که نیارد در آب دید  
در پرده ماند شور من از سردی سپهر  
خونی که می خورند به از شیر مادرست  
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را  
معشوق در کنار بود پاک دیده را  
خون است شیر، کودک پستان گزیده را  
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را  
تلخ است زندگی ثمر نارسیده را\*  
در تنگنای گوشه دل آرمیده را  
آینه می گزد من آدم گزیده را  
آب است شیشه جوش می نارسیده را\*  
مردان از محبت دنیا بریده را  
شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت  
می دید کاش صائب در خون تپیده را

## ۷۴۰

خال لب تو راهنمایی است بوسه را  
در جلوه گاه سرو قیامت خرام تو  
امید بوسه ام به لب از خط زیاده شد  
سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب  
این عقده، طرفه عقده گشایی است بوسه را  
هر نقش پا، بهشت جدایی است بوسه را  
آن خط سبز، مهر گیایی است بوسه را  
رخسار صیقلی چه بلایی است بوسه را!

پرهیز مشکل است زرخسار نیمرنگ  
تا چون بود لب، که سخنهای سخت تو  
هرچند از دهان تو حرفی است در میان  
در عهد پاکدامنی او ، دل خودست  
من بستم لب طمع ، اما عذار دوست  
هر گوشه‌ای که هست در اقلیم حسن تو

صائب نهفته زیر لب تازه خط او

آب حیات روح‌فزایی است بوسه را

## ۷۴۱

گیرم چگونه زان بت طتاز بوسه را ؟  
بیجاده‌ای است بوسه‌ریا آن عقیق لب  
جمعیت حواس بود رزق گوشه‌گیر  
من چون کنم ، که می‌کند آن لعل آبدار  
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را  
سازد لب و دهان تو ای کبک خوش‌خرام  
زان لب که آب از نگه گرم می‌شود  
دندان به دل چگونه فشارم ، که می‌شود  
بر لب چگونه مهر گذارم ، که می‌کند  
دندان به دل فشار کزان لعل آتشین  
از کف عنان صبر چو سیماب برده‌اند  
دست نگار بسته سیمین‌بران کند  
امید پای بوس ندارم ، مگر کنم  
هرچند در گرفتن بوسم گرسنه چشم

چون کنج لب کجاست کز او بوسه زیب نیست ؟

صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را ؟

## \* ۷۴۲ (ک، ه، ل)

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را      سنگ است در بغل می پرزور شیشه را

چشم بد ستاره به عاشق چه می کند ؟  
 در ساز باخزان حوادث که همچو سرو  
 پیران شکار طولِ امل زود می شوند  
 آورده است صورت شیرین برون زسنگ  
 شمع و شراب و شاهد من خون دل بس است  
 رنگی به روی کار نیاری چو کوهکن  
 صائب لباس برق نگردهد حجاب ابر  
 تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را؟

## ۷۴۳

دایم زنازکی است دل افگار شیشه را  
 بنادآور از خماری گلوگیر صبحگاه  
 هر چند خوشگوار بود باده غرور  
 از خنده صلح کن به تبسم که می شود  
 شاید به جوی رفته کند آب بازگشت  
 در شکوه های تلخ مرا اختیار نیست  
 چون آمدی به کوی خرابات بی طلب  
 دل می دود به سنگ ملامت به زور عشق  
 باشد قدح همیشه زافتادگی عزیز  
 در محفلی که راز شرر می جهد زسنگ  
 با مشت خاك من چه کند آتشین میی  
 سنگ و سبوست دشمنی توبه و شراب  
 در ساغر من است شرابی که می برد  
 این باده ای که آن لب میگون رسانده است  
 صید از حرم برون چونهد پای، کشتنی است  
 بخوردم فریب چرخ به همواری که داشت  
 بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی

خون می چکد مدام زگفتار شیشه را  
 خالی مکن زباده به یکبار شیشه را  
 زین می فزون زسنگ نگه دار شیشه را  
 قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را  
 چون شد تهی زباده، مبین خوار شیشه را  
 می آورد شراب به گفتار شیشه را  
 بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را  
 می سازد این شراب جگردار شیشه را  
 از سرکشی کنند نگونسار شیشه را  
 ما کرده ایم پرده اسرار شیشه را  
 کآورد در سماع فلک وار شیشه را  
 تا از ختم است پشت به کهسار شیشه را  
 بیخود به سیرکوچه و بازار شیشه را  
 چون نار شق کند دل بسیار شیشه را  
 زنهار زیر خرقه نگه دار شیشه را  
 کردم غلط به مرهم زنگار شیشه را  
 طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب زپرده‌داری ناموس شد خلاص  
هرکس شکست بر سر بازار شیشه را

## ۷۴۴

مگذار برزمین دلِ شها پیاله را  
تتوان زمن گرفت به عمر دراز خضر  
ساقی چنان خوش است که گرمی کمی کند  
اشک است غمگسار دل داغدیدگان  
تأثیر ناله در دل سنگین فزونترست  
پروانه نجات بود درد و داغ عشق  
رویی کز او ستاره من سوخت چون سپند  
تتوان به چشم یار زشوخی نگاه کرد  
رخسار او زگریه من خط سبز یافت

از بادیه برگ لاله کن این داغ لاله را  
کیفیت بلند شراب دو ساله را  
پر می کند به گردش چشمی پیاله را  
شبنم کند خنک جگر گرم لاله را  
در کوه، جلوه‌های دوبالاست ناله را  
شیرازه کن به رشته جان این رساله را  
در خون کشید مردمک چشم هاله را  
وحشت بود زسایه خود این غزاله را\*  
خون مشک می شود به جگر برگ لاله را\*

صائب توان به زور شراب کهن کشید  
از سینه ریشه‌های غم دیرساله را

## ۷۴۵

دادم زشور عشق به سیلاب خانه را  
افزود نشاء لب میگون او زخط  
در آه اختیار ندارند اهل درد  
از خط سبز اگر چه سیه مست شدلبت  
گلبانگ خوبتر بود ای شاخ گل ز زر  
در شوره زار نیست ثمر تخم پاک را  
بلبل گلوی خویش عبث پاره می کند  
حق گرگشا به گره بی نهایت است

کردم به خارخار بدل آشیانه را  
کیفیت است بیش، شراب شبانه را  
آتش گره به سینه کند چون زبانه را\*  
بی اختیار می کند انشا بهانه را  
از بلبلان دریغ مدار آب و دانه را  
بر زاهدان مخوان غزل عاشقانه را  
تأثیر نیست در دل خندان ترانه را  
کاکل چرا به سر ندهد جای شانه را\*

ممنون شوم زهرکه به من کج کند نگاه  
کز تیر کج زجا نرود دل نشانه را

## ۷۴۶

تیر کج است آیه رحمت نشانه را  
 کرد از خراش سینه برومند دانه را  
 ضایع مکن به اسب حرون تازیانه را  
 از دزد پاس‌دار کلید خزانه را  
 بیند به یک نظر گره دام و دانه را  
 زنهار ره مده به خط سبز شانه را  
 در پرده خوابهای گران این فسانه را  
 سستی مکن، زکاه جداساز دانه را  
 نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را  
 تیر کج است آیه رحمت نشانه را  
 برخود کنم چگونه گوارا زمانه را؟

دارد همان سر از پی ما سیل حادثات

صائب به آب اگرچه رساندیم خانه را

## ۷۴۷

گردنکشی به خاک نشاند نشانه را  
 از آب چشم دام کند سبز دانه را  
 خاشاکِ گردباد کنم آشیانه را  
 بشکن به آب صبح، خمار شبانه را  
 کز موی درهم است خطر، دست شانه را  
 شرمنده می‌کنم به تحمل زمانه را  
 کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را  
 بر صدر اختیار کند آستانه را  
 یک تن، هزارتن بود آینه‌خانه را  
 کاین زخمها زموی شکافی است شانه را\*

صائب صبور باش که در روزگار ما

از دست داده‌اند عنان زمانه را

او خصم کجروست چه غم راست خانه را؟  
 ملک از دل دونیم شود با اثر که خاک  
 غافلان زبان نصیحت کشیده‌دار  
 دل را مده عنان تصرف به دست نفس  
 مغزی که زیرک است درین طرفه صیدگاه  
 و اصلاح بی‌نیاز بود خط اوستاد  
 چون غافلان فریب خوشامد مخور که هست  
 تا همچو باد، عمر سبکرو نرفته است  
 آه هواپرست به مقصد نمی‌رسد  
 منون شوم ز هر که به من کج کند نگاه  
 این زهر، سازگار به عادت نمی‌شود

افتادگی برآورد از خاک دانه را  
 آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام  
 کو جذبه‌ای که تا نفس از دل برآورم  
 دزپیری از سرشک ندامت مدار دست  
 ما را بهم مزن به زبردستی‌ای سپهر  
 ترسم به عجز حمل نمایند، اگر نه من  
 از زاهدان خشک حدیث گهر می‌رس  
 در خود گمان منزلتی هر که را که هست  
 وحشت کند ز خود دل روشن، چه جای خلق  
 با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن

## ۷۴۸

پروای مرگ نیست گدای برهنه را  
 ایمن مشو به فقر ز اهل حسد که هست  
 پوشیده دار فقر که سگ سیرتان دهر  
 حسن از لباس شرم برآید گشاده روی  
 عریان شو از لباس که از بوی پیرهن  
 بی پاره جگر نبود آه را اثر  
 بگشا گره زجبه که هرگز نمی شود  
 خورشید و مه به روز و شب از حله های نور  
 دست از طمع بشوی که در آستین بود  
 پیداست با لباس پرستان چها کنند  
 در آفتاب حشر نبیند برهنگی  
 از عیب خلق چشم بیوشان که اهل شرم  
 صائب برون زسینه مده داغ عشق را  
 ستار باش سوخته های برهنه را

## ۷۴۹

روشن ز داغهای نهان ساز سینه را  
 يك دم بود گرفتگی ماه و آفتاب  
 دارد ترا همیشه معذب فشار قبر  
 بی آه سرد دل به مقامی نمی رسد  
 با جسم ، روح من چو مسیحا کند عروج  
 دل می کنم به خط خوش از آن زلف مشکبار  
 از حرف و صوت خردۀ جان می رود به باد  
 در سینه بود مهر رخس تا خطش دمید  
 از پشت، روشناس کن این آبگینه را  
 روشن گهر به دل ندهد جای کینه را  
 از گرد کینه تا نکنی پاک سینه را  
 موج خطر بود پروبال این سفینه را  
 شهباز من به جا نگذارد نشینه را  
 ته جرعه ای بس است خمار شینه را  
 از باد دست حفظ نما این خزینه را  
 آخر به خط یار رساندم سفینه را  
 صائب به آرزوی دل خود نمی رسی  
 تا ياك از آرزو نکنی لوح سینه را

## ۷۵۰

شو زمن ترانه غیرت فزای را  
 سختی پذیرباش گر اهل سعادت  
 هرچند سر به دامن محمل گذاشته است  
 چندان سیه درون خود آرا درین بساط  
 روشن ضمیرباش که این بال آتشین  
 جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند  
 بدطینتان برای شکم خون هم‌خورند

گر مردی ای سپند، نگه‌دار جای را!  
 کز استخوان گزیر نباشد همای را  
 دل می‌تپد همان ز جدایی درای را  
 پنهان کنی به بال و پر خویش پای را؟  
 بر چرخ برد شبنم بی دست‌وپای را  
 بر برگ گل شمرده گذارند پای را  
 سگ دشمن است بر سر روزی گدای را

صائب به غور ناله عشاق می‌رسد  
 در راه فکر هر که فشرده است پای را

## ۷۵۱

چون گرم شد سرت زمی ناب، سر گشا  
 چون غنچه در به‌روی نسیم سحر گشا  
 آینه پیش مردم صاحب‌نظر گشا  
 بر روی آفتاب چو شبنم نظر گشا  
 چون موج در میانه دریا کمر گشا  
 استادگی مکن، پر و بال سفر گشا  
 آغوش چون صدف به هوای گهر گشا  
 آغوش رغبتی توهم ای بی‌جگر گشا  
 یک ره نظر به عالم پرشور و شر گشا

چون پای خم به دست فتادت کمر گشا  
 از هر که دل گشوده نگردد کناره‌گیر  
 از مردمان سردنفس تیره می‌شوی  
 قانع به رنگ و بوی گل بی‌وفا مشو  
 از سر هوای پوچ برون چون حباب کن  
 زان پیشتر که بر دل مردم گران شوی  
 چون موج، پشت‌دست به کف‌زن درین محیط  
 زخم گشاده‌رو به بغل تیغ را کشید  
 تا بر تو خوشگوار شود بستن نظر

باطل مکن به سیر و تماشا نگاه خویش  
 ز نهار صائب از سر عبرت نظر گشا

## ۷۵۲

آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما  
 نگرفت دست هیچ سبویی شراب ما  
 یوسف نقاب بسته درآید به خواب ما

شد بی‌صفا ز خاک سیه کاسه آب ما  
 از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز  
 با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم

در قلمی که موج بود تیغ آبدار  
تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم؟  
ما را اگر چه دست تصرف نداده‌اند  
ما گل به جای صید به فترک بسته‌ایم  
جز خطّ یار بر قلم ما نمی‌رود  
ز نهار خنده بر دل مجروح ما مکن  
در کام شعله، دم به‌شمار اوفتاده است  
ای شور حشر، از جگر ما بدار دست  
ای ختم ز پرده‌پوشی ما درگذر که تاك  
صائب اگر چه بال و پر ما شکسته است  
سیمرغ را به چشم نیارد عقاب ما

## ۷۰۳ (ك، ب، ه، ل)

پاك است همچو صبح به عالم حساب ما  
چون شعله سر مکش زدل سینه‌تاب ما  
از آفتاب تجربه گشتیم خامتر  
هیچ است هرچه هست بجز همت بلند  
این راه دور زود به انجام می‌رسد  
منزل بلند و همت شبگیر کوتاه است  
هیچیم اگر چه صائب و از هیچ کمتریم  
دام فریب خلق ندارد سراب ما

## ۷۰۴

آماده است از دل پر خون شراب ما  
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم  
ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم  
شرمی که ما از آن گل رخسار دیده‌ایم  
در پرده چشم شوخ همان جلوه می‌کند  
در آتش است از جگر خود کباب ما  
چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما  
یوسف خجل شود چو درآید به‌خواب ما  
مشکل که بی‌نقاب درآید به خواب ما  
موج خطر چه کار کند با حباب ما



ز نهار رومتاب ز چشم پرآب ما  
 غافل مباش از دل پراضطراب ما  
 خونها که کرد در دل آتش کباب ما  
 نو مید برنگشت کسی از سراب ما  
 هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما  
 روزی که بود در گرو می کتاب ما  
 دل می برد چو موی میان پیچ و تاب ما  
 سیماب از مشاهده اضطراب ما  
 چندین کمند از رگ خامی کباب ما  
 از سرکشی اگر چه نیاید به خواب ما

صائب هزار حیف که چون در شاهوار  
 لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

## ۷۰۰

باشد ز درد و داغ محبت حیات ما  
 ته جرعه ای که مانده ز آب حیات ما  
 در ترک کوشش است طریق نجات ما  
 حل شد به یک پیاله می مشکلات ما  
 افتاد هر که از نظر التفات ما  
 در شیشه سپهر ننگجد نبات ما  
 شد محو در تصور ذاتش صفات ما  
 زان بی جهت، شده است یکی تا جهات ما

صائب سیاهکاری ما را حساب نیست  
 روی زمین سیاه شد از سیئات ما

## ۷۰۶

با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما  
 خط شکسته بود مگر سرنوشت ما؟

بنم به آفتاب قیامت چه می کند ؟  
 نفس سپند از دل آتش برد غبار  
 نفس شفیع اگر نشود کار مشکل است  
 از روی تازه ، عذر لب خشک خواستیم  
 ما را نظر به حسن گلو سوزِ گردن است  
 از خشت خم هزار در فیض می گشود  
 ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است  
 از آبگینه پشت به دیوار داده است  
 از شوق آتش تو سرانجام داده است  
 دارد ز خوابهای پریشان ما خبر

از نان و آب نیست بقا و ثبات ما  
 یارب نصیب سوخته جانان عشق کن  
 از سعی ، راه عشق به پایان نمی رسد  
 بر دل هزار عقده زافلاک داشتیم  
 قد راست تا قیام قیامت نمی کند  
 افتاده است چاشنی عشق ما بلند  
 دیدیم تا یگانگی ذات با صفات  
 مگراب ماست روی به هر جانب آوریم

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما  
 از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد

برق از زمین سوخته نو مید می رود  
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر  
يك اهل دل به سایه دیوار ما نخفت  
دوزخ چه می کند به دل غم سرشت ما  
مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما  
باین يك غریب نگردید خشت ما  
صائب ز خاکمال حوادث شدیم خاک  
خط غبار بود مگر سرنوشت ما؟

## ۷۰۷ \* (ك، ه)

ای جبهه تو آینه سرنوشت ما  
در پله نشیب به قارون برابریست  
ما را به شکوه تنگی عالم نیاورد  
از آب خضر دانه ما سبز گشته است  
با آب شور کعبه نگردیم هم نمک  
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ  
ای ابر رحمت اینهمه استادگی چرا؟  
نور و صفا در آب و گل ما سرشته اند  
صائب کشید شعله زدل داغ تازه ای  
گل کرد شمع لاله ز دامان کشت ما

## ۷۰۸

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما  
چون صبح، جیب و دامن عالم پراز گل است  
کیفیتش ز باده لعلی است بیشتر  
یادش به خیر، هر که نیفتد به یاد ما  
از باغ دلگشای جبین گشاد ما  
خونی که می خورند حریفان به یاد ما  
ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما  
بازار روزگار ز جنس کساد ما  
آماده کرد از دل صدپاره زاد ما  
هر طفل نورسیده ندارد سواد ما  
صائب اگر چه باده ما نیست غیر خون  
از نه سپهر می گذرد نوش باد ما

## ۷۵۹

یا قوت کهر با شود از آه سرد ما  
 چون پیش طاق همت خود را کنیم نقش  
 برگ خزان زمین ادب بوسه می دهد  
 افتادگی در آب و گل ما سرشته اند  
 در رزمگه برهنه چو شمشیر می رویم  
 صائب به حیرتم، که گرفته است چون قرار  
 در کوچه بند زلف، دل هرزه گرد ما؟

## ۷۶۰

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما  
 چون صبحدم به خون شفق غوطه ها زدیم  
 در بوته ای که سنگ دراو آب می شود  
 بر شیشه شکسته ظفر نیست سنگ را  
 صد چشم بد ز ناله ما دور می شود  
 گاهی که دست خویش به زلف آشنا کنی  
 کی می رود به خون غزالان بیگناه؟  
 پوچ است در رهایی ما دست و پا زدن  
 در خاک شوره نشو و نما نیست تخم را  
 موی سفید، عمر سبکرو چه می کند؟  
 صائب بگو بگو، که کلام متین توست  
 آرام بخش خاطر مشکل پسند ما

## ۷۶۱ (ک، ل)

دود از نهاد خلق بر آرد گزند ما  
 دل بر نگارخانه صورت نبسته ایم  
 هرگز چنان نشد که درین دشت پرشکار  
 افتد به کار شعله گره از سپند ما  
 از شیر ماهتاب شود آب، قند ما  
 دست افکند به گردن صیدی کند ما

يك گام بر مراد دل خود نرفته‌ایم در دست گم‌رهی است عنان سمند ما  
بی‌طاقتان هلاك نیسیم بهانه‌اند  
از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

## ۷۶۲

داغ است لاله‌زار دل دردمند ما تا دور از آن لب‌شکرین همچو نی شدیم  
ما از شراب لعل به‌همت گذشته‌ایم از درد و داغ عشق تهی ساخت سینه را  
از قید عشق، بلبل ما خوش‌نوا شود هرچند رشته می‌شود از پیچ و خم گره  
سنگین دلی تو، ورنه زفریاد آتشین از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم  
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد موی سفید، غفلت ما را زیاده کرد

صائب چو آفتاب جهانگیر می‌شود  
حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

## ۷۶۳

عالم ختن شد از قلم مشکسود ما برهان آدمیت ما، قدسیان بسند  
خورشید از کدام افق سر برآورد؟ خورسیم بس که سیلی اخوان روزگار  
جای ترحم است به زخم حسود ما گو شعله‌زاده‌ای ننماید سجود ما  
آفاق پر شده است ز گفت‌وشنود ما نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما

صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهر  
خندید بخت سبز به روی کبود ما

## ۷۶۴

دایم شکفته است دل داغدار ما فارغ ز کعبه‌ایم وز بتخانه بی‌نیاز  
موقوف وقت نیست چو عنبر بهار ما خاک مراد ماست دل خاکسار ما

آتش به پرده‌سوزی اسرار عشق نیست  
 صد پیرهن زدامن صبح است پاکتر  
 خوش داشتیم وقت حریفان بزم را  
 شد پاره‌ای زتن، دل ما از فسرده‌گی  
 د روزگار ما دل بی‌درد و داغ نیست  
 از صدق، هر دو دست به دامان شب‌زدیم  
 گوهر حریف گرد یتیمی نمی‌شود  
 صائب چو خضر روی خزان فنا ندید  
 شد سبز هر که از سخن آبدار ما

## ۷۶۵

منگر به چشم کم به دل داغدار ما  
 آید اگر چه قطره ما خرد در نظر  
 هر چند همچو آبله در ظاهریم خشک  
 آب گهر به خشک لبان می‌کند سیل  
 در قلزمی که آب گهر را قرار نیست  
 شق می‌کند زشوق، گریبان سنگ را  
 چندین هزار خانه زین می‌شود تهی  
 از اعتبار اگر دگران معتبر شوند  
 تمکین ماست مهرب خضم هرزه‌نال  
 نقصی به ما نمی‌رسد از بوتۀ گداز  
 چون سایه‌ها که فتادن عروج اوست  
 چون لاله‌ایم اگر چه جگرگوشه بهار  
 ما را توقع صله صائب زخلق نیست  
 کز ذوق کار خویش بود مزد کار ما

## ۷۶۶

آمیخته است مستی ما با خمار ما  
 یکدست چون حناست خزان و بهار ما

افغان که نیست سوخته‌ای در بساط خاک  
جز دیده سفید درین تیره خاکدان  
شد توتیا و آب زچشمی روان نکرد  
ز آزادگی چو سرو درین بوستانسرا  
ما را زبخت سبز چه حاصل، که از بهار  
مهد صدف سفینه طوفان رسیده‌ای است  
از وحشت است طاقت ما بیقرارتر  
رنگی ز گوهر تو نداریم، گرچه هست  
کثرت حجاب دیده حق بین ما شده است

صائب ز قحط جوهریان در بساط خاک  
شد آب سبز در گهر شاهوار ما

## ۷۶۷

با اختیار حق چه بود اختیار ما؟  
ای روشنان عالم بالا مدد کنید  
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم  
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم؟  
چندین هزار خانه دل می‌رسد به آب  
در وصل و هجر کار دل ما تپیدن است  
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه  
عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود  
در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست

این آن غزل که مولوی روم گفته است  
آمد بهار خرم و نامد بهار ما<sup>۲</sup>\*

۱. س، م، د، ل: صائب به یک قرار بود روزگار ما، متن مطابق آ، پر، یو، ق، ک. ۲. مقطع دیگر نسخ ب، ک، ل و تنها مقطع ه. نسخ مزبور این بیت را نیز اضافه دارند:  
تن را ز شوق بال و پر روح داده‌ایم  
بر راه کبک خنده زند کوهسار ما

## ۷۶۸

دوری زخلق، باغ و بهارست پیش ما  
هر سینه‌ای که نیست دل زنده‌ای دراو  
رنگ خزانیه که دلی آورد به دردا  
ما می زکاسه سر منصور خورده‌ایم  
تا دیده‌ایم چهره خندان یار را  
در هیچ ذره‌ای به حقارت ندیده‌ایم  
هر چند مستدام بود دولت جهان  
داغی که می‌کند دل یاقوت را کباب  
صد پلکه از فتادگی آنسو فتاده‌ایم  
آورده‌ایم لنگر تسلیم را به کف  
اوج سعادتیه که به آن فخر می‌کنند  
روی گشاده‌ای که ندارد گرفتگی  
صائب گل همیشه بهارست پیش ما

## ۷۶۹

برق جلال، عین جمال است پیش ما  
افتاده از شکستگی آنروی، رنگ ما  
فرع خودی است خودشکنی اهل دید را  
ما چشم از چکیده دل آب داده‌ایم  
ما را نظر به عالم دیگر گشوده‌اند  
صیدی به تشنه زخمی ما نیست عشق را  
پوشیده است در گره بستگی، گشاد  
از هرکه بوی سوختگی می‌توان شنید  
در پرده غبار خط [آن] لعل آبدار  
در جستجو چو موج سراپیم بیقرار  
داغ پلنگ، چشم غزال است پیش ما  
رنگ شکسته، چهره آل است پیش ما  
اظهار نقص، عرض کمال است پیش ما  
یاقوت و لعل، سنگ و سفال است پیش ما  
مرگ و حیات، خواب و خیال است پیش ما\*  
تیغ برهنه، آب حلال است پیش ما  
لب بستن از سؤال، سؤال است پیش ما  
جان بخش چون نسیم شمال است پیش ما  
صد پرده به زآب زلال است پیش ما  
آسودگی خیال محال است پیش ما

چین جبین بخل، هلال است پیش ما  
 جام جهان‌نمای، سفال است پیش ما  
 حسن تمام، حسن خصال است پیش ما  
 شام فراق، صبح وصال است پیش ما  
 چون آفتاب وقت زوال است پیش ما  
 فکری که نیست، فکر مال است پیش ما  
 رخسار ساده پرخط و خال است پیش ما  
 موج سراب، فوج غزال است پیش ما

از حرف سخت خلق نداریم شکوه‌ای  
 صائب شکستگی پر وبال است پیش ما

### ۷۷۰ \* (ك، ه)

فانوس گردباد شود بر چراغ ما  
 گویا که ریخت ماتمی رنگ باغ ما  
 ناخن مبادش<sup>۲</sup> آن که بکاود به داغ ما  
 روغن مکش ز ریگ برای چراغ ما  
 پیوند تانک می‌برد انگور باغ ما  
 بر گرد سرو شیشه تذروست زاغ ما

صائب زجویار حیا آب خورده‌ایم  
 خورشید چشم‌بسته درآید به باغ ما

### ۷۷۱

چون گردباد ریشه ندارد نهال ما  
 نقصی نمی‌رسد به کمال از زوال ما  
 از آب خضر خشک برآید سفال ما  
 خاری اگر به سهو شود پایمال ما  
 از دل برون نرفت غبار ملال ما

منون نگشتن از کرم خلق، عید ماست  
 روشن شده‌است از می‌روشن سواد ما  
 چون گل دو هفته نیست فزون خوبی‌جمال  
 ظلمت حجاب نور تجلی نمی‌شود  
 بر اوج اعتبار، فلک هر که را رساند  
 خرج غم معاش شود فکر ما تمام  
 از سرنوشت صفحه‌نوشته آگهیم  
 از دل‌ریمدگان شود آرام ما زیاد

آشفستگی ز عقل پذیرد دماغ ما  
 چون خون مرده در گل سرخش<sup>۱</sup> نشاط نیست  
 ما بیم و داغی از جگر گل‌فگارتر  
 ای بخت ما به ظلمت شبهای غم خوشیم  
 انجام خود در آینه شیشه دیده است  
 با آن که از شکسته‌دلی پر نمی‌زند

در سیر و دور می‌گذرد ماه و سال ما  
 ذاتی است روشنایی ما همچو آفتاب  
 در حفظ آبرو زجاییم تشنه‌تر  
 خون می‌کند ز دیده روان نیش انتقام  
 گوهر فشانند گرد تیمی ز روی خویش

۲. ك: مباد، متن مطابق ه.

۱. فقط ه: رگ سرخش (؟) متن تصحیح قیاسی است.



دشمن چگونه صرفه برد از جدال ما؟  
 از آفتاب نور نگیرد هلال ما  
 چون می‌شود غریب نباشد خیال ما؟  
 چون گل زبی‌غمی نبود رنگ آل ما  
 صحرای حشر را عرق انفعال ما  
 رنگین نکرد دست زخون حلال ما  
 شد صرف شوره‌زار سراسر زلال ما  
 در انقطاع خلق بود اتصال ما  
 تسکین او نداد جواب سؤال ما  
 شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما  
 پیچیده‌تر ز زلف زبان سؤال ما

صائب فغان که گشت درین بوستانرا

طاوس‌وار بال و پر ما وبال ما

پشت‌فتادگی بود ایمن ز خاکمال  
 صد پیرهن بود به از آماس، لاغری  
 عمری است تا زخویش برون رفته‌ایم ما  
 از بیم چشم چهره به خوناب شسته‌ایم  
 داریم چشم آن که برآرد ز تشنگی  
 افغان که چون حنای شفق، صبح‌طلعتی  
 سرجوش عمر را گذرانندیم در گناه  
 از قرب مردمان زحق افتاده‌ایم دور  
 برگشتنی است گرچه زکوه گران، صدا  
 از گوشمال، دست معلم کبود شد  
 پیش رخ گشاده دلدار، می‌شود

## ۷۷۲

شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما  
 غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما  
 بیرون نداد نم، عرق انفعال ما  
 چندان که بیش داد فلک خاکمال ما  
 دنبال خود ندید زوحشت غزال ما  
 از شش‌جهت به گردن وحشی غزال ما  
 نگذاشت باد سرکشی از سر نهال ما  
 از شبروی به تنگ نیامد خیال ما

صائب هزار حیف که در مزرع جهان

شد صرف شوره‌زار معاصی، زلال ما

دست فلک کبود شد از گوشمال ما  
 چندین هزار جامه بدل کرد روزگار  
 با آن که آفتاب قیامت بلند شد  
 چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد  
 عمر آنچنان گذشت که روبازپس نکرد  
 افکند روزگار به یکبار صد کنند  
 از سیلی خزان که زرخ رنگ می‌برد  
 خال شب از صحیفه ایام محو شد

## ۷۷۳

داغ است آفتاب زم‌ماه تمام ما

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما

مستی چشم یار ندارد دوام ما  
 از خون دشمن است می لعل فام ما\*  
 دار فناست روضه دارالسلام ما  
 سرچشمه نشاط جهان است جام ما  
 لیلی یکی بود زغزالان رام ما  
 تا پخته گردد این شر نیم خام ما  
 مشکل که سر بر آورد از خط جام ما  
 روی زمین ز سرو پریشان خرام ما  
 ورنه دعای جوشن صیدست دام ما  
 چوب قفس زطوطی شیرین کلام ما  
 ما سوختیم و پخته نگردید خام ما  
 دارد فلک اگر چه به ظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست  
 صائب دویده است در آفاق نام ما

## ۷۷۴

در کعبه دل به قبله نسا بسته ایم ما  
 دل بی سبب به راهنما بسته ایم ما  
 از کاینات ، دل به خدا بسته ایم ما  
 خود را چواستخوان بهما بسته ایم ما  
 این کوه آهنین که به پا بسته ایم ما  
 برکاه دل چو کاهربا بسته ایم ما  
 در راه خیر ، پای حنا بسته ایم ما  
 کز وعده تو دل به وفا بسته ایم ما  
 چشمی کز انتظار لقا بسته ایم ما  
 مکتوب خود به بال هما بسته ایم ما  
 بر خود زخوف ، راه رجا بسته ایم ما

آسوده از خمسار وزخواییم بیخبر  
 ما را نظر به می نبود ، چون دهان شیر  
 با نیستی ز جلوه فردوس فارغیم  
 چون می اگر چه تلخ جبین اوفتاده ایم  
 ما را کمند جذبہ زمجنون رساترست  
 بس آه گرم کز دل دوزخ بر آورد  
 عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش  
 گردیده است همچو قدمگاه خضر ، سبز  
 از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر  
 مانند چوب بید ، شود در نبات گم  
 خامی و پختگی و دگر سوختن بود  
 این کارخانه را دل ما می برد به راه

دل از خدا به صنع خدا بسته ایم ما  
 ما را به کعبه جاذبه شوق می برد  
 واماندگان قافله راه کعبه ایم  
 محتاج را ز سایه دولت گزیر نیست  
 خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد  
 مشغول گشته ایم به دنیای هیچ و پوچ  
 در راه شر ، ز برق نداریم پای کم  
 عاشق به ساده لوحی ما نیست در جهان  
 در گلشن بهشت برین وانمی کنیم  
 شاید رسد به درگاه آن پادشاه حسن  
 امتیاد را چو نیست بجزز کاهلی شر

صائب به روی دست سرخویش دیده‌ایم  
تا چون حباب دل به هوا بسته‌ایم ما

## ۷۷۵

دل از قضا به دست رضا داده‌ایم ما  
هر چند از بلای خدا می‌رمند خلق  
روی تو روشن از نفس گرم ماشده‌است  
از خال او پناه به زلفش گرفته‌ایم  
چون استخوان ما نشود آب از انفعال؟  
حسن مجاز را به حقیقت گزیده‌ایم  
چون خار، رخت بر سر دیوار برده‌ایم  
هستی زما مجوی که در اوئین نفس  
چندین هزار تشنه جگر را ازین سراب  
توان خرید عمر به زر، ورنه همچو گل  
از یکدگر چگونه نریزیم چون حباب؟

صائب ز روزنامه اقبالِ خویشتن  
فردی به دست بال هما داده‌ایم ما

## ۷۷۶

خون در دل هوا و هوس کرده‌ایم ما  
مردانه از حلاوت هستی گذشته‌ایم  
چون صبح تا ز مشرق هستی دمیده‌ایم  
چون بر زبان حدیث خدا ترسی آوریم؟  
مهر خموشی از لب طاقت گرفته‌ایم  
جا داده‌ایم در دل خود مور حرص را  
دزدیده‌ایم در دل صد چاک آه را  
در زیر چرخ یاری اگر هست بیکسی است

صائب حریف عجز هم‌آواز نیستیم  
از راه عجز نیست که بس کرده‌ایم ما

## ۲۷۷

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما  
هر چند همچو ذره ببقدر حادثیم  
گلبنانک زندگی به اثر می‌شود بلند  
چون شب‌نم از چراندن چشم است رزق ما  
دوران عمر ما نبود پای در رکاب  
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر  
بار گران، سبک به امید فکندن است

صائب ز خوان نعمت الوان روزگار

چون عاشقان به خوردن غم زنده‌ایم ما

## ۲۷۸

عمری است حلقه در میخانه‌ایم ما  
مقصود ما ز خوردن می نیست بیغمی  
در چشم ناقصان جهان گرچه نارسیم  
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم  
گر از ستاره‌سوخندگان عمارتیم  
عمری است رفته‌ایم ازین خاکدان برون  
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده‌ایم  
از نورسیدگان خرابات نیستیم  
جز جستجوی رزق نداریم هیچ کار  
در مشورت اگرچه گشاد جهان زماست  
از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است

مهربتان در آب و گل ما سرشته‌اند

صائب خیرمایه بتخانه‌ایم ما

## ۲۷۹

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما  
از آفتاب دامن تر می‌بریم ما

يك طفل شوخ نیست درین کشور خراب  
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید؟  
فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات  
حیرت مباد پرده بینایی کسی !  
با مشربی ز ملک سلیمان وسیع تر  
آسودگی مقدمه خواب غفلت است  
هر کس به ما کند سستی، همچو عاجزان  
صائب ز بس تردد خاطر ، که نیست باد !  
در خانه ایم و رنج سفر می بریم ما

## ۲۸۰

دل را ز قید جسم رها می کنیم ما  
عمر دوباره در گره روزگار نیست  
در ظرف بحر رحمت حق آب و خون یکی است  
آه این چنین اگر شکنند آستین سعی  
افتد غزال دولت اگر در کمند ما  
می می کشیم و خنده مستانه می زنیم  
همان مرگ بسر درد حلّقه می زند  
در قلزمی که نیست سرنوح در حساب  
با شوخ دیدگان نتوان هم نواله شد  
نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار  
از خلق روی دل به خدا می کنیم ما

## ۲۸۱

دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما  
سالی دو عید مردم هشیار می کنند  
در پاکی گهر ز صدف دست برده ایم  
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده ایم  
نقد حیات صرف سفر می کنیم ما  
در هر پیاله عید دگر می کنیم ما  
آبی که می خوریم گهر می کنیم ما  
از دشمن ضعیف حذر می کنیم ما

صبح وجود ما نفس واپسین ماست  
 ابرو ز چشم و خال ز خط دلر باترست  
 چون گردباد نیش دوصد خار می خوریم  
 و ما می کنیم غنچه دل را به زور آه  
 دامن به خارزار تعلق فشانده ایم  
 غافل به قلب خصم شیخون نمی زنیم  
 شیرینی فسانه ما نیست گفتنی  
 از رخنه دل است، رهی گر به دوست هست  
 هر ماه نو که از افق حسن سرزند  
 چون آفتاب شهره آفاق می شود  
 ای قدردان گوهر پاکیزه گوهران

صائب فریب نعمت الوان نمی خوریم

روزی خود ز خون جگر می کنیم ما \*

## ۷۸۲

از گریه خاک دام چمن می کنیم ما  
 هر سنگ پاره ای که فتد چشم ما بر او  
 تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است  
 گر توتیا شود قلم استخوان ما  
 بی جبهه گشاده، سخن رو نمی دهد  
 در بیضه حرف طوطی ما نقل بزمهاست  
 يك نافه است خال<sup>۲</sup> زمشکین غزال او  
 مشکل گشاست غنچه دلهای عاشقان

فرمانروای مصرع برجسته می شود

صائب به هر که مشق سخن می کنیم ما \*

## ۷۸۳

تا چند نقشبند تمنا شویم ما  
 آینه دار جلوۀ عنقا شویم ما \*

چون موجۀ سراب درین دشت پرفریب  
 شور جنون کجاست که مانند گردباد  
 یارب نصیب کن پروبالی که چون مسیح  
 با دیده‌ای که گوهر عبرت‌شناس شد  
 غفلت امان نداد که خود را کنیم صاف  
 نگشود لامکان زدل تنگ ما گره  
 دلهای تیره سرمه گفتار ما بود  
 صبح امید از دل ما زنگ می‌برد  
 تا در میان جمعیم آشفته‌خاطریم  
 در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذبیم  
 هر عضوی از تو از دگری دل‌براترست

در زهر اگر چه غوطه زدیم از گزیدنش  
 صائب نشد گزیده زدنیما شویم ما

## ۷۸۴

رنگین‌تر از حناست بهار و خزان ما  
 چون صبح در محبت خورشید صادقیم  
 دست از کمند جاذبه کوتاه نمی‌کنیم  
 چون بید اگر چه تیغ زبانیم سر بسر  
 ما خصم را به‌زور تواضع<sup>۲</sup> کنیم دوست  
 ما چشم خویش حلقه هر در نمی‌کنیم  
 الماس را به نیم نظر می‌کند عقیق  
 پرواز می‌کند چو خدنگ از کمان سخت  
 چون بوی پیرهن به نظر می‌خرند خلق  
 مانده‌است همچو دامن‌قارون به‌زیرخاک  
 از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم

بر دست خویش بوسه‌دهد<sup>۱</sup> باغبان ما  
 این تب برون‌نمی‌رود از استخوان ما  
 تا شیر مست ماه نگردد کتان ما  
 بندی شده است بی‌ثیری بر زبان ما  
 بیرون برد زتیر کجی را کمان ما  
 خاک مراد ماست همان آستان ما  
 داغی که شد سهیل دل خونچکان ما  
 از سنگ خاره، خرده راز نهان ما  
 گردی که خیزد از طرف کاروان ما\*  
 دامان دل زلنگر خواب گران ما  
 بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

۱. پر، پو، ق، ت، ک، ل: بوسه زند، متن مطابق: س، م، د. ۲. د، آ، پو، ق، ک، ل: ز راه تواضع، متن مطابق: س، م، پر (در نسخ س و م اصلاح بعدی صائب‌است).

قانع به يك سراسر خشك است ازین جهان<sup>۱</sup> چون موجۀ سراب دل خوش عنان ما  
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود  
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

## ۷۸۵

برزید بس که دل به تن ناتوان ما  
پر گل بود زمهر خموشی دهان ما  
آسوده است خانه ما ز آفت نزول  
چون موج، بیقراری ما را کنار نیست  
صد برق خانه سوز درین مشت خار هست  
در نوبهار خاطر ما برگریز نیست  
ما از گهر به آبله دست قانعیم  
از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز  
دل را تهی زدرد به گفتار چون کنیم؟  
ما از سخن به چشمه حیوان رسیده ایم  
در فکر ما اگر نرسد کس، غریب نیست  
صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم  
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

## \* ۷۸۶ (ك، مر، ل)

روشن چسان شود به تو سوز نهان ما؟  
در چشم ما ز گریه شادی نشان مجوی  
ما این چنین که بر سر شاخ بهانه ایم  
نی کوجه می دهد نفس ما چو بگذرد  
روشن شود فتیله مغز هما، اگر  
چون شمع کشته است زبان در دهان ما  
این چشمه متاع ندارد دکان ما  
برهم زند نسیم گلی آشیان ما  
غافل مشو ز ناله آتش زبان ما  
غافل کند نمکچشی از استخوان ما  
گردش ز بس که فاخته پر در پر همد  
خاکستری است جامه سرو روان ما



## ۷۸۷ \* (۵، ل)

بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما  
 ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات  
 مشکل که سر زخاک خجالت بر آورد  
 از خارزار نیشتر اندیشه کی کند؟  
 چون شمع صبحگاهی و چون لاله سحر  
 چون زور بر قلمرو مزگان بر آورد؟  
 صائب هزار لاله سیراب سرزده است  
 بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

## ۷۸۸

از بس سترد گرد ملال از جبین ما  
 چشم ستاره جوهر آزار ما نداشت  
 از اضطراب ما دل سنگ آب می شود  
 نخجیر ما ز سایه خود طبل می خورد  
 آفت به گرد خرمن ما هاله بسته است  
 دل را به نقد از الم نسیه می کشد  
 صائب چرا ز فکر هم آواز خون خوریم؟  
 زاهل سخن بس است خروشی قرین ما

## ۷۸۹

رحمت گرفته روی زگرد گناه ما  
 هر قطره ای که در صدف ابر رحمت است  
 بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع  
 ما چون حباب، تشنه محویم ازین محیط  
 ما در رکاب جذبه توفیق می رویم  
 چون بحر در کشاکش موج است مضطرب  
 ما را غلط به لشکر اصحاب فیل کرد  
 آینه تیره روز ز روی سیاه ما  
 چون مهره گل است زگرد گناه ما  
 شد مایه زیادتى اشک و آه ما  
 سهل است موج اگر بر باید کلاه ما  
 رطل گران چگونه شود سنگ راه ما؟  
 روی زمین زریگ روان گناه ما  
 از دور دید کعبه چو کوه گناه ما!

داریم چشم آن که شود روز بازخواست  
 سر پیش پا فکندن ما ، عذرخواه ما  
 صائب که را گمان که سیه‌مست غفلتی  
 در شاهراه توبه شود خضر راه ما ؟

## ۷۹۰

صبح جهان بود نفس غم‌زدای ما  
 بیدار شد ز خواب گرانجان بیغمی  
 ته جرعه‌ای بود که به خاکش فشانده‌اند  
 چون کوه قاف موج پریزاد می‌زند  
 وحشی‌تر از نگاه غزال رمیده‌ایم  
 انصاف نیست بارشدن بر شکستگان  
 بالین زسرگرانی ما نیست در عذاب  
 چون پست‌فطرتان غم روزی نمی‌خوریم  
 فارغ زکسب آب و هوا ایم چون حباب  
 چاه حسود در ره ما چشم حسرت است  
 صیقل به چشم آینه ماست ناخنک  
 هر بیجگر به ما طرف جنگ چون شود؟  
 دست حمایت از ره آهستگی شده است  
 افلاک را به سلسله جنبان چه حاجت است؟  
 چندین هزار گمشده را ره‌نما شده‌است  
 آسوده‌تر زدیدۀ قربانیان بود  
 قرصی نبود اگرچه فزون رزق ما چو مهر  
 از رنگ زرد ماست دل لاله‌زار خون  
 در عین خاکساری اگر تندیبی کنیم  
 می‌گردد از سعادت جاوید کامیاب  
 ما را اگرچه چون دگران نیست خرده‌ای

جان تازه می‌شود زدم جانفزای ما  
 هرکس شنید ناله دردآشنای ما  
 دریا ، نظر به ساغر مردآزمای ما  
 از جوش فکر گوشه خلوت‌سرای ما  
 از مردمان کناره کند آشنای ما  
 پهلوی خشک خویش بود بوربای ما  
 از دست خود بود چو سبو متکای ما  
 کز خوردن دل است مهیا غذای ما  
 کز اشک و آه خود بود آب و هوای ما  
 تا گشته است راستی ما عصای ما  
 از موجۀ خودست چو دریا جلای ما  
 برخاستن بود زسرجان لوای ما  
 موری فتاده است اگر زیر پای ما  
 بی‌آب ، سیر و دور کند آسیای ما  
 دل‌های شب به کعبه مقصد درای ما  
 از ترك آرزو دل بی‌مدعای ما  
 يك ذره بی‌نصیب نشد از عطای ما  
 گر سرخ‌نیست چون گل حمرا قبای ما  
 با چشم سازگار بود توتیای ما  
 بر هر سری که سایه‌فکن شد همای ما  
 کان زرست از رخ زرین ، سرای ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت، باز کرد  
صائب زبان خامه مشکل‌گشای ما

## ۷۹۱

رزق ملایک است نوای رسای ما  
با آن که عمرهاست ازان بزم رفته‌ایم  
بر دل هزار نشتر الساس می‌خوریم  
لرزد چنان‌که بر گهر خویش جوهری  
صد پیرهن زگرد کسادی گراترست  
شبم برد به دامن ما همچو گل نماز  
جنگ گریز می‌کند از گاه، کهربا  
ویراتریم ازان که کسی قصد ما کند  
هر چند عاجزیم، در آزار ما مکوش  
خورشید را به هاله آغوش می‌کشیم

چون می‌شود بلند نگردد نوای ما؟  
بتوان سپند سوخت ز گرمی به‌جای ما  
خاری اگر شکسته شود زیر پای ما  
بر آبروی فقر و قناعت گدای ما  
در چشم این سیاه‌دلان توتیای ما  
بلبل کند زغنچه گل متکای ما  
در عهد بی‌نیازی طبع رسای ما  
آهسته سیل پای کشد از ققای ما  
آتش شکسته دل شود از بوریای ما  
کوتاه نیست همت دست دعای ما\*

صائب کسی است اهل بصیرت که نگذرد

بیگانه‌وار از سخن آشنای ما

## ۷۹۲

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما  
چون موجه سراب اسیر کشاکشیم  
باد مراد کشتی ما زور باده است  
دریا به سعی، گرد ینیمی زما نبرد  
در آفتاب عشق که شد موم سنگها  
موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست  
ما چون نسیم خدمت آن زلف کرده‌ایم  
از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت

رنگی درین بهار نیامد به روی ما  
هرچند متصل به محیط است جوی ما  
بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما  
آب گهر چگونه دهد شستشوی ما؟  
خام است همچنان ثمر آرزوی ما  
در کام آرزوی دل طفل‌خوی ما  
گلها کنند پاره گریبان زبوی ما  
رحم است بر کسی که کند جستجوی ما

صائب به آب خلق نداریم احتیاج

از اشک خود چو شمع بود آب جوی ما

## ۷۹۳

دیگر نشد به سبحة صددانه آشنا  
 عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا  
 این مرغِ قانع است به يك دانه آشنا  
 بیگانه می شود به دو پیمانه آشنا  
 باشد بخیل تا به در خانه آشنا  
 با آتش است کشتی پروانه آشنا  
 این آفتاب نیست به هر خانه آشنا  
 تا شد به زلف و کاکل او شانه آشنا  
 ز احسان نمی شود سگ دیوانه آشنا  
 هر سر که شد به صندل بتخانه آشنا  
 چشمی که گشت با خط پیمانه آشنا  
 دست سبوست با لب پیمانه آشنا  
 زین نه صدف به گوهر یکدانه آشنا  
 اطفال می شوند به دیوانه آشنا  
 باشد درین بساط به يك خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد  
 هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا

## ۷۹۴

روی عرق فشان تو سیل حجابها  
 بیرون نوشته حرف شناسان کتابها  
 بر پیرهن فشانده مکرر گلابها  
 در موج خیز حسن تو دام سراپها  
 از موج تازیانه حکم تو آباها\*  
 پروانه وار سینه بر آتش کبابها

دستی که شد به گردش پیمانه آشنا  
 میزان عدل میل به يك سو نمی کند  
 بر نقطه دل است چو پرگار سیرمن  
 هر جا شراب هست ، غم آشنا مخور  
 زان لب همین نظاره خشکی است رزق من  
 امروز داغ لاله رخان نیست چشم من  
 تا بر سر که سایه کند چتر داغ عشق  
 دیگر دلم ز زخم نمایان کمر بست  
 شد نفس بدگهر ز مدارا گزنده تر  
 بی دردسر به کعبه مقصود می رسد  
 روشن کند سواد خط سرنوشت را  
 پرهیز نیست اهل خرابات را زهم  
 تا دل ز شوق آب نگرده ، نمی شود  
 عقل است سنگ راه ، و گر نه به يك نظر  
 نقش کسی درست نشیند که چون نگین

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها  
 از نقطه های خال تو در هر نظاره ای  
 از انفعال روی تو گل های شوخ چشم  
 در رشته می کشند گهر های آبدار  
 افکنده اند در جگر سنگ رخنه ها  
 در مجلس شراب تو از شوق می زنند

۱. منلح دوّم نسخه ک:

عاشق بود به کعبه و بتخانه آشنا

سنگ ملامت است به دیوانه آشنا

شادم زیبچ و تاب محبت که می‌رسد  
 از آه ما در انجمن حسن می‌پرد  
 بیدار شو که در شب یلدای نیستی  
 بیداری حیات شود منتهی به مرگ  
 تسلیم شو ، و گر نه برای سبکسران  
 صائب به این خوشم که مرا آزموده‌اند  
 شیرین لبان به باده تلخ عتابها

## ۷۹۵

وقت است جوش باده زند لاله زارها  
 طوفان لاله از سر دیوار بگذرد  
 زرین تر از بساط سلیمان شود زمین  
 گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار  
 از خون لاله و نفس گرم نوبهار  
 نوخط شود زمین چو بناگوش گلرخان  
 چون فوج طوطی که هواگیرد از زمین  
 گلچیدن احتیاج نباشد که می‌شود  
 هرگز گمان نبود که با این فرسردگی  
 خواری گل همیشه بهاری است بی‌زوال  
 ای وای بر نظار گیان ، گر درین چمن  
 در لقمه موی را نتوان دید تیره شب  
 صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل  
 در پای رهروی که شکسته است خارها

## ۷۹۶

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها  
 نوروز شد که جوش زند خون باغها  
 در رهگذار باد سحرگاه ، نوبهار  
 پر گل ز جوش حسن تو دامان باغها\*  
 از بوی گل ، پری زده گردد دماغها  
 از خیرگی زلاله فروزد چراغها

چون روی شرمگین که برآرد عرق زخود  
 در جستجوی غنچه پوشیده روی تو  
 در خاک و خون نشسته<sup>۱</sup> بوی تو نافه‌ها  
 زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد  
 مردان به دیگری نگذارند کار خویش<sup>۲</sup>  
 روزی که خنده مثر نمکدان او شکست  
 نوری نموده است به چشم ستارگان

صائب ازین غزل که چراغ دل من است  
 افکندنی شده است سر این چراغها\*  
 افروختم به خاک فغانی چراغها

## ۷۹۷

توان به بی‌مثال رسید از مثالها  
 بانگ جرس ز خوبی یوسف چه آگه است؟  
 زرین چو برگهای خزان دیده گشته‌اند  
 ما چون قلم تمام زبان شکایتیم  
 از اشتیاق دام تو مرغان دورین  
 در روزگار چشم تو جام تهی نماند  
 داغی که بود بر دل مجنون دورگرد  
 ده در شود گشاده، شود بسته چون دری  
 در عهد پاکدامنی او نسی‌رود

صائب ز خوابهای پریشان خلاص شد  
 هر کس که ساده کرد دل از خط و خالها

## ۷۹۸

در آتشم ز دیده شوخ ستاره‌ها  
 خالی شده است از دل آگاه مهد خاک  
 در هیچ خرمنی نقتد این شراره‌ها!  
 عیسی دمی نموده درین گاهواره‌ها  
 جای ترحم است بر این هیچکاره‌ها  
 پهلوی ز کار عشق تهی می‌کنند خلق

جز حرف پوچ، قسمت زاهد ز عشق نیست  
 پستی دلیل قرب بود در طریق عشق  
 صحبت غنیمت است به هم چون رسیده ایم  
 در حسن بی تکلف معنی نظاره کن  
 کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها  
 اینجا پیاده پیش بود از سواره‌ها  
 تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها  
 از ره مرو به خال و خط استعاره‌ها  
 صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب  
 فهمیده است هر که زبان اشاره‌ها

## ۷۹۹

وقت است سر بر آورد از خاک، لاله‌ها  
 گردید تازه، داغ فرورفتگان خاک  
 دیوانگی است سلسله پای کودکان  
 در دور عارض تو چو اشک از نظر فتاد  
 تا دل ز داغ ساده بود، فرد باطل است  
 هر چند نی به ناله زد لها گر هگشاست  
 بر صفحه عذار بتان، نقطه‌های خال  
 آید ز زور باده به گردش پیاله‌ها  
 در چشم و دل مرا ز تماشای لاله‌ها  
 وحشت نمی‌کنند زمجنون غزاله‌ها  
 ماهی که بود مردمک چشم هاله‌ها  
 بی‌مهر، اعتبار ندارد قباله‌ها  
 از بند خود خلاص نگردد به ناله‌ها  
 در مصحف مجید بود چون جلاله‌ها  
 صائب به چشم هر که شد از فکر خرده‌بین  
 در هیچ نقطه نیست، نباشد رساله‌ها

## ۸۰۰

از دست و تیغ عشق فگارند لاله‌ها  
 در دیده بصیرت پروانه‌طینتان  
 باشند همچو شعله جواله بیقرار  
 تا سر کشیده‌اند، به پایان رسیده‌اند  
 یک نصف خون تازه و یک نصف مشک تر  
 در آتشند و خنده مستانه می‌زنند  
 در شیشه حسن باده لعلی عیان شود  
 درخون دهند غوطه تمنای بوسه را  
 زان هرگز از خمار نگردند زرد روی  
 در خاک و خون نشسته یارند لاله‌ها  
 فانوس شمع چهره یارند لاله‌ها  
 بر خار و خس اگر چه سوارند لاله‌ها  
 کم‌عمرتر ز شعله خارند لاله‌ها  
 چون نافه غزال تارند لاله‌ها  
 با داغ دل، گشاده‌عذارند لاله‌ها  
 آینه‌دار روی بهارند لاله‌ها  
 دست نگار بسته یارند لاله‌ها  
 کز خون خویش باده‌گسارند لاله‌ها

کردند خون خود به تماشاییان حلال  
 با چهره شکفته آن آتشین عذار  
 با نور آفتاب چه باشد فروغ شمع؟  
 از سرگذشتگان بهارند لاله‌ها  
 دلمرده‌تر ز شمع مزارند لاله‌ها  
 با روی یار، در چه شمارند لاله‌ها  
 صائب ز خون خود می گلرنگ می خورند  
 زان ایمن از گزند خمارند لاله‌ها

## ۸۰۱

گر صافدلی هست شراب است در اینجا  
 بیداردلی نیست کز او دل بگشاید  
 سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید؟  
 سودای من از ساغر سرشار شد افزون  
 از حلقه ماتم‌زدگان کیست برآید؟  
 از میکده چون خام برآیم، که بط می  
 پیش که برم شکوه این بخت گرانخواب؟  
 در عالم وحدت ز دو رنگی خبری نیست  
 از روی عرفناک و لب لعل می‌آلود  
 از دشت علایق بجزر باش که هر خار  
 ما از تو به پیغام دروغیم تسلی  
 مجموعه صوفی بود از غیر خدا پاک  
 هر کوه تحمل که دهد عقل سرانجام  
 تلخی به لب چون شکر او نپسندم  
 از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا  
 تا روز قیامت که سر شکوه گشایم  
 از صبر، عزیزان چه شرها که نچیدند

از ترك حیا کام گرفتند حریفان

خون در دل صائب ز حجاب است در اینجا



## ۸۰۲

در زلف مده راه دگر باد صبا را  
 از آینه و آب شود حسن دوچندان  
 در زلف تو گردید دل خونشده ام مشک  
 با نار چه حاجت بود آنجا که بود نور؟  
 گفتار ز کردار به معراج برآید  
 در دیده ما خاک نشینان قناعت  
 بی مغز، سبکتر شود از سنگ ملامت  
 هر سو مروای دیده که چون از حرکت ماند

صائب بجز از جبهه واکرده تسلیم  
 مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

## ۸۰۳

از خویش برآورد تمنای تو ما را  
 خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است  
 چون سایه که سر در قدم سرو گذارد  
 ما را نتوان از تو جدا کرد، که دادند  
 چون صبح برانگیخت به یک خنده پنهان  
 امروز ز رخساره خود پرده برانداز  
 این ما حضری بود که در دیدن اول  
 حاشا که ز آینه دل پاک نازد  
 گو سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم

صائب به نوا کوش، کز این نغمه طرازان  
 کافی است همین صوت دلارای تو ما را

## ۸۰۴

اندیشه ز طوفان نبود دیده تر را  
 از صحبت ناجنس به کامل نرسد نقص  
 گیرد ز هوا کشتی من موج خطر را  
 از تلخی بادام چه پرواست شکر را؟

فریاد که قسمت زعقیق لب خوبان  
راز دل سودازدگان حوصله سوزست  
از اشك نگردد دل سنگین بتان نرم  
جمعی که رسیدند به سرمنزل تسلیم  
گردد هنر از صافدلی عیب نمایان  
از تنگی چشم است چه اندیشه گهر را؟  
از خط مکن اندیشه ز کوتاه نظریها  
کز هاله پیرگار شود حسن ، قمر را

### ۸۰۵ \* (ك، ه، مر، ل)

از بدگهري می‌شکند گوهر رز را  
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر  
يك دانه انگور به زاهد مچشاید  
ای شیشه می چند دهن بسته نشینی؟  
در دل چه گره‌هاست ز زاهد بر رز را  
در گلشن فردوس ملامتگر رز را  
حیف است فکندن به وبال اختر رز را  
با جام بکن عقد روان دختر رز را  
صائب اگر از نشأه می چشم دهی آب  
از آب گهر سبزنمایی سر رز را

### ۸۰۶

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را  
ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان است  
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند  
بی‌نور نگردد دل از آلودگی جسم  
بی‌چاک که دیده است گریبان قلم را؟  
چون سکه به زنجیر نداریم درم را  
زر لکه پیسی است کف اهل کرم را  
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را؟  
از خود نکند صبح جدا تیغ دودم را  
آیینۀ زانوی من و ساغر جم را  
شیرین به نظرها سفر تلخ عدم را  
مى کرد چراغان سر قندیل حرم را  
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را  
داغ است همان چاره داغی که کهن شد

صائب بکش از چهره معنی ورق لفظ  
تا کی زبرون سیر کنم باغ ارم را؟

## ۸۰۷

تا سوخت به داغ تو محبت جگرم را  
 از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت  
 آن در یتیم که درین قلزم خونخوار  
 بوی جگر سوخته زد خیمه به صحرا  
 دلبستگی با لب پر خنده ندارم  
 بسیار به تنگم زیریشانی پرواز  
 بر خاطر موج است گران، دیدن ساحل  
 افسوس که در دامن این لالهستان نیست  
 دیدند به دوشم نمود فقر گران نیست  
 چون لاله درین باغ ندانم به چه تقصیر  
 صائب نشود خشک به خورشید قیامت  
 بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

## ۸۰۸

از خلق خبر نیست ز خود بیخبران را  
 آسودگی و درد طلب آتش و آب است  
 دل سرد چو گردید زدنیاء، نشود بند  
 ای جذبۀ توفیق، به همت مددی کن  
 از عشق شود چاشنی عمر دوبالا  
 از گرد کدورت شود آینه دل صاف  
 ما را سر پر خاش فلک نیست، و گرنه  
 در سینه ما قطره نشد گوهر شهوار  
 از دخل کج اندیشه ندارد سخن راست  
 از ساده دلی هر که دهد پند به مغرور  
 با آن دل آهن چه کند جوشن داود  
 از دانه اثر نیست درین خرمن بی مغز  
 چون نافه شود از نفست خون جگر مشک  
 با قافله کاری نبود فرد روان را  
 منزل نبود قافلۀ ریگ روان را  
 حاجت به محرک نبود برگ خزان را  
 شاید که به منزل برم این بار گران را  
 بی جوش، قوامی نبود شیرۀ جان را  
 بارست به دل، صافی می دَر دکشان را  
 سهل است رساندن به زمین پشت کمان را  
 تا همچو صدف مهر نکردیم دهان را  
 از ناولک کجرو خطری نیست نشان را  
 بیدار به افسانه کند خواب گران را  
 کز سنگ بر آرد چو شرر خردۀ جان را  
 از آه چه برباد دهم کاهکشان را؟  
 از غیبت اگر پاک کنی کام و دهان را

باسوخته جانان چه کند حرف جگرسوز؟ از داغ مجابا نبود لالهستان را  
 از رخنه شود سینۀ الماس مشبک مژگان کج او چو کند راست‌سنان را  
 این بادیه غربال بود از چه خس‌پوش  
 صائب به دو صد دست نگه‌دار عنان را

## ۸۰۹

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را؟ خط حاشیه‌دان می‌کند آن غنچه‌دهان را  
 حیف است شود رشته جانها گره‌آلود شیرازه دلها مکن آن موی میان را  
 بیتابی عاشق شود از وصل فزوتتر ناسور کند پنبه مه داغ کتان را  
 از آتش دوزخ دل عاشق نه‌راسد بستر زتب گرم بود شیر ژیان را  
 از چشم غزالان حرم، خواب سفر کرد ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را  
 مغز سر من نیست تشک‌مایه سودا در دیده من جوش بهارست خزان را  
 هرگز نشود برق زفانوس حصارى از خود نتوان کرد جهان گذران را  
 عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین از خلوت اندیشه من هر دو جهان را  
 بیدار نشد چشم تو از شور قیامت طوفان، تری مغز شد این خواب‌گران را  
 میدان تو هرچند بود همچو کف دست زهار به صد دست نگه‌دار عنان را

صائب زلبت گوهر شهوار نریزد  
 چندی چو صدف تا نکنی مهر، دهان را

## ۸۱۰

گمراه کند غفلت من راهبران را چون خواب، زمین گیر کند همسفران را  
 بی‌بهره زمعشوق بود عاشق محجوب روزی زدل خویش بود بیجگران را  
 در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست زهار به دنبال مرو خوش‌کمران را  
 چون صبح مدر پرده شب‌را که مکافات در خون جگر غوطه دهد پرده‌دران را  
 ز آتش نفسان نرم نگردد دل سختم این سنگ‌کندخون به جگر شیشه‌گران را  
 اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن گهران را  
 هر نامه که انشا کنم از درد جدایی مقرراض شود بال و پر نامه‌بران را

با دیده حیران چه کند خواب پریشان؟  
 صائب چه غم از شور جهان بیخبران را؟

## ۸۱۱

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را  
پوشیده و پیداست زما راز دو عالم  
هنگام خموشی گره گوهر اسرار  
از سینه پرداغ ، بهار جگر خاک  
تازه است جگرها ز شراب کهن ما  
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار  
دارند به دیوانه ما چشم ، غزالان  
از راستی طبع ، عصای فلک پیر  
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است  
گوشی نخرشد ز صدای جرس ما  
در آینه ماست عیان راز دو عالم  
در ظاهر اگر دیده ما پرده خواب است

صائب خبری نیست که در محفل ما نیست

هر چند که از بیخبرانیم جهان را

## ۸۱۲

دلگیر کند غنچه من صبح وطن را  
یوسف نه متاعی است که در چاه بماند  
از داغ ملامت جگر ما نهراسد  
زودا که شود برگ نشاطش کف افسوس  
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم  
چون شمع به تدریج ازین خرقة برون آی  
بی خون جگر ، معنی رنگین ندهد روی  
مشاقق ترا مرگ عنانگیر نگردد  
بر مسند عزت به غریبی چو نشینی  
آزاده روان تشنه اسباب هلاکند  
یک بار هم از چهره جان گرد بیفشان

در خاک کند کلفت من سرو چمن را  
از دیده بدخواه چه پرواست سخن را؟  
از چشم سهیل است چه اندیشه یمن را؟  
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را  
در بیضه نفس گیر کند مرغ چمن را  
مگذار به شمشیر اجل کار بدن را  
چون نافه بریدند به خون ، ناف سخن را  
شوق تو کند جامه احرام ، کفن را  
از یاد مبر چشم پراهان وطن را  
بیتابی منصور دهد تاب رسن را  
تا چند توان داد صفا ، خانه تن را؟

صائب چه خیال است شود همچون نظیری؟  
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

## ۸۱۳

تسکین ندهد خوردن می سوز درون را  
راندن نکند خیرگی از طبع مگس دور  
از پیشروان دل نگرانی نتوان برد  
نگذاشت زسر، سرکشی آن زلف زآهم  
عقل است که موقوف به کسب است کماش  
صائب مکن از بخت طمع برگزافراغت  
کز باده نصیبی نبود جام نگون را

## ۸۱۴

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را  
هر چند حجاب تو زبان بند هوسهاست  
چشم تو به دل فرصت نظاره نبخشد  
هر جا لب لعل تو به گفتار درآید  
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان  
آسوده بود عشق زبیتابی عاشق<sup>۲</sup>  
مگذار به لعل تو فتد چشم هوسناک  
می ترسم ازان چشم سیه مست که آخر  
از راه برد صائب سجاده نشین را

## ۸۱۵

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را؟  
در کوتهی دست نهفته است درازی  
در مردم بی مغز سرایت نکند حرف  
با پیرهن گل نبود کار، رفو را  
زهار به یک دست مگیرید سبو را  
رنگین نکند باده گلرنگ کدو را

فیض دم خطچون دم صبح است سبکسیر  
 در دامن گل همچو سپندست بر آتش  
 بر خاطر دریاست گران ، باد مخالف  
 از حرف ، لب هرزه درایان نتوان بست  
 از دست مده فصل بهاران لب جو را  
 دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را؟  
 در مجلس می راه مده عربده جو را  
 خاموش کند گوش گران بیهده گو را  
 صائب چه خیال است شود خردۀ زر جمع؟  
 تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

## ۸۱۶

فانوس حجاب است چراغ سحری را  
 در دامن منزل نبود بیم ز رهزن  
 دریاب اگر اهل دلی ، پیشتر از صبح  
 سختی رسد از چرخ به نازک سخنان بیش  
 از بی ثمران باش که چون سرو درین باغ  
 بیهوده فلک کار به دل تنگ گرفته است  
 شد ترس من از نامه اعمال فروتتر  
 نتوان به سپر برد کجی از گهر تیغ  
 بس جای که آهستگی آنجاست درشتی  
 تا صاحب فرزند نگردي ، نتوان یافت  
 دامن به میان برزده باید سفری را  
 همراه چه حاجت سفر بیخبری را؟  
 چون غنچه نشکفته نسیم سحری را  
 با سنگ سرو کار بود شیشه گری را  
 سرسبزی جاوید بود بی ثمری را  
 از شیشه شکستی نرسد بال پری را  
 تاریکی شب بیش کند بیجگری را  
 عینک ندهد فایده ای کج نظری را  
 بی پرده کند نرمی گفتار ، کری را  
 در عالم ایجاد ، حقوق پدري را  
 صائب بجز آشفتنگی دل ثمری نیست  
 در دایره چرخ ، پریشان نظری را

## ۸۱۷

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما  
 در نامه ما حرف نسجیده نباشد  
 چون دیده ماهی که نماید ز ته آب  
 هر چند پر و بال نداریم چو شبنم  
 ساحل دل دریاست ز آب گهر ما  
 از جیب صدف سفته برآید گهر ما  
 از پرده سنگ است نمایان شرر ما  
 از پرتو خورشید بود بال و پر ما

د، ف: قبل از مقطع این بیت را دارند:

حرص از حرکت های سبک دست تو پیدا است پوشیده و پنهان نتوان کرد کری را  
 لب در نسخه م بر بیت خط کشیده است. س بیت را ندارد.

شیریم ولی زهره آزار نداریم  
 آزادی ما در گرو پختگی ماست  
 بیداد فلک را به تغافل گذرانیم  
 از مهرهی عقل به جایی نرسیدیم  
 یا رب که دعا کرد که چون قافله موج

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک  
 یک روز اگر چرخ کشد در دسر ما

## ۸۱۸

در غنچه دل زنگ برآرد نفس ما  
 همطالع بیدیم درین باغ که باشد  
 در عالم حیرانی ما جوش بهارست  
 ما چشم ندوزیم به عیب از هنر خلق  
 چون سینه خورشید نفس پخته برآریم  
 بیدار شد از ناله بلبل گل تصویر  
 از باد خزان سرد نگردد دل گرمش  
 بی برگی ما برگ نشاط است چمن را  
 از خامی ما عشق به زهار درآمد

صائب نفس سوختگان حوصله سوزست  
 زندان خموشی چه کند با نفس ما ؟

## ۸۱۹

در قلم می همچو حباب است دل ما  
 موقوف نسیمی است زهم ریختن ما  
 سطری است زبیشانی ما راز دو عالم  
 از جنبش مهدست گرانخوابی اطفال  
 چون تیغ برهنه است چو افتد به سرش کار



اینجا که منم قیمت دل هر دو جهان است      آنجا که تویی در چه حساب است دل ما  
 هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست  
 صائب زنوای تو کباب است دل ما

## ۸۲۰

درمانده این جسم نزارست دل ما  
 هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است  
 چون غنچه امحال است که از پوست بر آید  
 تا دست به این پیکر خاکی نفشاند  
 چون دانه بی مغز زبی برگ و نوایی  
 تا با خبر از هستی خویش است، پیاده است  
 در یوزۀ دیدار کند از در و دیوار  
 دارد به غم عشق نظر از همه عالم  
 هر چند که پیچیده به می چون رگ تلخی  
 ساقی برسان باده اندیشه گدازی  
 هر داغ جگر سوز، سیه خانه لیلی است  
 تا قطره خود را نکند گوهر شهوار  
 زان جلوه مستانه کز آن سرو روان دید  
 در رشته زتار کشد دانه تسبیح  
 از چشمه حیوان، جگر سوخته دارد  
 هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم  
 هر چند زپرگار فتد گردش دوران<sup>۲</sup>

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند  
 صائب زنوای تو فگارست دل ما

## ۸۲۱

کوشش نبرد راه به ماوای دل ما      کز هر دو جهان است برون، جای دل ما

سیلاب مقیتد به خس و خار نگرده  
 گر گوهر شهوار شود ، سفته نگرده  
 ما قدر خود از بی‌بصریها نشناسیم  
 زان حسن جهانگیر چه ادراک نماید؟  
 از سرمه شود روشن اگر دیده مردم  
 بال و پر سیر دگران گر بود از چشم  
 گر مطلب ارباب هوس، وصل تمتاست  
 صد میکده گر خون جگر صرف نماید  
 تا چشم کند کار ، سیه‌خانه لیلی است  
 از کاوش مزگان بلندت تتوان یافت  
 در سنگ اثر جوش بهاران نماید  
 از داغ بود چون ورق لاله درین باغ  
 مرده است ز بی‌همنفسی در بر ما دل

دنیا نشود سلسله پای دل ما  
 رازی که زند غوطه به دریای دل ما  
 ورنه شب قدرست سویدای دل ما  
 هر چند شود چشم ، سراپای دل ما  
 از داغ بود دیده بینای دل ما  
 در بستن چشم است تماشای دل ما  
 در ترك تمتاست تمنای دل ما  
 بیرون نزنند رنگ زمینای دل ما  
 از داغ تو در دامن صحرای دل ما  
 يك گوهر ناسفته به دریای دل ما  
 از می نرود خشکی سودای دل ما  
 شیرازه جیست اجزای دل ما  
 کو همنفسی تا کند احیای دل ما؟

صائب تتوان یافت بجز داغ جگرسوز

شمعی که شود انجمن‌آرای دل ما

## ۸۲۲

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما  
 محتاج به شمع مه و خورشید نباشد  
 از صحبت ما فیض توان برد به دامن  
 چون ماهی لب‌بسته سراپای زبانیم  
 بی‌قیمتی ما زگران‌مایگی ماست  
 از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب  
 از بند لباسیم درین بحر سبکبار  
 آن خوش سخنانیم درین بزم که باشد  
 در زندگی از بس که به تلخی گذرانندیم

برگی است خزان‌دیده سهیل از یمن ما  
 چون سینه روشن گهران انجمن ما  
 زلف شب قدرست دل پرشکن ما  
 در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما  
 کاین چرخ فرومایه ندارد ثن ما  
 از گرد یتیمی است همان پیرهن ما  
 پیراهن ما همچو حجاب است تن ما  
 از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما  
 از زهر فنا تلخ نگرده دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی  
غافل شو از خامه نازک سخن ما

## ۸۲۳

خواییده‌تر از راه بود راحله ما  
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت  
دیوانه به همواری ما نیست درین دشت  
از تشنه‌لبی گرد برآریم زدریا  
چون سیل، دلیل ره ما جذبه دریاست  
ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی  
چون زلف، پریشانی ما دور و درازست  
جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند  
صائب به لب‌یار، عزیزان صله ما !

## ۸۲۴ \* (ف، ل)

فریاد<sup>۲</sup> نخیزد زدل پرگله ما  
هرجا که زند نشتت خاری مژه برهم  
فریاد ازین برق نگاهان که نکردند  
رحمی به گل کاغذی حوصله ما  
صائب به چه امید گشاییم لب از هم ؟  
آن چشم سخنگو ندهد گر صله ما

## ۸۲۵

ای خانه زنبور ز فکر تو جگرها  
مژگان نبود گرد نظرها، که بود چاکه  
از سنگدلی بود که از شرم لب تو  
از شمع برونی نشود بزم درون گرم  
زهار که در بحر رضا دامن دل را  
آیینه حیرت ز جمال تو نظرها  
از شوق لقای تو گریبان نظرها  
در صلب صدف آب نگشتند گهرها  
چون لاله مگر داغ بروید ز جگرها  
چون موجه به ساحل مکش از دست خطرها

۱. در نسخ آ، پر، پو، ت، ل: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. متن مطابق س، م، د، ف، ک.  
۲. ل: آواز.

در دایره موی شکافان حقیقت زلف پر آشوب شکست است ظفرها  
 زنهار که از خانه برون پا نگذاری پرخار نفاق است همه راهگذرها\*  
 از شرم دهان تو که چون دیده مورست در حوصله مور خزیدند شکرها\*  
 فریاد که این بیخبران خاطر ما را کردند پریشان چو سر زلف خبرها\*  
 صائب ز سر صدق مقیم در دل باش  
 تا چند توان گشت چو خورشید به درها؟

## ۸۲۶

کم نیست جگرداری پیران ز جوانها کار دم شمشیر کند پشت کمانها  
 مفتاح نهانخانه اسرار ، خموشی است تا چند بگردی چو زبان گرد دهانها؟  
 گویایی جانهاست به گفتار تو موقوف واکن لب و بگشا گره از رشته جانها  
 از شرم و حیا پرتو رخسار تو افزود این آینه شد صیقلی از آینه دانها  
 جز قد خدنگ تو که دلها هدف اوست يك تیر که دیده است که آید به نشانها؟  
 ابروی تو چون از نگه گرم نشد نرم از آتش اگر نرم شود پشت کمانها  
 تا شد عرق افشان گل رخسار تو چون ابر کردند گهرها چو صدف باز دهانها  
 تا آینه روی تو شد انجن افروز شد آه گره در جگر لاله ستانها  
 تا کی زنی ای نکه گل حلقه بر این در؟ در خلوت ما راه ندارند گرانها  
 چون آب کز استادن بسیار شود سبز از مهلت ایام شود تیره ، روانها  
 تا مهر خموشی نرنی بر لب گفتار  
 صائب نشوی چون صدف از پاک دهانها

## ۸۲۷

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها گنجینه گوهر زمیخ تو دهنها  
 يك بار بر این نه چمن سبز گذشتی سر در پی بوی تو نهادند چمنها  
 ما و سر آن زلف و پریشانی غربت گرد سر این شام شود صبح وطنها  
 از نقطه توان راه به مضمون سخن برد غول ره ما گشت درازی سخنها  
 تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید خورشید جهات تاب فروهشته رسنها  
 معموره عشق است که غربت زدگانش در آب نگیرند گل از یاد وطنها

نقد دوجهان غنچه صفت در گره توست تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها؟  
 هر جا که شود خامه صائب گهرافشان  
 تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

## ۸۲۸

آن کس که داد پیوند با گاه کهربا را  
 دامان رهروان را زخم زبان نگیرد  
 چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرهاست  
 نعظیم خاکساران روشنگر وجودست  
 در سینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید  
 از آب شد دو بالا سودای بید مجنون  
 در خواب بود مخمل کز کارگاه قسمت  
 افتادگان خود را کی بر زمین گذارد؟  
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار  
 تا دامن قیامت خورش سیل باشد  
 تا نخوت سعادت بیرون رود زمغزش  
 سخت است دل گرفتن صائب ز نوک مژگان  
 بر تافتن محال است سر پنجه قضا را

## ۸۲۹

از سوز عشق چون شمع راحت کجاست ما را؟  
 راه سلوک ما را از خار می کند پاک  
 از آشنای بسیار شادند اگر دگرها  
 داریم بس که وحشت از دوستان رسمی  
 از روزهای کوتاه باشد درازی شب  
 بر آبگینه ما زنگ مخالفت نیست  
 با صد زبان نداریم یارای شکوه کردن  
 از گل به دیدن گل از چیدیم قانع  
 تن بوته گدازست تا سر بجاست ما را  
 این آتشی که از شوق در زیر پاست ما را  
 شادیم کز دو عالم یک آشناست ما را  
 هر رنجشی که بیجاست لطف بجاست ما را  
 از نارسایی بخت آه رساست ما را  
 با خوب و زشت عالم صلح و صفاست ما را  
 چون غنچه دل پراز خون زین ماجراست ما را  
 هر برگ این گلستان دست دعاست ما را

وقت است همچو قارون مارا کند زمین گیر  
 از بیقراری دل عالم بود پر از شور  
 سر زیر پرکشیدن بهتر ز سرفرازی است  
 چون آه بیققراریم از تشنه چشمی حرص  
 آید چسان به ساحل سالم سفینه ما؟  
 از عزم ناقص خود يك جو خبر نداریم  
 خالی ز دامن شب دست دعا نیاید

تا دیده است گریان ما زنده ایم چون شمع  
 از اشک خویش صائب آب بقاست ما را

### ۸۳۰ \* (ك، ه)

چشم همیشه مستت خمتار کرد ما را  
 در خواب عقل بودیم در زیر سایه گل  
 داروی درد مندی از ما مسیح می برد  
 گل کرد راز پنهان درداغ غوطه خوردیم  
 توفیق چون در آمد عصیان دلیل راه است  
 چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودیم  
 روزی چنان که باید آماده است صائب  
 اندیشه فزونی سیّار کرد ما را \*

### ۸۳۱

بیقدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را  
 چون موجّه سراپیم در شوره زار عالم  
 تنگی روزی ما بود از گشودن لب  
 در آه بی اثر چند سازیم زندگی صرف؟  
 قانع به خون گر از رزق چون داغ لاله گردیم  
 آینه های روشن گوش و زبان نخواهند

تا شد کتان هستی بی‌تار و پود ما را  
 زان درنیارد از پا چرخ کبود ما را  
 شد بیش روسیاهی در هر سجود ما را  
 از جسم هرچه گاهید برجان فزود ما را  
 چون از سپیدی مو غفلت فزود ما را؟  
 هر چند سر ز رفعت بر چرخ سود ما را  
 از سنگ کودکان شد تا تن کبود ما را  
 زنگ قساوت از دل هرکس زدود ما را  
 از گرم و سرد عالم پروا نبود ما را  
 شد رهنما به آتش خامی چو عود ما را  
 از بخت سبز چون شمع صائب گلی نچیدیم  
 در اشک و آه شد صرف یکسرو وجود ما را

بی‌مانعی کشیدیم مه را برهنه دربر  
 خواهد کمان هدف را پیوسته پای برجا  
 چون خامهٔ سبک مغز از بی‌حضورى دل  
 از بوتۀ ریاضت نقصان نمی‌کند کس  
 گر صبح از دل شب زنگار می‌زداید  
 از ما نشد چومه فوت بر خاک جبهه سودن  
 نیلوفر فلک را چون لاله داغ داریم  
 داغ کلف تواند آسان ز روی مه برد  
 تا داشتیم چون سرو یک پیرهن درین باغ  
 از پختگی نبردیم بوی زخامکاری

## ۸۳۲

چون شمع ریشه باشد در سر نهال ما را  
 نتوان فشانند از دل گرد ملال ما را  
 هر چند سخت بندد صیّاد بال ما را  
 هم می‌کند در آخر فکر مال ما را  
 چین جبین نبندد راه سؤال ما را  
 در دست و پا مریزید خون حلال ما را  
 از خشکسال غم نیست آب زلال ما را  
 گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را  
 نتوان نهفته کردن از خلق حال ما را  
 از دست هم ربایند رندان سفال ما را  
 در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست  
 هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را؟

بسته است چشم روشن از سیر، بال ما را  
 گرد یتیمی ما چون گوهرست ذاتی  
 ما را ز زیر پر هست راهی به آن گلستان  
 آن کس که داد ما را ز آغاز آنچه بایست  
 چون سایلان مبرم از تیغ روتناییم  
 تا می‌توان گرفتن ای دلبران به گردن  
 ما چون گهرحصاری در روی سخت‌خویشیم  
 چون مشک سوده سازد ناسور زخمها را  
 از قیل و قال هرکس حالش بود هویدا  
 دایم به آبروییم از فیض خاکساری

## ۸۳۳

از آه روزگردان شهای تار خود را  
 آینهٔ دو رو کن لیل و نهار خود را

در ملك دل مگردان مطلق عنان هوس را  
 زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی  
 دلسوزی عزیزان چون برق در گذارست  
 بیکاری و توکسل دورست از مروت  
 آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند  
 دایم بود فروزان چون آتش دل لعل  
 خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند  
 زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب  
 از هر شراب تلخی مشکن خسار خود را

## ۸۳۴

وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را  
 خونین دلی که با عشق يك کوچه راه رفته است  
 از سیلی معلم گردد روان سبقها  
 دل چون رسد به جانان بیزار جسم گردد  
 هجران به دل گواری ز امید وصل گردید  
 از گفتگوی شیرین دل از جهان نمی برد  
 جان تو لامکانی روح تو آسمانی است  
 مطاب ز عشقبازی تحصیل خاکساری است  
 چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید؟  
 زان از کلف سیاه است پیوسته دل قسر را

## ۸۳۵

از بیخودی نمانده است پروای جسم، جان را  
 از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست  
 هر کس ز کوی اورفت دل را گذاشت بر جای  
 حسن غیور را نیست پروای تلخکامان  
 از حسنه‌ای محجوب داغند خیره چشمان

مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را  
 يك منزل است دریا سیل سبک عنان را  
 مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را  
 از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را  
 طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را



ز آب روی یوسف خاك مراد گردید  
 مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست  
 ز تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد  
 مخلصی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش  
 ز ناقصان خموشی عرض کمال باشد  
 بی داغ عشق صائب روشن نمی شود دل  
 خورشید می فروزد رخسار آسمان را

## ۸۳۶

توان به مرگ پوشید چشم ندیده ما  
 گفتیم وقت پیری در گوشه ای نشینیم  
 ما دل ریمیده عشق زخم زبان چه سازد؟  
 برق سبک عنان را پروای خار و خس نیست  
 دست گر هگشایی است از کار هر دو عالم  
 هر چند دیده ها را نادیده می شماری  
 از نوبهار صائب رنگش به رو نیاید  
 بر گلشنی که بگذشت رنگ پریده ما

## ۸۳۷

رهمی به ساعد سیمین شکوفه ید بیضا  
 به جستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم  
 مکن نصیحت اهل لباس، بخیه به لب زن  
 گذار ماه کلف دار شد زیر تو منت  
 به مال بر لب خونخوار حرص، خاك قناعت  
 ز آن سرست بزرگی که نیست فکر بزرگی  
 دلم چو خانه زنبور گشته است ز کاوش  
 چه حاجت است به شمع و چراغ کعبه روان را؟

نظر به نور جمال تو مهر دیده حربا  
 که گشت صفحه مسطر کشیده، دامن صحرا  
 عبث گلاب میفشان به روی صورت دیا  
 در آفتاب بسوز و مرو به سایه طوبی  
 و گر نه تشنگی افزاست آب شور تننا  
 در آن دل است تماشا که نیست راه تماشا  
 سرم چو کلک مصور شده است از رنگ سودا\*  
 که همچو ریگ روان ریخته است آبله پا\*

در آن<sup>۱</sup> ریاض که<sup>۲</sup> باد بهارِ عدل بجنبد  
چو گل شکفته شود هر کسی که غنچه شد اینجا\*  
ز ترکناز حوادث مکن ملاحظه صائب  
چه کرد سیل به پیشانی گشاده صحرا؟

## ۸۳۸

زموج خویش بود تازیانه ریگ روان را  
دلم زبیم خزان می‌تپد، خوشا گل رعنا  
علاج غفلت سرشار کن به اشک ندامت  
زطعن کجروی آسوده است کشتی‌عزمش  
ستمگران به ریاضت نمی‌شوند ملایم  
کدام ساقی شمشادقد به باغ درآمد؟  
دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی  
ز زلف او که رسیده است تا کمر زدرازی  
اشاره گرچه زبان است بهر بسته‌زبانان  
یکی‌ده است هر آن نعمت بجا که تو داری

کسی که پا به مقام رضا نهاد چو صائب  
به خوشدلی گذرانید عالم گذران را

## ۸۳۹

ز راستی نبود خجالتی گشاده‌جبین را  
به پیچ و تاب کمر نیست رحم‌کوه سرین را  
چه حاجت است به گلگشت باغ، گوشه‌نشین را؟  
ز خانه پدری کی شوند<sup>۳</sup> مانع فرزندی؟  
از آن کنم دم مردن نگاه خیره به رویش  
بغل به شاهسواری گشوده است امیدم  
رسید هر که درین خاکدان به گنج‌قناعت  
خراش درد زدل می‌توان به چاره زدودن

که نقش راست نسازد سیاه‌روی نگین را  
چه غم ز لاغری رشته است در<sup>۴</sup> ثمین را  
که تنگنای رحم باغ دلگشاست جنین را  
ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را  
که نیست خجالتی از پی نگاه بازپسین را  
که کرده است تهی صد هزار خانه زین را  
چومور، زیر زمین بردعیش روی زمین را  
اگر به دست توان محو کرد نقش‌نگین را

۱. فقط ك: درین، متن تصحیح قیاسی است. ۲. ط: چو. ۳. د: چون شوند.

تلاش صدر برون کن زدل که گرد خجالت  
چو آستانه دهد خاکمال ، صدرنشین را  
غبار خط نگرفته است روی سیمبران را  
چنان که فکر تو صائب گرفته روی زمین را

## ۸۴۰

زجوش عشق شود با قوام، شیرۀ جانها  
چرا زعشق تو پیرانه سر جوان نشوم من؟  
مکن اعانت بدگوهران زساده دلیها  
دل فسرده ندارد خبر زداغ محبت  
بر آن گروه مسلم بود گذشتگی از خود  
به حرف و صوت زلب برمدار مهرخوشی  
خط امان بود آزادگی زآفت دوران  
گران شوند سبکها زخلق تنگ به خاطر  
عجب که چرخ فراموشکار محو نماید  
چنین که فکر تو صائب شده است ورد زبانها

## ۸۴۱

اندیشه نبود عشق را از موجۀ شمشیرها  
چون موجۀ ریگ روان دردشت جولان می زند  
روزی که نقش زلف او برآب زد دست قضا  
از چهرۀ زرین من زر در نظرها خوار شد  
دریای روشن سیل را آورد ازظلمت برون  
ازغنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون  
افسانۀ غفلت کجا می بست مژگان مرا؟  
ترک کمان ابروی من گرد دست برترکش زند  
این عقدۀ مشکل که زد ابروی او درکار من  
با عاجزی گردنکشان داغند از اقبال من

دربندهم فارغ نیند از شغل عشق آزادگان  
یوسف عذاری را که من زندانی او گشته‌ام  
این دام مشکینی که من در گردن او دیده‌ام  
یک عقده زان زلف سیه بر موشکافان عرض کن  
تا کرد ترک می‌دلم یک شربت آب خوش نخورد

راز دهان تنگ او صائب شود پوشیده‌تر

هر چند خط افزون کند این نقطه را تفسیرها

## ۸۴۲

دارند اگر سر رشته‌ای در کف به ظاهر چنگها  
از من مدان چون باغ اگر هر دم به رنگی می‌شوم  
موسی چه غم دارد اگر صد کوه طور از جا رود؟  
از ساده لوحی می‌شوم هر گام محو لاله‌ای

روزی که از می‌جام را می‌کرد جرم روشنگری

در زنگ صائب غوطه زد آینه فرهنگها

## ۸۴۳

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها  
آتش فروز قهر تو، آینه دار لطف تو  
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما  
سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد  
باعقل گشتم هم سفر یک کوچه راه از یکی  
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای  
حیران اطوار خودم، درمانده کار خودم

هر چند صائب می‌روم سامان نو میدی کنم

زلفش به دستم می‌دهد سر رشته آمالها

## ۸۴۴

به دوش تو کسل منه بار خود را ولی نعمت خویش کن کار خود را

مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیرها  
از خانه بیرون می‌دوند از شوق او تصویرها  
آهوی مشکین می‌شوند از بوی او زنجیرها  
تا نقش بندد بر زمین سرینجه تدبیرها  
بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها

در پنجه مطرب بود سر رشته آهنگها  
بیرنگی او می‌زند بر آب زینسان رنگها  
سودا نمی‌پرد ز سر از حمله این سنگها  
با آن که دور افتاده‌ام از کاروان فرسنگها

تفصیلهای پنهان شده در پرده اجمالها  
هم مغرب ادبارها، هم مشرق اقبالها  
آینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها؟  
کان شمع سامان می‌دهد از شعله زرین بالها  
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها  
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها  
هر لحظه دارم نیستی چون قرعۀ رمالها

گره زن به سر رشته طول امل را  
 مگیر از لب خویش مهر خموشی  
 مکن سرگرانی به ارباب حاجت  
 حساب خود اینجا کن، آسوده دل شو  
 نگردد خجل از محک سیم خالص  
 تواضع بود پشیمان قصر تن را  
 به درویش ده توشه آن جهان را  
 زدندان ترا داده اند آسیایی  
 تو آن روز صائب زارباب حالی  
 که سازی چو گفتار، کردار خود را

## ۸۴۵

منه بر دل زار جهان را  
 نفس آتشین کن به تسخیر گردون  
 چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد  
 همین است پیغام گل‌های رعنا  
 دل صاف در بند دنیا نماند  
 بود کیمیا قرب اهل سعادت  
 برآور زدل آه گردون نوردی  
 زتن دست بردار و جان را صفا ده  
 بغیر از زیان نیست در خود فروشی  
 ز معراج منصب مجو پایداری  
 بود غیبت خلق، مردار خواری  
 ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان  
 نکرد آسمان راست قامت در اینجا  
 تکلف مکن در سلوکی که داری  
 به زنجیر، دیوانه نشیند از پا  
 فلک را مترسان به آه دروغین

سبک ساز بر شاخ گل آشیان را  
 که آتش کند نرم، پشت کمان را  
 به مرگ آشنا کن به تدریج جان را  
 که یک کاسه کن نوبهار و خزان را  
 به تدریج گوهر خورد ریمان را  
 هما مغز دولت کند استخوان را  
 ز سر باز کن این شرار و دخان را  
 که آینه چشم است آینه دان را  
 اگر سود خواهی بیند این دکان را  
 که بر یخ بود پای این نردبان را  
 پرداز ازین لقمه کام و زبان را  
 اگر چون صدف پاک سازی دهان را  
 تو خواهی کنی راست، کار جهان را؟  
 چو خواهی که از خود کنی میهمان را  
 چه پروای موج است آب روان را؟  
 که از تیر کج نیست پروا نشان را

به اشکی توان کند بنیاد غفلت که يك قطره، سیل است خواب گران را  
جهان استخوانی است بی مغز صائب  
به پیش سگ انداز این استخوان را

## ۸۴۶

فروغی است یکرنگی از گوهر ما  
به دعوی نداریم چون صبح حاجت  
به محشر هم از جای خود برنخیزد  
عجب دارم از فکرهای پریشان  
چو آینه قانع به دیدار خشک است  
شکستند جوهر طرازان فطرت  
کجا پخته گردد، که از جوش دریا  
درین بحر پرشور، مانند گوهر  
دل ساده فردی است از دفتر ما  
که خورشید مٹھری است از محضر ما  
سپندی که افتاد در مجمر ما  
که شیرازه گیرد به خود دفتر ما  
ازین تازه رویان دو چشم تر ما  
چو فولاد در بیضه بال و پر ما  
نیامد زخامی برون عنبر ما  
گرانمایگی بس بود لنگر ما  
چه سرها که داده است بر باد صائب  
هوایی که شد چون هباب افسر ما

## ۸۴۷

بیخودی رفتن است دلها را  
آه بی اختیار از سر درد  
چشم پوشیدن از جهان خراب  
غوطه خوردن به زهر ناکامی  
سینه دادن به زخم تیر قضا  
از جگرها نیسیم سوختگی  
آه، افشاندن غبار از جان  
گوهر اشک دمبدم سفتن  
عیش شیرین این جهان خراب  
نفس را مطلق العنان کردن  
گل بی خار آرزومندی  
هوش واماندن است دلها را  
دامن افشاندن است دلها را  
چشم واکردن است دلها را  
سبزه غلطیدن است دلها را  
نیشکر خوردن است دلها را  
بوی پیراهن است دلها را  
گریه، افشردن است دلها را  
درد خود گفتن است دلها را  
تلخی مردن است دلها را  
خصم پروردن است دلها را  
خار پیراهن است دلها را

دیده هر چند موشکاف بود  
 نیست پوشیده در جهان رازی  
 حال دلها ز دیده‌ها پیداست  
 تا نگردد نگاه گوشه‌نشین  
 آسمان گرچه وسعتی دارد  
 تا نگردد زبان خموش از لاف  
 درد هر کس به قدرینش اوست  
 به زبان حرف دوستی گفتن  
 پرده دیدن است دلها را  
 چشم اگر روشن است دلها را  
 دیده‌ها روزن است دلها را  
 برق در خرمن است دلها را  
 چشمه سوزن است دلها را  
 آب در روغن است دلها را  
 رنج بیش از تن است دلها را  
 بد گمان کردن است دلها را

تنگ‌خلقی به دوستان صائب

درهم‌افشردن است دلها را

## ۸۴۸

به ادب نوش ، جام دولت را  
 در چراگاه آرزو مگذار  
 به نفسهای آتشین چون شمع  
 هزل در دیده‌ها سبک سازد  
 به قوام آورد گران‌حلمی  
 دست جو دست شمشه زرین  
 نتوان جز به دست حزم گرفت  
 جوی شیرست چرب‌نرمی خلق  
 مدتی انعام ، تار شیرازه است  
 می‌کند تار و مار، باد غرور  
 به دو دست دعا نگه دارند  
 در فلاخن نهد سبکساری  
 از بلندی پایه همت  
 صبح محشر نمی‌کند بیدار  
 مده از کف زمام دولت را  
 توسن بی‌لجام دولت را  
 زنده‌دل‌دار ، شام دولت را  
 پلته احتشام دولت را  
 باده کم‌قوام دولت را  
 قصر عالی مقام دولت را  
 آستین دوام دولت را  
 صحن دارالسلام دولت را  
 دفتر انتظام دولت را  
 سر زلف نظام دولت را  
 شهسواران زمام دولت را  
 لنگر احتشام دولت را  
 نردبان‌ساز ، بام دولت را  
 باده‌نوشان جام دولت را

اهل معنی به فکرت صائب

زنده دارند نام دولت را

## ۸۴۹

دل زهر نقش گشته ساده مرا  
 زه نگیرد کمان پرزورم  
 تا چو مجنون شدم بیابانگرد  
 صبر در مهد خاک چون طفلان  
 چون گهر قانعم به قطره خویش  
 می دهد بی طلب مرا روزی  
 صد گره در دلم فتد چو صدف  
 تا به روی تو چشمم افتاده است  
 شد زمستی کمان سخت فلک  
 چون کدو نیست شیشه دربارم  
 نه چنان بر سخن سوارم من  
 تخته مشق نقشها کرده است  
 هر قدر بیش باده می نوشم  
 بیخودی همچو چشم قربانی  
 باز می آورد زمستی عشق

مانع اسیر و دور شد صائب  
 صافی آب ایستاده مرا

## ۸۵۰

سرمه خامشی دهد طوطی خوش کلام را  
 سرور پیاده گفته ام شیشه سبز فام را  
 کی به بهشت می دهم حلقه چشم دام را  
 ساقی سبز خوش بود باده لعل فام را  
 شعله من نمی کشد دشنه انتقام را  
 شانه زند چو کلک من طره مشکفام را  
 فاخته کو، که بوسه بر کنج دهان من زند؟  
 مرغ چمن رمیده ام زخمی خار آشیان  
 در ته پای سرو می نشاء بلند می دهد  
 تیغ دو دسته گر زند خار به چشم روشنم

رحم به تیره روزی صائب دلشکسته کن  
 دور کن از عذار خود طره مشکفام را



## ۸۵۱

رشته آه در گره فکر گر هگشای را  
 تا به که مرحمت کند عشق تو این لوای را  
 مالش از استخوان دهد مغز همای را  
 نیست ز روزن دگر روشنی این سرای را  
 نیست به سر مه حاجت آن چشم جنون فزای را  
 راه به خود نمی دهد زمزمه درای را  
 غوطه به زهر می دهد طوطی خوش نوای را  
 هر که به خواب بیند آن نرگس فتنه زای را  
 چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را؟  
 راه به خویشتن مده باده غم زدای را  
 رخنه ملک دل مکن خنده دلگشای را  
 صائب آتشین زبان چون سرحرف وا کند

نغمه به لب گره شود بلبل خوش نوای را

## ۸۵۲

يك حلقه ذکر آسمانها  
 از لنگر صبر ، بادبانها  
 از نام تو روزن دهانها  
 مسطر زده شد زکاروانها  
 چون غنچه یکی، دل و زبانها  
 دامن به میان شکسته جانها  
 بر سرو بلندت آشیانها  
 از شرم رخ تو گلستانها  
 در عهد خرامت آسمانها  
 از شوق خدنگت استخوانها  
 برقی است میان نیستانها  
 شد پرده خواب پاسبانها

ای فکر تو نقشبند جانها  
 در بحر تو کشتی خرد را  
 شد هاله آفتاب تابان  
 صحرای طلب ز جستجویت  
 از حسن یگانه تو گردید  
 از لب به هوای پای بوست  
 چون فاخته ، قدسیان گرفته  
 کردند حلال ، خون خود را  
 از رشک زمین ندارد آرام  
 چون صبح، گشاده اند آغوش  
 سودای تو در قلمرو خاک  
 شرم تو زیبا کدامینها

چون سیل ، زشوق قلم تو  
شوق تو ز نقش پای رهرو  
در وادی بی‌نشانی تو  
از شرم نزاکت تو خوبان  
چون سبزه ز جلوهٔ بلندت  
از روی گشادهٔ تو گردید  
در خاک، چو نبض، بیقرارند  
از گل به گلاب صلح کردند  
از خلق معبر تو گردید  
زرّین چو زبان شمع گردید  
در جلوه‌گه تو کوه طاقت  
چون وصف تو مومیایی نیست  
بد، خوب نگردد از ریاضت  
داغ تو به بوالهوس نچسبد

كلك تو رسانده است صائب

در هر كف خاک، گلستانها

### ۸۵۳ \* (ك)

ای حسن تو برق خانمانها  
عشق تو نگارخانهٔ دل  
در وصف رخ تو بلبلان را  
شد دستهٔ گل ز تازه‌رویی  
از خجالت روی لاله رنگت  
پیچد چو زبان غنچه برهم  
ده در عوض دری گشایند  
زان قامت چون خدنگ پیچید  
برشیر شده است چون قفس تنگ

عشق تو دلیل آسمانها  
سودای تو سرنوشت جانها  
خون می‌چکد از سر زبانها  
بر سرو بلندت آشیانها  
شب‌نم زده گشت بوستانها  
پیش تو زبان خوش‌بیانها<sup>۱</sup>  
دست است زبان بی‌زبانها  
چون مار به خویشتن سنانها  
زان خوی پلنگ ، نیستانها

چون رشته سبچه پر گره شد ز تار زشرم این میانها  
از سر نرود به مرگ سودا  
از دور نیفتد آسمانها

## ۸۵۴

غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را  
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت  
زنسیم بی نیازی چو به باد داد آخر  
نه به کار دسته گل، نه به کار گوهر آمد  
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد  
به ثبات نقش هستی چه نهمیم دل ز غفلت؟  
شود آن زمان تسلّی دل ما ز خاکساری  
تو ز کودکی مقید شده ای به خاکبازی  
ز نهال بی بر ما به عدم چه فتنه سرزد؟  
ز غرور آدمیت به همین خوشیم صائب  
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

## ۸۵۵

دید ز خون دلم لالهستان خاک را  
لاله و گل خون کنند بر سر هر شب نمی  
تالاب ساغر رسید بر لب و دندان او  
بر دل آینه ابر سایه دشمن بود  
این سر خونین کیست، کز نفس آتشین  
حسن خداداد را مرتبه دیگرست  
روزن هر خانه ای در خور وسعت بود  
من کییم و کیستم<sup>۱</sup> تا سر سوداییم

آبله دل شکست شیشه افلاک را  
گر به گلستان بری روی عرفانک را  
سر به تریا رسید سلسله تانک را  
غوطه به خون می دهد باده دل پاک را  
چشمه خورشید کرد حلقه فترانک را  
باده چه مستی دهد جان طربانک را؟  
دیده دل روزن است خانه افلاک را  
داغ گذارد به دل لاله فترانک را

گوهر شهوار را مهره گل نشسرد  
هر که ز صائب شنید این غزل پاک را

## ۸۵۶

نیست غم نان و آب، گوشه نشین را  
پستی دیوار را زوال نباشد  
در رحم آماده است رزق، جنین را  
سیل نسازد خراب خانه زین را  
خشکتر از موجۀ سراب شمارد  
تشنه دیدار او بهشت برین را  
خال تو از خط به دل غبار ندارد  
دزد شمارد بهشت خویش کمین را  
کم نشود بوسه از لبش به گرفتن  
موم نسازد تهی ز نقش، نگین را

## ۸۵۷

عقل را دیوانه می دانیم ما  
دست و تیغ عالم خونریز را  
عشق را فرزانه می دانیم ما  
شیشه و پیمانه می دانیم ما  
استقامت را درین وحشت سرا  
لغزش مستانه می دانیم ما  
در ریاض عشق، بخت سبز را  
سبزه بیگانه می دانیم ما  
گوشه ای کز خود کند ما را خلاص  
گوشه میخانه می دانیم ما  
گفتگوی دولت بیدار را  
سر بسر افسانه می دانیم ما  
در گلو چون گریه می گردد گره  
از قناعت، دانه می دانیم ما  
در قمار عشق جان را باختن  
بازی طفلانه می دانیم ما  
این محیط پر حباب و موج را  
گوهر یکدانه می دانیم ما  
هر دلی کز آرزوها پاک شد  
خلوت جانانه می دانیم ما  
قانع از دنیا به رنگ و بو شدن  
سخت نامردانه می دانیم ما  
دیده قربانیان حیرتیم  
خواب را افسانه می دانیم ما  
هر که با ما می کند بیگانگی  
معنی بیگانه می دانیم ما  
نه فلک را گرد آن شمع طراز  
جوشش پروانه می دانیم ما  
از دو عالم گرچه بیرون رفته ایم  
خویش را در خانه می دانیم ما

همچو صائب شهر توفیق را  
همّت مردانه می دانیم ما

## ۸۵۸

پیوسته خورد دل خون<sup>۱</sup> از بیغمی جانها  
 زنهار به چشم کم در سوختگان منگر  
 چون سرو به آزادی هرکس که علم گردد  
 پروانه بیدل را آسوده کجا ماند؟  
 سودای من از مجنون آزادتر افتاده است  
 زان روز که سرو او در باغ خرامان شد  
 بیتابی دل افزود از دست نگارینش  
 در گوشه ویرانه است گنج گهری گر هست  
 خوش باش به بی برگی کز بهر جگر خواران  
 چون پیرهن یوسف در بادیه پیمایی است

از خنده سوفارست دلگیری پیکانها  
 کز آبله پایان است سیراب، بیابانها  
 در فصل خزان باشد پیرایه بستانها  
 شمعی که به گرد خود گردانده شبستانها  
 دیوانه من نگذاشت طفلی به دبستانها  
 خیازه آغوش است گلشن زخیابانها  
 دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها  
 در بی سروسامانی است پنهان سروسامانها  
 از چشم، فلک کرده است آماده نمکدانها  
 از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

این آن غزل سعدی است صائب که همی فرمود  
 می گویم و بعد از من گویند به دورانها



می‌شود نورعلی نور از فروغ ماهتاب  
جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب  
از طراوت می‌چکد از پرتو مهتاب، آب  
جلوه جام هلالی در فروغ ماهتاب  
تن‌مده چون نقش دیا در چنین وقتی به خواب  
بادبان کشتی می‌شد فروغ ماهتاب  
قلقل مینای می، ریزد نمک در چشم خواب  
می‌ستاند آب و می‌ریزد به دلهای کباب  
در گره دارد دم‌جان‌بخش عیسی هر حباب  
باده ریحانسی پرزور شب را ماهتاب  
صد هزاران یوسف خوش جلوه دارد در نقاب  
از بیاض ساده نتوان کرد هر چند انتخاب  
با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب  
پرتو مهتاب شد شیرازه بزم شراب  
داغ دارد جوی شیر خلد را از آب وتاب

در لباس دیده یعقوب، حسن یوسفی است  
در بلورین جام صائب باده چون آفتاب

باده روشن کز او شد دیده ساغر پر آب  
می‌برد در شستشوی دل یدییضا به کار  
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید  
کاروان بیخودی را نعل در آتش نهد  
در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن ز خویش  
شهر پرواز هم باشند روشن گوهران  
از صدای آب سنگین تر شود خواب و مرا  
گردن مینا رگ ابری است کز دریای فیض  
می‌دهد هر موج یاد از عمر جاویدان خضر  
از طباشیر فروغ خویش سازد معتدل  
گرچه چشم پیرکنعانی است شب از نور ماه  
از شب ماه انتخاب روز روشن می‌کنم  
چون پر پروانه سوزد پرده‌های خواب را  
گرچه چشم شور برهم می‌زند هنگامه را  
جلوه مهتاب در بزم بهشت آیین شاه

از لطافت بس که دارد چهره او آب وتاب آفتابی می‌شود رنگش زسیر ماهتاب

می‌توان دید از بیاض گردن او بی حجاب  
چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب\*  
بر می‌فکن زینهار از چهره نازک نقاب  
نیست دورحسن او چون ماه نو پاد رکاب  
نیست سیری چشم‌بیمار ترا هرگز ز خواب  
تشنه‌چشمان هوس را در کمند آرد سراب  
هر که داند کوه‌عاجز نیست در رد جواب  
روی آتش را که می‌شوید بجز اشک کباب؟  
شب‌نم ما سر نمی‌پیچد ز تیغ آفتاب\*  
مرغ بی‌هنگام راتینج اجل گوید جواب\*  
پرتو مهتاب را پروانه می‌داند سراب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را  
عاقلان از حسن او داد تماشا می‌دهند  
معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است  
حلقه‌ها در گوش خورشید قیامت می‌کشد  
گرچه از مژگان کج، بالین او دایم کج است  
فتنه دنیا نگردد هر که دنیا را شناخت  
دل نیازارد زحرف سخت هرگز سنگ را  
نیست جز دل‌های خونین مهربانی عشق را  
قطره‌ایم اما ندارد هیچ دریا ظرف ما  
حرف بیجا غافلان را غوطه درخون می‌دهد  
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگرست

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند  
هر که صائب سر نیچد از کمند پیچ و تاب

## ۸۶۱

چشم‌ظاهرین از بیدردی کند جوهر حساب  
هر که خون‌خویش را سازد چو آهو مشک‌ناب  
خنده گل‌گریه‌های تلخ دارد چون گلاب  
تا چو ماه نو ترا گردون کند از زر رکاب  
می‌کند خون در دل آتش به گردیدن کباب  
شدت‌تک در یانوردی را که دل‌هسچون حجاب  
پرتو خورشید در آینه دارد اضطراب  
ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک‌ناب  
نیست مانع از دویدن پافشردن در رکاب

از تهیدستی است در مغز چنار این پیچ و تاب  
می‌شود چون نافه مویش در جوانیها سفید  
راحت بی‌رنج در ماتم‌سرای خاک نیست  
در بلندی با فرودستان تواضع پیشه‌کن  
می‌کشد از عشق، حیف خود دل بیتاب ما  
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد  
عشق در دل‌های روشن ببقارای می‌کند  
کوتاه است از حرف خاموشان زبان اعتراض  
دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را

می‌دود در جستجوی آب، دایم هر طرف<sup>۲</sup>

گرچه از آب است صائب پرده چشم حباب<sup>۲</sup>

۱. آ، پر، پو، ق، ت: کوته‌بین. متن مطابق: س، م، د، ک. ۲. س، م، د: صائب هر طرف. ۳. س، م، د: گرچه هست از آب روشن... آ، پر، پو، ق: گرچه هست از آب صائب. متن مطابق ت.



## ۸۶۲

می‌دواند ریشه در دل از رگ تلخی شراب<sup>۱</sup>  
 برق را از تیغ‌بازی کی شود مانع سحاب  
 گرچه می‌سازدمی پرزور را کم زور، آب  
 شعله‌ور می‌گردد اخگریش از اشک کباب  
 سایه را کوتاه سازد در بلندی آفتاب  
 دیده خورشید را روی تومی سازد پر آب  
 تا ازان موی کسر تعلیم گیرد پیچ و تاب  
 خون‌اگر در ناف آهوی ختن شد مشک ناب  
 عیب تلخی را ز خلق خوش هنر سازد گلاب<sup>۲</sup>

از چه روصائب ز روی آتشین او نسوخت؟  
 نیست گربال سندر تار و پود آن نقاب

## ۸۶۳

تا به روی دولت بیدار برخیزم ز خواب  
 از بیاض گردن مینا شود مالک رقاب  
 گفتگو داروی بیهوشی است در بزم شراب  
 راه خود را پالک سازد خون چو گردد مشک ناب  
 پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب  
 گردن عامل بود باریک در پسای حساب  
 می‌شود افزون میان نازکش را پیچ و تاب  
 تاج بخشی می‌کند از همت دریا حباب  
 گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب  
 بستر خارا است، در هر جا که سنگین گشت خواب  
 گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتاهی  
 کوه تمکین تو می‌سازد صدا را بی جواب

حسن آن لب‌های میگون بیش گردد در عتاب  
 می‌نماید حسن شوخ از پرده شرم و حیا  
 نشأه آن لعل میگون ز آبداری شد زیاد  
 حسن عالمسوز را پروای اشک گرم نیست  
 زلف را واکرد از سر، حسن روز افزون او  
 دیدن خورشید تابان گرچه [آب] آرد به چشم  
 زان سراپا چشم گردیده است آن زلف رسا  
 می‌به چشم مست او شد سرمه شرم و حیا  
 ناگوار از صحبت نیکان گوارا می‌شود

صبح روشن شد، بده ساقی می‌چون آفتاب  
 هر که در میخانه بردارد ز روی صدق دست  
 ماهیان از بی‌زبانسی بحر بر سر می‌کشند  
 عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست  
 از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود  
 در زمان خط، مدار چشم او بر مردمی است  
 از نگاه گرم، چون مویی که بر آتش نهند  
 فیض گردون بلند اختر بود ز اقبال عشق  
 کیمیای دانه احسان، زمین قابل است  
 مردم بی‌برگ را اسباب عیش آماده است  
 ایمنی جستم زویرانی، ندانستم که چرخ

۱. ۱ (خط صائب) گلاب، متن مطابق س، د، ت، ک که مناسبتر می‌نماید. ۲. د، ت: هنر سازد ز خلق خوش.

## ۸۶۴

برق عالمسوز را مانع نمی‌گردد سحاب  
هر که رخسار ترا دیده است پیش از آفتاب  
آب اگر گردد به چشم آتش از اشک کباب  
در قیامت می‌شود طالع زمغرب آفتاب  
تشنه دیدار گل را تشنه‌تر سازد گلاب  
خود حساب آسوده است از پرسش روز حساب  
می‌شود غمناز هر خونی که گردد مشک ناب  
بلبلان را برنیارد از خماری گل گلاب  
رشته آه مرا سازد رساتر پیچ و تاب  
می‌فشانم، هر چه می‌گیرم ز دریا چون سحاب  
کز هوا جویی شود دریک نفس فانی، حباب  
کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب  
در دل شب پابه دامن می‌کشد موج سراب  
پای خواب آلود از فریاد اگر خیزد ز خواب  
پرتو مه می‌فتد یکسان به آباد و خراب  
آتش سوزان نمی‌اندیشد از اشک کباب

حسن روز افزون او صائب یکی صد شد ز خط

گرچه حسن از حلقه خط می‌شود پادر رکاب

## ۸۶۵

خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب  
یک سر مونیست بر اندام من بی پیچ و تاب  
یک قلم شد محو، غیر از یاد ایام شباب  
مدّ عمر از قبضه بیرون رفت چون تیر شهاب  
این صدفهای گهر شد از تهی مغزی حباب

بس که افکنده است پیری در وجودم انقلاب  
در سراپای وجودم دره‌ای بی درد نیست  
از لطایف آنچه در مجموعه دل ثبت بود  
از کشاکش قامتم تا چون کمان گردیدم خم  
گوش سنگینی، بصر کندی، زبان لکنت گرفت

از قدمها قوت رفتار شد پادر رکاب  
 بال و پر شد این زمین شوره را موج سراب  
 می رود برباد، بی شیرازه گردد چون کتاب  
 پیش چشم من زعینک نصب، میزان حساب  
 باد پای عمر را نتوان ز سرعت بازداشت  
 چند صائب موی خود چون قیر سازی از خضاب؟

رفت گیری برون از دست چون برگ خزان  
 ریخت از هم پیکر فرسوده را موی سفید  
 ریخت تا دندان، زهم پاشید اوراق دلم  
 صبح پیری نیست گر صبح قیامت، از چه کرد

## ۸۶۶

از ته دل وصل دریا در نظر می دارد آب  
 چون به پستی رو گذارد بال و پر می دارد آب  
 از قناعت هر که در دل چون گهر می دارد آب  
 تا به دریا بر جبین گرد سفر می دارد آب  
 تیغها از موج در زیر سپر می دارد آب  
 در سفال تازه رو لطف دگر می دارد آب  
 در رگ سنگ و دل آهن گذر می دارد آب  
 عالمی از هر جابسی در نظر می دارد آب  
 گرچه در هر برگ گل، رنگ دگر می دارد آب  
 موج این دریا طمع از نیشتر می دارد آب  
 تشنه تیغ است هر زخمی که بر می دارد آب  
 شورش سیلاب در کوه و کمر می دارد آب

گرچه با هر موجهای دام دگر می دارد آب  
 زود گردد لطف حق، افتادگان را دستگیر  
 کشتیش را خشکی دریا نمی بندد به خشک  
 بی وصول از گردهستی پاک گشتن مشکل است  
 از کمین دشمن هموار، خود را پاس دار  
 نیست عیش خاکساران را به شاهان نسبتی  
 حکم روشن گوهران جاری است بر دلهای سخت  
 سینه صاف مرا هر داغ سودا عینکی است  
 داغدار از رنگ نبود دامن بیرنگیش  
 تشنه چشمی لازم حرص خسیس افتاده است  
 ما به یاد خون دل گاهی شرابی می خوریم  
 سخت رویان را زبان لاف می باشد دراز

روزی خونین دلان از غیب صائب می رسد  
 لعل اگر در سنگ باشد، در جگر می دارد آب

## ۸۶۷

خویشان را می کند گردآوری گوهر در آب  
 ماهیان از شوق آب آرند بیرون پر در آب  
 کی رود گرد یتیمی از رخ گوهر در آب  
 عطر خود را می کند گردآوری عنبر در آب

دست و پا گم می کند موج سبک لنگر در آب  
 عاشق حیران همان در وصل گرم جستجوست  
 رنگ کلفت از دل من باده نتوانست برد  
 از سخنور حرف نتواند دم سردان کشید

بادبان کشتی من می شود لنگر در آب  
 گر کند آینه را بی زنگ، روشنگر در آب  
 می کند ادراک هر دم عالم دیگر در آب  
 بر ندارد از کواکب چشم خود رهبر در آب  
 می توان دیدن هلال عید را بهتر در آب  
 این شرر چون دیده ماهی بود انور در آب  
 نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب  
 می شود سیراب هر کس می گذارد سر در آب  
 گر ز بیم غرق ریزد مال، سوداگر در آب  
 می کند خورشید تابان جلوه دیگر در آب  
 هست ماهی را مهیا بالش و بستر در آب  
 کف زبی مغزی بود دایم سبک لنگر در آب  
 تا ز فیض ساده لوحی ریختم دفتر در آب  
 دست می شوید ز جان، افتاد چون اختر در آب

گر شود زیروزبر از سیل صائب خانه اش

بی بصیرت همچنان گیرد گل دیگر در آب

## ۸۶۸

این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب  
 حلقه دام است اگر پیدا شود روزن در آب  
 هر که را باشد هوای محو گردیدن در آب  
 بر سبکباران بود آسان سفر کردن در آب  
 چون تواند جمع کردن خویش را روغن در آب؟  
 بر شناور کوه آهن می شود، سوزن در آب  
 نیست طوفان ماهیان را مانع از خفتن در آب  
 نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن در آب  
 هر نفس بر خود بساط تازه ای چیدن در آب  
 خار نتواند گرفتن موج را دامن در آب

رعشه من بیشتر گردید از رطل گران  
 می توان دل را مصفا کرد با تردامنی  
 چون حباب آن کس که ترک سر به آسانی کند  
 عالم بالا شود درماندگان را رهنما  
 معنی نازک نماید جلوه در دل های صاف  
 سوز دل را گریه نتواند بر آتش آب زد  
 در غریبی می شود دل های سنگین دیده ور  
 کامیاب از باده نتوان شد به جام تنگ ظرف  
 ترک جود اضطراری کن کز اهل جود نیست  
 دیده تر می برد از روی خوبان فیض بیش  
 تا نگرید دیده عاشق نمی گیرد قرار  
 از گرانسنگی صدف آسوده از طوفان بود  
 یک قلم حل شد مرا هر عقده مشکل که بود  
 می کند دل های روشن را می احمر سیاه

سوز عاشق کم نگردد از فرورفتن در آب  
 نیست امتیاد رهایی زین سپهر آبگون  
 چون حباب از سر دهد سامان کلاه خویش را  
 بر کف دریا بود موج خطر باد مراد  
 از شتاب عمر بی شیرازه شد اجزای جسم  
 در تجرد رشته واری بند دست و پا شود  
 از ملامت می پرستان ترک مستی کی کنند؟  
 تلخی مرگ است شکر، مور شهد افتاده را  
 کوتاه اندیشی است پیش پای طوفان همچو موج  
 نیست پروای علایق و اصلان عشق را

نیست نبض موج را امکان آسودن در آب  
چون صدف از گوهر خود خانه کن روشن در آب  
می دهد برباد جان را دم بر آوردن در آب  
آب در آهن گران سیرست، چون آهن در آب  
ورنه آسان است چون اطفال افتادن در آب

صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را  
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

## ۸۶۹

بی نسیم خوش عنان بیرون نیارد سر ز آب  
کی کبودی می رود از روی نیلوفر ز آب  
هر حبابی کز تهی مغزی بر آرد سر ز آب  
بر نیارد ماهیان را گرچه بال و پر ز آب  
چون تواند زنده بیرون آمدن اخگر ز آب؟  
هر که شد با فطره ای خرسند چون گوهر ز آب  
جلوه موج سراب او گوارا تر ز آب  
تا توان از یل گذشتن، نگذرد رهبر ز آب  
گر زد ریا بگذرد پایش نگردد تر ز آب  
تیغ اگر بارد به فرقش، بر نیارد سر ز آب  
گر به پای خویشتن آید برون گوهر ز آب  
چشم دارد در نشیب از سادگی لنگر ز آب  
تشنه خون می شود شمشیر خوش جوهر ز آب  
گرچه گردد کشتی پربار، بی لنگر ز آب

در سیه دل نیست اشک گرم را صائب اثر  
می شود از جوش افزون خامی عنبر ز آب

## ۸۷۰

از هوای خود خطر دارد درین دریا حباب

بست بحر پاک گوهر را خصومت با حباب

کی شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا؟  
چهره مه داغدار از منت خورشید شد  
بر سر مستی زلب مئهر خموشی بر مدار  
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم  
بردی از دریا گلیم خود برون آوردن است

تا گذشت از سر، یکی گردید با دریا حباب  
 خیمه لیلی است در چشم من شیدا حباب  
 از نسیمی می گذارد سر به جای پا حباب  
 تا چه گل چینه دگر از دیده بینا حباب  
 از سر بحر گهر خیزد به یک ایما حباب  
 در گره دارد ز خود باد مراد اینجا حباب  
 دارد این آب روان از پرده دلها حباب  
 مهر تا برداشت از لب، گشت ناپیدا حباب  
 از نظر بازی نگردد سیر در دریا حباب  
 همنشین خوب صائب کیمیای آدمی است  
 جلوه یاقوت دارد بر سر صها حباب

## ۸۷۱

باشد این دریای خون آشام را گلگون حباب  
 ورنه در بیمانه عشق است نه گردون حباب  
 هر نفس گیرند از سر، زندگی را چون حباب  
 خنده بر طوفان زند از کاسه و ارون حباب  
 کاین سبکسر در گره چیزی ندارد چون حباب  
 خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب  
 می شود از خیرگی همچشم افلاطون حباب  
 پیش اهل دل بود پر گوهر مکنون حباب  
 بس که در نظاره دریا بود مفتون حباب  
 از تعین تا به کی در پرده باشی چون حباب  
 دیده پر خون بود بر روی بحر خون، حباب  
 روی دریا را نبیند یک نظر افزون حباب  
 نامه سر بسته ما پوچ باشد چون حباب  
 تا ز تبخاله است گرد آن لب میگون حباب  
 سیری از می نیست چشم میکشان را چون حباب

جز تعین نیست اینجا پرده بیگانگی  
 تا چون مجنون غوطه در دریای وحدت خورده ام  
 گوشه چشمی ز ساقی تنگ ظرفان راپس است  
 از نظر پوشیدنی با بحر شد هم پیرهن  
 چیست دنیا تا از اهل بصیرت نگذرنند؟  
 آه سردی کشتی دل را به ساحل می برد  
 جلوه اش صاحب دلان را می کند زیروزبر  
 باد پیمایی ندارد حاصلی جز نیستی  
 بسته چشمی لازم افتاده است بزم وصل را

در محیط عشق باشد از سر پر خون حباب  
 می نماید شوکت گردون به چشم تنگ عقل  
 دور بینانی که از سر پیش دریا بگذرند  
 نیست پروای سر خود، باد دست عشق را  
 در گشاد عقده گردون به خود چندین میبچ  
 غرقه دریای وحدت از دویینی فارغ است  
 لاف حکمت در خرابات مغان از بی تهی است  
 نیست جیب و دامنی خالی ز فیض بحر عشق  
 رو نمی گرداند از شمشیر بی زنهار موج  
 بگذر از سر، غوطه در دریای بیرنگی بر آر  
 دل به هر رنگی که باشد، آسمان همرنگ اوست  
 رزق ما از عالم هستی، نظر و اکردنی است  
 در سر بی مغز، ما را نیست چیزی جز هوا  
 رشته جانم ز پیچ و تاب دارد صد گره  
 نعمت الوان چه سازد با تهی چشمان حرص؟

می‌دهد گوهر عوض، دریا سر بی‌مغز را  
 از هوا بگذر که هم پیراهن دریا نشد  
 ناکی از کسب هوا در بحر شور انگیز عشق  
 در ته پیراهن دریاست هر عیشی که هست

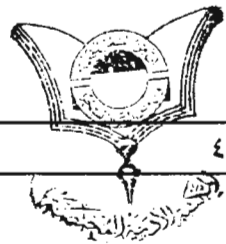
هیچ رازی بحر را صائب زمن پوشیده نیست  
 کاسه زانوست جام جم مرا همچون حباب

## ۸۷۲

از هواداران دریاییم ما همچون حباب  
 در حقیقت عین دریاییم ما همچون حباب  
 پای تا سر چشم بیناییم ما همچون حباب  
 گاه پنهان، گاه پیداییم ما همچون حباب  
 گرچه در آغوش دریاییم ما همچون حباب  
 از نظر بازان رسواییم ما همچون حباب  
 با هزاران چشم جویاییم ما همچون حباب  
 پرده چشم تماشاییم ما همچون حباب  
 مرکز پرگار سوداییم ما همچون حباب  
 یک نفس هر چند بریاییم ما همچون حباب  
 خانه بردوشان دریاییم ما همچون حباب  
 در میان جمع تنهاییم ما همچون حباب  
 از سبک روحی سبکپاییم ما همچون حباب  
 تا به حرف پوچ گویاییم ما همچون حباب  
 پرده دار بحر یکتاییم ما همچون حباب  
 زاده آن بحر یکتاییم ما همچون حباب

گر به ظاهر بادیماییم ما همچون حباب  
 گرچه هیچ و پوچ می‌دانند ما را غافلان  
 از شمار موجه این بحر غافل نیستیم  
 شیر و دور ما به جزر و مد دریا بسته است  
 گشته‌ایم از جستجوی بحر سر تا پای چشم  
 دیدن دزدیده یادی از خیانت می‌دهد  
 قلمی را کز لطافت در نمی‌آید به چشم  
 در تماشاگاه دریا رشک بر خود می‌بریم  
 نیست عقل مصلحت بین در سر بی‌مغز ما  
 پیش دریا می‌کنیم از جهل اظهار حیات  
 نیست ما را در جهان آب و گل ویرانه‌ای  
 غیر را در خلوت در بسته ما بار نیست  
 از گرانی بار بر دریا چو لنگر نیستیم  
 رزق ما از بحر پر گوهر بود دست تهی  
 گرچه از سردر هوا یانیم پیش ناقصان  
 لاف یکتایی ز ما روشن ضمیران دور نیست

هیچ رازی بحر را صائب زما پوشیده نیست  
 از صفا آینه‌سیماییم ما همچون حباب



## ۸۷۳

تشنه ابرست و جویای نقاب است آفتاب  
بس کر آن رخسار روشن در حجاب است آفتاب  
در زمان حسن او کی در حساب است آفتاب  
گر نه از رخسار او داغ و کباب است آفتاب  
کز تماشای رخش چشم پر آب است آفتاب  
تشنه دیدار را موج سراب است آفتاب  
از کدامین می چنین مست و خراب است آفتاب  
بیشتر از ماه نو پادر رکاب است آفتاب  
بی نیاز از ابر و فارغ از نقاب است آفتاب  
چون چراغ صبحدم در اضطراب است آفتاب  
ایمن از تشویش و فارغ از انقلاب است آفتاب  
گرچه از گردنکشی گردون جناب است آفتاب  
در تمتای که سرگرم شتاب است آفتاب

ریزش اهل کرم در پرده صائب خوشترست  
بیشتر فصل بهاران در سحاب است آفتاب

## ۸۷۴

کم نگردد ذره‌ای نعمت زخوان آفتاب  
ذره‌ای بر سر کشد رطل گران آفتاب  
کم نگردد روزیش هرگز زخوان آفتاب  
ابر یک ساعت بود آینه‌دان آفتاب  
نیست بی خون شفق یک روز نان آفتاب  
می‌تواند ماه نو شد میزبان آفتاب  
کز دل روشن بود حکم روان آفتاب  
کز فروغ خویش باشد دیده‌بان آفتاب

گرچه ذراتند یکسر میهمان آفتاب  
در خرابات محبت شیشه بی‌طرف نیست  
دخل و خرج خویش را چون مه برابر هر که کرد  
پرده دلها حریف حسن عالمسوز نیست  
روزی روشندان را چشم زخمی لازم است  
نور رخسار جهانگیر تو گر پهلو دهد  
دل منور کن گرت تسخیر عالم آرزوست  
پرده‌داری حسن عالمسوز را در کار نیست



خاك شديد دانه ياقوت ازلب رنگين تو اين چنين لعلی ندارد دودمان آفتاب  
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند  
صائب از صبح است حسن جاودان آفتاب

## ۸۷۵

درشب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب  
هر سری را درخور همت کلاهی داده اند  
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست  
ناخنی خورده است بردل از هلال ابروی من  
از رخت آینه را خوش دولتی رود داده است  
تا مباد از رخنه ای آرد شیخون آفتاب  
افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب  
نامه هر ذره ای اینجاست مضمون آفتاب  
زان نشیند از شفق هر شام درخون آفتاب  
در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب  
صائب آن بهتر که گردون ترك بی رویی کند  
زرد رویی می کشد زان روی گلگون آفتاب

## ۸۷۶

از شفق هر چند شوید چهره درخون آفتاب  
پیش آن رخسار آتشناك اندازد سپر  
تا به روی آتشین یار کردم نسبتش  
می دهد رنگی و رنگی می ستاند هر زمان  
پانو چون گردد برابر چون ندارد در بساط  
خط طراوت زان گل رخسار نتوانست برد  
چون زمشرق با دوصد شمشیر می آید برون؟  
حسن عالمگیر، عالم را کند هم رنگ خود<sup>۲</sup>  
هر که از روشندان گردد درین عبرت سرا  
معنی رنگین به آسانی نمی آید به دست  
ساده لوحان رانصیب افزون بود از نور فیض  
صیقلی از نور حکمت گشت لوح سینه اش  
بجان روشن را نمی سازد غبار آلود، جسم

زرد رویی می کشد زان روی گلگون آفتاب  
گرچه می ساید سر از نخوت به گردون آفتاب  
از زمین تا آسمان گردید ممنون آفتاب!  
بس که باشد منفعل زان روی گلگون آفتاب  
چشم مست و خال مشکین، لعل میگون آفتاب  
شسته رو آید ز زیر ابر بیرون آفتاب  
نیست از سنگین دلی گر تشنه خون آفتاب  
جلوه لیلی کند در چشم مجنون آفتاب  
قرص خود تر سازد از خون شفق چون آفتاب  
در تلاش مطلعی زد غوطه در خون آفتاب  
بیش می تا بد ز شهر و کو، به هامون آفتاب  
تاز گردون خم نشین شد چون فلاطون آفتاب  
آید از زیر زمین بیرنگ بیرون آفتاب

در عوض چون ماه نو قرص تمامش می‌دهم هر که می‌بخشد لب‌نانی به من چون آفتاب  
 هر که صائب با سرافرازی تو اضع پیشه ساخت  
 آورد زیر نگین آفاق را چون آفتاب

### ۸۷۷ \* (ک)

اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب  
 می‌تواند شهپر توفیق شد ذرات را  
 خوبی پا در رکاب مه ندارد اعتبار  
 خاک را زر، سنگ را یاقوت رخشان می‌کند  
 گنجهای بیکران غیب در فرمان اوست  
 تا دل گرم که گردد مشرق اقبال او  
 از فروغ خود خجل چون شمع در مهتاب باش  
 هر که را صائب دل گرمی کرامت کرده‌اند  
 بر همه ذرات باشد مهربان چون آفتاب

### ۸۷۸

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب  
 از بهشت روشنایی روزنی وا کرده است  
 تا مگر روی ترا ز آینه بیند پیشتر  
 دامن فکر بلند آسان نمی‌آید به دست  
 تا مگر آید به چشم خلق رنگین آفتاب  
 در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب  
 می‌جهد هر صبحدم از خواب شیرین آفتاب  
 زرد شد تا مطلق را کرد رنگین آفتاب  
 ترک خواب صبح کن صائب که در خون شفق  
 روی می‌شوید به خون از خواب شیرین آفتاب

### ۸۷۹

چون چراغ روز، با آن روشنایی آفتاب  
 از خجالت مشرق پروین شود رخساره‌اش  
 آب را مانع ز گردیدن شود در دیده‌ها  
 هست با رویش خجل از خود نمایی آفتاب  
 چهره گر با او شود از بی‌حیایی آفتاب  
 داغ روی اوست در حیرت فزایی آفتاب

چون زر قلب، از رواج حسن روز افزون او<sup>۱</sup>  
 کیست با او چهره گردد از نکورویان، که هست  
 چهره پوشیده رویان را فروغ دیگرست  
 کیست از زلف رسای او کند گردنکشی؟  
 گرمی هنگامه حسن از هواداران بود  
 کاسه در یوزه چون از ماه نو سامان دهد؟  
 می کند دلجویی ذرات، از کوچکدلی  
 ناقصان را صحبت کامل عیاران کیمیاست  
 حسن را با خاکساران التفات دیگرست  
 روزن خاکی نهادان تنگ چشم افتاده است  
 تا به آن دست نگارین نسبتی پیدا کند  
 گرچه در روشنگری دارد ید بیضا ز صبح  
 آتشی افکند عشقت در دل خوبان که شد  
 نیست گر دیوانه آن لیلی عالم، چرا  
 در تلاش شهرت از نقصان بود جرم هلال  
 نور از آن می بارد از رویش که پیش خالک راه  
 با توانگر، وامخواه خوش ادا باشد شریک  
 قسمت روشندان از خوان گردون حسرت است  
 در سراغ کعبه مقصد، بساط خاک را  
 شبنم افتاده را در دیده خود جا دهد  
 ترك دعوی کن که با چندین زبان آتشین  
 دست کوته دار از خوان سپهر دون که هست  
 چشم آب رومدار از چرخ زنگاری که هست  
 پایه عزت، بلندی گیرد از افتادگی

ز درویشی می کشد از ناروایی آفتاب  
 پیش حسن شهری او، روستایی آفتاب  
 بر نمی آید به خوبان سرایی آفتاب  
 کز کمند او نمی یابد رهایی آفتاب  
 چون کند از ذره قطع آشنایی آفتاب؟  
 گر ندارد نور از آن عارض گدایی آفتاب  
 در جهان خاک با سردر هوایی آفتاب  
 خاک را زر سازد از رنگ طلایی آفتاب  
 می کند در چشم روزن توتیایی آفتاب  
 ورنه در احسان ندارد نارسایی آفتاب  
 پنجه از خون شفق سازد حنایی آفتاب  
 بر نمی آید به شبهای جدایی آفتاب  
 کاسه در یوزه شبنم گدایی آفتاب  
 از رگ ابرست در زنجیر خای آفتاب  
 از تمامی فارغ است از خود نمایی آفتاب  
 می کند با سربلندی، جبهه سایی آفتاب  
 نور می بخشد به ماه از خوش ادایی آفتاب  
 می خورد خون شفق از بینوایی آفتاب  
 طی کند هر روز با بی دست و پایی آفتاب  
 در سبکرو حی ندارد نارسایی آفتاب  
 مهر دارد بر دهان خود ستایی آفتاب  
 کاسه در یوزه شبنم گدایی آفتاب  
 کاسه در یوزه شبنم گدایی آفتاب  
 سرور آفاق شد از جبهه سایی آفتاب

می رباید دیده ها را حسن عالمسوز او  
 می کند صائب اگر شبنم ربایی آفتاب

## ۸۸۰

می کند هر قطره باران کار صد دریا شراب  
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب  
داد جولان می دهد در دامن صحرا شراب  
می شود از سنگ بهر میکشان پیدا شراب  
سالها شد تا چو ختم دارد مرا برپا شراب  
می نماید خویش را در ساغر و مینا شراب  
سربلندان را رسد از عالم بالا شراب  
کار روغن می کند بر آتش سودا شراب  
عسر ما باقی است، تا باقی است در مینا شراب  
زنگ نتوانست بردن از دل مینا شراب  
چون شود از عکس ساقی آتشین سیما شراب  
این چنین کز خویش بیرون می برد ما را شراب  
در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب  
این سزای آن که می گیرد به استغنا شراب  
می دهد ما را خبر از عالم بالا شراب\*

تا نسی در جویبار همت سرشار هست

کی کند صائب گدایی از در دلها شراب؟

## ۸۸۱

کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب  
چون تواند شد حجاب دیده بینا نقاب؟  
بر دل روشن نپوشد جامه دنیا نقاب  
تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب  
جلوه صبح قیامت می کند اینجا نقاب  
می پرد چون نامه محشر ز آه ما نقاب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب  
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد  
تنگنای شهر جای نشاء سرشار نیست  
لاله در خارا خمار از باده لعلی شکست  
می زنم جوشی به زور باده در دیر مغان  
حسن سعی نوبهار از سرو و گل ظاهر شود  
تیغ کوه از چشمه سار ابر گردد آبدار  
نیست از تدبیر، می دادن به ما دیوانگان  
ما خسار آلودگان را بی شرابی می کشد  
نیست پای شمع را از شمع جز ظلمت نصیب  
چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را  
برق عالمسوز نتواند به گرد ما رسید  
باده می باید که باشد، عقل گو هرگز مباش  
زاهدان خشک را چون توبه می درهم شکست  
دست چون از دامن مینای می کوته کنیم؟

کی سفیدی می تواند شد به چشم ما نقاب؟  
دیده خورشید نتوان بست با دستار صبح  
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن  
روی خاک از دیده امید، نرگس زار شد  
شرمگینان از رخ مستور می یابند جان  
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن

بادۀ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب  
 زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب  
 حسن او را چون سپرداری کند تنها نقاب؟  
 می کند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب  
 بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب  
 چهرۀ نازک همان بهتر که باشد با نقاب

ما به یک دیدن ازان رخسار صائب قانیم  
 سخت می ترسیم بی رویی کند با ما نقاب

## ۸۸۲

هر چه هر کس در نظر دارد، همان بیند به خواب  
 ناله مستانه اش را در خزان بیند به خواب  
 تشنه آب و خواجه زر، سگ استخوان بیند به خواب  
 مست گردد فیل چون هندوستان بیند به خواب  
 گرد یوسف را دگر این کاروان بیند به خواب  
 زاهد کوتاه بین باغ جنان بیند به خواب  
 هر که خسبد تشنه لب، آب روان بیند به خواب  
 ذره با خورشید خود را همعتان بیند به خواب  
 در قفس خود را همان در گلستان بیند به خواب  
 قطره روشن محیط بیکران بیند به خواب  
 نیست ممکن سیر گردد هر که نان بیند به خواب

عشق جای عقل شد فرمانروای کاینات  
 بعد ازین آسودگی را آسمان بیند به خواب!

## ۸۸۳

قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب  
 هر چراغی را که روشن کردم از پهلوی چرب

معنی رنگین به ناز کدل رساند خویش را  
 آتش هموار می خواهد کباب اهل دل  
 شد فلک درمانده<sup>۲</sup> از تسخیر نور آفتاب  
 صیقل آینه حسن است چشم پاک ما  
 در حریم کبریا، بی پردگان را بار نیست<sup>۳</sup>  
 معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند به خواب  
 گل که در بیداری دولت غم بلبل نخورد  
 هر کسی را صبح امتیدی است در دلهای شب  
 نا، زیاد زلف زد بر کوچه دیوانگی  
 جان چنان وحشت نکرد از تن که رو واپس کند  
 از دل بیدار، عارف می کند سیر بهشت  
 نیست سیرابی ز خون خلق، ظالم را به مرگ  
 در خیال خویشتن هر دور گردی واصل است  
 بلبلی کز فکر گلشن غنچه سازد خویش را  
 نیست ممکن جان روشن را زحق غافل شدن  
 نعمت دنیای دوز خواب و خیالی بیش نیست

گر چه افکندم به روغن، نان خلق از خوی چرب  
 برق عالمسوز شد، افتاد در خرمن مرا

خشکی سودانگرد کم به گفت و گوی چرب  
از قبول نقش، کاغذ راست مانع روی چرب  
می توان کردن ملایم خصم را از خوی چرب  
می کشد در خاک و خون نخجیر را پهلوی چرب  
سرکشی در شع افزون گردد از گیسوی چرب  
می برد از چرب دستی بیش دل را موی چرب  
رشته هارا می گدازد گوهر از پهلوی چرب

هست با تن پروران صائب فلك رالطف بیش

پنجه قصاب بر خود بالذ از پهلوی چرب

تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان  
باسبک مغزان تن پرور، سخن بی فایده است  
آنچنان کز خشک مغزی دوست دشمن می شود  
سید را پهلوی لاغر می شود خط امان  
نیست در خوی نکویان چرب نرمی را اثر  
گرچه دست چرب را کمتر بود گیرندگی  
قسمت عشاق از سیمین عذاران کاهش است

## ۸۸۴

سر مکش چون خامه ز نهار از خط فرمان شب  
هر که آویزد ز روی صدق در دامان شب  
تازه رو دارد سفال خاک را ریحان شب  
سر سری مگذر چو باد از زلف مشک افشان شب  
در نظر واکردنی شب دیز خوش جولان شب  
همچو پروین خوشه گوهر کند دهقان شب  
عاصیان را پرده پوشی می کند دامان شب  
ورنه لبریزست از الوان نعمت، خوان شب  
تا که را سیراب سازد چشمه حیوان شب  
اهل دل را جامه کعبه است شادروان شب  
چشم ظاهریین نبیند خوبی پنهان شب  
با هزاران چشم روشن، آسمان حیران شب

پیش چشم هر که صائب روشن است از نور دل

آیه رحمت بود سرتاسر دیوان شب

مدت کوتاهی است صبح از دفتر احسان شب  
مشرق خورشید می گردد گریانش چو صبح  
هست در ابر سیه باران رحمت بیشتر  
ماهرویی هست پنهان زیر این چتر سیاه  
می رساند دورگردان را به معراج وصول  
تخم اشکی را که افشانند در دامان او  
شیوه او نیست غمنازی چو صبح پی سفید  
پرده غفلت حجاب چشم خواب آلود توست  
چون سکندر، عالمی سرگشته در این ظلمتند  
غافلان را پرده خواب است، ورنه از شرف  
در ته این زنگ هست آئینه سیمایی پنهان  
من چسان از روی ماهش چشم بردارم، که هست

## ۸۸۵

چون شرد از دشت غایب سیل در دریا طلب

بیقراران را ازان یکتای بی همتا طلب

هرچه می‌خواهد دلت از عالم بالا طلب  
 آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب  
 بستگیها را گشایش از در دلها طلب  
 تن به خاک تیره ده، آسایش دلها طلب  
 رهبر مینا چه جویی، دیده مینا طلب  
 گردنی کج می‌کنی، باری می از مینا طلب  
 آهوی رم کرده را از باد، نقش پا طلب  
 مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب  
 این جواب آن‌گزل صائب که سیّد گفته است<sup>۱</sup>

گر تو چون ما طالبی، مطلوب بی‌همتا طلب

## ۸۸۶

توسن سرکش خطر دارد ز صحرای غریب  
 کوری اعمی مثنی گردد از جای غریب  
 می‌برد اطفال را از جا تماشای غریب  
 وحشت آبادی شد از نقش تمتای غریب  
 وحشت آهو شود افزون ز صحرای غریب  
 هر که گرد غربت افشاند ز سیمای غریب  
 خاکساران راست خار پیرهن جای غریب  
 هر که چون سوزن بر آرد خاری از پای غریب  
 لشکر بیگانه‌ای غیر از خورشهای غریب

می‌شود زیروزبر از لشکر بیگانه ملک

دست‌کوتهدار صائب از خورشهای غریب<sup>۲</sup>

## ۸۸۷

که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان  
 اهل همت را مکرر در دسر دادن خطاست  
 هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید  
 گرزخاک آسودنت آسوده می‌گردند خلق  
 چشم چون مینا شود، خضرست هر نقش قدم  
 آبرودر پیش ساغر ریختن دون همتی است  
 جان وحشی را ز خاک تیره دل‌جستن خطاست  
 عشق آتش‌دست می‌بندد دهان عقل را

پا منه زنهار بی‌اندیشه در جای غریب  
 بی‌بصیرت از سفرکردن نگردد دیده‌ور  
 مردم بالغ نظر چشم از جهان پوشیده‌اند  
 دل که باغ دلگشای روح بود از سادگی  
 از غبار خط‌فزون شد شوخی آن چشم‌مست  
 از غبار آینه دل را کند روشنگری  
 عاشقان را بر حریر عافیت آرام نیست  
 رشته عمرش نبیند کوتاهی از پیچ‌وتاب  
 ملک تن را نیست در مهمانسرای روزگار

مگر از خانه بیرون آمد آن گل‌بی‌حجاب امشب؟

۱. ت: این جواب آن که سیّد نعمت‌الله گفته است. ۲. مقطع از نظر مضمون با بیت قبلی یکسان است. شاید هم مولانا قصد داشته یکی از دو بیت را حذف کند. غزل تنهادر نسخه س آمده است.

مگر يك جانب افتاده است از رویش نقاب امشب؟  
 که سوزد در نظرها چون پر پروانه خواب امشب  
 ز بس گردیده عالم شیر مست ماهتاب امشب  
 بده ساقی می لعلی مسلسل همچو آب امشب  
 ز بس روی زمین از ماه شد با آب و تاب امشب  
 که می گردد نمک بیهوش داروی شراب امشب  
 که طوفان می کند در مغزها بوی گلاب امشب

دو بالا گردد از مهتاب، زور باده روشن

عجب نبود اگر صائب شود مست و خراب امشب



نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب  
 قیامت در مصیبت خانه چشم من است امشب  
 جهان بر دیده من همچو چشم سوزن است امشب  
 تهی از نور بینش همچو چشم روزن است امشب  
 نمک پاش جراحتهای پنهان من است امشب  
 که بیچ و تاب زلفش در رگ جان من است امشب  
 مرا يك دانه و برق بلا صد خرمن است امشب

همان دستی که صائب دوش با او داشت در گردن

زهجران با غم روی زمین در گردن است امشب



پرده چشم حجاب است همان چشم حجاب  
 بخت ما نیست که بیدار نگردد از خواب  
 شود از سنگ فزون جوهر آینه آب  
 می کشد در دل شیها نفسی موج سراب  
 سیل را سایه پل باز ندارد زشتاب

ز نور مه، نظر چون مهر تابان خیره می گردد  
 کدامین آتشین جولان به سیر ماهتاب آمد؟  
 می روشن ز بیقدری چراغ روز را ماند  
 ز نور ماه، خون دختر رز شیر مادر شد  
 در انداز زمین بوس است با آن سرکشی گردون  
 ز شکر خنده مه شد هوا چندان بکیفیت  
 مگر آن خرمن گل، تنگ خود را در بغل دارد؟

بیا کر دوریت مژگان به چشم سوزن است امشب  
 ز جوش اشک می لرزد چواهل حشر مژگانم  
 سر پیوند دارد با گسستن رشته جانم  
 همان چشمی که با خورشید می زد لاف همچشمی  
 شب دوشین، تبسته های پنهانی که می کردی  
 عجب دارم که پیوند حیاتم نگسلد از هم  
 چه سازم در سلامت خانه تجرید نگریم؟

خانه از خویش تهی کن که ز نظارت آب  
 راه خوابیده رسانید به منزل خود را  
 رهرو عشق نگردد ز سلامت درهم  
 دل بیتاب من آرام ندارد، ورنه  
 مانع عمر سبکسیر نگردد پیروی



که صدف می‌شود از آب گهر خانه خراب  
 تیغ از آتش سوزنده برآید سیراب  
 نکند شینم گل ریگ روان را سیراب  
 حسن را آینه صاف بود عالم آب  
 هر که را سیل خرام تو کند خانه خراب  
 باده لعلی آتش بود از اشک کباب  
 ای خوش آن خانه که از خویش برون آرد آب

برق را خار به اصلاح نیارد صائب  
 حسن مغرور، زخط پا نگذارد به حساب

دل پیرداز ز جمعیت دنیا زنهار  
 خطر از خصم ندارد جگر جوهردار  
 چه کند خون جهان با جگر تشنه عشق؟  
 از صفای دل ما مستی خوبان افزود  
 گردش از جلوه مستانه نمی‌آساید  
 مستی حسن زخون ریختن ما افزود  
 منت سیل برآورد ز بنیادم گرد

## ۸۹۰

که عجب نقش بدیعی زده دوران برآب!  
 بزداید زدل زنگ ازین سبزه و آب  
 پیش از آن دم که زمقراض شود پایه رکاب  
 که زهر حلقه در آتش بودش نعل شتاب  
 بشتابید به نظاره شما ای احباب  
 غافل از دولت بیدار مگردید به خواب  
 مگذرید از سر این آیه رحمت بهشتاب  
 ای بسا دیده کز این گرد شود خانه خراب  
 حسن خوبان زخط سبز برآید زحجاب  
 عاملان را نبود سرکشی از پسای حساب  
 که خط سبز زند زهر به شمشیر عتاب

چون زند سبزه خط موج طراوت صائب  
 نیست ممکن که توان شد زتماشا سیراب

دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب  
 لب میگون و خط سبز تماشا دارد  
 دم خط را چو دم صبح غنیمت دانید  
 زین خط تازه‌تر، دیده‌ودل آب دهید  
 گرچه ایمن زخزان است بهار عنبر  
 شب قدرست خط سبز نکویان، زنهار  
 خط مشکین، خط بیزاری اهل هوس است  
 گرغبار خط از آن روی چنین خواهد خاست  
 گرچه از مشک شود وحشت آهو افزون  
 خط شبرنگ کند گردن خوبان را نرم  
 گفتم از خط دل او نرم شود، زین غافل

## ۸۹۱

تشنه در خواب شود تشنه‌تر از خوردن آب  
 همچو خورشید برافروز رخ از باده ناب

نکند باده شب، سوختگان را سیراب  
 پیش از آن دم که کند خون شفق را شب مشک

که ز هر لاله در آتش بودش نعل شتاب  
 جهدکن عهد جوانی جهان را در یاب  
 مشنو زمزمه خشک نی و چنگ و رباب  
 درخزان از گرو باده بر آور اسباب  
 تا بود دفتر گل، روی میاور به کتاب  
 به کدورت چه فرورفته ای، ای خانه خراب  
 نسکی چند ازین شور بیفشان به کباب  
 بلبلان را نکنند صبح بهاران در خواب

نوبت خواب به شبهای دی افکن صائب  
 که حرام است درین فصل به بیداران خواب

## ۱۹۲

جوهرم، ریشه من هست ز شمشیر در آب  
 می شود ماهی لب تشنه اگر سیر در آب  
 سخن سرد کند کار طباشیر در آب  
 ماهیان را نکشد موج به زنجیر در آب  
 رفت هر کس که چوغو خاص سرازیر در آب  
 نشود ماهی خاموش نفس گیر در آب  
 نشود تازه وتر چون گل تصویر در آب  
 نرود پیچ و خم از جوهر شمشیر در آب  
 ماهی از خار بود ترکش پرتیر در آب  
 این نهنگی است که هرگز نشود سیر در آب  
 نیست استادن اگر باعث تغییر در آب  
 مو شود مار، توقف چو کند دیر در آب  
 خشک شد پنجه مرجان به چه تقصیر در آب  
 تا بود شانه آن زلف گر هگیر در آب  
 خار و خس را نتوان بست به زنجیر در آب

در بهاران مشو از باده گلگون غافل  
 به جوانی نتوانی چو رسیدن، باری  
 تا توان نغمه سیراب شنید از بلبل  
 هر چه داری گرو باده کن ایام بهار  
 تا بود نغمه بلبل، مشنو ساز دگر  
 با نفس سوختگی لاله بر آمد از سنگ  
 شور بلبل نمکی نیست که دایم باشد  
 عارفان غافل از افسانه دنیا نشوند

نه حبابم که شوم زود زجان سیر در آب  
 تیغ بیداد تو هم سیر ز خون می گردد  
 در مذاق من سودازده، از سوختگی  
 شربت وصل علاج دل بیتاب نکرد  
 پا ز سر کن که به دامن گهر آرد بیرون  
 داروی بیهشی باده کشان پرگویی است  
 در می ناب اگر غوطه زند<sup>۲</sup> زاهد خشک  
 وصل دریا نشود باعث آرامش موج  
 بی زبانی سپر تیر حوادث نشود  
 نشود تشنگی حرص کم از آب گهر  
 چون شد از مهلت ایام روان تیره مرا؟<sup>۳</sup>  
 رشته سبجه ز تردمانیم شد ز تار  
 دست خود را چو صدف کاسه در یوزه نکرد  
 چه خیال است در آن زلف دل آسوده شود؟  
 نظر بیجگران است ز دریا به کنار

که گران سیر بود بال و پر تیر در آب  
 ماهی از آب محال است شود سیر در آب  
 می کند پیچ و خم موج چه تأثیر در آب  
 ریشه موج شود زود زمین گیر در آب  
 چه دل خویش کنم جمع به تدبیر در آب؟  
 کشتی هر که نگشته است زمین گیر در آب  
 شد چو کف، کشتی اندیشه ما پیر در آب  
 گریه شمع مرا راند به تزویر در آب  
 می کند پیچ و خم موج چه تأثیر در آب  
 می کند ناصح بیدرد طباشیر در آب  
 نقش قایم نکند پای به تدبیر در آب  
 نقد انقباس کنی صرف به تعمیر در آب؟  
 نتوان کرد نفس راست به تدبیر در آب  
 که نفس را نتوان داشت به زنجیر در آب  
 می کند باد بجز موج چه تصویر در آب؟

سیری از خون نبود سخت دلان را صائب  
 نرود تشنه لبی از دم شمشیر در آب

## ۸۹۳

برگ عیش و طرب لیل و نهارست شراب  
 محفل آرا چو شود، باغ و بهارست شراب  
 با همه شیشه دلی شیرشکارست شراب  
 بس که مشتاق به لعل لب یارست شراب  
 جام خمیازه خشک است و غبارست شراب  
 چشم مخمور ترا آب خمارست شراب  
 گرچه گلگونه هر لاله عذارست شراب  
 عرق آلود ز شرم لب یارست شراب

توان راست نفس با دل پر خون کردن  
 غوطه در می زدن از باده مرا سیر نکرد  
 آه را نیست اثر در دل آن سرو روان  
 گر شود واصل بحر اشک غبار آلودم  
 بارها دیده ام از موج، سرانجام حباب  
 از غم پای به گل رفته سرو آزادست  
 هیف و صدحیف که از کوتاهی باد مراد  
 بودم از دور به نظاره خشکی قانع  
 عمر را باز ندارد ز روانی افسوس  
 می زند آب بر آتش، نفس گرم مرا  
 لنگر جسم، روان را ز سفر مانع نیست  
 چند در بحر پر آشوب جهان همچو حباب  
 هجرت ناطق واصل شدگان خاموشی است  
 بر سبک مغز، خموشی است گران درمستی  
 نفس بیهوده بر خاطر روشن بارست

روز روشن گل و شمع شب تارست شراب  
 تا بود در دل ختم، هست فلاطون زمان  
 روی عقل است ز سرپنجه تاکش نیلی  
 نعل بیطاقتی از جام در آتش دارد  
 هر حریمی که در او ساقی تردستی نیست  
 می کند بالب میگون تو می کار نمک  
 هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل  
 نه حباب است که در ساغر می جلوه گریست

گریه تلخ بود حاصل میخواری من      بی تو در دیده من غوره فشارست شراب  
تواند طرف عشق شد از بیجگری      گرچه بر عقل زبردست سوارست شراب  
ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب  
روشنی بخش دل و جان فگارست شراب

## ۸۹۴

تو که بی پرده رخ خود نمایی در خواب  
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی  
تا به بیداری و مخموری و مستی چه کنی  
عالم از بیخبران، دیده خواب آلودی است  
چون تواند کسی از یاد تو غافل گردید؟  
تن خاکی هدف ناوڪ دلدوز قضاست  
از خیال سفر هند، سیاه است دلت  
با تو يك صبح قیامت چه تواند کردن؟  
سایه کوه در اینجا به جناح سفرست  
پرده خواب بود عینک بیداردلان  
راه خوابیده ز فریاد اجرس شد بیدار  
این میانی که به قصد تو فلکها بسته است  
رفت از دست حواس و تو همان پابر جای  
این تعلق که ترا هست به آب و گل جسم  
ذره پیوست به خورشید و تو از همّت پست  
فلک از ثابت و سیار ترا می پاید  
نیست ممکن، نشود خون تو صائب پامال  
که ته پای حوادث چو حنایی در خواب

## ۸۹۵

به نگاهی دل خون گشته ما را دریاپ      به چراغی سر خاک شهدا را دریاپ

لاله دامن صحرای وفا را دریاب  
 به نسیمی دل دیوانه ما را دریاب  
 تا گل صبح شکفته است، هوا را دریاب  
 سعی کن سعی، دل اهل صفا را دریاب  
 از جهان چشم پیوشان همه جا را دریاب  
 تا به کنعان نرسیده است صبا را دریاب  
 قبله شوختر از قبله نما را دریاب  
 نفسی راست کن آن صبح لقا را دریاب  
 این جگر گوشه گلزار حیا را دریاب  
 قدراندازی مژگان رسا را دریاب  
 سنگ بر آینه زن، آب بقا را دریاب

تا غبارخط شبرنگ نگشته است بلند  
 صائب آن چهره اندیشه نما را دریاب

## ۸۹۶

زیر ابر تثنك آن<sup>۱</sup> برق عنان را دریاب  
 چشم بگشای، خط مشک فشان را دریاب  
 زود ته جرعه عمر گذران را دریاب  
 خطریحانی یاقوت لبان را دریاب  
 روزگار خط آن تازه جوان<sup>۲</sup> را دریاب  
 کشت امید من سوخته جان را دریاب  
 جگر سوخته لالهستان را دریاب

اگر از موی شکافان جهانی صائب  
 کمر نازك آن مورمیان را دریاب

## ۸۹۷

دست بردار زخود، دامن دلدار طلب

یخبر شو ز دو عالم ، خبریار طلب

می رسد زود بسر عمر نفس سوختگان  
 از هوادار ، شرر شعله سرکش گردد  
 نوبت خوشدلی از برق سبکسیر ترست  
 گر طواف حرم کعبه میسر نشود  
 چشم ظاهر چه قدر جای تواند دریافت ؟  
 حاسدان وطن از چاه تهی چشم ترند  
 نیست يك چشم زدن آن خم ابرو بیکار  
 صدق آینه رخسار صفاکیشان است  
 غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو  
 این رگ ابر به يك چشم زدن می گذرد  
 دیدن آینه سده ره اسکندر شد

دو جهان از کرم عشق به یکبار طلب  
هرچه می خواهی از آن لعل شکر بار طلب  
از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب  
خبر طوطی ما را زشکرزار طلب  
چون سلامت طلبان رخنه دیوار طلب  
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب  
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب  
تو همین در دل شب دیده بیدار طلب  
پرده آب حیات است سیاهی صائب  
عمر جاوید از آن طره طرار طلب

## ۱۹۸

تا کشی نکبت یوسف ز گریبان طلب  
که بود زخم زبان ، خار بیابان طلب  
عرق سرد ندارد تب سوزان طلب  
ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب  
می شود تازه زرخسار تو ایمان طلب  
شکوه دوری راه است ز نقصان طلب  
به دویدن نشود قطع ، بیابان طلب  
چه کند جلوه مطلوب به حیران طلب  
که ازین بیش ندارم سرو سامان طلب  
زهره شیر بود آب نیستان طلب  
بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب  
تا مصفا نشود آینه جان طلب  
هر که یک چند کند صبر به زندان طلب  
ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب

حاصل روی زمین پیش سلیمان بادست  
نکند تلخ سلیمان دهن موران را  
مستی را که خماری نبود در دنبال  
عشق در پرده معشوق نهان می گردد  
چون نداری پر و بالی که به جایی برسی  
خاک را قافله سیل رسانید به بحر  
از صدف کم توان بود به همت ، زنهار  
می توان دولت بیدار به بیخوابی یافت

دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب  
سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند  
رهر و عشق محال است که افسرده شود  
پنجه سعی ترا ناخن غیرت کندست  
از طلب چون شوم آسوده ، که هرچشم زدن  
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشی است  
آسمانها نفس بیهده ای می سوزند  
چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابد؟  
جذبه ای را به عنانگیری شوقم بفرست  
خار صحرای جنون از دل من سیراب است  
من چه گنجشک ضعیفم ، که هزاران سیمرغ  
جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین  
پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت  
هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب

صائب از زخم زبان عشق مجابا نکند  
خس و خاشاک بود سنبل وریحان طلب

## ۸۹۹

رونگهداشتن از صاف ضمیران<sup>۱</sup> مطلب  
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود  
رقم نام تو بر صفحه آینه بس است  
آسیای فلک از آب مروّت خالی است  
زوغن از ریگ مکش، لب به طمع چرب مکن  
نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی  
صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را  
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

## ۹۰۰

خط رحیم نشد حسن یار با احباب  
خط عذار تو سر حلقه نکویان شد  
چه آفتی تو که شمشیر آبدار بود  
به آبداری لعل تو چشم بد مرساد!  
دل از نظاره روی تو جمع چون گردد؟  
حجاب جلوه خورشید نیست پرده صبح  
شود ز چین جبین بیش دلربایی حسن  
ز شعله بال سمندر ورق نگرداند  
به آه از جگر داغدار قانع شو  
خوش باش که از راه پوچ گوییها  
مدان ز غصّه مسلم گشاده رویان را  
عسارت تن خاکی به گرد خواهد رفت  
ملایمت سپر تندی حریفان است  
شد از نماز فزون غفلت دل زاهد  
ز هفت پرده نگردد نگاه زندانی

شتاب عمر ز قدّ دوتا زیاده شود که هست طاق کهن تازیانه سیلاب  
 شود ز باده مرا سیر چشم و دل صائب  
 اگر به شبنم گل ریگ می شود سیراب

## ۹۰۱

زهی زعارض گلرنگ، خونری می ناب  
 به پای آبله ریز آنقدر ترا جستم  
 خرد به زور می ناب برنسی آید  
 هوای خانه به ویرایش کمر بندد  
 چه کم ز ریزش خوناب دل شود تب عشق؟  
 عرق به روی تو جام شراب درمهباب  
 که غوطه زد به گهر رشته های موج سراب  
 مرو به کشتی کاغذ دلیر بر سر آب  
 کسی که خانه زد ریا جدا کند چو حباب  
 چه آب بر دل آتش زند سرشک کباب؟  
 کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب  
 ز خون خضر و مسیحا ست سرخی سر باب

## ۹۰۲

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب  
 لطافت است نقاب محیط بیرنگی  
 هزار بار اگر بشکند، درست شود  
 درین محیط که هر موج مدّ احسانی است  
 میان بحر ز موج سراب تشنه ترم  
 ز روی بحر دهد چشم آب، دیده وری  
 ز قرب بحر چه لذّت برد نظربازی  
 نمی خلد به دلی ناله شکایت من  
 گشوده شد ز هوای محیط، عقدۀ من  
 سبکسری که زند پیش بحر، لاف وجود  
 به روی دست سرخویش را چرا نهم؟  
 مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور  
 به اشک و آه، دل دردمند من تازه است  
 میان بحر ز دریا جداست همچو حباب  
 و گرنه آینه ام خوش جلاست همچو حباب  
 سبوی هر که ز آب بقاست همچو حباب  
 تلاش باختن سر، بجاست همچو حباب  
 ز آب، در گره من هواست همچو حباب  
 که درفشاندن سرخوش اداست همچو حباب  
 که چشم بسته شرم و حیاست همچو حباب  
 شکست شیشه من بی صداست همچو حباب  
 خوشاسری که در او این هواست همچو حباب  
 اگر به باد دهد سر، بجاست همچو حباب  
 مرا که آب بقا زیریاست همچو حباب  
 بقای من به نسیم فناست همچو حباب  
 صفای خانه ز آب و هواست همچو حباب



به بحر، کشتی من آشناست همچو حجاب  
 که نه سپهر دراو بی بقاست همچو حجاب  
 مرا به چشم خود امیدهاست همچو حجاب  
 که عقد الفت او بی وفاست همچو حجاب\*  
 سری که در خم تیغ فناست همچو حجاب  
 که بحر را ز هوا عقده‌هاست همچو حجاب  
 هوای خانه من دلگشااست همچو حجاب  
 نفس دلیر کشیدن خطاست همچو حجاب  
 هوا به کشتی ما ناخداست همچو حجاب  
 عنان هر که به دست هواست همچو حجاب  
 که گوهرم دل بی مدعاست همچو حجاب  
 خوشم که عقده‌ام آسان گشااست همچو حجاب  
 هزار عاشق سردرهاست همچو حجاب  
 گراز شکست ترسم، رواست همچو حجاب  
 که چشم شوخ، ترا برقفاست همچو حجاب  
 دلم پر آبله زین ماجراست همچو حجاب  
 اگر چه بحر مرا خونبهاست همچو حجاب  
 چه سود ازین که تنم روناست همچو حجاب؟  
 که خلوت تو همان پرهاست همچو حجاب  
 مرا شکستگی، آب بقفاست همچو حجاب

مزاربار گر افتم، ز جای برخیزم  
 تاده است سر و کار من به دریایی  
 به يك شکست زدیریا نظرنمی پوشم  
 به آشنایی دریا مبند دل زنه‌ار  
 ز باد نخوت اگر پرشود ز بی مغزی است  
 چگونه قطره من عاجز هوا نشود ؟  
 ز آه بر دل پر خون من غباری نیست  
 درین محیط که صد سر به تره‌ای است<sup>۱</sup> ز موج  
 بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را  
 همیشه بر سر بی مغز خویش می لرزد  
 نمی‌کنم چو صدف دست پیش ابر دراز  
 اگر چه بر دل دریاست بار ، عقده من  
 خراب کوی مغانم که آب تلخش را  
 چو مومیایی من در شکست خود بسته است  
 از آن ز راز دل بحر نیستی آگاه  
 ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من  
 همان ز ساده دلی بر حیات می لرزم  
 چو بی مثال فتاده است آن محیط لطیف  
 تلاش گوشه نشینی ز پوچ مغزیهاست  
 به من تلاطم دریا چه می تواند کرد؟

۱. «صدر به تره‌ای بودن» در فرهنگهایی که در دسترس داشتم یافته نشد. ولی چنان که از مصراع بالا برمی آید کنایه از بی ارزش بودن جان است، یعنی صدر به اندازه تردای اعتبار نداشتن. در بهار عجم (و نیز مصطلحات الشعرا) نیل لغت «کل» این رباعی از سالک بیزدی (در مصطلحات: سالک قزوینی) آمده است که اصطلاح مورد بحث را هم دارد:

میخانه ازین پیش یکی مقبره بود  
 آنجا صد سر حساب بایک تره بود  
 تنها نه همین شیشه حریف سره بود  
 بیچاره کدو نیز کل مسخره بود

البته در هر دو فرهنگ به جای تره «بره» ضبط شده و روشن است که اشتباه کاتبان است. استاد گلچین معانی افزوده‌اند: «صدر بر بد تره‌ای است» از امثال است و در مجمع الامثال (ص ۹۳) «سری به تره‌ای است» ضبط شده است.

قرار نیست ز درد طلب مرا صائب  
ز بحر اگر چه مرا متکاست همچو حباب

## ۹۰۳

هوا چکیده نورست در شب مهتاب  
سپهر جام بلوری است پر می روشن  
صراحی می گلرنگ، سرو سیمینی است  
زمین زخنده لبریز مه، نمکدانی است  
رسان به دامن صحرای بیخودی خود را  
می شبانه کز او روز عقل شد تاریک  
زخویش پاک برون آ که مغز خشک زمین  
بغیر باده روشن، نظر به هرچه کنی  
براق راهروان است روشنایی راه  
به هر طرف که نظر بازمی کنم صائب  
تجلیات ظهورست در شب مهتاب

## ۹۰۴

بهشت بر مژه تصویر می کند مهتاب  
پیاله نوش و میندیش از حرارت می  
نمی خرد به فروغی کتان توبه ما  
فروغ صحبت روشندان غنیمت دان  
در آن کسی که ننوشد پیاله ای، صائب  
به حیرتم که چه تأثیر می کند مهتاب؟

## ۹۰۵

مریز آب رخ خود مگر برای شراب  
من این سخن ز قلاطون خم نشین دارم  
هزار سال دگر مانده است ریزد آب  
حباب وار سر فردی از جهان دارم  
که در دو نشاء بود سرخ رو گدای شراب  
علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب  
زالال خضر به آن روشنی به پای شراب  
بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

مباد آب حیات دهد به جای شراب  
 نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب  
 که عقل را نتوان داد رونمای شراب:  
 اگر کتاب بگیرند در بهای شراب  
 که زهدخشك شود تشنه لقای شراب\*

بیه احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر  
 بگزه زغنچه پیکان گشودن آسان است  
 بهمان گروه که ما را ز باده منع کنند  
 رکنند ساده زخط کتابه مسجد را  
 بکنم به وصف شراب آنقدر گهرباری

کدام درد به این درد می رسد صائب؟

که در بهار ندارم به کف بهای شراب

## ۹۰۶

توان مقام مرا یافتن به بوی شراب  
 که بشنوم زلب لعل یار ، بوی شراب  
 هنوز در دل من هست آرزوی شراب  
 اگر به خاک من آرد کسی سبوی شراب  
 که با لباس مرا افکند به جوی شراب!  
 اگر چه آتش سوزنده است خوی شراب  
 زکاسه سرخود پا، به جستجوی شراب  
 به دست بسته برون می برد سبوی شراب  
 به خاک شوره مریزید آبروی شراب  
 که از شراب قناعت کند به بوی شراب  
 بس است کشتی دریاکشان کدوی شراب  
 که چون حباب نظر او کند به روی شراب

زبس به می شدم آلوده چون سبوی شراب  
 گل امید من آن روز رنگ می گیرد  
 اگر چه گرد برآورده ام زمیکده ها  
 ازان به است که صد تشنه را کند سیراب  
 برهنگی نکشد روز حشر ، تردستی  
 شود ز ساقی گلچهره گلستان خلیل  
 خوشا کسی که درین باغ کرد چون نرگس  
 غمین مباش که از بحر غم حریفان را  
 چه لازم است به زاهد به زور می دادن؟  
 شکسته رنگ نمی گردد از خمار کسی  
 اگر سفینه برای نجات بحر غم است  
 کسی زدولت بیدار گل تواند چید

مدام همچو رگ ابر، گوهر افشان است

زبان خامه صائب ز گفتگوی شراب

## ۹۰۷

زشوق کفزدن آغاز می کند سیلاب  
 زسنگلاخ فغان ساز می کند سیلاب

بهار نغمه تر ساز می کند سیلاب  
 بود ز وضع جهان هایهای گریه من

مجوی در سفر بیخودی مقام از من  
 شود ز زخم زبان خارخار شوق افزون  
 سیاهکاری ما بر امید رحمت اوست  
 نیم ز خانه خرابی جاب و ار غمین<sup>۱</sup>  
 من آن شکسته بنایم درین خراب آباد  
 قرار نیست به یک جای بیقراران را  
 گذشتن از دل من سرسری، مروّت نیست  
 غبار خجلت از آن است بر رخس صائب  
 که قطع راه به آواز می کند سیلاب

## [۹۰۸]

ندیده چشم چنین آهوی ختا در خواب<sup>۲</sup>  
 غزال قدس به آن چشم نیم خواب که هست  
 شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی  
 ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه [است]  
 سحر شکفته تر از گل ز خواب برخیزد  
 که سرزند ز لبش حرف آشنا در خواب  
 به گرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب  
 رفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب  
 که حرف می زند آن چشم سرمه سا در خواب  
 به دست طفل گذارند چون حنا در خواب  
 زبخت سبز امیدم همین بود صائب  
 که لعل یار بیوسم به مدعا در خواب

## [۹۰۹]

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب  
 گذشت عمر چو آب روان و ما غافل  
 چگونه چشم تو در خواب حرف می گوید؟  
 اگر نه قوت سحرست، چشم یار چرا  
 شتر گسته مهارست و ساربان در خواب  
 بنای خانه بر آب<sup>۳</sup> است و پاسبان در خواب  
 ز شوق حرف زخم با تو آنچنان در خواب  
 کشیده دارد زابروی خود کمان در خواب؟  
 سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد  
 ندیده است چنین سرمه اصفهان در خواب

## ۹۱۰

ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب  
 که فیض صبح بناگوش یار را دریاب  
 به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب  
 دگر اشاره ابروی یار را دریاب  
 ز خویش خیمه‌برون زن بهار را دریاب  
 ز خط پیوش نظر، خال یار را دریاب  
 اگر ز سوختگانی شرار را دریاب  
 به يك پياله من خاکسار را دریاب  
 به يك دوجره من بيقرار را دریاب\*  
 صفای این نفس بی‌غبار را دریاب  
 میان بحر، حضور کنار را دریاب  
 صفای طلعت جان فگار را دریاب\*  
 دو اسبه رفتن لیل ونهار را دریاب  
 تراوش نفس مشکبار را دریاب  
 بکوش، میوه این شاخسار را دریاب]

درین ریاض چو صائب زغنچه‌خسبان شو  
 گر هگشایی باد بهار را دریاب

## ۹۱۱

به زیر سایه پل، موسم بهار مخسب  
 به زیر سایه شمشر آبدار مخسب  
 چو گرد برسر این فرش مستعار مخسب  
 میان چارمخالف به‌اختیار مخسب  
 برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب  
 زمرگ نقد بیندیش، زینهار مخسب

عرق‌فشانی آن گلمذار را دریاب  
 غبار خط به زبان شکسته می‌گوید  
 عقیق در دهن تشنه کار آب کند  
 سواد جوهر تیغ قضا به دست آور  
 درون خانه خزان و بهار یکرنگ است  
 ز نقطه حرف‌شناسان کتاب‌دان شده‌اند  
 شرارهاست ازان روی آتشین، انجم  
 تو کز شراب حقیقت هزار ختم داری  
 همیشه دور به‌کام کسی نمی‌گردد  
 ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون  
 ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش  
 همیشه روی به دیوار جسم نتوان داشت<sup>۲</sup>  
 غبار قافله عمر چون نمایان نیست  
 به خون زنعمت الوان چو نافه قانع شو  
 [مشو به برگ تسلی ز نخل هستی خویش

درون گنبد گردون فتنه‌بار مخسب  
 فلک ز کاهکشان تیغ‌برکف استاده است  
 فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ  
 ز چارطاق عناصر شکست می‌بارد  
 درون سینه ماهی نکرد یونس خواب  
 زمرگ نسیه چه چون برگ بید می‌لرزی؟

۱. م، د: آن. ۲. ک: نتوان یافت، ل: نتوان کرد (و در هر دو نسخه به‌جای جسم، چشم نوشته شده) متن تصحیح قیاسی است.

تو بی ادب ، ادب خود نگاه دار مخسب  
 نبرده رخت ازین ورطه برکنار مخسب  
 دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسب  
 اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب  
 زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب  
 شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب  
 نصیحت من مجنون به یاد دار مخسب  
 تو نیز ناخن داغی به دل فشار مخسب  
 تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب  
 شبی که فردا جنگ است، زینهار مخسب  
 به خوابگاه لحد در دهان مار مخسب  
 ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب  
 به زیر سایه گل پهن ، سبزه وار<sup>۲</sup> مخسب  
 تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب  
 دلی چو آینه داری ، به زنگبار مخسب  
 رفیق بر سر کوچ است، زینهار مخسب  
 اگر تو سوخته جانی، چو نوبهار مخسب  
 چو خون مرده همه شب به یک قرار مخسب  
 به رغم دیده گلچین روزگار مخسب  
 به اختیار مکن مرگ اختیار مخسب  
 ز تخم اشک تو هم دانه‌ای بکار مخسب  
 درین کمینگه آشوب ، زینهار مخسب  
 نقاب شب چو فکندند، خضروار مخسب  
 نکرده رخنه دیوار استوار مخسب  
 نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب  
 درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است  
 مباد شرطه طوفان درست بنشیند  
 دو چشم روشن ماهی درون پرده آب  
 به چشم دام زدوق شکار خواب نرفت  
 صفای چهره شبنم گل سحرخیزی است  
 به این امید که سر رشته‌ای به دست افتد  
 زمام ناقه لیلی بلال شب دارد  
 بگیر از ورق لاله نقش بیداری  
 گرفت هاله در آغوش، ماه خود را تنگ  
 به سایه علم آه ، خویش را برسان  
 ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگزر  
 حلال نیست به بیماردار ، خواب گران  
 بهار عیش هم آغوش غنچه خسبان است  
 ستاره زنده جاوید شد زبیداری  
 به شب زحلقه اهل گناه کن شبگیر  
 به جنبش نفس خود بین و عبرت گیر  
 دم فسرده سرما ز خواب سنگین است  
 رگ فسرده خود را به بیشتر برسان  
 گل سر سبد عمر ، چشم بیدارست  
 رسول گفت که با خواب، مرگ هم پدرست  
 زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست  
 کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی  
 نشان چشمه حیوان به تیرگی دادند  
 بسته لب ز سخن، آرمیدگی مطلب  
 حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است  
 به نیم چشم زدن پر ز آب می گردد

گرفت دامن گل شبم از سحرخیزی  
 ترا که دولت بیدار شمع بالین است  
 به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی  
 ز فیض صدق طلب، مور پر برون آورد  
 ترا به گوهر دل کرده اند امانت دار  
 اگر ترا به شکر خواب، بخت بفریید  
 برآر یوسف جان را ز چاه تیره تن  
 مثلثی است موالید بهر رفتن تو  
 ز نوبهار به رقص است ذره ذره خاک  
 فروغ دولت بیدار، چشم اگر داری  
 بساد عشق<sup>۲</sup> نهد جوز پوچ در بغلت  
 نگاه کن سر تار نفس کجا بندست  
 ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را  
 قدم به دیده خورشید نه مسیحاوار  
 گلیم بخت درین آب می توان شستن  
 رسید کوکبه عشق، سر برآر از خاک  
 اگر نه مهر نهاده است بردلت غفلت  
 به ذوق<sup>۴</sup> رنگ حنا، کودکان نمی خسبند  
 شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک

تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب  
 چو نقش صورت دیبا به یک قرار مخسب  
 شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب  
 تو نیز پای کسالت ز گل برآر مخسب<sup>۱</sup>  
 زدزد امانت حق را نگاه دار مخسب  
 تو خواب تلخ عدم را به خاطر آر مخسب  
 تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب  
 درین باط مربع تو خشت وار مخسب  
 تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب  
 تو هم چو شمع به مژگان اشکبار مخسب\*  
 چو کودکان به سر راه انتظار مخسب\*  
 نگاه دار سر رشته زینهار مخسب  
 تو هم به سایه آن سرو پایدار مخسب  
 میان آب و گل جسم چون حمار مخسب<sup>۲</sup>\*  
 چو مرده در دم صبح سفیدکار مخسب\*  
 چو دانه در جگر خاک در بهار مخسب\*  
 به پیش دیده بیدار کردگار مخسب  
 چه می شود، توهم از بهر آن نگار مخسب  
 درین حظیره پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب

ز عمر، یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

۹۱۳

آمد سحر به خانه من یار، بی حجاب<sup>۱</sup>  
 دیروز بوسه بر لب خمیازه می زدم

امروز از کدام طرف سرزد آفتاب؟  
 امروز می کنم زلبش بوسه انتخاب\*<sup>۲</sup>

۱. آ، پر، پو، ق، ت، ک: تو نیز از گل تن پای خود برآر... متن مطابق س، م، د، ب. ۲. ب: دهر، متن مطابق ک، ه، ل. ۳. یازده بیت از این غزل به خطی دیگر در حاشیه نسخه ب آمده - که این بیت و دو بیت بعدی نیز از آن جمله است - و در پایان به ترکی نوشته که این ابیات از حاشیه نسخه سلیمان افندی نقل شده است. ۴. آ، پر، پو، ق، ن، ب، ک: ز ذوق. ۵. مر، ل: آمدسحر به کلبه من مست و بی حجاب، متن مطابق س، م، د.

هر چند سرکش است، شود رام و خوش عنان  
 نتوان مرا به صبح صباحت فریب داد  
 آن را که دخل و خرج برابر بود چو ماه  
 باطل شود چو آبله در زیر دست و پا  
 آسودگی به خواب نبینند ذره‌ها  
 مظلوم حیف خود نگذارد به ظالمان  
 از جبهه کریم گره زود و اشود

صائب، ز لطف، موجّه دریا بهم شکافت

چندان که ساخت پرده بیگانگی حجاب

## ۹۱۳

از اشک بلبل است رگ تلخی گلاب  
 از روی آتشین تو دل آب می‌شود  
 نتوان به هیچ وجه عنانش نگاه داشت  
 از نازکی به موی میانش نمی‌رسد  
 در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد  
 از موجّه سراب شود بیش تشنگی  
 اشک ندامت است سیه‌کار را فزون  
 موی سفید ریشه طول امل بود  
 آرام نیست آبله‌پایان شوق را  
 همت عطای خویش نگیرد ز سایلان  
 در رکّت سایلند بزرگان زبان‌دراز  
 گر نیست نشأه سخن افزون ز می، چرا  
 در روی آفتاب توان بی‌حجاب دید  
 بیمه‌ری سپهر سیه‌دل به نیکوان  
 کامل‌عیار نیست به میزان دوستی  
 مویش به روزگار جوانی شود سفید

نادان کند حواله ز غفلت به آفتاب  
 از روی آفتاب شود چشم اگر پر آب  
 حسنی که شد ز حلقه خط پای در رکاب  
 هر چند زلف بیش کند مشق پیچ و تاب  
 ما می‌بریم لذت دیدار از نقاب  
 پروانه را خنک نشود دل ز ماهتاب  
 در تیرگی زیاده بود ریزش سحاب  
 در شوره زار بیش بود موجّه سراب  
 مانع نگردد از حرکت آب را حجاب  
 یاقوت و لعل رنگ نبازد ز آفتاب  
 باشد دلیر کوه گرانسنگ در جواب  
 مستی شود زیاده ز گفتار در شراب؟  
 نتوان دلیر روی ترا دید از حجاب  
 روشن شد از گرفتگی مایه و آفتاب  
 هر کس که هم‌خمار نگردد به هم شراب  
 چون نافه خون خویش کند هر که مشک‌ناب



این روی شرمناک که من دیده‌ام ز یار  
صائب زخط عجب که برون آید از حجاب

## ۹۱۴

شب‌نم گدای گلشن‌حسن تو آفتاب  
در آتش تو گریه شادی کند کباب  
از آفتاب ، تلخ‌شود بیشتر گلاب  
ما را سواد شهر بود آیه عذاب  
هر شب‌نمی که هست ، بود خرج آفتاب  
در خانه است دشمن من فرش چون حجاب  
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب  
از بحر تلخ ، آب گهر می‌برد سحاب  
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب  
مستی بود که می‌کند از ران خود کباب  
شد ماه‌عید ناخنه چشم آفتاب

صائب مکن توقع آسایش از جهان  
دل‌های آب‌کرده بود موج این سراب

## ۹۱۵

در چشمه از نشاط<sup>۱</sup> ننگ‌جیده است آب  
صد پیرهن زعکس تو بالیده است آب  
رخسار خود ز موج خراشیده است آب  
آسودگی ز عمر<sup>۲</sup> کجا دیده است آب  
هرگز به روی سبزه نغلطیده است آب  
از تیغ اگرچه زخم نندزیده است آب  
باخاروگل ز لطف نجوشیده است آب  
بر روی پای خفته که پاشیده است آب؟

ای خوشه‌چین سنبل‌زلف تو مشک ناب  
در محفل تو ناله فرامش‌کند سپند  
از وصل گشت گریه من جانگدازتر  
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم  
بر دیده‌های پاک ، روان است حکم عشق  
پیوسته از هوای خود آزار می‌کشم  
دست از طمع بشوی که از شومی طمع  
از عیب می‌فتد به هنر چشم‌های پاک  
شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر  
شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم  
زان دم که دید گوشه ابروی یار را

تا گل زعکس عارض او چیده است آب  
بر روی آب آنچه نماید حجاب نیست  
تا سرو خوش‌خرام تو از باغ رفته است  
نعلش در آتش است ز هر موج پیش‌بهر  
غلطد چنین که بر دم شمشیر خون من  
نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من  
زیسان که من به نیک و بد دهر ساختم  
ضایع مساز حرف نصیحت به غافلان

پیچد چنان که در تن خاکی روان من در جویارتنگ نیچیده است آب  
صائب ز خوشگواری آب است بیخبر  
هرکس که از سفال نوشیده است آب

## ۹۱۶

جای صدف بود ز گرانی زمین در آب  
شاه و گدا به دیده دریا دلان یکی است  
در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک  
دارم به بادبان توکل امیدها  
چون عکس آفتاب ، نگردد دلش خنک  
غمگین نشد دل تو ز گرد ملال من  
از اشک گرم شد دل سوزان من خنک  
چشم از لباس جسم ، پر و بال داشتم  
از خامشی خطر نبود سوز عشق را  
در خون بادیه چند روم ، چون نمی رود  
از سرکشی نگون نماید به دیده ها  
در چشم من خیال رخ لاله رنگ تو  
از کاکل تو آب دهد گر حباب چشم  
زینسان که من به فکر فرورفته ام ، نرفت  
پهلوی زند به چشمه خورشید هر حباب  
بر حلم زینهار مکن تندی اختیار  
ترمی کند زمین خود از آب دیگران  
گفتار سرد ، یک جهتان را دودل کند  
از عسر برق سیر بود پیچ و تاب من  
پستی گزین که کف ز بلندی نمی رسد  
صائب به رتبه صدف ته نشین در آب

## ۹۱۷

ما صلح می‌کنیم به يك سرمه‌دان شراب!  
 داریم چشم از همه دریاکشان شراب  
 در روز آفتاب می‌ماند عیان شراب  
 دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب  
 ای وای اگر قدم نهد در میان شراب!  
 در مجلسی که می‌کشد آن دلستان شراب  
 ارزانی تو باد ز رطل گران شراب  
 کیفیت بهار دهد در خزان شراب  
 زان روی می‌خوریم چو آب روان شراب\*!

صائب چراغ عشرت ما می‌شود خموش  
 گر کم شود ز ساغر ما يك زمان شراب

## ۹۱۸

چون باد، سرسری مگذر از نقاب شب  
 چشمی چو انجم از رخ پر آب و تاب شب  
 کز روشنی است این دونفس انتخاب شب  
 گردن مکش ز طاعت مالک رقاب شب  
 چین کن کمند مشکین از پیچ و تاب شب  
 جنس دگر ز عالم اسباب، باب شب  
 تخی به خاک کن به امید سحاب شب  
 کز آه شعله‌بار بود آفتاب شب  
 هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب؟  
 تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب  
 ز انجم نظاره کن رقم انتخاب شب  
 ریحان خلد را نبود آب و تاب شب

صبح گشاده روی بود در حجاب شب  
 از صبح تا دومی نگر دیده، آب ده  
 هنگام صبح را به شکر خواب مگذران  
 در پیش قهرمان خدا سجده واجب است  
 خواهی شود شکار تو وحشی غزال فیض  
 از شمع یادگیر، که جز اشک و آه نیست  
 ابر سیاه، حامل باران رحمت است  
 از مشرق جگر نفس آتشین برآر  
 ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال  
 بردار سرز خواب از آن پیشتر که صبح  
 تا ره بری به حسن رقمهای این کتاب  
 در مغز هر که سوخته است از فروغ روز

در چشم زنده دل نبود در حساب شب  
 از صبح عید بیش بود فتح باب شب  
 ز نهار پشت دست مزن بر نقاب شب  
 فردای رستخیز چه گویی جواب شب  
 غافل مگرد از نفس انتخاب شب  
 نگرفت پیش دیده و روان جای خواب شب  
 چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب  
 باشد چو بیضه در ته بال غراب شب  
 انجم رود به خیل وحشم در رکاب شب  
 جز خاص نیست محرم عالی جناب شب  
 غافل مشو ز قلم ز زرین جناب شب  
 برخیز و همستی بطلب از جناب شب  
 از اشک تلخ سوخته جانان گلاب شب  
 پروانه وار هر که نگردهد کباب شب  
 خون شفق که مشک شد از انقلاب شب  
 چشم سیه دل تو همان مست خواب شب  
 باشد سیاه خیمه لیلی، جناب شب  
 زنگ از دل سیاه نماید شراب شب  
 تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب  
 ریزد نمک به دیده من ماهتاب شب  
 هر ماه نو به جلوه پادر رکاب شب  
 بستی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب  
 مشکین نساختی نفس از مشک ناب شب

از شب به روی من در توفیق و اشده است

صائب چگونه دست کشم از رکاب شب؟

در خواب هر شبی که به غفلت کنند روز  
 در دیده‌ای که پرده غفلت حجاب بست  
 بی آفتاب رو نبود زلف عنبرین  
 از نور طاعتش نمودی سفید روی  
 چون شب به خواب صرف مکن فیض صبح را  
 هر کار را به وقت ادا کن که خواب روز  
 در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست  
 در شب مبین به چشم حقارت که آفتاب  
 گر در رکاب روز زند قطره آفتاب  
 در بارگاه روز بود بارعام، عام  
 فرش است نور فیض درین قبه‌های نور  
 تا باد صبح طی ننموده است این بساط  
 بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست  
 خام است در شریعت روشن دلان عشق  
 بر فیض کیمیای شب تیره شاهدست  
 چشم ستاره می‌پرد از شوق آه تو  
 در دیده‌ای که نیست چو مجنون غبار عقل  
 چندان که دل سیاه نماید شراب روز  
 شستند ز اشک، زنده دلان روی خود چو شمع  
 در چشم نرم توست اگر پرده‌های خواب  
 در دیده ستاره شناسان اشاره‌ای است  
 با یک جهان گشاده نظر چون ستارگان  
 چون خون مرده، تن زدی از خواب زیر پوست

## ۹۱۹

از تنگنای جسم برون آ ، هوا طلب  
 از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب  
 این روشنایی از نفس گرم ما طلب  
 دیگر ز ما بیا سخن آشنا طلب  
 از گرد راه گرمروان توتیا طلب  
 همت بلنددار و ازو هر دو را طلب  
 دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب  
 گم شو زخود نخست، دگر رهنا طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود  
 مگذار اثر ز خویش ، اثر از دعا طلب

## ۹۲۰

اوّل بروب خانه دگر میهمان طلب  
 هر حاجتی که داری ازین آستان طلب  
 از صحبت سیاه درونان کران طلب  
 همت ز دست و بازوی رطل گران طلب  
 قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب  
 آنگه بیا<sup>۲</sup> و آتش ازین کاروان طلب  
 خالی شو از دغل، محک امتحان طلب  
 ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب

خواهی که جای در دل شکرلبان کنی<sup>۴</sup>  
 همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

## ۹۲۱

حیف است که آیینۀ نیرنگ شود آب

از لعل و گهر گرچه گرانسنگ شود آب

۱. ک، ل: دیگر بیازما... ۲. آ، پر: جانی ز سنگ و رویی. ۳. آ، پر، ن، ب: دیگر بیا. ۴. س، م، ن، ب، ک، ل: شیرین لبان، متن مطابق د.

در دیده روشن گهران رنگ ندارد  
 تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل  
 چون در دل شیرین نکند کار، چه حاصل  
 شد سلسله جنبان جنون سنگ ملامت  
 از صحبت تن گوهر دل مهره گل شد  
 زینسان که کند آب، دل راهروان را  
 هر چند ز گلزار به صد رنگ شود آب  
 در کان بدخشان می گلرنگ شود آب  
 کز ناله فرهاد دل سنگ شود آب  
 در سینه کهسار به آهنک شود آب  
 با سنگ چو آمیخته شد، سنگ شود آب  
 در بادیه عشق چرا تنگ شود آب

از جلوه مستانه آن سرو گل اندام  
 صائب چه عجب گر می گلرنگ شود آب؟

## استدراکات

### صفحه ۴۱ غزل ۲۸ بیت ۲:

مهر بر لب زن که در خون غوطه [ورهرگز نساخت] باقیمانده مصراع را که کاتب نسخه ک نانویس گذاشته بود، به قرینه معنی تکمیل کرده بودم. اخیراً نسخه‌ای مختصرو خوش خط ولی بسیار مغلوط از دیوان صائب که مورخ ۱۹۰۴ است و متعلق به آقای رضا سجادی، چند روزی نزد بنده به امانت بود.\* این نسخه، مصراع مورد بحث را چنین ضبط کرده است: مهر بر لب زن که در خون غوطه کمتر می‌دهد متن چاپی نیز باید به همین صورت اصلاح شود.

### صفحه ۱۳۶ غزل ۲۴۶

بر اساس نسخه یاد شده (سج) بیت زیر قبل از مقطع افزوده شود:  
شیشه رنگ خزان را خون رنگ ما شکست بشکند هر کس که می‌جوید شکست کارما  
و مقطع چنین اصلاح شود:  
صائب ... خوشدل رود سنگ را ... ناله بیمار ما

### صفحه ۲۰۷ غزل ۴۱۲

نسخه سج این بیت را اضافه دارد:  
به‌ظاهر روغن بادام و گوگردند در باطن مگر آتش کند اصلاح این ناقص‌عیاران را

### صفحه ۳۱۰ و ۳۱۱

از نظر ترتیب، غزل ۴۲۱ باید بر غزل ۴۲۰ مقدم باشد.

### صفحه ۲۱۲ غزل ۴۴۴

بیت ۳: نقل موزون، در نسخه سج: خال موزون است و مناسبتر به نظر می‌رسد. متن مطابق ضبط مزبور

\* اختلافات ضبط نسخه نامبرده و غزل‌های اضافی آن را که بیشتر در حروف م تا ی است استخراج کرده‌ام. این نسخه که نشانه اختصاری آن را سج قرار داده‌ام، از حیث اعتبار جزو نسخه‌های درجه دوم (نظیر ف، گ، ه...) به‌شمار می‌آید و اگر در مجلدات آتی بییتی از آن در متن گنجانده شود، همچون اضافات نسخ مزبور با علامت ستاره متمایز خواهد بود.

اصلاح شود.

بیت ۵: پی برکردگان باید به صورت: پی پُرکردگان تصحیح شود. پی پر کرده به معنی کارآموده و سردوگرم روزگار کشیده است (رك. بهار عجم و مصطلحات الشعرا)  
 بیت ۶: خرام بیخودی... باید حذف شود. قبلا در غزل ۴۲۲ به نقل از نسخ معتبر آمده است.  
 مقطع غزل: مصراع اول در نسخه سچ مطابق با اصلاح بنده است (به عذر، به جای: یه نذر) ولی به عوض «آن که» در نسخه مزبور «این که» است.

صفحه ۳۶۶ غزل ۵۴۱

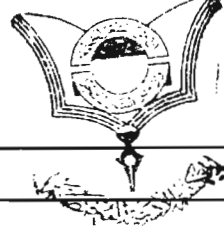
بیت دوم: کارموقوف... باید حذف شود. در غزل ۵۴۴ به نقل از نسخ معتبر آمده است.





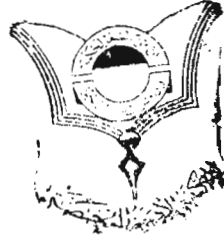
قبل از مطالعه اغلاط چایی زیر را اصلاح بفرمایید

صواب	خطا	صفحه	ع
بتخانه <sup>۱</sup>	بتخانه	غزل ۳ بیت ۵	۵
روشندل <sup>۱</sup>	روشندل	غزل ۴ بیت اول	»
گرداب را	گرداب دا	غزل ۱۳ بیت ۱۲	۱۰
در آخر این دو بیت، ستاره گذاشته شود.		غزل ۳۸ بیت ۹ و ۱۱	»
بندست	بند دست	بیت اول	»
در آخر بیت، علامت تعجب گذاشته شود.		غزل ۹۵ بیت ۴	»
در هر وادبی	هر دو وادبی	غزل ۱۲۰ مقطع	»
پرواز بود،	پروان بوده	حاشیه ۳	»
صوت ازدل	صوت دل	حاشیه ۲	»
دانه اشک	دانه اشک	غزل ۲۱۶ بیت اول	»
معرفت <sup>۱</sup>	معرفت	غزل ۲۵۹ بیت ۳	»
می‌دمد	می‌دهد	بیت اول	»
نماید	نمابد	غزل ۳۰۸ بیت ۱۶	»
کاروانها	کاورانها	غزل ۳۱۱ بیت ۳	»
می‌افروزد	می‌افزود	غزل ۳۴۶ بیت ۲	»
مالیده است	مالیده‌ست	غزل ۳۶۹ بیت اول	»
غمهای	غمهان	غزل ۳۷۵ بیت ۳	»
خط <sup>۱</sup> مشکین	خط مشکین	غزل ۳۹۸ بیت اول	»
م، د، پر، ت، یا...	م، د، پر، ت، پا...	غزل ۴۰۱ بیت ۷	»
ایام خط	ایام خط	حاشیه ۱	»
خط تسلیم	خط تسلیم	غزل ۴۰۴ بیت اول	»
آب حیوان	آن حیوان	غزل ۴۰۵ بیت ۶	»
بر	بَر	غزل ۴۰۵ بیت آخر	»
جای دو مصراع باید باهم عوض شود.		غزل ۴۲۶ بیت ۸	»
از خط	از خط	بیت ۳	»
در آخر بیت، علامت استفهام گذاشته شود.		غزل ۴۴۲ بیت ۱۳	»
ایمن	این	غزل ۴۵۰ بیت ۷	»
		غزل ۴۶۲ بیت ۴	»



خطا	صواب	
صدف هم گهری	صدف، هم گهری	» ۲۴۳ غزل ۴۹۱ بیت ۸
جای دو مصراع باید با هم عوض شود.		» ۲۴۷ بیت اول
۸۰۵	۵۰۷	» ۲۵۰ شماره غزل:
آسیابی	آسیابی	» ۲۵۰ غزل ۵۰۸ بیت ۵
علامت استفهام در آخر مصراع دوم زاید است.		» ۲۸۷ غزل ۵۸۶ بیت اول
به خط	به خط	» ۲۹۴ غزل ۶۰۲ بیت ۲
احتمالا	احتمالا	» ۲۹۵ حاشیه ۱
به غیر	به غیر	» ۳۰۳ غزل ۶۲۰ بیت ۷
پس از شماره غزل، ستاره گذاشته شود.		» ۳۲۱ غزل ۶۵۸
علامت استفهام در آخر بیت زاید است.		» ۳۳۲ غزل ۶۸۱ بیت ۱۰
مصرب	مطرب	» ۳۳۳ بیت ۲
خط را	خط را	» ۳۳۳ بیت ۸
صبح امید	صبح امید	» ۳۴۳ غزل ۷۰۷ بیت اول
نتواند	نتواند	» ۳۴۷ حاشیه ۴
نگذارد	نگذارد	» ۳۴۹ بیت ۵
به اخلاص	با اخلاص	» ۳۴۹ بیت ۷
کعبه امید	کعبه امید	» ۳۵۴ غزل ۷۲۹ بیت ۵
خط سبز	خط سبز	» ۳۶۳ غزل ۷۴۶ بیت ۶
پس از شماره غزل، ستاره گذاشته شود.		» ۳۶۶ غزل ۷۵۳
پس از شماره غزل، ستاره گذاشته شود.		» ۳۶۹ غزل ۷۶۱
مرزید	مرزید	» ۳۸۲ غزل ۷۸۵ بیت اول
زیر «ت» در کلمه تابوت، کسره گذاشته شود.		» ۳۸۲ غزل ۷۸۵ بیت ۱۰
لاله سحر	لاله سحر	» ۳۸۳ غزل ۷۸۷ بیت ۵
آینه	آینه	» ۳۹۵ غزل ۸۱۱ بیت اول
ا: آب	از آب	» ۴۰۳ غزل ۸۲۸ بیت ۶
در های	ذر های	» ۴۲۴ غزل ۸۶۵ بیت ۲

© Copyright 1985  
by Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī va Farhangī  
Printed at S.I.I.F Printing House  
Tīhrān, Irān



Dīvān

# Şā'ib Tabrīzī

vol 1

Ghazales A – B

edited by

**Muḥammad Kaḥramān**

**Scientific & Cultural  
Publications Company**